

زندگی نامه فردوسی سرگذشت شاهنشاهی



بگوش
دکترتیمت دبیرسیاتی

بجویش

دکتر سید محمدتهدیه میر سسیاتی

بمئی از

بزرز و نام

به انضمام

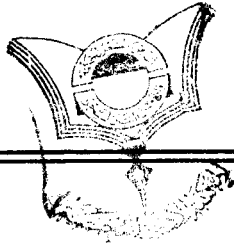
دکترستان گلکوت کومبراد

زندگی سنانم فرودوی

سکرذشت شاهینج

۱۹۱۱
۴۱۰۰ ن م





زندگی‌نامه فردوسی و سرگذشت شاهین



به انضمام

داستان گت کوهنراد

و

بخش از
بزرگ‌نامه

پوشش

دکتر سید محمد دبیرسیاقی





شرکت چاپ و انتشارات علمی، تهران خیابان پامنار کوچه حاجیها پلاک ۲۶ تلفن ۳۹۴۲۸۳

نام کتاب: زندگینامه فردوسی و سرگذشت شاهنامه

نام مؤلف: دکتر سید محمد دبیرسیاقی

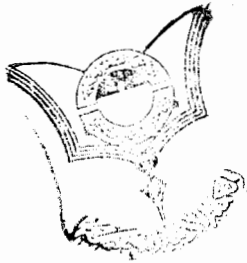
ناشر: شرکت چاپ و انتشارات علمی

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: لیزر تایپ کاتب ۶۷۷۱۴۰

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰ شمسی ربیع الاول ۱۴۱۲ قمری.



فهرست مطالب

۵	مقدمه
۷	نام و کنیه و تخلص شاعر و نام کتاب وی
۸	از گفته خود فردوسی
۱۲	از گفته دیگر شاعران و نویسندگان
۲۴	زادگاه فردوسی
۲۵	سال تولد فردوسی
۲۶	ابیات متضمن عمر شاعر از شاهنامه
۲۹	تاریخ اتمام سرودن شاهنامه خانواده فردوسی
	ابیات متضمن اشارات فردوسی به زندگی خود و معتقداتش و حوادث
۳۶	مؤثر در زندگی او و نظم شاهنامه
۶۳	مدایح فردوسی درباره محمود و دیگران
۸۳	دوران جوانی فردوسی و تدوین شاهنامه ابومنصوری
۸۷	بنیانگذار شاهنامه نشر
۹۱	دقیقی و نظم شاهنامه

۹۲	آرزوی بزرگ فردوسی و برآمدن آن
۹۷	بزرگمرد یاریگر و مشوق شاعر
۱۰۰	دوره سروده شدن شاهنامه
۱۰۲	تاریخ اتمام سرودن شاهنامه
۱۰۵	ده سال تهیدستی و فرسودگی پس از ده سال رفاه و آسودگی
۱۱۶	همه شاهنامه هیچ نیست مگر حدیث رستم
۱۱۹	حسد بُرد بدگوی در کارمن
۱۳۰	حساب فردوسی را از حساب محمود جدا کنیم
۱۳۲	که سالی خراجی نخواهد ز پیش
۱۳۷	اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری
۱۳۸	اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۹ هجری
۱۳۹	پهلویدانی فردوسی
۱۴۱	وفات فردوسی
۱۴۱	شاهنامه و راویان آن
۱۵۲	شاهنامه چیست
	نمونه آداب و رسوم و برخی عادات و نکاتی درخور
۱۶۵	توجه برای تهیه متن انتقادی شاهنامه
۱۹۳	مقدمه اوسط شاهنامه
۲۰۸	مقدمه جدید شاهنامه معروف به مقدسه بایسنقری



زندگینامه فردوسی

و

سرگذشت شاهنامه

درباره فردوسی و احوال او و شاهنامه وی و ارزش مندرجات آن، از جهات مختلف سخن بسیار گفته شده است و مُحَقِّقَانِ آگاه کُتُب و مقالات بسیار در این باره پرداخته‌اند و جای آن دارد که با مُعَرِّفِ آن تحقیقات اینجا دامن سخن فَرَاچیده شود؛ همچنانکه در خصوص احوال خود شاعر نیز به جای نقل مطالبی که تذکره‌ها و کُتُبِ ادب و تواریخ از

۱- رجوع کنید به کتابشناسی فردوسی از ایرج افشار تهران ۱۳۴۷ شمسی - گزارش کنگره هزاره فردوسی، تهران ۱۳۲۱ شمسی - فهرست مقالات فارسی از ایرج افشار (ج ۱ و ۲ و ۳) تهران ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۸ و ۱۳۵۲ شمسی - سخن و سخنوران از بدیع الزمان فروزانفر، تهران چاپ دوم ۱۳۵۰ شمسی (ص ۲۴ تا ۱۱۲) - تاریخ ادبیات ایران از دکتر صفا (ج ۱) تهران ۱۳۲۵ شمسی (ص ۴۶۱ تا ۵۲۵) - ترجمه تاریخ ادبی ایران از ادوارد براون (ج ۲، ترجمه علی پاشا صالح) تهران ۱۳۵۸ شمسی (ص ۲۴۴ تا ۲۶۰) - مقدمه شاهنامه‌های چاپ ایران و اروپا و هند و نیز مقدمه شاهنامه از محمد علی فروغی، تهران ۱۳۱۲ شمسی - مقدمه منتخبات شاهنامه از فروغی و حبیب یغمائی، تهران ۱۳۲۱ شمسی - فردوسی و شعر او از مجتبی مینوی، تهران ۱۳۴۶ شمسی - فردوسی و شاهنامه او از حبیب یغمائی تهران ۱۳۴۹ شمسی.

سَرّه و ناسَرّه در خود جای داده‌اند، بدانچه در همه منابع یکسان آمده است و محققان بر آن اتفاق کرده‌اند و آنچه در متن شاهنامه آمده است اکتفا گردد، هر چند که اشارات پراکنده در شاهنامه کافی برای آگاه شدن از همه حالات فردوسی نباشد، اما مسلماً بر سخنان آمیخته به افسانه‌ها و خیالپردازیهای دور و دراز منقول در آثار نظمی و نثری گذشتگان برتری دارد، خاصه آنکه احتمالاً برخی از آن نظرات انعکاسِ حُبّ و بغضهای قومی و نژادی و مادی و مذهبی است. اگر اطلاعات بیرون کشیده شده از متن شاهنامه کاشف همه واقعیتهای نشود، اینقدر هست که اصالت دارد و گوشه‌هایی از زندگانی حکیم و الاتبار را می‌تواند روشن سازد، تا محققان بتوانند بر پایه آنها با اطمینان خاطر طرح نوبنی باز افکنند و نتایج سودمند که دلها بر آن بیارامد به دست آورند.

نام و کنیه و تخلصِ شاعر و تبار او:

همه منابعی که هر کدام به مناسبتی از استاد سخن فردوسی طوسی نام برده یا درباره احوال و اشعار او سخن گفته‌اند در کنیه وی یعنی «أَبُو الْقَاسِمِ» و تَخَلُّصِ وی یعنی «فردوسی» اتفاق کلمه دارند، اما نام وی و نام پدر و نیایش را در مآخذ بیکه ذکر خواهد شد مختلف نوشته‌اند، بدین شرح که نام او را برخی از منابع «أحمد» و برخی دیگر «حَسَن» و پاره‌ای دیگر «مَنْصُور» ثبت کرده‌اند و نام پدرش را «أحمد بن فَرُّخ» یا «علی» و یا «إسحاق بن شَرَفشاه» نوشته‌اند و نیایش را «فَرُّخ» یا «شَرَفشاه»، و دلیلی در دست نیست که بر اساس آن بتوان یکی از این نامها را بر دیگری رجحان

دادا و از این بابت با کی هم نیست، همینقدر که سخنسرای نامور ما «أبوالقاسم فردوسی» است و صاحب کتابی چون «شاهنامه» و مایهٔ فخر خاندان خود و همهٔ ایرانیان در طول تاریخ، بسنده است و چه برآورده است این گفتهٔ ناصر خسرو درین معنی که از زبان فردوسی بیان شود:

گر تو به تبار فخر داری من مَفْخَرِ گوهرِ تبارم^۱
مگر نه آن شاعرِ عرب گفت، و چه نیکو گفت که:

«گاه پسر مایهٔ سربلندی و سرافرازی پدر است چنانکه «عدنان» به وجود پیامبرِ خدای سرافراز و بلند پایه گشت»^۲.

فردوسی نیز مایهٔ نازش و مباهاتِ همگانست و جهان به داشتنِ چنین فرزندی برومند به خود می‌بالد.

اینک اشاراتِ کُتُبِ ادب و تواریخ و تذکره‌ها بر ترتیبِ تاریخی به نام و نسبِ فردوسی و شاهنامه، بر حسب آنچه نگارنده در طی مطالعاتِ خود دیده است، نه با استقصایِ کامل. اینجا از نقلِ اشعاری که در آنها نامی یا وصفی از فردوسی و کتابِ او هست اما سرایندهٔ آنها معلوم نیست خودداری شده است:

- سخنسرای طوس در شاهنامه، فقط تَخْلُصِ خود را ذکر کرده است
یعنی «فردوسی»:

۱- سخن و سخنوران، از بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۰ شمسی (ص ۴۴ و ۴۵).

۲- دیوانِ ناصر خسرو، مُصَحَّحِ حاج سید نصرالله تقوی، تهران ۱۳۰۷ شمسی (ص ۲۸۷).

۳- اشاره است به این شعرِ ابنِ رومی (مُتَوَقَّئِ به سال ۲۸۴ یا ۲۸۶ هـ) در مدح اسماعیل بن بلبل:

وَکَمْ أَبٍ قَدْ عَلَا بِأَنْبَاءِ ذُرِّ شَرْفٍ کَمَا عَلَا بِرَسُولِ اللّٰهِ عَدْنَانُ

به فردوسی آواز دادی که می
مخور جز به آیین کاووس کی!
و:

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
سخنهای پاکیزه و دلپذیر!
واز کتاب خود چنین یاد کرده است:^۳

«نامه»:

که این نامه را دست پیش آورم
ز دفتر به گفتار خویش آورم
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۵۹).

بدین نامه چون دست کردم دراز
یکی مهتری بود گردنفرز
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۷۴).

بدین نامه چون دست کردم فراز
به نام شهنشاه گردنفرز
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۹۲).

بدین نامه چون دست کردم فراز
به نام شهنشاه گردنفرز
(شاهنامه، ۱۶۴۴/۱۵).

که این نامه بر نام شاه جهان
بگویم نمانم سخن در نهان
(پادشاهی کیخسرو ۵۵/۱۳).

سر نامه را نام او تاج گشت
به فرّش دل شیر چون عاج گشت
(پادشاهی گشتاسب ۱۰۷۴/۱۵).

بدو ماندم این نامه را یادگار
به شش بیور آبیانش آمد شمار
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۹۵۸/۵۰).

۱- شاهنامه، پادشاهی گشتاسب (۳/۱۵).

۲- شاهنامه، پادشاهی گشتاسب (۱۰۴۵/۱۵).

۳- بر حسب استقصای مرحوم حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او»
(ص ۸ و ۷) و نگارنده.

«نامه باستان»:

نباشی براین نیز همداستان یکی بشنو از نامه باستان
(شاهنامه، مقدمه E/۱۳۶).

بمانم به گیتی یکی داستان ازین نامور نامه باستان
(پادشاهی کیخسرو ۴/۱۳).

بپیوستم این نامه باستان پسندیده از دفترِ راستان
(پادشاهی کیخسرو ۳۲/۱۳).

کنون زین سپس نامه باستان بپیوندم از گفته راستان
(پادشاهی کیخسرو ۷۹/۱۳).

سرآرم من این نامه باستان به گیتی بماند ز من داستان
(پادشاهی گشتاسپ ۱۵/۴۳۵۵).

«نامه پارسی»:

نبیند کسی نامه پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۵۳۴).

«نامه شاهوار»:

ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار (شهریار)
(پادشاهی یزدگرد ۵۰/۹۵۳).

«نامه شهریار»:

کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار
(شاهنامه، مقدمه E/۲۴۳).

«نامه شهریاران پیش»:

بدین نامه شهریاران پیش بزرگان و جنگی سواران پیش
(پادشاهی یزدگرد ۵۰/۹۵۳).

که این نامه شهریارانِ پیش بیوندم از خوب گفتارِ خویش
(پادشاهی لهراسب ۱۴/۹۲۹).

«نامور نامه»:

چو این نامور نامه آمد به بُن ز من رویِ کشور شود پر سخن
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۸۵۶).

چو این نامور نامه آمد به بُن ز من رویِ گیتی بشد پر سخن
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۶۰).

واژ مأخذِ کارِ خود چنین نام برده است:

«تاریخ شاهان»:

به تاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اخترِ دیرساز آمدم
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۳۸).

«داستان»:

جهان دل نهاده براین داستان همه بخردان نیز و هم راستان
(شاهنامه، مقدمه E/۱۴۸).

«داستانِ کهن»:

کنون داستانِ کهن نو کنم سخنهایِ شیرین و خسرو کنم
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۵۳۰).

«داستانهایِ دیرینه»:

کنون داستانهایِ دیرینه گوی سخنهایِ بهرامِ چوینه گوی
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۹۸).

«دفترِ پهلوان»:

چنین گوید از دفترِ پهلوان
که پرسید موبد ز نوشیروان
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۳۹۹۳).

«دفترِ خسروان»:

بسی دفترِ خسروان زین سخن
سیه گردد و هم نیاید به بُن
(پادشاهی بهرام گور ۳۵/۶۰۸).

«سخنهای شاهنشهان»:

بپیوندم و باغ بی خو کنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۴۱۳).

«نامه»:

یکی نامه بود از گه باستان
فراوان بدو اندرون داستان
(شاهنامه، مقدمه E/۱۳۶).

«نامه باستان»:

چه گفت اندرین نامه باستان
که گوینده یاد آرد از راستان
(پادشاهی اشکانیان ۲۱/۲).

چنین دیدم از نامه باستان
ز گفتارِ آن دانشی راستان
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۱۹۸).

کهن گشته این نامه باستان
ز گفتار و کردارِ آن راستان
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۵۳۱).

«نامه پهلوی»:

نَبشته من این نامه پهلوی
به پیش تو آرم نگر نغزوی
(شاهنامه، مقدمه E/۱۷۰).

«نامه خسروان»:

تو این نامه خسروان بازگوی
بدین جوی نزدِ مَهان (شهان) آبروی
(شاهنامه، مقدمه E/۱۷۲).

چنانکه ملاحظه می‌شود، لفظ «شاهنامه» را فردوسی در کتاب خود به کار نبرده است حتّیّ مُحَخَّف آن یعنی «شهنامه» را نیز، در حالیکه اسدی در گرشاسب‌نامه^۱ و نظامی در اقبال‌نامه^۲ این دو لفظ را به کار برده‌اند.

- غنصری (مُتَوَفّی به سال ۴۳۳ هجری) از «شهنامه» نام برده است و مضمون بیت نشان می‌دهد که مراد او شاهنامه فردوسی است^۳:
به شاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم‌زال گهی بشد ز ره هفتخان به مازندر
و نیز:
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی به شاهنامه‌براین بر حکایتست و سمر

- در تاریخ سیستان که مؤلف آن ناشناس است و آغاز تألیف آن ۴۴۵ هجری است. «ابوالقاسم فردوسی» آمده است^۴.

- در گرشاسب‌نامه اسدی که به سال ۴۵۸ هجری تألیف شده است یک جا «فردوسی طوسی» و دوجا «فردوسی» و دوجا «شهنامه» ذکر

۱- گرشاسب‌نامه، به تصحیح حبیب یغمائی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۱۴ و ۲۰ و

۲۱).

۲- اقبال‌نامه، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۳۵).

۳- دیوان غنصری به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۴ شمسی

(ص ۱۳۲ و ۳۳۷).

۴- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعرا بهار، تهران ۱۳۱۴ شمسی (ص ۷).

شده است^۱:

که فردوسی طوسی پاکمغز بداده‌ست دادِ سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته‌ست بدان نامه نامِ نکو خواسته‌ست
و نیز:

به شهنامه فردوسی نغزگوی که از پیش گویندگان بُرد گوی
بسی یادِ رزمِ یلان کرده بود ازین داستان یاد ناورده بود
و نیز:

اگر زانکه فردوسی این را نگفت تو با گفتهٔ خویش گردانش جُفت

۲- در لغتنامهٔ آسدی طوسی نیز «شاهنامه» و «فردوسی» مذکور شده است^۲.

۳- در یوسف و زلیخائی که پس از ۴۷۶ هجری شاعری ظاهراً شمسى تَخَلُّص به نام شَمْسُ الدَّوْلَه طغانشاه پسر آلب ارسلان سلجوقی ساخته است و به غلط منسوب به فردوسی شده، «فردوسی طوسی» آمده است^۳.

۴- در قصیده‌ای که امیر مُعَرِّی به سال ۴۸۰ هجری سروده است «فردوسی» ذکر کرده و «شهنامه»^۴:

۱- گرشاسبنامه به تصحیح حبیب یغمائی (ص ۱۴ و ۲۰ و ۲۱).

۲- لغتنامهٔ آسدی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۱۹ شمسی (فهرست اعلام).

۳- یوسف و زلیخا، چاپ سنگی ۱۳۴۴ قمری.

۴- دیوان امیر مُعَرِّی به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۱۸ شمسی (ص

گفت فردوسی به شهنامه درون چونانکه خواست قصه‌های پرعجایب، فتنه‌های پُرعبیر
وصف کرده ست او که رستم گشت در مازندران، گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر
گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار بازگشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال ز زر
زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر
من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر
در قیامت رستم گوید که من خصم توام تا چرا بر من دروغ محض بستی سر بر سر
گرچه او از رستم گفته ست بسیاری دروغ گفته ما راستست از پادشاه ناقور

- در دیوان عثمان مختاری (متوفی به سال ۵۱۳ یا ۵۱۵ هجری)
«فردوسی» آمده است^۱:

گرچه مردم ز عمر برگذرست عمر ثانی مدایح شعراست
زنده رستم ز شعر فردوسیست ورنه زو در جهان نشانه کجاست

- و نیز در شهریار نامه مختاری^۲ که در فاصله ۴۹۲ تا ۵۰۸ هجری
سروده شده است «فردوسی» ذکر گردیده:
ز فردوسی اکنون سخن یاددار که شد بر سر رزم اسفندیار

- در مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ از مؤلفی ناشناس که در ۵۲۰ تألیف
شده است «فردوسی» آمده^۳.

۱- دیوان عثمان مختاری، به تصحیح مرحوم هَمّانی، تهران ۱۳۴۱ شمسی (ص ۴۱).

۲- شهریار نامه منضم به دیوان عثمان مختاری (ص ۷۵۴ و ۷۵۵).

۳- مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ به تصحیح مَلِکُ الشُّعْرَاءِ بَهَار، تهران ۱۳۱۸ شمسی

- در حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ سَنَائِي غَزَنَوِي که در ۵۲۵ هجری به نظم آمده است از فردوسی با تعبیر «بزرگ استاد» یاد شده است^۱:
چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شعر را بنیاد

- در چهار مقاله نظامی عروضی که به سال ۵۵۰ هجری تألیف شده، همراه شرحی در احوال شاعر «استاد ابوالقاسم فردوسی» آمده است^۲.

- در دیوان سوزنی سمرقندی (متوفی به سال ۵۶۲ هجری) «فردوسی حکیم» و «شاهنامه، فردوس حکمت» ذکر شده است^۳:
زانها که شاهنامه فردوسی حکیم فردوس حکمتست ازایشان تویی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر افراسیاب هیبت و هومان تن وتوان
بهرام روز رزمی و پرویز روز بزم درمستند اردشیری و بر مرکب اردوان

- در دیوان آنوری آبیوردی (متوفی به سال ۵۸۳ هجری) «فردوسی» و «شهنامه» آمده است^۴:
در کمال بوعلی نقصان فردوسی نگر هر کجا آمدشفا شهنامه گو هرگز مباحش

- نظامی گنجوی در خسرو و شیرین که به سال ۵۷۶ و ۵۷۷ هجری منظوم ساخته «فردوسی» و «حکیم» گفته است:

۱- حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ، به تصحیح مرحوم مَدْرَسِي رَضَوِي، تهران ۱۳۵۹ شمسی (ص ۶۹۷).

۲- چهار مقاله عروضی، به تصحیح دکتر مَعْمِن، تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۷۵).

۳- دیوان سوزنی سمرقندی، به تصحیح دکتر شاه حسینی، چاپ دوم، تهران

۱۳۴۴ شمسی (ص ۲۲۷).

۴- دیوان آنوری به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۷ شمسی (ص ۴۱۴).

وگر با تو دم ناساز گیرم چو فردوسی ز مُزدت بازگیرم^۱
 حکیمی کاین حکایت شرح کرده‌ست حدیثِ عشق ازیشان طُرح کرده‌ست
 چو در شصت اوفتادش زندگانی خَدَنگ افتادش از شستِ جوانی
 به عشقی در که شست آمد پَسندش سخن گفتن نیامد سودمندش^۲

- و در هفت پیکر که به سال ۵۹۳ هجری به نظم آورده است
 «فردوسی» ذکر کرده:^۳

نسبتِ عَقربیست با قوسی بخلِ محمود و بذلِ فردوسی

- و در شرفنامه که نظامی آن را در فاصله ۵۹۲ تا ۶۰۷ هجری سروده
 «دانایِ طوس» و «نامه» و نیز «مرد ایزدشناس» آمده است:

سخنگویِ پیشینه دانایِ طوس که آراست رویِ سخن چون عروس؛
 ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامهٔ مردِ ایزدشناس^۴

- و همچنین در اقبالنامه که نظامی آن را به سال ۶۱۰ منظوم
 ساخته است «طوسی» و «شاهنامه» آمده است:

ز کَاسِ نظامی یکی طاسِ می خوری هم به آیینِ کاووسِ گی

۱- خسرو و شیرین نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص

۱۴).

۲- خسرو و شیرین (ص ۳۳) اینجا لازم به تذکر است که فردوسی در داستان
 خسرو و شیرین در دو مورد به شصت و پنجسالگی خود اشاره کرده است نه شصت
 سالگی و لابد نظامی به رعایت وزن شعر و قرینه قرار دادن با شصت - شصت سالگی آورده
 است.

۳- هفت پیکر نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۱۹).

۴- شرفنامه به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۵۰).

۵- شرفنامه (ص ۸۲).

ستانی بدان طاسِ طوسی نواز حقِ شاهنامه ز محمود باز

- مُحَمَّد بن علی بن سلیمانِ راوندی در کتاب راحَةُ الصُّدور که به سال ۵۹۹ هجری تألیف کرده است «شاهنامه» که شاه نامه ها و سردفتر کتابهاست گفته است.^۱

- ابنِ اسفندیار در تاریخِ طبرستان که به سال ۶۱۳ هجری تألیف کرده است «فردوسی» و «شاهنامه» آورده، اما شرحی را هم که نظامی عَرُوضی در چهارمقاله راجع به فردوسی نوشته است عیناً در کتاب خود نقل کرده است و لذا عنوان «اُستاد اَبوالقاسمِ فردوسی» هم در کتاب وی به چشم می خورد.^۲

- عَطَّارِ نیشابوری (مقتول در فاصله ۶۱۸ تا ۶۲۸ هجری) در مثنوی اسرار نامه «فردوسی طوسی» و «شاهنامه» ذکر کرده است:
شنودم من که فردوسیِ طوسی که کرد او در حکایت پرفسوسی
به بیست و پنج سال از نوکِ خامه به سر می برد نقشِ شاهنامه

- مُحَمَّدِ عَوْفی در لبابِ الالباب که در فاصله سالهای ۶۱۷ تا ۶۲۵

۱- اقبالنامه، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۳۵).

۲- راحَةُ الصُّدور، چاپ کتابفروشی علمی تهران ۱۳۳۰ شمسی (ص ۴۴، ۵۸، ۵۹، ۳۵۷).

۳- تاریخ طبرستان، به تصحیح اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۳۰ شمسی (ج ۱ ص ۵۰ و ۶۱ و ۸۲ و ۱۵۳ و ۱۵۵ و ج ۲ ص ۱۲ و ۲۵۰).

۴- اسرارنامه، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، تهران ۱۳۶۱ شمسی، (ص ۱۸۳) و مصیبت نامه به تصحیح دکتر نورانی وصال، تهران ۱۳۳۸ شمسی (ص ۴۶).

هجری تألیف کرده است، ضمن بیان مقام والای استاد طوس در سخنوری به خلاصه‌ای که مسعود سعد از شاهنامه تهیه دیده اشاره می‌کند و استاد را «أبوالقاسم فردوسی طوسی» و کتاب او را «شاهنامه» می‌گوید. نقل تمام عبارت او خالی از فایده نیست^۱:

... فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت را برهان بود، داد سخن بداده و برهان فضل نموده و جمله گذشتگان را در خجلت انداخته و آیندگان را در تک و پوی، و کمال وصف در آن آنست که از اول تا آخر بر یک نسق رانده است و بر یک شیوه گفته و مختتم او ذوق مفتتح دارد و این کمال قدرت و غایت استادی بود. هر کس «اختیارات شاهنامه»، که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است، مطالعه کند داند که فردوسی تا چه حد بوده است».

- فتح بن علی بن محمد بونداری اصفهانی، که شاهنامه فردوسی را در فاصله سالهای ۶۲۰ تا ۶۲۴ هجری به عربی ترجمه کرده است «الأمیر الحکیم أبوالقاسم منصور بن حسن الفردوسی الطوسی» ذکر کرده است^۲.

شمس قینس رازی در کتاب المعجم که آن را به سال ۶۳۰ هجری تألیف کرده، «فردوسی» گفته است^۳:

- سعدی در بوستان که به سال ۶۵۵ هجری سروده است «فردوسی»

- ۱- لباب الالباب عوفی به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵ شمسی (ص ۲۶۹).
- ۲- شاهنامه، به اهتمام و مقدمه دکتر عبد الوهاب عزام، چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۹۳).
- ۳- المعجم، به تصحیح مرحوم ممدتیس رضوی، تبریز ۱۳۳۸ شمسی (ص ۱۷۸ و ۲۵۷ و ۲۸۳ و ۴۱۹).

گفته است^۱:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد

- فرید احوال (متوفی اواخر قرن هفتم) به نقل محمد جاجرمی در مونس الأحرار «فردوسی طوسی» گفته است^۲:

یکی مختاری غزنین، دوم فردوسی طوسی سوم فخری جرجانی، چهارم شاعر شروان

- پور بهای جامی، تاج الدین (متوفی اواخر قرن هفتم) به نقل محمد جاجرمی در مونس الأحرار «فردوسی» ذکر کرده است^۳:

هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر فردوسی و دقیقی و بُندار و عنصری و:

به ز فردوسی شوی در شعر اگر بهر تو شهنامه سازد عنصری

- فخرالدین مبارکشاه در مقدمه فرهنگ قواس که در ۶۹۰ یا اوایل قرن هشتم تألیف کرده است «شاهنامه، شاه نامه‌ها» یا «بهترین نامه‌ها» گفته و در متن کتاب همه جا «فردوسی» آورده است.

- محمد بن هندوشاه نخجوانی در فرهنگ صحاح الفرس که به سال ۷۲۸ هجری تألیف کرده است «شاهنامه» و «فردوسی» آورده است^۴.

۱- بوستان، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران چاپ دوم ۱۳۶۳ شمسی

(ص ۸۷).

۲- مونس الأحرار به تصحیح طیبی، تهران ۱۳۳۷ شمسی (ج ۱ ص ۱۱۴).

۳- مونس الأحرار (ج ۱ ص ۲۷۷ و ج ۲ ص ۹۱۲).

۴- فرهنگ قواس، به تصحیح دکتر نذیر احمد، تهران ۱۳۵۳ شمسی.

۵- صحاح الفرس، به تصحیح دکتر طاعتی، تهران ۱۳۳۵ شمسی.

- حَمْدُ اللَّهِ مُسْتَوْفَى قَزْوِیْنِی در تاریخِ گزیده که به سال ۷۳۰ هجری تألیف کرده است «حکیم فردوسی» و نیز «فردوسی»، هُوَ أَبُو الْقَاسِمِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِي طُوسِي «نوشته است»^۱.

- رَضِي الدِّينِ بَابَايِ قَزْوِیْنِی، شاعرِ اَوَاخِرِ قَرْنِ هَفْتَمِ وَاوَايِلِ قَرْنِ هَشْتَمِ هَجْرِي، به نقلِ مُحَمَّدِ جَاغَرْمِي در مُونِسِ الْاَحْرَارِ «فردوسی» ذکر کرده است:^۲

درین قصیده، چو بوزان سه بیتِ غزا نیست	سهیت می‌کنم از شعرِ جاسبی تضمین
که گفت شمس ترا این حدیثِ تنهانیست	به خواب دیدم یک شب روانِ فردوسی
دو بیتِ گفتم بر خاطرَتِ همانا نیست	برین نَمَطِ که توئی من بدم بِرِ محمود
چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست	خجسته در گه محمود زابلی دریاست
گناهِ بختِ منست این، گناهِ دریا نیست	شدم به دریا غوطه‌زدَم ندیدم دُر

- اَوْحَدِي مَرَاغَه‌ای (مُتَوَفَى به سال ۷۳۸ هجری) با برگرداندنِ کَلِمَةُ «فردوسی» به «بهشتی» ازویاد کرده است:^۳

گر ندانی تو این دِرَمِ سوزی	زان «بهشتی» چرا نیاموزی
کوبه عُمری چنین کتابی ساخت	پس به پیلی درم، یخِ آبی ساخت

۱- تاریخِ گزیده، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۳۹ شمسی (ص ۷ و ۳۵۱ و ۷۳۰ و ۷۳۸).

۲- مونسِ الأحرار، به تصحیح مرحوم طیبی، تهران ۱۳۵۰ شمسی (ج ۲، ص ۷۶۴).

۳- دیوان اوحدی مراغه‌ای، به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۰ شمسی (ص ۶۴۳). بیت دوم اشاره است به داستان بخشیدن فردوسی صلّه محمود را که شصت هزار درم بود در گرما به به فقاعی و گرما به بان و آورنده در مها. داستانی که احتمالاً اساسی ندارد.

- بدرالدین جاجرمی در مونس الاحرار که در سال ۷۴۱ هجری تألیف کرده است «سلطان الشعراء فردوسی» و «شهنامه» گفته است.^۱

- ابن یمن فریومدی (متوفی به سال ۷۶۹ هجری) «فردوسی طوسی» آورده است در قطعه‌ای و مقام وی و سخن او را بیان کرده:^۲
یسک‌های کاندر سخن فردوسی طوسی نشانند تانپنداری که کس از زمره فرسی نشانند
اؤل از بالای کرسی بر زمین آمد سخن اود گربارش به بالا برد و برگرسی نشانند

- ناصر بخارائی (متوفی در فاصله ۷۸۱ تا ۷۹۰ هجری) «شاعر طوس» ذکر کرده است:^۳
ز بهر نام پیروز مرا که نامی شد حدیث رستم دستان به شعر شاعر طوس

- شرف الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامه تیموری در نسخه‌ای از منظومات و مکتوبات خود درباره نسخه‌هایی از شاهنامه که در عهد او نوشته شده است (نیمه اول قرن نهم) چند قطعه و منظومه دارد که در آنها «فردوسی» و «شهنامه» آورده است.^۴

۱- مونس الاحرار به تصحیح مرحوم طیبی، ج ۱ و ج ۲.

۲- دیوان ابن یمن، به تصحیح باستانی راد، تهران ۱۳۴۴ شمسی (ص ۳۸۷). این دو بیت با آنچه در تذکره دولتشاه سمرقندی بدون نام سراینده نقل شده است، اندک تفاوتی دارد. ← پیشگفتار (ص یازده).

۳- دیوان ناصر بخارائی، به تصحیح دکتر مهدی درخشان. تهران ۱۳۵۳ شمسی (ص ۶۹).

۴- مقاله ایرج افشار در یاد نامه فردوسی، تهران، از انتشارات انجمن آثار ملی ایران، ۱۳۴۹ شمسی (ص ۴۲ و ۳).

- شاه داعی شیرازی (۸۱۰ تا ۸۷۰ هجری) «فردوسی» و «شهنامه» گفته است؛ در شعری خطاب به خدای تعالی:

اگر رفت فردوسی از روزگار تو کردی سخن را ازو یادگار
 تو بودی سخن بخش او از نخست همه بخششی کردگارا ز تُست
 ز توفیق تو کَلکِ او کام یافت که اشعارِ شهنامه انجام یافت
 به فردوسی ار داده بودی بیان جز او را توانی که بخشی زبان

* * *

- بسحاقِ اطعمه شاعرِ قرنِ نهم که جنگنامه‌ای در تتبع فردوسی ساخته است «فردوسی» و «شهنامه» ذکر کرده:

به شهنامه گر مدح گبران بود به دیوان ما وصفِ پریان بود
 در آنجا اگر پهلوان رستم است مُزَعفر به مردی چه از وی کم است
 چه رستم، چه بیژن چه این و چه آن دوانند، سرگشته از بهرِ نان
 ز جوعِ ارکسی چشمش افتد به گو به نانی کُند شاهنامه گرو

* * *

- دولت‌شاه سمرقندی در تذکرة الشعراء که به سال ۸۹۲ هجری تألیف کرده است نوشته: «ذکر حسان العجم فردوسی طوسی حسن بن اسحاق بن شرفشاه» و «شاهنامه» ذکر کرده است.^۳

* * *

- نظام قاری شاعرِ اواخرِ قرنِ نهمِ هجری «فردوسی» و «شاهنامه»

۱- کلیات شاه داعی شیرازی، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، تهران ۱۳۳۹ شمسی (ج ۲ ص ۲۹۵ و ۲۹۶).

۲- دیوان بسحاق اطعمه، به تصحیح میرزا حبیب اصفهانی، استانبول، ۱۳۰۳ قمری (ص ۱۱۸).

۳- تذکرة دولت‌شاه (ص ۷۵).

آورده است.^۱

- مَلَا عَبْدِ النَّبِيِّ قَزْوِينِي صَاحِبِ تَذَكْرَةِ مَيْخَانَةِ كِهْ دَر ۱۰۲۸ هَجْرِي
تألیف کرده است «أستاذ فردوسی» گفته است:^۲

درین داستان هفت بیتِ متین ز اُستاد فردوسی پاکدین
مناسب به حالِ تو تضمین کنم وزان گفته خویشت زنگین کنم

- در فرهنگ جهانگیری (تألیف شده در ۱۰۰۵ تا ۱۰۱۷ هجری)^۳ و
مَجْمَعُ الْفَرَسِ سروری (تألیف شده در ۱۰۰۸ و نیز ۱۰۲۸) و فرهنگ رشیدی
(تألیف شده در ۱۰۶۴ هجری)^۴ که شاهد شعری از استادِ طوس دارند
«فردوسی» و «فردوسیِ طوسی» و «حکیم فردوسی» آورده‌اند و
«شاهنامه».

- لُطْفَعَلِي بَيْكِ آذَرِ دَر آتَشَكْدَه كِهْ دَر فَاصِلَةُ ۱۱۷۴ تا ۱۱۹۳ هجری
تألیف کرده است نوشته:^۱
«حَكِيمُ أَبُو الْقَاسِمِ فَرْدَوْسِي وَ هُوَ حَسَنُ بْنُ إِسْحَاقَ بْنِ شَرْفِشَاهِ طُوسِي».

۱- دیوان البسة نظام قاری، به تصحیح میرزا حبیب اصفهانی، استانبول ۱۳۰۳ قمری
(ص ۱۳۶).

۲- تذکره میخانه، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰ شمسی (ص
۷۸۲).

۳- فرهنگ جهانگیری، به تصحیح دکتر رحیم غفیفی، مشهد ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۴ شمسی.

۴- فرهنگ سروری، به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. تهران ۱۳۳۸ و ۱۳۴۱ شمسی.

۵- فرهنگ رشیدی، چاپ کلکته ۱۹۸۳ میلادی.

۶- تذکره آتشکده، چاپ عکسی، با مقدمه دکتر سید جعفر شیددی، تهران

۱۳۳۷ شمسی (ص ۸۹).

- رضا قلیخان هدایت در مَجْمَعُ الْفُصْحَاءِ که در ۱۲۸۸ هجری تألیف کرده است نوشته:
 «حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحاق بن شرفشاه، مُحَمَّد بن منصور بن فخرالدین احمد بن حکیم مولانا فَرُخ و بعضی به جای فَرُخ مولانا فخر نوشته‌اند»^۱.

زادگاه فردوسی:

به گفته نظامی عروضی در چهارمقاله: زادگاه او به دهی است که آن ده را باژ خوانند و در ناحیه طبران است و بزرگ دهی است و از وی هزار مرد بیرون آید.^۲
 دولتشاه زادگاه او را قریه «رزان» از اعمال طوس نوشته است^۳، یا قریه «شاداب»^۴ و به هر حال در طوسی بودن شاعر جای تردیدی نیست.

۱- مَجْمَعُ الْفُصْحَاءِ، هدایت، چاپ سنگی، تهران ۱۳۵۹ قمری. (ص ۳۸۲ تا ۴۳۸).

۲- چهارمقاله عروضی (ص ۷۵).

۳- تذکره دولتشاه (ص ۵۸).

۴- سخن و سخنوران (ص ۴۵).

سال تولد فردوسی:

سال زاده شدن شاعر معلوم نیست و کسی ذکر نکرده است، اما به قرائنی که نقل خواهد شد، این شاعر بلند مقام یا در (۳۲۹ - ۳۳۰ هجری) با به جهان هستی نهاده است و یا در (۳۲۳ - ۳۲۴) و این دو تاریخ احتمالی را محققان از روی اشاراتی که خود شاعر در خلال شاهنامه به سالهای عمر خود و نیز به تاریخ اتمام نهائی شاهنامه کرده است به دست آورده‌اند^۱ و ما اینک ابیاتی را که متضمن اشاره به سالهای عمر شاعر است با مواضع آنها و نیز آیات گویای تاریخ پایان پذیرفتن نظم نهایی شاهنامه را برای اطلاع بر کیفیت محاسبه استخراج سال تولد شاعر اینجا نقل می‌کنیم:

۱- رجوع کنید به مجله کاهه، دوره جدید سال دوم شماره ۱۰ و نیز به کتاب فردوسی و شاهنامه او، به اهتمام حبیب یغمائی از انتشارات انجمن آثار ملی ایران، تهران ۱۳۴۹ شمسی و نیز به سخن و سخنوران فروزانفر (ص ۴۵).

آیاتِ مَتَّصِمِینِ اشاره به عمرِ شاعر و مواضعِ آنها در شاهنامه:

الف - پنجاه و هشت سالگی:

- از آن پس که بنمود پنجاه و هشت به سر بر فراوان شگفتی گذشت.
(پادشاهی کاووس و داستان سیاوش، ۱۲/۱۲ d).
- چو برداشتم جام پنجاه و هشت نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدن سیاوش، ۱۲/۱۲ e).
- بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۱۳/۴۵ g).

ب - شصت سالگی:

- مرا عمر بر شصت شد سالیان به رنج و به سختی بیستم میان
(پادشاهی کاووس، آغازِ جنگِ هفت گردان، ۱۲/۷۱۰ b).
- کسی را که سالش به دوسی رسید امید از جهانش نباید بُرید
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدن سیاوش، ۱۲/۲ e).
- چو آمد به نزدیکِ سر تیغِ شصت مده می که از سال شد مرد مست
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدن سیاوش، ۱۲/۳ e).
- هر آنکه که سال اندر آمد به شصت نباید کشیدن ز بیشیش دست
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۱۳/۹۱ g).
- اگر شست ماهی بُدی سالِ شست خردمند ازو یافتی راهِ جست
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۱۳/۹۴ g).
- چنین سُست گشتم ز نیرویِ شصت بپرهیز و با او مساو ایچ دست
(پادشاهی قباد پسر فیروز، ۴۰/۳۹۲ e).
- چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان تو بر شصت رفتی نمائی جوان
(پادشاهی قباد پسر فیروز، ۴۰/۴۰۲ e).

پ- شصت و یکسالگی:

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۴۰۰).

ت- شصت و سه سالگی:

می لعل پیش آور ای روزیه / که شد سال گوینده بر شصت و سه
(پادشاهی بهرام بهرامیان ۱۴/۲۷).
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر / ز گیتی چرا جویم آیین و فر
(پادشاهی شاپور ذوالاکتاف ۳۰/۶۷۸).
ایا شصت و سه ساله مرد کهن / تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد / در توبه بگزین و راه خرد
(پادشاهی یزدگرد بزه گر ۳۳/۲۴ و ۲۵).

ث- شصت و پنجاه سالگی:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری به دشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب، ۱۳۹/۴۰ و ۴۱).
مراسال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم به گنج
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۸۰).
مراسخت و پنج و وراسی و هفت / نپرسید ازین پیر و تنها برفت
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۹۳).
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / فزون کردم اندیشه درد و رنج
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۳۷).

ج- شصت و شش سالگی:

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی / ز یشی و از رنج برتاب روی
(پادشاهی کاووس، داستان سیاوش ۱۲ d/۱۷۷۷).

من از شصت و شش مست گشتم چومست به جای عنانم عصا شد به دست
 (پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب، ۹/۱۳/۴۲).
 هر آنکه که شد سال بر شصت و شش نه نیکو بود مردم کینه کش
 (پادشاهی خسرو پرویز ۳/۴۳/۳۸۵۵).

چ- شصت و نه سالگی:

خود از شصت و نه سال بودم چومست کنون ح برسال سبعین نشست^۱
 (در نسخه فلورانس، این بیت به جای بیت ۹/۱۳/۴۲ آمده است).

ح- هفتاد سالگی:

ز هفتاد برنگذرد بر کسی ز دوران چرخ آزموده بسی
 (پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب ۹/۱۳/۹۲).
 خود از شصت و نه سال بودم چومست کنون ح برسال سبعین نشست^۱
 (در نسخه فلورانس این بیت به جای بیت ۹/۱۳/۴۲ آمده است).

خ- هفتاد و یک سالگی:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک همی زیربیت (شعر) اندر آمد فلک
 (پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۵۰/۹۴۸).

د- هفتاد و شش سالگی:

کنون سالم آمد به هفتاد و شش غنوده همی چشم میشارفش
 (در نسخه کتابخانه لیدن هلند و نسخه کتابخانه استراسبورگ)^۲.

ذ- نزدیک هشتاد سالگی:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد امیدم بیکباره بر باد شد
 (پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۵۰/۹۵۱).



۱- مصراع دوم شاهد هفتاد سالگی است و در جای خود خواهد آمد. (اگر کلمه «ح»= که لایقتر است «پنج» خوانده شود، با اینکه مصراع استواری نخواهد داشت، در آن حال مصراع اخیر می‌تواند شاهد هفتاد و پنج سالگی شاعر باشد).

۲- دوره جدید مجله کاوه سال دوم شماره ۱۰.

تاریخ اتمام سروده شدن شاهنامه:

معمولاً سال نهائی سروده شدن شاهنامه را به استناد دو بیت زیر: سرآمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندار مذ روز آرد ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شهریار (شاهوار)^۱ سال چهار صد هجری محسوب می‌دارند، و هر چند برخی از محققان به قرآینی سروده شدن شاهنامه را به سالهای چهار صد و یک و چهار صد و دو نیز می‌گشایند^۲، اما دلالت آن قرآین به شرحی که در طی بحث از شاهنامه خواهیم گفت بر ادامه داشتن نظم شاهنامه در سالهای پس از چهار صد هجری ضعیف و نارسا و به عبارت بهتر مردود و ناپذیرفتنی است، از این جهت برای تعیین سال تولد شاعر همین سال چهار صد هجری را اساس محاسبه قرار می‌دهیم و متذکر می‌شویم که دو بیت متضمن ختم نهائی شاهنامه در پایان پادشاهی یزدگرد شهریار آمده است و همانجا در بیت دیگری فردوسی اشاره به هفتاد و یک سالگی خود می‌کند و باز در همان موضع از نزدیک شدن عمر به هشتاد سالگی سخن می‌گوید و بیتی نیز گویای هفتاد و شش سالگی شاعر داشتیم (قبلاً این ابیات نقل شد). آنانکه تولد شاعر را (۳۲۹ - ۳۳۰) دانسته‌اند، هفتاد و یک سال مذکور در آن بیت را از چهار صد هجری کم کرده‌اند و آنانکه هفتاد و شش سال مذکور در بیت مورد اشاره، یا با مسامحه نزدیک هشتاد رسیدن عمر مذکور در بیت دیگر را از سال چهار صد کاسته‌اند، به متولد شدن فردوسی در (۳۲۳ - ۳۲۴) قائل گردیده‌اند، و هر دو گفته با قرآین موجود قابل توجه است و قرآین دیگری نیز هر یک از این دو تاریخ را تأیید می‌کند که در جای خود

۱- پادشاهی یزدگرد شهریار (۹۵۲/۵۰ - ۹۵۳).

۲- مجله کاوه، دوره جدید سال دوم. فردوسی و شاهنامه او (ص ۲۰۴).

خواهیم آورد، اَلنَّهَایَه گفتنی است که این قرائن بیشتر مؤیدِ زاده شدنِ شاعر در (۳۲۹ - ۳۳۰ هجری) است.

خانواده فردوسی:

در شاهنامه استاد فردوسی تنها از مرگِ پسرِ سی و هفتساله خود سخن گفته است. درباره همسر و دیگر افرادِ خانواده خود، اگر داشته، مستقیماً چیزی بیان نکرده است و از منابعِ دیگر نیز اطلاعاتی در این باره به دست نداریم، جز آنچه درباره دخترِ وی و داستانِ رَدِ صَلَۀ محمود از جانب او نوشته‌اند که چون مانند خودِ صَلَۀ سلطان و روابطِ سلطان محمود با فردوسی مشکوک است، اینجا متذکر آن نمی‌شویم. تنها در آغازِ داستانِ بیژن و منیژه که ظاهراً از نخستین داستانهاست که فردوسی آن را به نظم کشیده است، شاعر با مهربان یاری گفتگویی دارد که مُحَقِّقان منظور از آن یارِ مهربان را همسرِ فردوسی دانسته‌اند. این است آیاتِ مُتَضَمِّنِ آن گفتگو:

شبی چون شبِ روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر...
زمین زیر آن چادرِ قیرگون	تو گفتی شدستی به خواب اندرون...
نه آوای مرغ و نه هژایِ دَد	زمانه زبان بسته از نیک و بُد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز	دلَم تنگ شد زان درنگِ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای	یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ	درآمد بُتِ مهربانم به باغ
مرا گفت شمعت چه باید همی	شبِ تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بُتِ نیمِ مردِ خواب	بیاور یکی شمع چون آفتاب
ربنه پیشم و بزم را ساز کن	به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بُتِ مهربانم ز باغ	بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و تَرَنج و پهی	زدوده یکی جامِ شاهنشهی
گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت	تو گفتی که هاروت نیزنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت بزخ
 بدان سرو بن گفتم ای ماهروی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای مه خوبچهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 ز تو طبع من گردد آراسته
 چنانچون ز تو بشنوم در به در
 بگویم ز یزدان پذیرم سپاس
 بخواند آن بُت مهربان داستان

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو داستان بیژن و منیژه (۱۳۹ تا ۳۹۶).

شادروان حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او» آورده:
 «در آغاز داستان هرمزد شاه در صفت خزان ابیاتی در عتاب تموز
 به سرخ سیب است و تصور می‌رود اشارتی است به زندگی خانوادگی،
 شاید پس از مرگ زنش:

نگارا! بهارا! کجا رفته‌ای؟ که آرایش باغ بنهفته‌ای!
 اما دوستان شاهنامه شناس با این نظر موافقت ندارند».

نگارنده بیت دیگری در شاهنامه یافته است که بر مرگ همسر
 فردوسی گویایی بیشتری دارد و آن در پادشاهی اردشیر بابکان است همراه

۱- شاهنامه، پادشاهی هرمز (۱۱/۴۲).

۲- فردوسی و شاهنامه او (ص ۳۰).

ابیاتی با عنوان «سخن در بیوفائی روزگار»، چنین:

آ ای خریدارِ مغزِ سخن دلت برگسل زین سرایِ کهن
 که او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
 اگر شهریاری، و گر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار...
 اگر ز آهنی چرخ بگدازد چو گشتی کهن باز نوازد
 چو سرو دلارای گردد بِخَم خروشان شود نرگسانِ دَرَم
 همان چهره آرغوان زعفران سبک مردمِ شاد گردد گِران
 و بیت مورد نظر این است و مضمون ابیات بالا و عنوان آنها مؤیدِ
 حدسی فوق است:

نخسپد روان چونکه بالا بچفت تو تنها ممان چونکه همراه رفت.^۱
 چنانچه اشاره شد فردوسی را پسری بوده است که در سی و هفت
 سالگی درگذشته است و هنگام مرگ او به تصریح خود فردوسی در
 مرثیه‌ای که برای او ساخته، خود شصت و پنجمین بهار عمر را پشت سر
 می‌گذاشته است، بنابراین پدر با پسر حدود بیست و هشت سال اختلاف
 سن داشته‌اند و با توجه به این اختلاف سن، فردوسی در بیست و هشت
 سالگی صاحب پسر گردیده است و اگر این پسر فرزند نخستین او باشد لااقل
 در بیست و هفت سالگی همسر برگزیده است و خانواده تشکیل داده و
 چون تولد فردوسی را به روایتی (۳۲۹-۳۳۰ هجری) و به روایت دیگر
 (۳۲۳-۳۲۴) دانسته‌اند، پس تولد فرزند وی مقارن (۳۵۷-۳۵۸) یا
 (۳۵۱-۳۵۲ هجری) و همسر برگزیدنش حدود (۳۵۶-۳۵۷) یا
 (۳۵۱-۳۵۰) می‌شود. از سوی دیگر مقارن به امارت و سپس به سلطنت
 رسیدن محمود غزنوی (۳۸۷-۳۸۹ هجری) فردوسی پنجاه و هشت ساله
 بوده است.^۲ لذا تولد پسر او (۲۵۸-۲۵۷) و همسر گزینی وی در

۱- شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۲۲/۵۲۷ تا ۵۳۴). و نیز بیت ۶۹۶/۱۵

۲- رجوع شود به ابیات متضمن عمر شاعر و نیز به ابیات متضمن مدح سلطان محمود.

(۳۵۷-۳۵۶) قطعیت و تولد خود فردوسی در (۳۳۰-۳۲۹) به واقع نزدیکتر است. مرگ این پسر بنا بر آنچه گفته شد و قرائن دیگر که بعداً ذکر خواهد گردید حدود ۳۹۴ تا ۳۹۶ هجری رخ داده است.

به هر حال فردوسی سوز دل و جانکاهی روان از مُردنِ این فرزندِ بیرومند را در خلالِ ابیاتی اندوهبار و آکنده از غم بیان کرده است و در موردی به دُرشتی رفتار او با خود اشاراتی می‌نماید که می‌تواند نتیجهٔ اشتغالِ دائمِ پدر به کارِ نظمِ شاهنامه و از کار افتادگی و پیریِ او و بالنتیجه بیسامان شدن و آشفته گشتنِ وضعِ مادیِ خانواده و کم شدنِ درآمدِ باغ و بُستان، که دیگر چنانکه باید بدان رسیدگی نمی‌شده است، باشد. با اینهمه پدر در پایانِ ناله‌های پُر سوز و گدازِ خود از خداوند برای این لغزشِ احتمالیِ پسر در دُرشتی بر پدر طلبِ بخشایش می‌کند.

در کتاب «فردوسی و شاهنامه او» راجع به این پسر نوشته شده است

که:

«این پسر همواره با پدر درشتی می‌کرده و بالاخره با خشم از خانه پدر روی برتافته و هم در غربت از جهان رفته است...» و بعد افزوده شده: ظاهراً در هنگامیکه پسر فردوسی پدر را تنها گذاشته، زن فردوسی از جهان رفته بوده است و فردوسی دستگیری و پرستاری دیگر نداشته است.^۱

نویسندهٔ محترم ترک کردنِ پسر خانهٔ پدر را ظاهراً از این دو بیت

استنباط کرده است:

جوان را چو شد سالِ برسی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت برآشفست و یکباره بنمود پشت

خوانندگانِ گرامی از دقت در این دو بیت درمی‌یابند که مضمون آنها

ناظر به رفتنِ فرزندِ فردوسی از این جهان و مُردنِ اوست، نه قهر کردن از

خانه و مُردن در غُربت. و «یکباره پشت کردن به پدر» هم مؤتَدِ مُردن و رخت از جهان بیرون بُردن است، نه ترکِ خانه و کاشانه و خانواده. اقا بیتِ مستندِ مُرده بودنِ همسرِ فردوسی یعنی:

ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جُستی ز همراهِ پیر
نیز بهیچوجه گویایِ چنانِ استنباطی نیست، بلکه مُراد باز مُفارقتِ خودِ پسر
است، نه همسر.

ما به منظورِ همدردی با اُستادِ طوس در سوکِ عزیزِ از دست داده‌ی وی، همهٔ ابیاتی را که درزاری از مُردنِ فرزندِ خود سُروده است، اینجا نقل می‌کنیم:

زاریِ فردوسی از مُردنِ فرزندِ خویش:

مراسال بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش	بیندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان	ز دردش منم، چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بُد تو بی‌کام من	چرا رفتی و بُردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جُستی ز همراهِ پیر
مگر همراهِ جوان یافتی	که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
همی بود همواره با من دُرشت	برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند	دل و دیدهٔ من به خون درنشانند
کنون او سویِ روشنایی رسید	پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز	کز آن همراهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی	ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج ووراسی و هفت	نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	ز کردارها تاچه آید به چنگ

روانِ تو دارنده روشن کناد بخرد پیشِ جانِ تو جوشنِ کناد
 همی خواهد از داورِ کردگار ز روزی ده پاک پروردگار
 که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره گاه ترا
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۲۲۸۰ تا ۲۲۹۷).

همانطور که در آغاز پیشگفتار اشاره کردیم، نظر آن است که در بیان احوال و عقاید و سرگذشت فردوسی و کتاب وی به آنچه در خود شاهنامه آمده است تکیه کنیم. بدین منظور همه ابیاتی را که نماینده اعتقادات و حالات شاعر و حوادث وارد آمده بر او و هستی گرفتن شاهنامه است از متن شاهنامه بیرون نویس و بر ترتیب خود کتاب اینجا نقل می‌کنیم تا پایه تحریر مخلصه گویای سرگذشت استاد طوس و کتابش باشد. در این بخش از نقل نتایجی که فردوسی پس از وقایع و حوادث به مناسباتی می‌گیرد، نتایجی که گویای اعتقادات خود اوست می‌گذریم، زیرا دامنه آنها چنان گسترده است که مقدمه را از حد مقدمه بودن بیرون می‌برد. به دنبال آن ابیاتی را نیز که در آنها فردوسی سلطان محمود غزنوی و دو تن دیگر را ستوده است و با بحث ما مرتبط است و از فصول داستانهای شاهنامه استخراج کرده‌ایم، می‌آوریم. در نقل این مدایح به آنها که در ترجمه بنداری آمده است و به مواضع مدایحی که در ترجمه نیامده است اشاره کرده‌ایم.^۱ اما گاه ابیاتی به تبع ارتباط با موضوع مطروحه تکرار ابیاتی شده است که در بخش حالات و اعتقادات فردوسی و نظم شاهنامه قبلاً نقل کرده‌ایم.

۱- با اینکه بنداری در مقدمه خود اشاره کرده است که فردوسی دیباچه کتاب خود را به نام سلطان محمود آراسته است، اما تمامی ابیات مقدمه شاهنامه از جمله ابیات مدح محمود را ترجمه نکرده است. مرحوم دکتر عبدالوهاب عزّام مصحح کتاب آنهمه را به عربی ترجمه کرده و در آغاز کتاب جای داده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۵ تا ۱۲).

۱- ابیات متضمن اشارات فردوسی به زندگی خود و معتقداتش و حوادث مؤثر در زندگانی او و نظم شاهنامه:

خداوند جان و خرد:

به نام خداوند جان و خرد
 ز نام و نشان و گمان برترست
 به بینندگان آفریننده را
 نیابد بدو نیز اندیشه راه
 ستودن نداند کس او را چو هست
 خرد را و جان را همی سنجد او

کزین برتر اندیشه برنگذرد...
 نگارنده برشده گوهرست
 نبینی مرنجان دو بیننده را
 که او برتر از نام و از جایگاه...
 میان بندگی را ببايَدت بست
 در اندیشه سخته کی گنجد او

شاهنامه، مقدمه (E / ۱ تا ۱۰)

ستایش خرد:

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد
 خرد رهنمای و خرد دلگشای
 خرد چشم جانست چون بنگری

ستایش خرد را به از راه داد
 خرد دست گیرد به هردو سرای...
 تویی چشم جان آن جهان نسپری

شاهنامه، مقدمه (E / ۱۸ تا ۲۸).

دانش و دین:

ترا دانش و دین رهاند نخست
 توانا بود هر که دانا بود

رو رستگاری ببايَدت جست
 ز دانش دل پیر برنا بود

شاهنامه مقدمه (E / ۹۵)

شاهنامه مقدمه (E / ۱۴).

کشتی نجات:

منم بنده اهل بیت نبی
 حکیم این جهان را چو دریا نهاد

ستاینده خاک پای وصی...
 برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی بر او ساخته
یکی پهن کشتی بسانِ عروس
محمد بدو اندرون با علی
اگر چشم داری به دیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
برین زادم و هم برین بگذرم
همه بادبانها برافراخته
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی...
به نزد نبی و وصی گیر جای
چنینست و آیین و راه منست
چنان دان که خاک پی حیدرم
(شاهنامه مقدمه (E) / ۱۰۷ تا ۱۲۱).

پایگاه انسان:

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
نخستین فطرت، پسین شمار
نگه کن سرانجام خود را بین
به رنج اندر آری تنت را رواست
به چندین میانجی برورده‌اند
تویی، خویشان را به بازی مدار
چو کاری بیابی بهی برگزین
که خود رنج بردن به دانش سزاست
شاهنامه مقدمه (E) / ۷۱۶ تا ۷۱۸.

شاهنامه و فراهم آمدن آن:

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیر نخل بلند
توانم مگر پایگه ساختن
کزین نامه نامور شهریار
تو این را دروغ و فسانه مدان
ازو چند اندر خورد با خرد
یکی نامه بود از گو باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
من از گفته خواهم یکی با توراند
بر باغ دانش همه رفته‌اند
نیام که از بردن نیست رای
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فکن
به گیتی بمانم یکی یادگار
به یک سان روش در زمانه مدان
دگر بر ره رمز معنی برد
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره‌ای برده هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده روزگار نخست
 ز هر کشوری موبدی سالخورد
 بپرسیدشان از نژاد کیان
 که گیتی به آغاز چون داشتند
 چگونه سرآمد به نیک اختری
 بگفتند پیشش یکایک مهان
 چو بشنید از ایشان سپهبد سخن
 چنان یادگاری شد اندر جهان

گذشته سخنها همه باز جست
 بیاورد و این نامه را گرد کرد
 وزان نامداران فزخ گوان
 که ایدون به ما خوار بگذاشتند
 برایشان همه راه گندآوری
 سخنهای شاهان و گشت جهان
 یکی نامور نامه افکند بن
 بر او آفرین از کهان و مهان
 شاهنامه مقدمه (E) ۱۲۸ تا ۱۴۶.

داستان دقیقی شاعر:

چو از دفتر این داستانها بسی
 جهان دل نهاده بدین داستان
 جوانی بیامد گشاده زبان
 به نظم آرم این نامه را گفت من
 جوانیش را خوی بد یار بود
 برو تاختن کرد ناگاه مرگ
 بدان خوی بد جان شیرین بداد
 یکایک ازو بخت برگشته شد
 ز گشتاشپ و آرجاسپ بیستی هزار
 برفت او و این نامه ناگفته ماند
 خدایا ببخشا گناه ورا

همی خواند خواننده بر هر کسی
 همه بخردان نیز و هم راستان
 سخنگوی و خوشطبع و روشروان
 ازو شادمان شد دل انجمن
 آبا بد همیشه به پیکار بود
 به سر بر نهادش یکی تیره ترگ
 نبود از جهان دلش یک روز شاد
 به دست یکی بنده برگشته شد
 بگفت و سرآمد بر او روزگار
 چنان بخت بیدار او خفته ماند
 بیفزای در حشر جاو ورا
 شاهنامه، مقدمه (E) / ۱۴۷ تا ۱۵۷.

اندیشه منظوم ساختن شاهنامه:

دل روشن من چو برگشت ازوی
 که این نامه را دست پیش آورم

سوی تخت شاه جهان کرد روی
 ز دفتر به گفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که انجم^۱ وفادار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود
برینگونه یکچند بگذاشتم
ندیدم کسی کیش سزاوار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
اگر به نبودى سخن از خدای
مهربان دوست :

به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
نشسته من این نامه پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
تو این نامه خسروان بازگوی
چو آورد این نامه نزدیک من
تو گفתי که با من به یک پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
به نزد تو آرم نگر نغنوی
سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین نامه جوی از مهان آبروی
برافروخت این جان تاریک من^۲
شاهنامه مقدمه (E) ۱۵۸ تا ۱۷۳).

برآورنده نیازهای فردوسی در نظم شاهنامه:

بدین نامه چون دست کردم دراز
خردمند و بیدار و روشنروان
یکی مهتری بود گردنفران^۳
از گوهر پهلوان

۱- ن ل: گنجم.

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه بخش اول ص ۱۰).

۳- بنا به تحقیق دوست دانشمند آقای دکتر جلال خالقی مطلق این ابیات در ستایش منصور بن ابو منصور محمّد بن عبد الرزاق طوسی است نه خود ابو منصور همچنانکه در نسخه‌های شاهنامه آمده است (مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد سال ۱۳ شماره ۲ ص ۱۹۷ تا ۲۱۵).

خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت کز من چه باید همی
 به چیزی که باشد مرا دسترس
 همی داشتم چون یکی تازه سیب
 به کیوان رسیدم ز خاک نژند
 به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
 سراسر جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور گم شد از انجمن
 نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
 گرفتار، دل زو شده ناامید
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 مرا گفت کاین نامه شهریار
 دل من به گفتار او رام شد
 چو جان رهی پند او کرد یاد
 بدین نامه من دست بردم فراز
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن برگراید همی
 بکوشم نیازت نیارم به کس
 که از باد ناید به من بر نهیب
 از آن نیکدل نامدار آرجمند
 بزرگی بدو یافته زیب و فر
 جوانمرد بود و وفادار بود
 چو از باد سرو سستی از چمن
 به دست نهنگان مردمکشان
 دریغ آن کیی برز و بالای شاه
 روان لرزلرزان بگردار بید
 کجا برتن شاه شد بدسگال
 ز کژی روان سوی داد آورم
 گرت گفته آید به شاهان سپار
 روانم بدین شاد و پدرام شد
 دلم گشت از پند او راد و شاد
 به نام شهنشاه گردنفران...^۱
 شاهنامه، مقدمه (E / ۱۷۴ تا ۱۹۲)

شکایت فردوسی از پیری خود:

کسی را که سالش به دوسی رسید
 چو آمد به نزدیک سرتیغ شست
 به جای عنانم عصا داد سال
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 امید از جهانش بیاید برید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراگنده شد مال و برگشت حال
 نبیند همی لشکر بیشمار

۱- بنداری ترجمه تمام آیات مقدمه را که تا اینجا نقل شد نیاورده است، ترجمه از دکتر عزّام مُصَحَّح کتاب است (الشاهنامه، ص ۵ تا ۲):

کشیدن ز دشمن نداند عنان
 پُر از برف شد کوهسار سیاه
 گراینده دو تیز پای نوند
 دریغ آن گل و مُشک و خوشابسی
 نگردد همی گردِ نسرین تَدَرُو
 چو برداشتم جام پنجاه و هشت
 همی خواهم از داورِ کردگار
 کزین نامۀ نامورِ باستان
 که هر کس که اندر سخن داد داد
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست
 منم بنده اهلِ بیتِ نبی
 اگر پیشِ مژگانش آید یسنان
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 همان شست بدخواه کردش به بند
 همان تیغِ بَرَنده پارسى
 گلِ نارون خواهد و شاخِ سَرُو
 نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
 که چندان امان یابم از روزگار
 بمانم به گیتی یکی داستان
 ز من جز به نیکی ندارد به یاد
 که با ذوالفقارست و با منبرست
 برافکنده خاکِ پایِ وصی'
 شاهنامه، حوادث پس از کشته شدن سیاوش (۱۷/۱۲ تا ۱۷/۱۷).

آرزوی زیستن و توانا ماندن برای تمام کردن شاهنامه:

گر از بخششِ کردگار سپهر
 مرا زندگی ماند و تازه چهر
 ازین نامورِ نامۀ باستان'
 شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳/۱۳ و ۱۳/۱۴).

تنگدستی و تنگدلی شاعر:

به بازیگری ماند این چرخِ مست
 زمانی به باد و زمانی به میغ
 زمانی به دست یکی ناسزا
 زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
 همی خورد باید کسی را که هست
 اگر خود نژادی خردمند مرد
 که بازی برآرد به هفتاد دست
 زمانی به خنجر زمانی به تیغ
 زمانی خود آرد ز سختی رها
 زمانی غم و خواری و بند و چاه
 منم تنگدل تا شدم تنگدست
 ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول ص ۱۸۶ و ۱۸۷).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول، ص ۱۹۹).

بزراد و به سختی و ناکام زیست بدین زیستن زار باید گریست
 سرانجام خاکست بالینِ اوی دریغ آن دل و رای و آیینِ اوی^۱
 شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۳/۱۰۶۹ تا ۱۰۷۶).

بایمردی دستورِ فرزانه، کاخِ بلندِ بیگزند از باد و باران:

... ز دستورِ فرزانه دادگر پراکنده رنجِ من آمد به سر
 بییوستم این نامه باستان پسندیده از دفترِ راستان
 که تا روزِ پیری مرا بردهد بزرگی و دینار و افسر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای
 همی داشتم تا کی آید پدید جوادِی که گنجش نخواهد کلید...
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بیگزند...
 ازان پس که گوشم شنید آن خروش نخواهم نهادن به آواز گوش
 بییوستم این نامه بر نامِ اوی همه مهتری باد فرجامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر خداوندِ شمشیر و تاج و سریر
 همی خواهم از کردگارِ بلند که چندان بماند تم بیگزند
 که این نامه بر نامِ شاهِ جهان بگویم نماند سخن در نهان
 وزان پس تنِ بیهنر خاکِ راست روانِ روانِ معدنِ پاکِ راست...
 یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز من درجهان یادگار
 پناه‌ای آباد گردد خراب ز باران و از تابشِ آفتاب
 پی افکندم از نظمِ کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
 بر این نامه بر عمرها بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد...
 کنون زین سپس نامه باستان بیوندم از گفته باستان
 چو پیش آیدم گردشِ روزگار نباید مرا پندِ آموزگار
 چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید بیاید ز من جادوییها شنید

۱ - ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۰۸).

بدین داستان دُر بیازم همی به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون حُطبه‌ای یافتم زین نشان که مغزِ سخن یافتم پیش ازان...
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۳/۱۳۵ تا ۸۳).

ز من داستان خواهی از باستان ز گفتار و کردارِ آن راستان
کنون بشنو از مردِ دهقانِ پیر سخنها همه یک به یک یادگیر
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۲/۱۲۵ و ۳۲۸۸ و ۳۲۸۹).

وصفِ حال و عبرت و تَبُّه:

ایا آزمون را نهاده دو چشم گهی شادمانی، گهی پُر ز خشم
شگفت اندرین گنبدِ تیزرو بماند همی دل پُر از رنجِ نو
چنین بود تا بود دُورِ زمان به نوی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه ساله رنجست و درد پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شُهدست و قند تن آسانی و ناز و تختِ بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنجِ گل رنجِ خار
هر آنکه که سال اندر آمد به شست بیاید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی ز دورانِ چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بترِیست بر آن زندگانی بیاید گریست
اگر شست ماهی بدی سال شست خردمند ازو یافتی راه جُست
نیابم برین چرخ گردنده راه نه بردامنِ دامِ خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج نیازد به کین و ننازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای بماند همه کوشش او به جای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کارِ جهان تازه گیر
که کین پدر باز جُست از نیا به شمشیر و بر چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر بماند جهان نیز مَنشورِ او بر نخواند

چنینست رسمِ سرایِ سپنج بدان کوش تا دورمانی ز رنج^۱
شاهنامه، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب (۹/۱۳ تا ۸۴/۱۰۱)

امید مهربانی:

ازین کارِ خسرو چو بیرون شدیم کونون تاج و اورنگِ لهراسپ شاه
سوی کارِ لهراسپ باز آمدیم بیاریم و بر نشانم به گاه
به پیروزیِ شهریارِ بلند کزویست امید و بیمِ گزند
به نیکی رساند دلِ دوستان گزند آید از وی به ناراستان
بدین پیرِ بادا دلش مهربان که بر آفرینش گشاید زبان...
دلِ زنگِ خورده ز تلخی سخن ببرد ازو زنگِ بادهٔ کهن
چو پیری در آید زناگه به مرد جوانش کند بادهٔ سالخورده
به باده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید...
شاهنامه، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب (۹/۱۳ تا ۳۲۷۵ تا ۳۲۸۷).

امید زیستن و به پایان بردن نظم شاهنامه:

همی خواهم از دادگر یکخدای که چندان به گیتی بمانم به جای
که این نامهٔ شهریارانِ پیش بییوندم از خوب گفتارِ خویش
از آن پس تنِ نامور خاکِ راست سخنگوی جانِ معدنِ پاکِ راست
شاهنامه، پادشاهی لهراسپ (۱۴/۹۲۸ تا ۹۳۰).

۱- ترجمهٔ این ابیات در بنداری نیست و به ایاتی که پیش از این بیتها در ستایش سلطان محمود آمده است هم فقط اشاره کرده است و به برگرداندن آنها نپرداخته و سپس به نشر و نظم ملک عیسی بن ابی بکر بن ایوب را ستوده است، و لذا معلوم نیست که ابیات فوق که در دنبالهٔ ابیات مدح آمده است در نسخهٔ وی بوده است یا خیر. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۶۹).

۲- ترجمهٔ این ابیات در بنداری نیست، اما چون پایان پادشاهی کیخسرو و آغاز سلطنت لهراسپ را با ذکر «سلطان ابی‌الفتح عیسی بن سلطان ابی بکر بن ایوب» آغاز می‌کند بعید نیست که ابیات فوق در نسخهٔ او بوده اما از ترجمهٔ آنها بسبب آنکه به محمود غزنوی اشاره داشته خودداری کرده باشد. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۰۷).

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را:

چنان دید گویند یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 بدین نامه ار چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ و آرجاسپ بیتی هزار
 گر آن مایه نزد شهنشه رسد
 پذیرفتم آن گفت او را به خواب
 که من هم به پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱ تا ۱۵).

پایان گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی به گفتار خود:

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
 دقیقی رسانید اینجا سخن
 ربودش روان از سرای سپنج
 به گیتی نماندهست ازو یادگار
 نماند او که بُردی به سر نامه را
 ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
 چو این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم سُست آدمم
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر بُد این بادو گوهر فروش
 یکی سوی گفتار خود باز گرد
 زمانه بر آورد عمرش به بُن
 ازان پس که بنمود بسیار رنج
 بجز این سخنهای ناپایدار
 بخواندی برو سربسر خامه را
 سخنهای پاکیزه و دلپذیر
 به ماهی گراینده شد شست من
 بسی بیت ناتندرست آدمم
 بداند سخن گفتن ناپیکار
 کنون شاه دارد به گفتار گوش...

یکی نامه دیدم پر از داستان
فسانه کهن بود و منشور بود
گذشته برو سالیان دوهزار
نبردی به پیوند او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
اگر چه نیوست جز اندکی
هم او بود گوینده را راهبر
همی یافت از مهتران آرج و گنج
ستاینده شهریاران بُدی
به نظم اندرون سست گشتش سخن
من این نامه فرخ گرفتم به فال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
یکی باغ دیدم سراسر درخت
که اندر خور باغ بایستی
جهاندار محمود با قر و جود
سر نامه را نام او تاج گشت
همم این سخن بر دل آسان نبود
به جایی نبود ایچ پیدا درش
سخن را نگه داشتم سال بیست

۱- اینجا منظور از «سخن»، کتاب شاهنامه نیست، بلکه اندرز آن بزرگمرد پشتیبان فردوسی است که گفت اگر کتاب را به نظم آوری به شاهان بسپارش. مصراع دوم بیت هم مؤید این نظر است و ابیات (۳۹۲۰/۴۱ تا ۳۹۲۳) نیز برابر آمدن بیست سال فاصله آغاز نظم شاهنامه پس از قتل دقیقی تا به سلطنت رسیدن محمود، نباید موجب این تصور شود که فردوسی بیست سال شاهنامه منظوم را نگه داشته است تا آن را به شاو سزاوار چنان اثری تقدیم کند. فراموش نکنیم که آغاز سلطنت محمود پنج سال پس از تدوین اول شاهنامه و یازده سال قبل از تدوین دوم آن است.

بیامد نشست از بر تخت داد جهاندار چون او که دارد به یاد
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۰۴۰ تا ۱۰۷۴).

نجستم بدین من مگر نام خویش:

... بدین نامه چون دست کردم دراز به نام شهنشاه گردنفرز
نجستم بدین من مگر نام خویش بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون روانشان به مینو شده رهنمون
بماناد تا هست گردون به پای مر این داستان همایون به جای
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۶۴۴ تا ۱۶۴۹).

مرا نیست این خرم آن را که هست:

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش خنک آنکه دل شاد دارد به نوش
دزم دارد و نقل و نان و نبید سر گوسفندی تواند بُرید
مرا نیست این خرم آن را که هست بیخشی بر مردم تنگدست
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۲۵۰۱ تا ۲۵۰۴).

بخت بدخواه، ناتوانی، تهیدستی:

کنون کشتن رستم آرم به پیش ز دفتر همیدون به گفتار خویش
یکی پیر بُد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامه خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پُر ز دانش سری پُر سخن زبان پُر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم به یاد

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۴۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۱).

بگویم سخن آنچه زو یافتم
 اگر مانم اندر سپنجی سرای
 سرآرم من این نامه باستان
 به نام جهاندار محمود شاه
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت
 بیستم بدینگونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان برتران یادگارش بُود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۴۳۴۸ تا ۴۳۷۶).

آفرین جهان آفرین و پیشوایان دین:

بر آن آفرین کو جهان آفرید
 که آرام ازویست و هم کام ازو
 سپهر و زمان و زمین آن اوست
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست
 جز او را مخوان کردگار جهان
 وزو بر روان محمّد درود

زمین و زمان و مکان آفرید
 هم آغاز ازویست و فرجام ازو
 کم و بیش گیتی به فرمان اوست
 سراسر به هستی او بر گواست
 شناسنده آشکار و نهان
 به یارانش بر هر یکی بر فرود

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۶۵).

سر انجمن بُد ز یاران علی که خواندش پیمبرِ علیِ ولی
 همه پاک بودند و پرهیزگار سخنهای او برگذشت از شمار
 کنون بر سخنها فزایش کنم جهان آفرین را ستایش کنم^۱
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۹/۲۰ تا ۱۰).

گِلهٔ فردوسی از آسمان و نیایشِ خدای:

آلا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیریِ مرا مُسْتَمِنْد
 چو بودم جوان برترم داشتی به پیریِ مرا خوار بگذاشتی
 همی زرد گردد گِلِ کامگار همی پرنیان گردد از رنج خار
 دوتایی شد آن سروِ نازان به باغ همان تیره گشت آن فروزان چراغ
 پُر از برف شد کوهسارِ سیاه همی لشکر از شاه بیند گناه
 بگردارِ مادر بُدی تا کنون همی ریخت باید ز رنجِ تو خون
 وفا و خرد نیست نزدیکیِ تو پُر از رنجم از رایِ تاریکِ تو
 مرا کاش هرگز نپروردی چو پرورده بودی نیازدیی
 هر آنگه کزین تیرگی بگذرم بگویم وفایِ تو با داورم
 بنالم ز تو پیشِ یزدانِ پاک خروشان و بر سر پراگنده خاک
 ز پیریِ مرا تنگدل دید دهر به من باز داد از گناهِش دو بهر
 چنین داد پاسخ سپهرِ بلند که ای مردِ گویندهٔ بیگزند
 چرا بینی از من همی نیک و بد چنین ناله از دانشی کی سزد
 تو از من به هر بهره‌ای برتری روان را به دانش همی پروری
 خور و خواب و رایِ نشستن تراست به نیک و به بد راه جُستن تراست
 بدین هرچه گفتمی مرا راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
 از آن جویِ راهت که راه آفرید شب و روز و خورشید و ماه آفرید
 یکی آنکه هستی او راز نیست به کاریش آغاز و انجام نیست

۱- ترجمهٔ این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱)

من از آفرینش یکی بندهام پرستنده
نگردم همی جز به فرمانِ اوی نتایم همی سررز پیمانِ اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه به اندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگارِ سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روانِ مُحَمَّد درود به یارانش بر هر یکی برفزود!..
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰۶/۲۰ تا ۲۰۲۸).

خراج از پیش نخواستن در یک سال:

گذشته ز شَوَّال ده با چهار یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده‌ای داد بهرِ خراج که فرمان بُد از شاه با قَر و تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش ز دیندارِ بیدار و از مردِ کیش
بدین عهدِ نوشیروان تازه شد همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بر آن روزگاری دراز همی گسترد چادرِ داد باز
بینی بدین داد و نیکی گمان که او خَلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگرود کهن در برش بماند کلاهِ کینی بر سرش...^۲
شاهنامه پادشاهی اسکندر (۲۰۴۲/۲۰ تا ۲۰۴۸).

فَرَتوت مردِ سَراینده:

کنون ای سَراینده فَرَتوت مرد سویی گاهِ اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامۀ باستان که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روز کار سکندر جهان چه گوید، کرا بود تختِ مهان
چنین گفت گوینده دهقانِ چاج کز آن پس کسی را بُد تختِ عاج^۳
شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۲۱/۴ تا ۴۱).

۱- بنداری در ترجمه عربی شاهنامه به این شکایت اشاره کرده اما آن را ترجمه ننموده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۳).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۹).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۸).

سخن در بیوفانی روزگار:

الا ای خریدارِ مغزِ سخن
که او چون من و چون تو بسیاری دید
اگر شهریاری و گر پیشکار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازد
چو سرو دلارای گردد بِخَم
همان چهره آرغوان زعفران
نخسپد روان چونکه بالا بِجَفْت
اگر شهریاری و گر زبردست
کجا آن بزرگانِ با تاج و تخت
کجا آن خردمند گندآوران
همه خاک دارند بالین و خشت
نشان بس بود شهریار اردشیر
شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۵۳۹۶ تا ۵۲۷/۲۲).

گرانی گوش:

می لعل پیش آور ای هاشمی!
چو شخصت، و سه سالم شد و گوش گر
ز خقی که هرگز نگیرد کمی
ز گیتی چرا جویم آیین و فز
شاهنامه، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف (۶۷۸ و ۶۷۷/۳۰)

۱- مصراع دوم شاید اشاره به مرگ همسر شاعر باشد. عنوان قطعه مؤید این حدس

است. و نیز بیت ۴۶۹۶/۱۵

۲- در ترجمه بنداری آمده است: قَالَ صَاحِبُ الْكِتَابِ مُخَاطَبًا لِمُحَمَّدٍ أَوْ غَيْرِهِ:
فَلَا تَنْ أَيْهَا الشُّهْرِيَا زِ إِنْ كُنْتَ تُرِيدُ انْتِظَامَ أَسْوَالِكَ فَاتَّبِعْ عَلَيَّ هَذَا الْمِثْوَالِ وَلَا تُؤْثِرْ غَيْرَ رَاحَةِ
الرَّوْعِيِّ لِتَكُونَ مَشْكُورًا عِنْدَ الْبَارِي وَ التَّوْبِيخِ. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۵۶).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۲).

سر آوردن سخن به پیری:

ایا شصت و سه ساله مردِ کهن
همان روزِ تو ناگهان بگذرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد
که او در سخن موی کافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت
به قتر شهنشاه شمشیرزن
تو از باده تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راهِ خرد
خرد یار باد و سخن سود باد
به تاریکی اندر شکافد همی
به پیری سر آرد نباشد شگفت
به بالا سرش برتر از انجمن!

شاهنامه، پادشاهی بهرام پسر شاپور (۲۴/۳۳ تا ۲۹).

برفِ نابهنگام، تیرگی روز، هولِ خراج، امید دستگیریِ دوست:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه
نه دریا پدیدست، نه دشت و راغ
خواصیل فشانند همی هر زمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو
بدین تیرگی روز و هولِ خراج
همه کارها شد سر اندر نشیب
همی برف بارید ز ابر سیاه
نبینم همی بر هوا پترِ زاغ
چه سازد همی این بلند آسمان
نه چیزی پدیدست تا جو درو
زمین گشته از برف چون گویِ عاج
مگر دست گیرد به چیزی خیب!

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد بزه گر (۳۴/۶۹۵ تا ۷۰۰).

نه امید عقبی نه دنیا به دست:

چه باید همی پادشاهی و ناز
خُنک مردِ درویش با دین و هوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیک
بدان گیتی او را بُود بهره‌ای
نه چون من بُود خوار بر گشته بخت
چو در پادشاهی نمائی دراز
فراوان جهانش بمالیده گوش
بماند ازو هم سرانجام نیک
به نزدیک یزدان بُود شهره‌ای
به دوزخ فرستاده ناکام رخت

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۳).

۲- ن ل: حَتّی قَتیب. (ترجمه این ابیات در بنداری نیست. الشاهنامه، بخش دوم،

نه آتید عقبی نه دنیا به دست ز هر در رسیده به جانم شکست
کنون گر کند مغزم اندیشه گردد بگویم جهان جُستنِ یزدگرد^۱
شاهنامه، پادشاهی بهرام گور (۳۵/۲۶۵۵ تا ۲۶۶۱) .

از پیری نالیدنِ سراینده:

آلای دلارای سرو بلند چه بودت که گشتی چنین مُستمند
بدان شادمانی و آن فَر و زیب چرا شد دلِ روشنت پُر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بُن که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست بپرهیز و با او مَساو ایچ دست
دَم اژدها دارد و چنگِ شیر بخاید کسی را که آرد به زیر
هماواز رعدست و همزادِ گرگ به یک دست بَرگ و به یک دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند سَمَنبرگ را رنگِ عَنبر کند
گلِ ارغوان را کند زعفران پس از زعفران رنجهایِ گران
شود بسته بی بند پای نوند وزو خوار گردد تنِ آرجمند
مرا دَر خوشاب سستی گرفت همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد این نرگسانِ دُرم همی کرد از سستی و رنج نم
دلِ شاد و خَرم پر از درد گشت چنین روز ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان تو بر شصت رفتی نمائی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش به تیمارِ بیشی مکن دلت ریش^۲
شاهنامه، پادشاهی قباد (۴۰/۳۸۹ تا ۴۰۳) .

۱- در ترجمه بنداری به سه بیت اول اشاره گونه‌ای هست (الشاهنامه، بخش دوم،

ص ۱۰۶) .

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۲۱) .

بدین خویشتن را نشان خواستم:

چو گفتارِ دهقان بیاراستم بدین خویشتن را نشان خواستم
 که ماند ز من یادگاری چنین برو آفرین کو کند آفرین،
 پس از مرگ بر من که گوینده‌ام بدین نام جاوید جوینده‌ام^۱
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۷۷۰ تا ۷۷۲).

مگردان سر از دین و از راستی:

چه پیچی همی خیره در بندِ آز چو دانی که ایدر نمائی دراز
 گذر جوی و چندی جهان را مجوی گلش زهر دارد به خیره مجوی
 مگردان سر از دین و از راستی که خشمِ خدا آورد کاستی
 چنین گفت دین‌آورِ تازیان که خشم پدر جانت آرد زبان
 پدر کز پسر هیچ ناخُشندست بدان کان پسر تخمِ بارِ بدست
 میازار هرگز روانِ پدر اگر چند ازو رنجت آید به سر
 چو ایمن شوی دل ز غم بازکش مزن بر دلت بر ز تیمار تش
 هوا را میده تیرگی بر خرد چنان کن تو هر کار کاندر خورد
 به دانش همیشه نگهدار دین که بر جانت از دین بُود آفرین
 اگر در دلت هیچ مهرِ علیست ترا روزِ محشر به خواهش ولیست
 به مینو بدو رسته گردیم و بس در رستگاری جز او نیست کس
 اگر در دلت زو بود هیچ زیغ بدان کو بهشت از تو دارد دریغ^۲
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۹۸۰ تا ۹۹۱).

نشاط کردن به اعتدال:

گرت هست جامی می زرد خواه به دل خُرمی را مندان از گناه

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم،

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم،

نشاط و طرب جوی و مستی مکن گزافه میندار مغزِ سخن^۱
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۹۹۵ و ۹۹۶).

اگر راهِ بد گوهران کم شدی:

جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی اگر راهِ بد گوهران کم شدی
در اندیشه دل را مدار ایچ تنگ که دوری تو از روزگارِ درنگ
گهی بر فرازی، گهی در نشیب گهی در نشاطی و گه با نهیب
ازین دو یکی نیز جاوید نیست به بودن ترا راهِ امید نیست
نگه کن کنون کارِ بوژوخمهر که از خاک بر شد به گردان سپهر
هم آنکس که بُردش به ابرِ بلند فرود آوردش به خاکِ نژند
به گیتی درون تا رکت آمد جواز گهی در نشیبی، گهی بر فراز
چو مرگ آید آن خود گه رفتنست وزو هر چه گویی تو ناگفتنست^۲
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۳۵۶۱ تا ۳۵۶۹).

طبع آتش آمیز. نهان بودنِ نظم:

گذشتم ز توقیعِ نوشیروان جهان پیر و اندیشه ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چند گاه نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاجِ سخن نامِ محمود گشت ستایش به آفاق موجود گشت...^۳
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۳۹۲۰ تا ۳۹۲۳).

عبرت آموزی از کارِ جهان و امیدِ اتمامِ نظم:

جهانجوی دهقانِ آموزگار چه گفت اندرین گردشِ روزگار

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۳۱).

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۵۶).

۳- ترجمه این ابیات که متعاقب آن ابیاتی در مدح سلطان محمود نیز هست در

بُنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱).

که جان و دل اندر سپنجی سرای
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 نشانی نداریم ازان رفتگان
 بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
 اگر سال صد باشد آر بیست و پنج
 چه آنکس که اندر خرامست و ناز
 کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
 چه دینی، چه آهرمن بُتپرست
 چوسالت شدای پیر بر شصت و تک
 به گاه بسیچیدن مرگ، می
 فسرده تن اندر میان گناه
 زیاران بسی ماند و بس درگذشت
 به آغاز اگر کار خود ننگری
 ز بد کردن آید به حاصل زیان
 مشو شادمان آر بدی کرده‌ای
 به آخر ترا رفتن آید بدان
 بیفزای نیکی تو تا ایدری
 ز گفتار و کردار این روزگار
 زمان خواهم از کردگار زمان
 که این داستانها و چندین سخن
 ز هنگام گلشاه تا یزدگرد

نبندد خرد یافته نیکرای
 گهی با خرامیم و گه با نهیب
 یکی را فراز و یکی را مفاک
 که بیدار و شادند، اگر خفتگان
 همان به که آویزش مرگ نیست
 یکی شد، چو یاد آید از روز رنج
 چه آنکس که در دست رنج و نیاز
 ز بیراه و از مردم نیکخوی
 ز مرگند بر سر نهاده دو دست
 می و جام و آرام شد بی نمک
 چو پیراهن شعر باشد به دی
 روان سوی فردوس گم کرده راه
 تو با جام همواره مانده به دشت
 به فرجام ناچار کیفز بری
 اگر بد کنی غم بری زین جهان
 که آزرده گردی گر آزرده‌ای
 اگر چند ایدر شوی شادمان
 که گردی ازان شاد چون بگذری
 ز ما مانند اندر جهان یادگار
 که چندان بماند دلم شادمان
 گذشته برو سال و گشته کهن
 ز گفت من آید پراگنده گرد

۱- ترجمه ایبات تا اینجا در بُرداری آمده است اما ترجمه ایبات بعد را ندارد که
 احتمالاً افزوده بعدی فردوسی به متن کتاب است در تدوین دوم. (الشاهنامه، بخش دوم،
 ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

بپیوندم و باغ بی خو کنم سخنهای شاهنشهان نو کنم
 همانا که دل را ندارم به رنج و گر بگذرم زین سرای سپنج.
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۴۳۹۰ تا ۴۴۱۴).

تنبیه و تذکار:

یکی نامه شهریاران بخوان به داد و به رای و به بزم و به جنگ
 تو ای پیرِ فرتوتِ بی توبه مرد جهان تازه شد چون قدح یافتی
 اگر بخردی سوی توبه گرای پس از پیریت روزگاران نمائند
 از آن پس که تن جای گیرد به خاک نگر تا کجا باشد آن جانِ پاک!
 نگر تا که باشد چو نوشیروان چو روزش سرآمد نبودش درنگ
 خرد گیز و از بزم و شادی بگرد روان از درِ توبه برتافتی
 همیشه بود پاکدین پاکرای تموز و خریف و بهاران نمائند
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۴۵۳۰ تا ۴۵۳۶)

که امروز تیزست بازارِ من:

همی کرد با بار و برگش عتیب به خندید تموز بر سرخ سیب
 به مستی همی داشتی در کنار که آن دستۀ گل به وقتِ بهار
 کجا یافتی تیز بازارِ آن چه کردی که بودت خریدارِ آن
 ز بارگران پشت کردی پخم عقیق و زبرجد که دادت به هم
 بدان رنگِ رخ را بیاراستی همانا که گل را بها خواستی
 همی رنگِ شرم آید از گردنت همی رنگِ شرم آید از گردنت
 به لؤلؤ بر از خون نُقط برزدی مگر جامه از مشتری بستدی
 سرت برتر از کاویانی درفش زبرجدت بر گشت و چهرت بنفش
 مرا کردی از برگِ گل ناامید به پیرایه زرد و سرخ و سفید
 که آرایشِ باغ بنهفته‌ای نگارا بهارا کجا رفته‌ای

همی مهرگان بوید از باد تو هم از جام می نوکنم یاد تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت چو دیهیم هرمز بیارایمت
 که امروز تیزست بازار من نبینی پس از مرگ آثار من
 شاهنامه، پادشاهی هرمز (۴۲/ تا ۱۴۱).

زاری فردوسی از مُردنِ فرزندِ خویش:

مراسل بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گر بیازم به گنج
 مگر بهره بر گیرم از پند خویش بیندیشم از مرگ فرزندِ خویش
 مرا بود نوبت، برفت آن جوان چون تنی بی‌روان
 شتابم مگر تا همی یابمَش چو یابم به بیغاره بشتابمَش
 که نوبت مرا بُد تو بی‌کام من چرا رفتی و بُردی آرام من
 ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جُستی ز همراه پیر
 مگر همرهانِ جوان یافتی که از پیش من تیز بشتافتی
 جوان را چو شد سال برسی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
 همی بود همواره با من دُرشت برآشفت و یکباره بنمود پُشت
 برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیده من به خون درنشانند
 کنون او سوی روشنایی رسید پدر را همی جای خواهد گزید
 برآمد چنین روزگاری دراز کز آن همرهان کس نگشتند باز
 همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
 مراشصت و پنج و ویراسی و هفت نپرسید ازین پیر و تنها برفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کِردارها تا چه آید به چنگ
 روانِ تو دارنده روشن کُناد خَرَد پیشِ جانِ تو جوشن کُناد
 همی خواهد از داورِ کردگار ز روزی ده پاک پَروردگار

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۷۰).

که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره گاه ترا^۱
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۲۲۸ تا ۲۲۹۷).

ز بد گوی و بخت بد آمد گناه:

کهن گشته این نامه باستان	ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان	کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار	سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی	نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جویند ازو بیت بد	همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای	به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه	ز بدگویی و بخت بد آمد گناه
خسَد برد بدگویی در کار من	تَبه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان	کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید به بار ^۲

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۵۳۱ تا ۳۵۴۱).

ازین پس نمیرم که من زنده‌ام:

سر آمد کنون قصه باربد	مبادا که باشد ترا کار بد
بسی کهتر و مهتر از من گذشت	نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش	نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بُن	ز من روی گیتی شود پر سخن
ازین پس نمیرم که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراگنده‌ام

۱- این ابیات که می‌توانست به تعیین تاریخ نسخه مأخذ ترجمه بنداری کمک کند در ترجمه عربی شاهنامه بنداری (بخش دوم، ص ۲۲۰) نیامده است.

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۳۶).

هر آنکس که دارد هُش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین^۱
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۸۵۳/۴۳ تا ۳۸۵۸).

تگرگ چون مرگ:

الا ای سخنگوی مرد کهن	بگرد از ره آرزو و بگسل سخن
چنین داد خوانیم بر یزدگرد	دگر کینه خواهیم ازین هفت گرد
و گر خود نداند همی کین و داد	مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
و گر گفت مارا سخن بسته گفت	بماند همی پاسخ اندر نهفت
گرت هیچ گنجست ای پاکرای	بیارای و دل را به فردا مپای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد	زمانه دم ما همی بشمرد
بدین مایه روز اندرین کالبد	بجز تخم نیکی نکاری، سزد
در خوردنت چیره کن بر نهاد	اگر خود بمانی، دهد آنکه داد
بجز شادمانی و جز نام نیک	ازین زندگانی نیابی تو و یک
مکن تا توانی تو کردار بد	که از دانشی بدنیابی سزد
مرا دخل و خرج آر برابر بُدی	زمانه مرا چون برادر بُدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ	مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند	بیست این بر آورده چرخ بلند
می آور کزین روز ما بس نماند	چنین بود تا بود و بر کس نماند ^۲

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۷۸۱ تا ۷۶۸/۵۰).

اشاره احتمالی دیگر فردوسی بر مرگ همسرش^۳:

اگر بودن اینست شادی چراست شد از مرگ، درویش با شاهراست
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش ز گیتی به مرد خرد دار گوش

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۴۲).

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست و حدود سی بیت قبل از اینها هم. (الشاهنامه،

بخش دوم، ص ۲۷۳). ۳- و—بیت ۵۳۱/۲۲

گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
 به منزل رسید آنکه پوینده بود بهی یافت آنکس که جوینده بود
 نگیرد ترا دست جز نیکویی که از مرد دانا سخن بشنوی
 کنون رنج در کار بهمن برم گذشته سخن بر تو بر نشمرم
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۶۹۴ تا ۴۶۹۹).

پایان کار:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج
 به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 بزرگان با دانش آزادگان
 نشسته، نظاره من از دورشان
 جز احسنت ایشان نَبُدم بهره‌ام
 سرِ بَدْرَه‌هایِ کهن بسته شد
 ازان نامور نامدارانِ شهر
 که همواره کارم بخوبی روان
 حُیّی قُتیب است از آزادگان
 ازویم خور و پوشش و سیم و زر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج
 چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
 سی و پنج سال از سرایِ سِینج
 چو بر باد دادند رنج مرا
 کنون عمر نزدیکِ هشتاد شد
 سر آمد کنون قِصّه یزدگرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار
 تنِ شاه محمود آباد باد
 چنانش ستودم که اندر جهان
 فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز آمدم
 نَبُشتند یکسر همه رایگان
 تو گفستی بُدم پیش مُزدورشان
 بکفّت اندر احسنتشان زهرام
 وزان بنده روشن دلم خسته شد
 علی دَیلمی، بُودلف راست بهر
 همی داشت آن مردِ روشنیروان
 که از من نخواهد سخن رایگان
 ازو یافتم جنبش و پای و پَر
 همی غلطم اندر میانِ دواج
 همی زیرِ شعر اندر آمد فلک
 بسی رنج بُردم به امید گنج
 نَبُدم حاصلی سی و پنج مرا
 امیدم بیکباره بر باد شد
 به ماه سِفندارمذ روزِ اُرد
 که گفتم من این نامه شاهوار
 سرش سبز بادا دلش شاد باد
 سخن ماند از آشکار و نهان

مرا از بزرگان ستایش بُود ستایش ورا در فزایش بُود
 که جاوید بادا خردمند مرد همیشه به کام دلش کار کرد
 بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد شمار
 زمانه سر آورد گفت و شنید چو روز جوانی به پیری رسید
 چو این نامور نامه آمد به بن زمن روی کشور شود پُر سخن
 نمیرم ازین پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراگنده‌ام
 هر آنکس که دارد هُش و رای و دین پس از مرگ برمن کند آفرین

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۹۳۷-۹۶۲)

ترجمه بیست و شش بیت پایان شاهنامه را بنداری به اختصار تمام طی عبارات زیر آورده است:

قَالَ الْفَرْدَوْسِيُّ صَاحِبُ الْكِتَابِ الَّذِي كِتَابُنَا هَذَا تَرْجَمْتُهُ: لَمْ أَتْرُكْ مِمَّا
 طَلَعْتُ مِنْ أَخْبَارِ مُلُوكِ الْعَجَمِ حَدِيثًا إِلَّا نَظَّمْتُهُ، وَ فِي سِلْكِ الْبَيَانِ رَضَفْتُهُ،
 وَكَانَتْ قَدْ نَشَرْتُ بِهَذَا الْكِتَابِ السَّلَاطِينَ الْمَاضِيَيْنَ وَالْمُلُوكَ الْأَقْدَمِينَ،
 بَعْدَ مَا طَالَتْ عَلَيْهِمْ أَذْوَارُ الزَّمَانِ وَطَوِيَّ ذِكْرُهُمْ فِي تَضَاعِيفِ التَّيْسَانِ. وَهَأَنَّا،
 بَعْدَ خَمْسِ وَسِتِينَ سَنَةً أَنْفَقْتُهَا مِنْ عُمْرِي، قَاعِدٌ حَزِينًا كَثِيرًا لِأَرَى سِوَى
 «أَحْسَنَتْ» مِنْ أَبْنَاءِ الزَّمَانِ نَصِيبًا؛ وَبِقَوْلِ عَلِيِّ الْحَقِيقَةِ أَعْنَاقُ الْبَدْرِ الْعَتِيقَةِ
 فَعِيلٌ صَبْرِي وَضَاقَ صَدْرِي، وَكَمْ تَعَبٍ تَحَمَّلْتُ وَكَمْ غُصَصٍ تَجَرَّعْتُ حَتَّى
 تَسْتَنِي لِي نَظْمُ هَذَا الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً أَخْرَجَهَا سَنَةً أَرْبَعًا وَثَمَانِينَ وَ
 ثَلَاثِمِائَةً. وَهُوَ يَشْتَمِلُ عَلَى سِتِينَ أَلْفَ بَيْتٍ وَجَعَلْتُهُ تَذْكِرَةً لِلْإِسْلَامِ أَبِي الْقَاسِمِ
 مُحَمَّدِ بْنِ سُبُكْتِكِينِ. لِأَزَالَ نَافِذَ الْأَمْرِ عَالِي الْقَدْرِ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
 وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ. . الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۷۵ و ۲۷۶.

۲- مدایح فردوسی درباره محمود غزنوی و دیگران:

۱- در مقدمه شاهنامه، تحت عنوان «گفتار اندر آفرینش آفتاب» هفت بیت آمده و به بیت ذیل که احتمالاً به محمود غزنوی کنایه دارد و افزوده بعدی بر تدوین دوم است ختم می‌شود:

آیا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.
شاهنامه، مقدمه (E / ۸۶) .

۲- در آغاز شاهنامه- در این مدیحه گذشته از سلطان محمود به وزیر او، یعنی فضل بن احمد اسقراینی، بدون ذکر نام اشاره شده است و نیز از نصر بن ناصب الدین برادر سلطان و از سپهدار طوس که احتمالاً آرسلان جاذب سردار معروف باشد و قبر او هم اکنون در سنگبست نزدیک مشهد بر جای است یاد گردیده است:

اندر ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز	به نام شهنشاه گردنفرز
خداوند تاج و خداوند تخت	جهاندار پیروز بیدار بخت
جهان آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریاری نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود	کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت	نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فتر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین	بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب	بخفته، گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم به خواب	که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد
 در و دشت برسانِ دیا شدی
 نشسته برو شهریارِ چو ماه
 رده بر کشیده سپاهش دو میل
 یکی پاک دستور پیشش به پای
 مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
 یکی گفت این شاه رومست و هند
 به ایران و توران ورا بنده اند
 بیاراست روی زمین را به داد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشست
 تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
 نیبچد کسی سر ز فرمانِ اوی
 چو بیدار گشتم بجمتم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 به دل گفتم این خواب را پاسخست
 برو آفرین کو کند آفرین
 ز فرّش جهان شد چو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد به هنگام نم
 به ایران همه خوبی از دادِ اوست
 به بزم اندرون آفتاب و فاست
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل

ازان شمع گشته چو یاقوتِ زرد
 یکی تختِ پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر به جای کلاه
 به دستِ چپش هفتصد ژنده پیل
 به داد و به دین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
 ازان نامداران بیرسیدمی
 ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه
 ز قنوج تا پیش دریایِ سند
 به رای و به فرمانِ او زنده اند
 بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
 به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 برو شهریاران کنند آفرین
 به گهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده‌ای
 نیارد گذشتن ز پیمانِ اوی
 چه مایه شب تیره بودم به پای
 نبودم درم جان برافشاندم
 که آواز او در جهان فرخست
 بر آن بختِ بیدار و تاج و نگین
 هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
 جهان شد بکردارِ باغِ ارم
 کجا هست مردم همه یادِ اوست
 به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل

چو دینار خوارست در چشمِ اوی
 نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
 ز آزاد و از نیکدل بردگان
 به فرمان بیسته کمر استوار
 روان نامشان در همه اختری
 که در مردمی کس ندارد هَمال
 زید شاد در سایه شاهِ عصر
 بی تختِ او تاجِ پروین بُود
 بدو شادمان مهتران سربه سر
 که در جنگ بر شیر دارد فسوس
 همه آفرین جوید از دهر بهر
 سر شاه خواهد که ماند به جای
 همیشه بماناد جاوید و شاد
 ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
 سوی نامی نامور شهریار
 شاهنامه، مقدمه (E/ ۱۹۲ تا ۲۴۳).

سر بخت بدخواه از چشمِ اوی
 نه گند آوری گیرد از تاج و گنج
 هر آنکس که دارد ز پروردگان
 شهنشاه را سربه سر دوستدار
 شده هر یکی شاه بر کشوری
 نخستین برادرش کهتر به سال
 ز گیتی پرستنده فزه نصر
 کسی کیش پدر ناصیرالدین بُود
 خداوندِ مردی و رای و هنر
 و دیگر دلاور سپهدارِ طوس
 ببخشد دَرَم هر چه یابد ز دهر
 به یزدان بُود خلق را رهنمای
 جهان بی سر و تاج خسرو مباد
 همیشه تن آباد با تاج و تخت
 کنون بازگردم به آغازِ کار

۳- در پایان داستان به آسمان رفتن کاووس و
 فروافتادنش به آمل و باز آوردن رستم اورا:

دلش زانچنان کار مانده نژند
 بپیمود خاک و بپرداخت جای...
 ببخشود بر وی جهان آفرین
 بدانست کز رنجها یافت بر
 یکی گنج بگشاد در، بر سپاه

چو آمد سوی تختگاه بلند
 چهل روز در پیش یزدان به پای
 چو بگذشت یکچند گریان چنین
 برافروخت ز آفرینش دادگر
 نشست از بر تخت زر با کلاه

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است (الشاهنامه، بخش اول، ص ۱۱ و ۱۲).

یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کیهان و مِهان...
 همه داد کرد و همه داد دید ازیرا که گیتی همه باد دید
 همه کام خود برگرفت از جهان ابا نامداران و فَرخ مِهان
 فریدون مَنیش بود و جمشید جاه نبیند چو او پادشا تاج و گاه
 گر اکنون بُدی بندگی را کمر بیستی بر شاه محمود بر'
 شاهنامه، پادشاهی کاووس (ب ۱۲/۶۷۷ تا ۷۰۱).

۴- در پادشاهی کیخسرو، در آغاز جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب
 در این مدیحه از وزیر فضل بن احمد اسفراینی یاد کرده است:

اندر ستایشِ سلطان محمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین که نازد بدو تخت و تاج و نگین
 خداوندِ تاج و خداوندِ گنج خداوندِ شمشیر و خفتان و رنج
 که گنجش ز بخشش بنالد همی بزرگی ز نامش بیالد همی
 ز دریا به دریا سپاه ویست جهان زیرِ فَرّ کلاهِ ویست
 به گیتی به کان اندرون زرماند که منشورِ بخششِ ورا بر نخواند
 ز دشمن ستاند رساند به دوست خداوندِ پیروزگر یارِ اوست
 به بزم اندرون گنج بپراگند چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
 چو او مرز گیرد به شمشیرِ تیز برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ازان تیغزن دستِ گوهر فشان ز گیتی نجوید همی جز نشان
 که در بزم دریاش خواند سپهر به رزم اندرون شیرِ خورشیدِ چهر
 گواهی دهد در جهان خاک و آب همان بر فلک چشمه آفتاب
 که چون او نبوده ست شاهی به جنگ نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

۱- پیداست که این بیت به قصد مدح بعد از سروده شدن داستان، هنگام تقدیم کتاب افزوده شده است. در ترجمه عربی بنداری شاهنامه هم نیامده است (الشاهنامه، بخش اول، ص ۱۲۹ سطر ۱۲).

ستاره ز خشمش فرو ریزدی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 ز هر نامداری و هر کشوری
 همان گنج وهم تخت و افسر دهند
 و گر سر کشیدن ز فرمانِ اوی
 به رزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور بستاند از چنگِ شیر
 سرِ سرکشان اندر آرد به گرد
 بلند اخترش افسرِ ماه باد
 به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست
 جهان بی سر و افسرِ او مباد
 همان رزم و بزم و همان سور هست
 که هرگز نشانش نگردد نپان
 نشستگه فضل بن احمدست
 به پرهیز و داد و به دین و به برای
 که او بر سرِ نامداران نکوست
 پرستنده شاه و یزدانپرست
 پراگنده رنج من آمد به سر
 پسندیده از دفترِ راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 به گاه کیان بر درخشنده‌ای
 جوادى که جودش نخواهد کلید
 فروزنده ملک بر تختِ عاج
 به چون و چرا نیز دانا بود

اگر مهر با کین نیامیزدی
 تنش زورمندست و چندین سپاه
 پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
 همی باژ خواهد ز هر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یارد گذشتن ز پیمانِ اوی
 که در بزم گیتی بدو روشنست
 ابوالقاسم آن شهریارِ دلیر
 جهاندار محمود کاندر نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 که آرایشِ چرخِ رخشنده اوست
 خرد هست و هم نیکنامی و داد
 سپاه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مسند و مرقدست
 نبد خسروان را چنان کدخدای
 که آرام این پادشاهی بدوست
 گشاده زبان و دل و پاکدست
 ز دستورِ فرزانه دادگر
 پیوستم این نامه باستان
 که تا روزِ پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
 همی داشتم تا کی آید پدید
 نگهبانِ دین و نگهبانِ تاج
 به رزم دلیران توانا بود

به بار آورد شاخ دین و خرد
 به اندیشه از بیگزندان بُود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سالِ شصتم گذشت
 رُخ لاله گون گشت بر سانِ کاه
 ز پیری خم آورد بالایِ راست
 بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 که ای نامداران و گردنکشان
 فریدونِ بیدار دل زنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثارِ تاریخِ اوی
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش
 بیبوستم این نامه بر نامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگارِ بلند
 که این نامه بر نامِ شاهِ جهان
 وزان پس تنِ بیمهر خاکِ راست
 جهاندارِ بخشنده دادگر
 خداوندِ هند و خداوندِ چین
 خداوندِ زیبا و برترمنش
 جهاندارِ محمود خورشید فاش
 مرا از جهان بی نیازی دهد
 که جاوید بادا سرِ تختِ اوی
 چه دینار در بزمِ پیشش چه خاک

گمانش به دانش خرد پرورد
 همیشه پناهش به یزدان بُود
 به درویشی و زندگانی به رنج
 به جایِ عنانم عصا شد به دست
 چو کافور شد رنگِ ریشِ سیاه
 هم از نرگسان روشنائی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 که اندیشه شد پیر و من بیگزند
 که جُست از فریدونِ فَرخ نشان
 زمین و زمان پیشِ او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشهان
 که جاوید بادا بر و بیخِ اوی
 نخواهم نهادن به آوازِ گوش
 همه مهتری باد فرجامِ اوی
 خداوندِ شمشیر و تاج و سَریر
 که چندان بماند تنم بیگزند
 بگویم نمانم سخن در نهان
 روانِ روانِ معدنِ پاکِ راست
 کزویست پیدا به گیتی هنر
 خداوندِ ایران و توران زمین
 وزو دور بیغاره و سرزنش
 به رزم اندرون شیرِ شمشیرکش
 میانِ یلان سرفرازی دهد
 به کامِ دلش گردشِ بختِ اوی
 ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

بدرد ز آواز او کوه و سنگ
دلیر آنکه او را تواند ستود
که شاه جهان از گمان برترست
یکی بندگی کردم ای شهریار
بناهای آباد گردد خراب
پی افکندم از نظم کاخی بلند
برین نامه بر عمرها بگذرد
کند آفرین بر جهاندار شاه
هم او را ستاینده کردار اوست
چو مایه نداری ثنای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار
ازو شاد بادا دل انجمن
همی تا بگردد فلک چرخوار
بماناد جاوید در عز و ناز
کنون زین سپس نامه باستان
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۳/۷۹۵).

۵- در پایان پادشاهی کیخسرو و پیش از شروع سلطنت لهراسپ:
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه
به پیروزی شهریار بلند
به نیکی رساند دل دوستان
سوی کار لهراسپ باز آمدیم
بیارایم و برنشام به گاه
کزویست امید و بیم گزند
گزند آید از وی به ناراستان

۱- بنداری به این مدیحه اشاره کرده اما آن را به عربی برگردانده است و به جای آن به نثر و نظم ملک ابوالفتح عیسی بن ابی بکرین ایوب را ستوده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۶۹ و ۲۷۰).

بدین پیر بادا دلش مهربان که بر آفرینش گشاید زبان^۱
 شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۳/۹ تا ۳۲۷۵ تا ۳۲۷۹).
 ۶- در پادشاهی گشتاسپ:

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را:

چنان دید گوینده یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج
 وزان پس به چین اندر آرد سپاه
 نبایدش گفتن کسی را درشت
 بدین نامه ار چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار
 گر آن مایه نزد شهنشه رسد
 که یک جام می داشتی چون گلاب
 بر آن جام می داستانها زدی
 مخور جز به آیین کاووس کی
 بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
 ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
 بکاهدش رنج و ببالدش گنج
 همه مهتران برگشایند راه
 همه تاج شاهانش آید به مُشت
 کنون هر چه جُستی همه یافتی
 اگر بازیابی بخیلی مکن
 بگفتم سرآمد مرا روزگار
 روان من از خاک برمه رسد^۲
 (شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱ تا ۱۲).)

۷- در پایان گفتارِ دقیقی و باز آمدن فردوسی به گفتارِ خود به ستایش محمود
 غزنوی و نکوهشِ دقیقی:

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر بُد این بادو گوهر فروش
 یکی سوی گفتارِ خود باز گرد...
 بدانند سخن گفتن نابکار
 کنون شاه دارد به گفتار گوش...

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است و داستان کیخسرو را با ذکر ملک
 عیسی بن ملک ابی بکر بن ایوب پایان داده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۰۷).
 ۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۲۲).

سخنهای آن پُرمش راستان...
 همی رنج بردم به بسیار سال
 به گاه کیان بر درخشنده‌ای
 جز از خامشی هیچ درمان نبود
 نشستنگه مردم نیکبخت
 جز از نام شاهی بُند افسرش
 اگر تنگ بودی نشایستی
 بدان تا سزاوار این گنج کیست
 که او را کند ماه و کیوان سجود
 کزو تازه شد تاج شاهنشهان
 جهاندار چون او که دارد به یاد
 به فَرَش دل تیره چون عاج گشت
 بُند تا جهان بُد چنو نامور
 نفس داستانش به بد نشمرد
 به بزم و به رزم اندرش نیست باک
 ز جوینده هر دو ندارد دریغ
 وزو جانِ آزادگان شاد باد!
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۰۴۰ تا ۱۰۷۹).

یکی نامه دیدم پُر از داستان
 من این نامه فَرخ گرفتم به فال
 ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
 همم این سخن بر دل آسان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 به جایی نبود ایچ پیدا درش
 که اندرخورِ باغ بایستی
 سخن را نگه داشتم سال بیست
 جهاندار محمود با فَر و جود
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 بیامد نشست از بر تخت داد
 سر نامه را نام او تاج گشت
 به بخشش، به دانش، به فَر و هنر
 ز شاهان پیشین همی بگذرد
 چه دینار بر چشم او بر چه خاک
 گه بزم زَر و گه رزم تیغ
 همیشه سر تختش آباد باد

۸- در آغاز داستان هفتخان اسفندیار

ستایش سلطان محمود غزنوی

کنون زین سپس هفتخان آورم سخنهای نغز و جوان آورم
 بگویم به تأیید محمود شاه بدان فَر و آن خسروانی کلاه

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۳۵).

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
اگر بخت یکباره یاری کند
بگویم همی داستانِ شگفت
که شاه جهان جاودان زنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر
به برج بزه تاج بر سر نهاد
پُر از غلغل رعد شد کوهسار
چو بیدار گردی جهان را ببین
چو رخشنده گردد جهان ز آفتاب
بخندد بگوید که ای شوخ چشم
نخندد زمین تا نگرید هوا
که باران او در بهاران بُود
به خورشید ماند همی دست شاه
اگر گنج پیش آید از خاک خشک
ندارد همی روشنائیش باز
کفِ شاه ابوالقاسم آن پادشا
درفش نیاید ز بخشیدن ایچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
بدان کس که گردن نهد گنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد
که گر جَم و کیخسرو و کیقباد
بر آرند با تاج سر را ز خاک
به هر حال باشند ازو باز پس
بدین نامه چون دست کردم دراز

بدان امر و نهمی و بدان رای و عزم
برین طبع من کامگاری کند
کزان مرد دانا شگفتی گرفت
بزرگان گیتی ورا بنده باد
بیاراست روی زمین را به مهر
ازو خاور و باختر گشت شاد
پراز نرگس و لاله شد جویبار...
که دیباست با نقش مانی چین
زخ نرگس و لاله بیند پُر آب
ز عشق تو گریم نه از درد و خشم
هوا را نخوانم کف پادشا
نه چون همت شهریاران بُود
چو اندر حمل برفرازد کلاه
وگر آب دریا وگر دُر و مشک
ز درویش و از شاه گردنفرز
چنینست با پاک و ناپارسا
نه آرام گیرد به روز بسیج
سر شهر یاران به چنگ آورد
بیخشد ناندیشه از رنج خویش
وزو بخشش و داد موجود باد
فریدون و اسکندر کی نژاد
کنند این جهان را ز بیداد پاک
که اورا جهاندار یارست و بس
به نام شهنشاه گردنفرز

نجستم بدین من مگر نامِ خویش بمانم بیابم مگر کامِ خویش...^۱
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۶۱۶ تا ۱۶۴۵).

۹- در پایان هفتخان اسفندیار:

سرآمد کنون قصه هفتخان به نام جهاندار این را بخوان
که او داد بر نیک و بد دستگاه خداوندِ خورشید و رخشنده ماه
اگر شاه پیروز بیسندد این نهادیم بر چرخِ گردنده زین
ز ما باد بر جانِ شاه آفرین دلِ او مبادا به گیهان غمین
همیشه ز دادارِ داد آفرین برین نامور شاه باد آفرین
جهاندارِ پیروز یارِ تو باد سرِ اختر اندر کنارِ تو باد^۲
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۲۴۹۵ تا ۲۵۰۰).

۱۰- در پایانِ داستانِ رستم و اسفندیار و باز آمدنِ بهمن از نزدِ رستم
به درگاه:

سرآمد کنون رزم اسفندیار که جاوید بادا سرِ شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته زمانه به فرمانِ او ساخته
دلش باد شادان و تاجش بلند به گردن بداندیشِ اورا کمند^۳
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۳۳۴۵ تا ۳۳۴۷).

۱۱- در آغازِ داستانِ رستم و شغاد:

کنون کشتنِ رستم آریم پیش ز دفتر همیدون به گفتارِ خویش...
اگر مانم اندر بسینجی سرای روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامه باستان به گیتی بماند ز من داستان
به نام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فرز دیهیم و گاه
خداوندِ ایران و توران و هند به فرزند جهان شد چورومی پرنده

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۴۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۱).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۶).

به بخشش همه گنج پیراگند
 بزرگست و چون سالیان بگذرد
 ز رزم و زببخشش ز بزم و شکار
 خنک آنکه بیند کلاهِ ورا
 بیستم بدینگونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاورند
 که تا اوبه تختِ کیمی بر نشست
 بیچاند آن را که بیشی کند
 بیخشاید آن را که دارد خِرد
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریارانِ پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیزو رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان برتر آن یادگارش بود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۴۸/۱۵ تا ۴۳۷۶) .

۱۲- در آغاز پادشاهی داراب:

کنون آفرین جهان آفرین
 ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
 بخوانیم بر شهریارِ زمین
 که گیتی بیاراست بر داد و مهر
 خداوند تاج و خداوند تخت
 شهنشاه محمود پیروزبخت

نیارد به داد اندرون کاستی
همه روزگارش مسعود باد
همان زنده تا زندگانی بُود...^۱
شاهنامه، پادشاهی داراب (۱۸/۱ تا ۶).

نجوید جز از داد و از راستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بُود

۱۳- در آغاز پادشاهی سکندر:

زمین و زمان و مکان آفرید...
جهان آفرین را ستایش کنم
که بختش درفشان کند ماه را
زمانه به فرمان او گشته شاد
خداوند آسانی و تاج و گنج
جوان او به سال و به دانش کهن
که از تاج دارد ز یزدان سپاس
بنازیم در سایه پَر او
فلک ناوریده چو تاجور
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
سپهر از بر خاک لرزان کند
بنازد بدو گنبد هور و ماه
همه مهتری باد فرجام او
بزرگی و آیین و رای و را
ز گیتی و را باد فرجام نیک
ز بدها و را بخت جوشن شده است
هر آنکو شود بر زمین پادشا
زمین نامور پایه تخت اوست

بر آن آفرین کو جهان آفرید
کنون بر سخنها فزایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را
جهاندار با بخشش و فَر و داد
خداوند کویال و شمشیر و رنج
خردمند و دانا و چیره سخن
جهاندار با فَر و نیکیشناس
همی مشتری تابد از فَر او
شهنشاه محمود بخشنده زر
به رزم آسمان را خروشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه
بماناد تا جاودان نام او
سر نامه کردم ثنای و را
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده است
بنازد بدو مردم پارسا
هوا روشن از بارور بخت اوست

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۷۹).

به رزم اندرون ژنده پیل بلاست به بزم اندرون آسمانِ وفاست
 چو در بزم رخشان شود رای او همی موج خیزد ز دریای او
 به نخچیر، شیران شکار ویند دد و دام در زینهار ویند
 ز آواز گرزش همی روز جنگ بدزد دل شیر و چرم پلنگ
 سرش سبز باد و دلش پر ز داد جهان نیز بی افسر او مباد
 کنون باز گردم سوی داستان به نظم آرم از گفته باستان
 شاهنامه، پادشاهی سکندر (۲۰/۳۱ تا ۳۱۰).

۱۴- در پایان داستان اسکندر و مردن او:

گذشتیم ازین سدی اسکندری همه بهتری باد و نیک اختری
 دل شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۲۰۰۴ و ۲۰۰۵).

۱۵- در پایان پادشاهی اسکندر و آغاز پادشاهی اشکانیان

در این مدیحه از امیر نصر برادر سلطان محمود یاد کرده است:

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهان را ستای به بزم و به رزم و به دانش گرای
 جهاندار ابوالقاسم پُر خرد که رایش همی از خرد بگذرد
 همی باد تا جاودان شاددل ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
 سرافراز محمود فرخنده رای کزویست نام بزرگی به پای
 شهنشاه ایران و زابلستان ز قنوج تا مرز کابلستان
 برو آفرین باد و بر لشکرش چو بر خویش و بر دوده و کشورش
 جهاندار سالار او میر نصر کزو شادمانست گردنده عصر
 که پیروز نامست و پیروز بخت همی بگذرد کِلکِ او بر درخت
 سپهدار چون بُوالْمُظَفَّر بُود سر لشکر از ماه برتر بُود

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۹).

نشستش همه بر سر گنج باد
دلش روشن و گنجش آباد باد
ازین تخمه هرگز مَبَراد مهر
همه تاجور باد و پیروزگر
یکی آفرین باد بر شهریار
که فرمان بُد از شاه باقر و تاج
ز دیندار بیدار و از مرد کیش
همه کار بر دیگر اندازه شد
همی گسترد چادر داد باز
که او خلعتی یابد از آسمان
بماند کلاه کیی بر سرش
منش بر گذشته ز چرخ بلند
کجا بشمرد ماه و سال مرا
درفشی شود بر سر بخردان
که خوانند هر کس بر او آفرین
که چون شاه را سر بیچد ز داد
ستاره نخواند ورا نیز شاه
چو درد دل بیگناهان بُود
هنرمند و بادانش و دادگر...
به تخت و به گنج مهبی شاد بود
نخواند به گیتی کسی نام اوی
که بادا همه ساله بر تخت ناز
نیایش همی ز آسمان بر گذشت
خجسته برو گردش روزگار
نشته بر ایوانها نام خویش

همیشه تن شاه بیرنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر
پدر بر پدر بر، پسر بر پسر
گذشته ز شوال ده با چهار
ازین مژده‌ای داد بهر خراج
که سالی خراجی نخواهند پیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
چو آید بر آن روزگاری دراز
بینی بدین داد و نیکی گمان
که هرگز نگرود کمین در برش
سرش سبز بادا تنش بیگزند
ندارد کسی خوار فال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان
کیومرثی تخمه‌ای گردد این
چنین گفت نوشیروان قباد
کند چرخ منشور او را سیاه
ستم نامه عزل شاهان بُود
بماناد تا جاودان این گهر
ستایش نبرد آنکه بیداد بود
گسسته شد اندر جهان کام اوی
ازین نامه شاه مردم نواز
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت
که جاوید بادا سر تاجدار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش

همان دوده و لشکر و کشورش همان خسروی قامت و منظرش^۱
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰۲۹/۲۰ تا ۲۰۶۹).

۱۶- در پایان پادشاهی اردشیر بابکان:

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود:

بر آن آفرین کافرین آفرید	مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست و هم کار ازوی	هم انجام ازویست و فرجام ازوی...
کنون بر سخنها فزایش کنیم	جهان آفرین را نیایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را	که بختش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود با فز و جود	کزو بخشش وجود شد در وجود
دلیرست و با بخشش و فز و داد	زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج	خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فز و نیکیشناس	که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن	جوانه به سال و به دانش کهن
همی مشتری بارد از فز اوی	بنازیم در سایه پز اوی
به رزم آسمان را خروشان کند	چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود	سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه	بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تاجاودان نام اوی	همه مهتری باد فرجام اوی
سر نامه کردم ثنای ورا	بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک	ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده‌ست	ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست

۱- بُنداری به ترجمه این ابیات نپرداخته است اما اشاره کرده است که فردوسی در آغاز داستان اسکندر ابیاتی در وصف حال خود و ستایش سلطان محمود آورده و صفات پسندیده و سیرتهای نیک او را ستوده است و او به جای آن به ستایش سلطان ابی الفتح عیسی بن ابی بکر بن ایوب پرداخته (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۳).

بنازد بدو مردم پارسا
 هوا روشن از مایه‌ور بخت اوست
 به رزم اندرون ژنده پیل بلاست
 چو در بزم رخشان شود رای اوی
 به نخچیر شاهان شکار ویند
 از آواز گرزش همی روز جنگ
 سرش سبز بادا دلش پُر ز داد

شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۲۲/۶۵۲ تا ۶۸۰).

۱۷- در پادشاهی بهرام پسر شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف:

ایا شصت و سه ساله مرد کهن
 جهاندار ازین بنده خشنود باد
 که او در سخن موی کافد همی
 گر او این سخنها که اندر گرفت
 به فرّ شهنشاه شمشیرزن
 زمانه به کام شهنشاه باد
 ازو باد تاج کیمی شادکام
 بزرگی و دانش ورا راه باد

شاهنامه، پادشاهی بهرام پسر شاپور (۳۳/۲۴ تا ۳۲).

۱۸- در پادشاهی نوشیروان

دل شهریار جهان شاد باد
 جهاندار محمود جویای حمد
 همه گفته من ورا یاد باد
 کزو در همه دل بود جای حمد

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۵۷). این مدیحه با اندک اختلافی در تعداد ابیات و نیز در ضبط برخی کلمات در آغاز پادشاهی اسکندر نیز آمده است و نقل شد.

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۳).

سر تاج او شد ستون سپهر همیشه ز فرّش فروزنده مهرا
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۹۹۲ تا ۹۹۴).

۱۹- در پادشاهی نوشیروان:

جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی اگر راه بد گوهران کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی و گه بر نشیب گهی در نشاطی و گه با نهیب
ازین در یکی نیز جاوید نیست به بودن ترا راه امید نیست^۲
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۳۵۶۱ تا ۳۵۶۵).

۲۰- آخر توقیعات نوشیروان:

گذشتم ز توقیع نوشیروان جهان پیر و اندیشه ما جوان
مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چند گاه نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت ستایش به آفاق موجود گشت
زمانه به نام وی آباد باد سپهر از سر تاج وی شاد باد
ز منبر چو محمود گوید خطیب به دین مُحَمَّد گراید صلیب
زمین بستد از بُتپرستان هند به تیغی که دارد چو رومی پرند.^۲
شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۳۹۲۰ تا ۳۹۲۶).

۲۱- در پادشاهی نوشیروان:

شهنشاه کو رای و داد و خرد بکوشد که با شرم گرد آورد
دلیری به رزم اندر و زور دست همان پاکدینی و یزدانپرست
به گیتی نگر کاین هنرها کراست چو دیدی ستایش مراورا سزاست

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۳۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۵۶).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱).

بجوی آنکه چون مشتری روشنست جهانجوی را تیغ با جوشنست
 جهان بستد از مردم بپرسست ز دیبای دین بر دل آذین بیست
 کنون لاجرم جود موجود گشت چو شاه جهانگیر محمود گشت
 اگر بزم جوید همی یا نبرد جهانبخش را این بود کار کرد
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد زمانه به دیدار او شاد باد^۱
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۳۹۸۴/۴۱ تا ۳۹۹۱).

۲۲- در آغاز داستان خسرو و شیرین در پادشاهی خسرو پرویز
 کهن گشته این نامه باستان ز گفتار و کردار آن راستان
 یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان کجا یادگارست ازان سرکشان
 بود بیت شش بار بیور هزار سخنهای شایسته غمگسار
 نبیند کسی نامه پرسی نوشته به آیات صد بار سی
 اگر باز جویند ازو بیت بد همانا که کم باشد از پانصد
 چنین شهریاری و بخشنده‌ای به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
 نکرد اندرین داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
 حسد برد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من
 چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
 ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
 وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار
 که جاوید باد افسر و تخت او ز خورشید تابنده تر بخت او^۲
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۴۲ تا ۳۵۳۱/۴۳).

۱- ترجمه این آیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱ حاشیه).

۲- ترجمه این آیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۳۶ و ص

۲۳۸ حاشیه).

۲۳- در پایان پادشاهی یزدگرد شهربار و اتمام شاهنامه

در این مدیحه از علی دیلمی بُودَلَف و از حُیّی قُتیبَه نیز نام برده است:

از آن نامور نامدارانِ شهر	علی دیلمی بُودَلَف راست بهر
که همواره کارم به خوبی روان	همی داشت آن مردِ روشنروان
حُیّی قُتیبَه ست از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم و زر	ازو یافتم جنبش و پای و پر
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غَلَطَم اندر میانِ دواج...
تن شاه محمود آباد باد	سرش سبز بادا دلش شاد باد
چنانش ستودم که اندر جهان	سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بُود	ستایش ورا در فزایش بُود
که جاوید بادا خردمند مرد	همیشه به کام دلش کار کرد
زمانم سرآورد گفت و شنید	چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن	ز من روی کشور بشد پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراگنده‌ام
هر آنکس که دارد هُش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین!

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهربار (۵۰/۹۴۳ تا ۹۶۲).

۱- در بنداری ترجمه آیات منطبق با متن نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۷۵

دوران جوانی فردوسی

تدوین شاهنامه نثر ابو منصور

از احوال فردوسی در روزگار نوجوانی او آگاهی نداریم و خود نیز اشاره‌ای در این باره نکرده است، جز آنچه از خلال مطالب شاهنامه و مقایسه وقایع درباره گزینش همسر و یافتن پسر و در گذشتن آن دو به دست آمد و بدانها اشارت شد. و نیز طبع آزمائی شاعر در نظم داستانها بطور پراکنده و احتمالاً قطعات منظوم که از آن سخن خواهیم داشت. اما مقارن آن سالها حادثه‌ای مهم و با ارج در شهر وی، یعنی طوس، رخ داد که آن را حقاً باید پایه نامور کار استاد طوس و مایه غنای ادب و زبان فارسی شمرده، بدین توضیح که در دوران نوجوانی فردوسی یا کودکی وی مردی بزرگمنش و نژاده و سرشناس از مردم طوس فرمان داده بود که پیشکار و وزیرش راویان داستانهای کهن و صاحبان اخبار گذشته و آگاهان به تاریخ ایران را در آن شهر گرد آورد تا روایات اساطیری و داستانی و تاریخی ایران را که به کتابت در آمده‌اند جمع و بر آنچه در حافظه دارند منضم کنند و از آن همه دفتری به نام «شاهنامه» فراهم سازند.

این اثر ارزنده نه تنها نام بانی آن ابو منصور محمد بن عبد الزقانی طوسی و خاندان او و یاریگرانش را جاودانه ساخت، ادب و تاریخ و زبان فارسی را نیز مایه‌ور گردانید و خدمتی بزرگ به فردوسی، با آماده ساختن زمینه کار او برای سرودن شاهنامه کرد و سبب گردید که شاعر طوس، این سراینده امین و سخن‌دان گشاده زبان و قویطبع بر منظوم ساختن کارنامه ایران قدیم با رنگ و بوی فرهنگ غنی قرن چهارم هر چه آسانتر توانا شود. شرح هستی گرفتن این اثر عظیم در مقدمه آن کتاب آمده است، و جا دارد که خوانندگان گرامی بر مندرجات آن مقدمه از راه خواندن خود مقدمه، که قدیمترین نثر فارسی بر جا مانده نیز هست، آگاه شوند و

به همین منظور بخشی از آغاز آن را که با بحث ما مرتبط است، اینجا نقل می‌کنیم. اصل کتاب یعنی شاهنامه نثر ابو منصور مَعَ الْأَسْفِ از میان رفته‌است، اما مقدمه آن به برکت شاهنامه منظوم فردوسی باقی مانده است، بدین توضیح که در آغاز برخی از نسخه‌های شاهنامه فردوسی این مقدمه نثر را قرار داده‌اند و بدین ترتیب مقدمه مذکور از آسیب حوادث بر کنار مانده و به ما رسیده است. آیا در خور توجه و عبرت نیست که شاهنامه فراهم آورده ابومنصور خمیر مایه نظم فردوسی شود و باز شاهنامه فردوسی متقابلاً حافظ مقدمه آن کتاب و موجب اطلاع اهل ادب بر کیفیت و عظمت کار امیر مذکور گردد! آری به گفته بینادلان «هر دست را که دادی آن دست راستانی» و یا به تعبیر عامتر «دست به دست سپرده است».

اینک بخشی آغازی مقدمه شاهنامه نثر ابومنصور، معروف به مقدمه قدیم شاهنامه:

«سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک اندیشان را و بد کرداران را پاداش و پادافراہ برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بر بهترین خلق خدا مُحَمَّدِ مُصْطَفَى صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ و بر اهل بیت و فرزندان او باد.

آغاز کار شاهنامه از گرد آورده ابو منصور الْمُعْتَمِرِ دستور ابو منصور عَبْدُ اللَّهِ فَرَخِ. اول ایدون گوید درین نامه، که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته‌اند چه اندرین جهان مردم به دانش بزرگوارتر و مایه‌دارتر و چون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پایدار، بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود، چو آبادانی و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانایی بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نو آیین، چون شاه هندوان

که کلیله و دمنه و شاناق^۱ و رام و رامین^۲ بیرون آورد، و مأمون پسر هارون الرشید منبش پادشاهان و همت مهتران داشت. یک روز با فرزنانگان نشسته بود، گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا ازو یاد گاری بُوَد تا پس از مرگ او نامش زنده بود، عبدالله پسر مُقَفَّع^۳ که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است مأمون گفت: چه ماند. گفت نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آنکه بُرزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد.

مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید. پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید، خوش آمدش، دستور خویش را خواجه بلّعی بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان افتاد و هر کسی دست بدو اندرزدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خُرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یاد گاری بماند. پس چینیان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن و خواندن آن^۴ پس امیر اَبومَنصُورِ عَبْدِالزَّزاقِ مردی بود با فَرّ و خویشکام بود وبا هنر

۱- «شاناق» از پزشکان و حکیمان هند بوده است و یکی از کتابهای طبی او در عهد هارون برای یحیی برمکی از هندی به فارسی ترجمه شده بود. نویسنده مقدمه شاناق را نام کتاب پنداشته است نه نام مؤلف آن.

۲- مراد حماسه ملی بسیار معروف هندوان موسوم به «راماین» است، منظومه مُطَوَّلی مشتمل بر چهل و هشت هزار بیت در سرگذشت و وقایع و جنگهای یکی از شاهان اساطیری هند به نام «رام» و زین او «سیتا» تألیف یکی از شاعران قدیم هند به نام «والمیکی» که ظاهراً در حدود قرن چهارم قبل از میلاد می زیسته است.

۳- این انتساب اشتباه است، عبدالله بن مقفع در عهد منصور خلیفه عباسی بوده است نه در زمان مأمون.

۴- این مطالب را عیناً فردوسی در پادشاهی انوشروان به نظم آورده است.

(۳۵۶۰ تا ۳۴۳۶/۴۱).

و بزرگمنش بود اندر کامروائی و با دستگاہی تمام از پادشاهی و سازِ مهتران و اندیشه بلند داشت و نژادی بزرگ داشت بگوهر و از تخم اسپهبدانِ ایران بود و کارِ کلّیله و دمنه و نشانِ شاهِ خراسان بشنید، خوش آمدش، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بُوَد اندرین جهان. پس دستورِ خویش اَبو منصور المَعْتَمَری را بفرمود تا خداوندانِ کُتُب را از دهقانان و فرزنانگان و جهانپدیدگان از شهرها بیاوَرَد. و چاکر او اَبو منصور المَعْتَمَری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهایِ خراسان و هُشیاران از آنجا بیاورد، چون ساخِ پسرِ خراسانی از هری و چون یزداندا د پسرِ شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسرِ بهرام از نِشاپور و چون شاهوی بَرزین از طوس و هر چهارشان گِرد کرد و بنشانند به فراز آوردنِ این نامه شاهان و کارنامه شاهان و زندگانی هر یکی و روزگارِ داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کیِ نخستین که اندر جهان او بود که آیینِ مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگردِ شهریار که آخرِ ملوکِ عجم بود، اندر ماهِ مُحَرَم سال بر سیصد و چهل و شش از هجرتِ بهترینِ عالمِ مُحَمَّدِ مُصطَفی صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ و این را نام «شاهنامه» نهادند تا خداوندانِ دانش اندرین نگاه کنند، و فرهنگِ شاهان و مهتران و فرزنانگان و کار و سازِ پادشاهی و نهاد و رفتارِ ایشان و آیینهایِ نیکو و داد و داوری و رای و راندنِ کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شیخون کردن و آزرَم داشتن و خواستاری کردن، اینهمه را بدین نامه اندر بیابند.

پس این نامه شاهان گِرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که به گفتارِ مر خواننده را بزرگ آید و هر کسی دارند تا ازو فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سَمهگن نماید، و این نیکوست چون مغزِ او بدانی و ترا درست گردد، چون دستبردِ آرش و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای باز داشت و چون ماران که از دوشِ صَحاک بر

آمدند، اینهمه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه دشمنِ دانش بود این را زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوان است، چنانچه چون پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود «حَدِّثُوا عَن بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا حَرَجَ» گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و دروغ نیست. پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مر نامه را: یکی بنیادِ نامه؛ یکی فَرِ نامه؛ سدیگر هنرِ نامه؛ چهارم نامِ خداوند نامه؛ پنجم مایه و اندازهٔ سخن پیوستن؛ ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر اوست؛ هفتم درهای هر سخن نگاه داشتن. و خواندن این نامه دانستنِ کارهای شاهان است و بخشش کردن گروهی از ورزیدنِ کار این جهان. و سود این نامه هر کسی را هست و دانش جهان است و اندهگسار اندهگنان است و چارهٔ درماندگان است و این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند: یکی از بهر کارکرد و رفتار و آیین شاهان، تا بدانند و در کدخدایی با هر کس بتوانند ساختن، و دیگر که اندرو داستانهاست که هم به گوش وهم به کوششِ خوش آید که اندرو چیزهای نیکو و با دانش هست، همچون پاداشِ نیکو و پاد آفراهِ بدی و نرمی و درستی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندرشدن و بیرون شدن و پند و اندرز و خشم و خوشنودی و شگفتیِ کار جهان. و مردم اندرین نامه اینهمه که یاد کردیم بدانند و بیابند...

این بنیانگذارِ شاهنامهٔ نثر را بهتر بشناسیم.

أَبُو مَثُورٍ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ الرَّزَاقِ طُوسِيٍّ از خاندانهای سرشناس و با نام طوس و خود در آن شهر از اعیان و رؤسا و به ظاهر برتر از دو برادرِ خود

۱- ظاهراً: گوش.

۲- هزارهٔ فردوسی تهران ۱۳۲۱ شمسی. مقالهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی به عنوان مقدمهٔ

قدیم شاهنامه (ص ۱۲۳ تا ۱۴۸).

احمد و رافع به سال و منصب و مقام بوده است و پیش از سال ۳۳۴ هجری از طرف ابوعلی احمد بن محمد بن مظفر بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان سَمْتِ ولایت و عاملی طوس و مضافات آن را داشته است و ابوعلی دامغانی که بعدها به وزارت امیر منصور بن نوح سامانی رسید، در جوانی مُنشی این محمد بن عبدالرزاق بوده است. در سال ۳۳۵ که ابوعلی چغانی بر امیر نوح بن نصر یاغی شد، محمد بن عبدالرزاق در آن فتنه جانب ابوعلی را داشت و ابوعلی در حرکت از نیشابور به سوی مرو برای تسخیر آنجا وی را در نیشابور جانشین خود ساخت و این حال تا سال ۳۳۶ که منصور بن قراتگین سپهسالار جدید خراسان با وشمگیر بن زیار، که به پناه نوح بن نصر امیر سامانی رفته بود، مأمور دفع ابوعلی چغانی شدند و به نیشابور حمله بردند دوام داشت. محمد بن عبدالرزاق از آن حمله به جرجان گریخت و منصور بن قراتگین به طوس تاخت. برادران محمد بن عبدالرزاق به قلعه شمیلان و سپس به قلعه درک پناه بردند و محصور شدند و پس از چند روز جنگ احمد تسلیم شد، او را باعیال و مادر محمد بن عبدالرزاق به بخارا فرستادند. محمد بن عبدالرزاق از جرجان به ری رفت و در پناه رُکن الدوله دیلمی قرار گرفت و با او برای سرکوب کردن مرزبان محمد بن مسافر حکمران آذربایجان رهسپار آنجا شد و پس از مغلوب شدن مرزبان یک سال آنجا ماند و بر امور مُسلط گشت و قوتی یافت، آنگاه در سال ۳۳۸ هجری به ری آمد و با نوح بن نصر مکاتبه و طلب بخشش کرد. امیر نوح از سر تقصیر او در گذشت و محمد بن عبدالرزاق در اوایل سال ۳۳۹ هجری به طوس باز گردید. احتمالاً در فاصله این سال تا ۳۴۶ هجری است که این امیر فارغ از گیرودارها و تنازعات به گرد آوردن روایات و مفاخر گذشته و جمع آمدن راویان و دانشمندان به دستیاری پیشکار خود ابو منصور المَعمری فرمان داده است و شاهنامه نثر سرانجام در محرم سال ۳۴۶ هجری مُدَوّن گشته و نسخه‌هایی از آن ترتیب داده‌اند.

در ۳۴۳ هجری به سبب ارتباطی که محمد بن عبدالرزاق با ژکن الدوله دیلمی داشته است وی مشاور سفیرانی شده است که برای صلح میان ابوعلی چغانی و رکن الدوله از خراسان به ری رفته‌اند. به نوشته ابن اثیر و دیگر تواریخ ابو منصور در ۳۴۹ هجری با ژکن الدوله دیداری داشته است و مال هنگفتی از او گرفته است.^۱

ابو منصور محمد بن عبدالرزاق در جمادی الآخرة سال سیصد و چهل و نه پس از عزل امیر ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور، به سپهسالاری خراسان، که دومین مقام مهم در دوره سامانیان بوده است، می‌رسد. گردیزی در تاریخ می‌گوید: «سپهسالاری به ابو منصور محمد بن عبدالرزاق دادند و ابو نصر منصور بن بایقرا را با عهد و لیا و خلعت نزدیک او فرستادند. چون آن عهد به نزدیک ابو منصور عبدالرزاق رسید ولایت مادون التهر نیکو ضبط کرد و رسمهای نیکو نهاد و به مظالم بنشست و حکم میان خصمان خود کرد و انصاف رعایا از یکدیگر بستند و ابو منصور مردی پاکیزه بود و زسمدان و نیکو عشرت و اندرو فعلهای نیکو فراوان بود».^۲

دربار بخارا اندکی بعد آلبتگین را به سپهسالاری خراسان می‌فرستند و ابو منصور را عزل می‌کنند و او به طوس می‌رود و آلبتگین بیستم ذی‌الحجه، سال سیصد و چهل و نه به نیشابور می‌آید. در این هنگام امیر عبدالملک بن نوح بن نصر سامانی در شوال سیصد و پنجاه ضمن گوی بازی از اسب می‌افتد و در می‌گذرد، پسر او نصر را به اشارت آلبتگین به امارت بر می‌دارند، اما افرادی از خاندان سامانی وفائق خاصه از غلامان رومی الاصل شورش می‌کنند و ابو صالح منصور بن نوح بن نصر برادر عبدالملک را به

۱- از مجله کاوه، دوره جدید سال دوم شماره سوم و فردوسی و شاهنامه او (ص ۱۵۹ تا ۱۶۴).

۲- تاریخ گردیزی، به تصحیح عبد الحی حبیبی. تهران ۱۳۴۷ شمسی (ص ۱۶۰ و ۱۶۱).

تخت می‌نشانند و البتگین که محیط دربار را با خود نامساعد می‌بیند عازم ترک خراسان می‌شود و لذا سوی ابو منصور عبدالرزاق رسول می‌فرستد که احوال خراسان را ضبط کن و حق صحبتی که میان ما هر دو تن است به جا آر چنانکه اعتقاد من اندر تو هست. هنوز رسول البتگین نزد ابو منصور بود که نامه از بخارا می‌آید به عزل البتگین و تولیت ابو منصور، و به ابو منصور دستور داده بودند که نگذارد البتگین از آب (جیحون) بگذرد، با او حرب کند و خود سپهسالار نیشابور باشد و او را امیدهای دیگر داده بودند. البتگین در ذی القعدة سیصد و پنجاه از نیشابور بیرون آمده بود. ابو منصور لشکر بیرون فرستاد به ده طابران و نوقان سوی چاه اما البتگین از آنجا گذشته بود، از بُنه او مقداری یافتند عتاران و سرهنگان ابو منصور آن را غارت کردند و هر چه بود بردند. نامه‌های دیگری از بخارا برای سرهنگان البتگین فرستاده شده بود که البتگین غاصب است و باید دستگیر شود. چون البتگین آگاه شد غلامان خاص خود را فرا خواند و به آنان گفت اگر پیش رویم زندان و مصادره و دیگر مصائب است و از پشت سر شمشیر است بهتر آن باشد که سوی بلخ برویم. پس با خاصان خود به بلخ رفت و از آنجا از راه خُلم به تخارستان و سپس به غزنین رفت و تا پایان عمر آنجا زیست. از طرف دیگر ابو منصور که بار دیگر به سپهسالاری خراسان رسیده بود دانست که آن شغل دوامی نخواهد داشت و معزول خواهد شد. لذا به مرور رفت و از آنجا به نسا و باورد و غارتها کرد و سپس روی به گرگان آورد و رکن الدوله دیلمی را نیز با نامه به آنجا دعوت کرد و رکن الدوله به گرگان آمد. و شمشیر امیر گرگان، طبرستان را رها کرد و به گیلان رفت اما در نهان هزار دینار برای طبیب ابو منصور یوحتا فرستاد تا ابو منصور را زهر دهد و او به این دستور عمل کرد و زهری که اثر تدریجی داشت به وی خوراند. دربار سامانی بار دیگر سپهسالاری خراسان را به ابوالحسن محمد بن ابراهیم دادند و فرمودند که با ابو منصور عبدالرزاق حرب کند. در معركة، زهر که در

ابومنصور کار کرده بود، او را مضطر ساخت و چشمش از بینائی افتاد. لشکر ابوالحسن هم بر سپاه ابومنصور چیره شدند و ابومنصور از سراضطرار از اسب به زیر آمد و به غلامان خود دستور داد که او را رها کنند و جان خود را نجات دهند. در این هنگام غلامی سقلابی به ابومنصور رسید او را که از اسب فرود آمده بود کشت و سرش را با انگشتریش پیش فرمانده خود احمد بن منصورین قرائتگین برد و بدین ترتیب مردی که خدمتی بزرگ به تاریخ و داستانها و اساطیر ایران و زبان فارسی کرده بود سر بر سر حکومت به باد داد. بی مناسبت نیست گفته شود که در کتاب *عیون أخبار الرضا* تألیف ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه قمی ملقب به شیخ صدوق داستانی به نقل از محمد بن احمد بن اسماعیل السلیطی از *أجله مشایخ زوایه صدوق* او به سماع از حاکم الرازی دوست و مصاحب رازدار ابو جعفر عتبی وزیر نامدار سامانیان، وقتی که از جانب عتبی به رسالت و تقدیم پیام نزد ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی رفته، حکایت کرده است که مأخذ ملقب گشتن حضرت رضا علیه السلام به ضامن آهو شده است!

دقیقی و نظم شاهنامه

پس از آنکه شاهنامه نشر ابومنصوری در محرم ۳۴۶ هجری تدوین شد و از آن به گفته فردوسی داستانها خواننده بر هر کسی خواند و جهانیان خاصه بخردان و راستان دل بدان داستانها دادند، جوانی سخنگوی باطبعی روان، به نام ابومنصور احمد بن محمد دقیقی اعلام داشت که آن نامه را به رشته نظم خواهد کشید و ازین مژده پیر و جوان را شاد ساخت. این اقدام را به فرمان امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی که از ۳۶۶ تا ۳۸۷

۱- از مقاله آقای احمد مهدوی دامغانی با عنوان ضامن آهو، مندرج در جشن نامه استاد مدرس رضوی. از انتشارات انجمن استادان زبان و ادب فارسی. ۱۳۵۶ شمسی (ص ۴۶۹ تا ۴۷۹).

هجری فرمانروائی داشته است، دانسته‌اند اقا این مدّاح دربارِ چغانیان که از «چندین عاشقانه شعر دلبر»^۱ که تا آن هنگام سروده بوده، به «چندان شعر شاهان»^۲ روی آورده بود، در جوانی به دست بنده‌اش کشته شد و کار او در سرودن شاهنامه به هزار بیت منحصر ماند، هزار بیتی که به خواهش او در خواب، فردوسی در شاهنامه خود نقل کرده است.^۳

آرزوی بزرگ فردوسی و برآمدن آن

طبع خداداد و قریحه خلاق و گشاده‌زبانی و وسعت اطلاع و دل روشن و جوانی و نیرومندی فردوسی آرزوی به نظم آوردن آن کتاب را پیوسته در وی تقویت می‌کرد و او را به تکاپو برمی‌انگیخت تا از هر جا و هر کس که بتواند نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری را به دست آورد. بیتاب و پُر شتاب پیگیری داشت، چه بیمناک بود روزگار آن مایه درنگش ندهد که بر نیت خود جامه عمل پوشاند، یا گردون ناسازگاری کند و خواسته و مال محدودش وفا نباشد و وفا نکند که بارگران به منزل رسد.

قضا را مهربان دوستی هم از شهر او طوس، با او چون جانی در دو بدن همانند بختی مُساعد از در می‌آید و کتاب مطلوبش را به هدیه می‌آورد و او را به سرودن شاهنامه دل می‌دهد. شاعر غرق شادی و سرور از آن ارمغان آرزنده، گرم و پُر نشاط رو به کار می‌آورد و به منظوم ساختن داستانها می‌پردازد.

پرداختن منظوم به نظم شاهنامه، مسلماً پس از کشته شدن دقیقی، یعنی

۱-۲. اشاره است به این بیت خود دقیقی در یکی از قصایدش و تمییری است از

اشعار بزمی و رزمی او:

مرا گوید ز چندین شعر شاهان ز چندین عاشقانه شعر دلبر

۳. ابیات گشتاسپنامه را سه هزار و نیز بیست هزار هم نوشته‌اند، اما ظاهراً قول درست

همان هزار بیت است.

پس از ۳۶۷ تا ۳۶۹ هجری بوده است. بدان دلیل یا باقید احتیاط بدان قرینه که فردوسی پس از به سلطنت رسیدن محمود غزنوی، که قصد می‌کند نسخه‌ای از شاهنامه را که در سال ۳۸۴ هجری تدوین اولیه آن را به پایان برده بود، برای سلطان بفرستد، می‌گوید:

سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۰۷۰/۱۵).

بیست سال پیشتر از سال جلوس محمود بر تخت سلطنت اگر از مرگ سبکتگین و امارت محمود به جای او (۳۸۷ هجری) حساب شود، سال ۳۶۷ و اگر از آغاز سلطنت رسمی او و صدور فرمان خلیفه (۳۸۹ هجری) محاسبه گردد سال ۳۶۹ هجری به دست می‌آید و این فاصله ۳۶۷ تا ۳۶۹ همان فاصله وقوع قتل دقیقی است و دنبال کردن فردوسی کار او را. اما نکته قابل توجه آنست که مسلماً فردوسی پیش از رو آوردن به نظم شاهنامه با دنبال کردن کار دقیقی، در نقل داستانها از نثر به نظم سروده‌ها و اشعاری داشته است و احتمالاً داستان یا داستانهایی از سنخ داستانهای شاهنامه یا از خود شاهنامه، و به تعبیر بهتر اشعار رزمی، به رشته نظم کشیده بوده است و از قدرت طبع خود برای منظوم ساختن داستان شاهان و رزم‌آوران کهن اطمینان داشته و قطعاً با توجه به اثرهای منظوم جالب او بوده است که دوست همشهری او وقتی نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری را برای او می‌آورد، در خطاب به او می‌گوید:

گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتی پهلوانیت هست

تو این نامه خسروان باز گوی بدین نامه جوی از مهان آبروی

پیداست که این دوست بینا دل از استعداد و توانائی فردوسی در نقل

داستانها به نظم بیگمان بوده است و مطمئن و با این ترتیب باید آغاز واقعی

نظم شاهنامه را هر چند بطور پراکنده باشد، چند سالی پیش از کشته شدن

دقیقی فرض کنیم و در این فرض، اگر بیست و پنج سالی را که نظامی

عروضی برای سرودن شاهنامه ذکر کرده است از سال ۳۸۹ که فردوسی در آن سال قصد فرستادن نسخه کتاب برای سلطان محمود کرده است کم کنیم، باید سال ۳۶۵ هجری را آغاز کار فردوسی بدانیم، اما دلیل بهتری بر تأیید این تاریخ داریم و آن سخن خود فردوسی است که تاریخ تدوین نهائی شاهنامه را چهار صد هجری و دوره سرودن آن را سی و پنج سال گفته است. سی و پنج سال را که از چهار صد هجری بکاهیم به سال ۳۶۶ یا با مسامحه ۳۶۵ می‌رسیم، سالی که مقارن سی و پنج یا سی و شش سالگی شاعر است و اوج جوانی و نیرومندی و توانائی او برای کار!

مؤید دیگر برای تاریخ آغاز نظم شاهنامه داریم و آن مضمون سه بیت ذیل است که فردوسی به دنبال ابیات مبین آرزومندیش به یافتن نسخه شاهنامه نثر سروده است، پیش از آنکه دوست همشهری مهربان او را بر آن آرمان کامیاب سازد:

زمانه سراسر پُر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود
بر اینگونه یکچند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کیش سزاوار بود به گفتار این مر مرا یار بود
شاهنامه (مقدمه E ۱۶۳ تا ۱۶۵).

جهان پُر از جنگ، سالهای ۳۶۷ تا ۳۷۰ هجری است که کسی را در آن ایام مجال پرداختن به معنویات و امور ذوقی نمانده بود و مقارن است با اوایل سلطنت امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور و دخالت دادن این پادشاه سردار خود ابوالعباس تاش و غلام خود فائق خاصه را در کارها و واگذارن سپهسالاری خراسان به ابوالحسن. ناصیرالدوله محمد بن ابراهیم سیمجور دواتی (متوفی ۳۷۸ هجری) و وزارت دادن به ابوالحسین عبدالله بن احمد

۱- با توجه به تاریخ تولد او در ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری. اما اگر تولد او را در ۳۲۳ یا

۳۲۴ بدانیم، مقارن چهل و یک یا چهل و دو سالگی او می‌شود.

عُتبی و مخالفت سپهسالار با این وزیر و عزل سپهسالار به اشاره وزیر وواگذاردن مقام او به تاشی فراش و سپس کشته شدن وزیر به دست همدستان امیر سیمجوری و فائق و ایجاد هرج و مرج در پایتخت و رفتن تاش به بخارا و تقسیم شدن حکومت نواحی میان سرداران طاغی و ادامه یافتن نزاع میان تاش و آن سرداران تا سال وفات تاش (۳۷۷ هجری).

تجسس فردوسی برای یافتن نسخه شاهنامه نثر ثقارن این درگیریهاست و دست یافتن او بر نسخه موصوف و آغاز منظوم ساختن منظم آن پس از سال ۳۶۷ و قبل از سال ۳۷۰ هجری است و بدان اشاره کردیم. اینجا خالی از فایده نیست که گفته شود مراد فردوسی از نهفته داشتن سخن در بیت دوم مورد اشاره بر زبان نیاوردن آرزوی به دست آوردن نسخه شاهنامه متصور است برای به نظم آوردن و امید حمایت شدنش از سوی امیری یا شاهی و از سنخ سخن دیگر او که فرمود «سخن را نگه داشتم سال بیست» نمی‌باشد، چه آنجا مراد از سخن «شاهنامه به نظم آمده» است که نگهداشته تا به امیری سزاوار یا شاهی لایق چنان اثری تقدیم شود. مضمون بیت سوم نیز مؤید نهان داشتن آن آرزوست نه مکتوم نگاهداشتن نظم کتاب یا خود کتاب منظوم که آن اوان هنوز هستی نیافته بود.

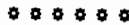
نکته دیگر آنست که نوشته‌اند فردوسی برای به دست آوردن نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری به بخارا رفته است، به دربار امیر سامانی^۱ و این نظر ظاهراً از دوبیت زیر استنباط شده است:

دل روشن من چو بر گشت از وی سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم زد دفتر به گفتار خویش آورم
شاهنامه (مقدمه E / ۱۵۸ و ۱۵۹).

۱- فردوسی و شاهنامه او (ص ۷) و در پاورقی (ص ۱۹۰) همین کتاب به پایتخت غزنویان نیز اشاره شده است در حالیکه در تاریخ مورد اشاره غزنویان هنوز حکومتی و بالتبجه پایتختی نداشته‌اند.

اقا این استنباط درست نیست، چه فردوسی با تعبیری لطیف و به باریکی تمام، پس از اشاره به ناتمام ماندن کار دقیقی و کشته شدن او می‌گوید دل روشن من سوی تخت شاه روی آورد و آرمان دیرین مرا بدان دربار کشانید و برآنم داشت که آرزو کنم پادشاه نسخه کتاب را به من دهد و اتمام کار را از من بخواهد، دل یا آرزوی شاعر است که سوی تختگاه شاه روی کرده است، نه خود او. اگر فردوسی به بخارا رفته بود، دیگر لازم نبود از هر جا و هر کس سراغ مطلوب خود را بگیرد و برای رسیدن به آرزوی خود جستجوها کند و بفرماید:

پرسیدم از هر کسی بی‌شمار بترسیدم از گردش روزگار
 مسلماً به بخارا رفتن شاعر موردی برای گفتن این بیت باقی
 نمی‌گذارد و لذا قطعی است که فردوسی در آغاز جوانی چنین سفری نکرده
 است، همانگونه که در پایان عمر نیز به غزنین و طبرستان نرفته است.
 وی فقط در طوس زیسته است و همانجا نیز در خاک خفته.



بزرگمرد یاریگر و مُشَوِّقِ شاعر

هنگامیکه فردوسی به نظم کتاب می‌پردازد هم جوان است و هم صاحب ملک و باغ و خانه و کاشانه و همسر و فرزند. نیروی مُتَبَعِثِ از عشق و شوق دارد و زندگانش بسامان است، با این حال مهمتری گردنفرز و خردمند و صاحب رای، از نژاد پهلوان، خوش سخن و شرمگین و نرم آواز، او را به ادامه کار دل می‌دهد و به مال مدد می‌رساند و شاعر جوان را چون یکی تازه سبب، شاد و فارغ از غمهای جهان و نیازهای آن مُشَوِّقِ اتمام کار می‌شود.

هُویتی این حامی بزرگمنش را تحقیق دوست دانشمند آقای دکتر جلالِ خالقی مُطلق روشن ساخته است^۱ وی منصور بن ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی است، فرزند همان کسی که شاهنامه نثر به دستور وی هستی گرفته بود.

در حوادث خراسان و درگیریها که بر سر سپهسالاری آنجا میان ابوالحسن سیمجوری و پسرش ابوعلی و تاش فراش و فائقِ خاصه روی داده است، و بدان پیشتر اشاره کردیم، عبدالله بن محمد بن عبد الرزاق و نیز برادرش منصور بن محمد بن عبدالرزاق را دخیل در حوادث می‌یابیم که در مخالفت با دربار بُخارا، همراه سپاهیان زکن الدوله دیلمی، به حمایت تاش برخاسته‌اند، اما سرانجام در حمله ابوالحسن سیمجوری و فائق به نیشابور و فرار تاش از آنجا، در هفتم شوال سال سیصد و هفتاد و هفت، مُهاجمان بسیاری از سپاهیان دیلم را اسیر می‌کنند و منصور بن محمد بن عبدالرزاق نیز که در میان آنان بوده است گرفتار می‌گردد. او را بر گاو می‌نشانند و به روز در بُخارا می‌آورند^۲ و از سر انجام این بزرگمرد دیگر کسی آگاه نمی‌شود.

۱- مجله دانشکده ایات مشهد، شماره ۲ سال ۳ (ص ۱۹۷ تا ۲۱۵).

۲- تاریخ گردیزی به اهتمام عبدالحی حبیبی، تهران ۱۳۴۷ شمسی (ص ۱۶۷).

به همین مناسبت است که فردوسی با سوز درون می‌فرماید:

چنان نامور گم شد از انجمن چو از باد سرو سہی از چمن
 نہ زو زنده بینم نہ مرده نشان بہ دست نہنگانِ مردمکشان
 شاهنامه (مقدمه E / ۱۸۳ و ۱۸۴).

از خانواده عبدالرزاقیان در طوس تا سال ۴۲۵ هجری آگاهی داریم چه ابوالفضل بیہقی کہ درگیری میان طوسیان و نیشابوریان را در این سال ثبت می‌کند می‌نویسد سالار طوسیان کہ بہ غارت نیشابور آمدہ بودند مدبری از بقایای عبدالرزاقیان بودہ است.^۱

از صفتی کہ دبیر دربارِ غزنویان بہ سالار طوسیان می‌دہد و نیز از درگیری کہ ابو منصور محمد بن عبدالرزاق با البتگین پدر زن سبکتگین داشت و قبلاً نقل کردیم کہ بہ دستور دربار بخارا بر سر او تاخت و ثنہ او را غارت کرد و مقام او یعنی سپہسالاری خراسان را گرفت، با اینکہ البتگین در حق ابو منصور حُسنِ نیت ابراز داشتہ بود، می‌توان بہ وجودِ نقار و عدمِ صفا میانِ جانشینانِ البتگین یعنی سبکتگین دامادش و پسر او محمود با افرادِ خانوادہ عبدالرزاقیان پی بُرد و لذا اینکہ فردوسی اولاً نام حامی خود، یعنی پسر ابو منصور را نمی‌برد، در حالیکہ از حامی دیگر خود حُیتی قُتیبہ نام می‌برد، ثانیاً نظم شاهنامه را نہانی انجام می‌دہد و می‌فرماید:

ہمی گفتم این نامہ را چند گاہ نہان بُد ز کیوان و خورشید و ماہ
 شاهنامه (پادشاهی نوشیروان ۴۱/ ۳۹۲۲).

شاید، با توجہ بہ این عدمِ صفا و نقارِ دیرینہ باشد مگر نہ اینکہ منصور، حامی فردوسی فرزند کسی است کہ ہم علیہ سامانیان قیام کردہ است و ہم بر البتگین تاختہ و بخشی از اموال او را غارت کردہ و خود او نیز در جنگہای علیہ سامانیان شرکت داشتہ، پس کار فردوسی در مکتوم داشتن

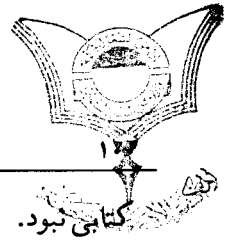
۱- تاریخ بیہقی، چاپ اول دکتر فیاض (ص ۴۲۷).

نام حامی خود و پنهان داشتنِ نظم شاهنامه که به حمایت و اعانتِ وی صورت می‌گرفته است از رویِ حزم و دور اندیشی بوده است با آگاهی از آن بقرارِ دیرینه.

این حامی بزرگوار، در قبال نیکبها و نیکوییها که کرده است، تنها به فردوسی اندرز داده است که چون نظم کتاب را به پایان رسانید آن را به شاهان سپارد:

مرا گفت کاین نامه شاهوار گرت گفته آید به شاهان سپار
شاهنامه (مقدمه E / ۱۸۹).

دوست گرامی آقای دکتر خالقی در اصالت این اندرز تردید کرده و آن را تدبیری از فردوسی دانسته‌اند که با آن خواسته است مقدمات سخن خود را با مدح محمود در آغاز شاهنامه پیوند دهد، اما قطعاً ایشان از یاد نبرده‌اند که وی همانند پدر داعیه فرمانروائی داشته و برای نیل به این مقصود شمشیر می‌زده است و غرض از آن اندرز سخت واضح است که خود و خاندانِ خود را منظور داشته است نه شاهانِ سامانی را که با ایشان در جنگ بوده و نه امیر دیگری از امرای نواحی و از آن جمله غزنویان را که هنوز شوکت و اقتداری نداشته‌اند، منتهی تعبیر او از این مقصود نهانی لطیف و باریک است و نهفته در کلمه «شاهان». از یاد نبریم که در فاصله تدوین نخستین شاهنامه (۳۸۴ هجری) تا مرگ سبکتگین و به امارت و سپس به سلطنت رسیدن محمود که زندگی فردوسی و امر معیشت او دیگر آن رونق سابق را نداشت، محمود سپهسالار خراسان و مقیم نیشابور بود و نزدیکترین فاصله برای آنکه کتاب برای او فرستاده شود، اما فردوسی با پشتیبان خود عهد داشت که نامه شاهان را جز به شاهی سزاوار نِسپارد، و چند سال شکیبائی او پس از تدوین نخستین شاهنامه جز به همین منظور نبوده است و عاقبت هم شاهنامه را به شاهی که سزاوار می‌دانسته تقدیم کرده است، به محمود جهاندار گیرنده شهر، نه محمود سپهسالار خراسان که سزاوار چنان



دوره سروده شدن شاهنامه

حکیم نامور فردوسی خود دوره سرودن شاهنامه و شمار سالیانی را که در این کار رنج برده است سی و پنج سال ذکر می کند و می فرماید:
سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بُردم به امید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا بُد حاصلی سی و پنج مرا
شاهنامه (پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۱۴۹ و ۱۵۰).

در دو بیت ذیل بر اساس نسخه هایی از شاهنامه مدت به نظم آمدن شاهنامه سی سال ذکر شده است:

بسی رنج بُردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی^۱
و:

چو سی سال بُردم به شهنامه رنج که شام ببخشد به پاداش گنج^۲
بُنداری مترجم شاهنامه به عربی نیز به دوره سی ساله نظم اشاره کرده
و گفته: «وَكَمْ تَعَبَ تَحْمَلُكَ وَكَمْ غُصَصٍ تَجَزَّعَتْ حَتَّى تَسْتَى لِي نَظْمُ هَذَا
الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً»^۳.

نظامی عروضی در چهار مقاله در این باره نوشته است: «بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد»^۴.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در مثنوی اسرارنامه، شاید به سخن نظامی عروضی نظر داشته است که فرموده:

شنودم من که فردوسی طوسی که کرد او در حکایت پُرفسوسی

۱- دوره جدید مجله کاوه و فردوسی و شاهنامه او (ص ۱۹۱).

۲- فردوسی و شاهنامه او (ص ۲۲۲).

۳- الشاهنامه (ص ۲۷۶ بخش دوم).

۴- چهار مقاله (ص ۷۵)

به بیست و پنج سال از نوکِ خامه به سر می‌برد نقش شاهنامه از این سه قول به ظاهر متباین سی و پنج سال مذکور در پایان نسخه‌های شاهنامه، با توجه به سال چهار صد هجری که سال تدوین نهائی شاهنامه است، اعتبار تمام دارد و دوره واقعی سرودن شاهنامه است، دوره‌ای که از حدود سال سیصد و شصت و پنج آغاز می‌شود، و به سال چهار صد پایان می‌پذیرد، چه فردوسی چنانکه گفتیم پیش از آنکه دنباله کار دقیقی را پس از کشته شدن او در فاصله ۳۶۷ تا ۳۶۹ هجری بگیرد، چند سالی در نظم و از جمله نظم داستانهای رزمی طبع آزمائی داشته است، بنابراین در رنج سی و پنج ساله او برای کار عظیم سرودن شاهنامه تردیدی نباید داشت. اقا وقتی به تدوین نخستین شاهنامه که در سال ۳۸۴ صورت گرفته است توجه کنیم و سال جلوس محمود عزنوی به تخت سلطنت در ۳۸۹ را در نظم آوریم، که فردوسی سروده خود را آشکار و قصد تقدیم نسخه‌ای از آن را به شاه می‌کند، بیست و پنج سال مورد اشاره نظامی و شیخ عطار برای دوره سروده شدن شاهنامه قابل توجیه می‌شود و می‌تواند مورد قبول واقع شود، چه فاصله آغاز نظم (۳۶۵ هجری) تا قصد تقدیم نسخه شاهنامه به هنگام روی کار آمدن محمود (۳۸۹ هجری) بیست و پنج سال خواهد بود. اقا سالی که در دو بیت مورد اشاره آمده است و بُنداری در ترجمه عربی کتاب متذکر آن شده است مقبولیتش را به دو طریق می‌توان توجیه کرد، یکی آنکه دوره سی ساله را از سالی که فردوسی دنبال کار دقیقی را گرفته است تا تدوین نهائی شاهنامه به حساب آوریم، اما این حساب فقط در دو بیت مورد اشاره مضبوط در نسخه‌هایی از شاهنامه، می‌تواند مصداق داشته باشد نه در ترجمه بُنداری. زیرا بُنداری برای ترجمه خود نسخه‌ای را که تدوین نخستین شاهنامه بوده است در اختیار داشته، نه نسخه تدوین نهائی را و تاریخ اتمام شاهنامه مأخذ

۱- اسرارنامه، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین تهران ۱۳۶۱ شمسی (ص

اختتامیه نسخه‌ای را که به عربی برگردانده است تماماً یعنی بیت به بیت ترجمه نکرده است، بلکه مُلَخَّصی از مطالب آن را برگردانده است، ازین روی جزئیات کلام فردوسی در این مورد بخصوص آنجا روشن نیست تا بتوان محملی برای سی سالی که در ترجمه آمده است پیدا کرد. نگارنده اعتقاد دارم نسخه‌ای که مترجم یعنی بُنداری در اختیار داشته است تدوین نخستین شاهنامه با تاریخ ۳۸۴ هجری بوده اما احتمالاً تاریخ تحریر ۳۹۶ هجری داشته است و قرینه‌ای که بر این فرض دارم تقدیم نسخه شاهنامه توسط امیرنصر برادر سلطان محمود به اشاره وزیر فضل بن احمد اسفراینی مُقارن همین سال است، زمانی که محمود برای دفع هجوم ایلک نصرخان و سردارانش به خراسان آمده بود و پس از زد و خوردها چندی بعد به فتح نمایان کتر انجامید. در این باره بعداً سخن خواهیم گفت. احتساب سی سال از آغاز نظم شاهنامه ۳۶۶ یا ۳۶۵ تا این سال مورد اشاره یعنی ۳۹۶ هجری پاسخگوی صحت مندرجات ترجمه بُنداری و دو بیت مورد اشاره می‌تواند باشد، البته با این فرض که یکی از این دو بیت متضمن دوره سی ساله نظم یابیتی نظیر آن در نسخه مورد مراجعه بُنداری وجود داشته است و بُنداری در ترجمه فقط متذکر دوره سی ساله نظم شده است و چنانکه گفتیم به ترجمه تمام بیت پرداخته. پس با این ترتیب هر سه تاریخ ذکر شده برای دوره نظم شاهنامه، البته هر کدام با مبدأ واحد، اما با منتهای خاص خود مقبول است و هیچیک در جای خود نادرست نیست. ولی نهایتاً دوران رنج استاد طوس تا تدوین نهایی کتاب را سی و پنج سال باید دانست.

تاریخ اتمام سرودن شاهنامه

برای اتمام نظم شاهنامه بر اساس نسخه‌های خطی قدیم و معتبر دو تاریخ مقبول و یک تاریخ مشکوک در دست داریم. یکی تاریخ تدوین نخستین شاهنامه که سال ۳۸۴ هجریست و دیگری تاریخ تدوین نهایی آن

که سال ۴۰۰ هجری است. سال ۳۸۹ هجری هم در نسخه‌ای آمده است. ابیات متضمن تاریخ ۳۸۴ که در نسخه‌های قدیم شاهنامه و نیز در ترجمه بُنداری به عربی آمده است و از جمله آن نسخه‌های قدیم نسخه لندن (OR 1408) و نسخه دیگر لندن به نشانه (ADD 5600) و دو نسخه کتابخانه ملی پاریس است، این است:

سر آمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده سیصد از روزگار چو هشتاد و چار از برش بر شمار
و در یک نسخه مضبوط در کتابخانه استراسبورگ آمده است:
گذشته از آن سال سیصد شمار برو بر فزون بود هشتاد و چار
و در جای دیگر بدینگونه نقل شده است:

زهجرت سیه صد سال و هشتاد و چار^۲ به نام جهان داور کردگار
بنداری در ترجمه عربی شاهنامه گوید: «كَمْ تَعَبَ تَحْمَلْتُ وَ كَمْ
غُصِّصَ تَجَزَعْتُ حَتَّى تَسْتَى لِي نَظْمُ هَذَا الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً آخِرُهَا
سَنَةٌ أَرْبَعٌ وَ ثَمَانِينَ وَ ثَلَاثُمِائَةٍ»^۳

اما ابیات متضمن پایان گرفتن تدوین نهائی شاهنامه در ۴۰۰ هجری که در بیشتر نسخه‌ها هست چنین است:

سر آمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار
شاهنامه (پادشاهی یزدگرد شهریار ۹۵۲/۵۰ و ۹۵۳).

در خاتمه یک نسخه قدیم شاهنامه که در موزه بریتانیای لندن محفوظ است و نشانه (OR 1403) دارد سی و دو بیت شعر آمده است که شش بیت

۱- دوره جدید مجله کار. سال دوم شماره ۱۰ و کتاب فردوسی و شاهنامه او (ص

۱۹۴ و ۱۹۵).

۲- در پاورقی چاپ شوروی (ص ۹ ص ۳۸۲): از هجرت سیصد سال و هشتاد و

چار.

۳- شاهنامه (ص ۲۷۶ بخش دوم).

آغازی آن متضمن تاریخ دیگری برای اتمام نظم شاهنامه است چنین:

چو شد اسپری داستانِ بزرگ سخنهای آن خسروانِ سترگ
 به روز سیم شنبدی چاشتگاه شده پنج ره پنج روزان ز ماه
 که تازیش خواند مُحَرَّم به نام که از ارجمندیش ماهِ حرام
 اگر سال نیز آرزو آمده‌ست نهم سال و هشتاد با سیصدست
 ز تاریخ دهقان بگویمت نیز ز اندیشه دل را بشویمت نیز
 مَه بهمن و آسمان روز بود که کیلکم بدین نامه پیروز بود.

بیست و شش بیت دنباله این ابیات گویای رفتن شاعر به خان لنجان است و موردِ اکرامِ حاکم آنجا احمد بن محمد بن بکر قرار گرفتن و مهمانِ او شدن و سپس غرقه شدن در زرین رود به هنگام بهاران و نجات دادن پسرِ خان او را و تقدیم نسخه‌ای از شاهنامه با تاریخ فوق به‌وی به پاس آن خدمت. و اینهمه چون با داستانِ یوسف و زلیخای منظوم منسوب به فردوسی و مسافرتِ استادِ طوس به اصفهان و خان لنجان، که بکلی افسانه است، مربوط می‌باشد اعتباری ندارد. یوسف و زلیخای موصوف را شاعری ظاهراً شمس‌ی نام به نام شمس الدوله طغان‌شاه بن الب ارسلان در ۴۷۶ هجری سروده است نه فردوسی. گذشته از این بیست و پنجم محرم سال سیصد و هشتاد و نه هجری با آسمان روز از ماه بهمن یعنی روز بیست و هفتم آن ماه، منطبق نیست، این روز از سالشماری ایرانی در سال سیصد و هشتاد و هفت با بیست و پنجم محرم از سالهای هجری منطبق بوده است. روز ارد (بیست و نهم) اسفندارمذ هم برحسب بررسی محققان نه با این سال ۳۸۹ هجری و نه با سال چهارصد هجری نمی‌تواند منطبق باشد، بلکه تنها در سال ۳۸۴ هجری است که روز ارد (بیست و نهم) از اسفندارمذ با بیست و پنجم محرم قابلیت انطباق دارد ولذا نمی‌توان با اطمینان بر این جزئیات تاریخ نظم تکیه کرد.

ده سال تهیدستی و فرسودگی پس از ده سال رفاه و آسودگی

از بیست سالی که فردوسی انتظار برد تا گمراهی به نظم آورده را به‌شاهی سزاوار بسپارد، گفتیم که حدود ده سال آن را در رفاه نسبی و آسودگی خاطر از امر معاش گذرانید، هم باغی و ملکی و درآمدی داشت و هم پشتیبانی برآورنده نیازهای او. اما پس از گرفتار شدن آن حامی و یاور به‌دست دشمنان (۳۷۷ هجری) اندک اندک استاد طوس از زندگی آسوده و خوش دور افتاد. کار نظم شاهنامه دور و دراز بود و درشتیهای زمانه در تزیید و عمر برگذر، با اینهمه همت بانی کاخ بالا دار نظم بلندی و عزم جزم او استواری داشت و عنان شکیباییش در مُشت بود. با همه سختی و رنج تدوین نخستین آن را به پایان برد (۳۸۴ هجری) و چند سالی نیز به آراستن و پیراستن آن اثر پُرارج پرداخت، تا آوازه ظهور محمود غزنوی و تکیه زدندش بر تخت سلطنت و زر و سیم بخشیدنش گوش شاعر را نوازش داد، سرانجام آنکه سزاواری داشت تا نامه شاهان بدو سپرده شود پدید آمده بود. این اوان سنین عمر فردوسی از پنجاه و هشت گذشته بود و جوانی در کار سپری شدن و پیری نوبت زین کیر یاس و زندگی در سرایش سختی و تنگی و اینهمه موجب و سبب می‌بود تا نسخه‌ای برای شاه از شاهنامه ترتیب یابد و آراسته به چند مدیحه تقدیم وی یا ارسال خدمت او شود، تا شاید بهره‌مندی از انعام و بخشش وی امر معیشت شاعر را سامان بخشد.

این نسخه چگونه و کجا و کی برای سلطان فرستاده شده است نمی‌دانیم، اما می‌دانیم که اولاً آن نسخه چنانکه خواهیم گفت نسخه تدوین نخستین شاهنامه بوده است و ثانیاً پس از به سلطنت رسیدن محمود با چند سال پس از آن فرستاده یا تقدیم شده است و ثالثاً چون افسانه‌های قرون بعد خاصه رفتن فردوسی به غزنین برای تقدیم شاهنامه بکلی بی اعتبار است،

گمان نگارنده به شرحی که خواهیم گفت، این است که فردوسی همانگونه که کوکبه محمود و سپاهیان انبوه او را در شهر خویش، یعنی طوس دیده است، نسخه شاهنامه را نیز در این شهر با واسطه تقدیم او کرده است.

اما اینکه گفتیم نسخه تقدیم شده به سلطان نسخه تدوین نخستین، یعنی نسخه تدوین شده در سال ۳۸۴ هجری است دلیلش ترجمه بُنداری است که تاریخ تدوین ۳۸۴ هجری را دارد و فاقد برخی از اشعاری است که فردوسی در احوال و حوادث مربوط به زندگی خود سروده است و نیز تمامی مدایح محمود را ندارد و اصلاحات و اضافات نسخه تدوین نهائی هم در آن نیست. اما اینکه نسخه پس از به سلطنت رسیدن محمود بدو تقدیم شده است یعنی پس از سال ۳۸۹ هجری، گذشته از آنکه در مدایح مورد اشاره فردوسی محمود را با عنوان شاه ستوده است، در مصراع بیستی از مدیحه سرآغاز کتاب به واقعه‌ای اشاره می‌کند که آن واقعه در نخستین سال سلطنت محمود رخ داده است. می‌فرماید:

ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فرّ او کانِ زَر.

شاهنامه (مقدمه E / ۱۹۷ و ۱۹۸)

مصراع اخیر به پدیدار شدن معدن زری اشاره می‌کند که به نظر فردوسی بخت بلند محمود و فزّه شاهی عامل آشکار شدن آن گشته است. این واقعه حقیقت دارد، یعنی واقعاً در آغاز سلطنت امیر غزنوی چنین معدنی پیدا شده است و غیر از فردوسی فرخی سیستانی (متوفی به سال ۴۲۹ هجری) و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (تألیف شده در ۷۳۰ هجری) از آن یاد کرده‌اند. فتح بن علی بُنداری که شاهنامه را به عربی ترجمه کرده است، با وجود اینکه به مقدمه شاهنامه و مدیحه فردوسی در حق محمود در پایان آن اشاره می‌کند، به ترجمه مقدمه و مدیحه نپرداخته است و دکتر عبدالوهاب عزام مُصَحِّح ترجمه شاهنامه هم که مقدمه و مدیحه را به عربی برگردانده و

به آغاز ترجمه شاهنامه افزوده است متوجه این واقعه نشده و دو بیت مورد اشاره را چنین ترجمه کرده است:

«فَأَبُو الْقَاسِمِ الْمَلِكُ الْمُظْفَرُ قَدْ وَضَعَ عَلَى تَاجِ الشَّمْسِ عَرَشَهُ فَأَشْرَقَتْ
الْأَرْضُ مِنَ الْمَشْرِقِ إِلَى الْمَغْرِبِ وَ فَتَحَتْ كُنُوزَهَا لِمَجْدِهِ»^۱، یعنی پس
ابوالقاسم، شاه پیروز، پایه تخت خود را بر تاج ماه نهاد و از خاور تا باختر
زمین درخشان شد و گنجهای خود را به فرّ و بزرگواری او گشود. وی فاعل
فعل هر دو مصراع بیت دوم را زمین دانسته است و حال آنکه در مصراع اول
فاعل محمود است و در مصراع دوم معدن زر.

حَمْدُ اللَّهِ مستوفی آورده است: «در اول سال حکومتش در سیستان
معدن زر سرخ به شکل درختی در زمین پدید آمد. چندانکه به شیب
می‌رفتند قویتر بود و زر خالص برمی‌آمد. تا چنان شد که دورش سه گز
گشت. در زمان سلطان مسعود^۲ از زلزله^۳ کوه ناپدید شد»^۳.
فرخی سیستانی در پنج قصیده این معدن را با صفاتی از قبیل «زیر
روینده» «زیر کانی» «زیر رویان» ذکر کرده و محل آن را کوه غزنین
دانسته است:

یک - در قصیده‌ای به مدح محمود غزنوی با مطلع:

تا گرفتم صنما وصلی تو فرخنده به فال جز به شادی نسپر دم شب و روز و مه و سال
گوید:

کوه غزنین زبلی آنکه بیخشی به مراد زروینده پدید آورد از سنگ جبال^۴

۱- شاهنامه با مقدمه دکتر عبدالوهاب غزام چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۱۱).

۲- در چاپ لندن: محمود.

۳- تاریخ گزیده به تصحیح ادوارد براون چاپ عکسی لندن ۱۳۲۸ قمری (۱۹۱۰

میلادی) (ص ۳۹۵). و چاپ تهران به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی (ص ۳۹۲).

۴- دیوان فرخی به تصحیح دکتر دبیرسیاکی. تهران ۱۳۶۳ شمسی (ص ۲۱۳ تا

دو - در قصیده‌ای به مدح محمود با مطلع:
 بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان نیابد ایچ کسی جز به مدحت سلطان،
 گوید:

به گنجت اندر نقصان کجا پدید آمد که باشد او را همسایه کوو زر رویان.^۱
 سه - در قصیده‌ای به مدح محمود با مطلع زیر:
 چه روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان
 که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت ایران،
 گوید:

بده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید
 به یک هفته برآید مرترا از کوو زر رویان
 چهار - در قصیده‌ای به مدح امیر یوسف برادر محمود غزنوی با مطلع:
 روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم آبها جاری و می روشن و دلها بینم
 گوید:

کوه غزنین ز پی خسرو زر زاد همی زاید امروز همی زُمرد و یاقوت به هم.^۲
 پنج - در قصیده‌ای به مدح مسعود غزنوی با مطلع:
 خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی خوشا با پرچم‌رگان زندگانی
 گوید:

اگر نیستی کوه غزنین توانگر بدین سیم روینده و زرّ کانی
 به اندازه لشکر او نبودی گر از خاک و از گل زدندی شیانی.^۳
 پس تقدیم نسخه شاهنامه با این مدیحه به محمود در ۳۸۹ یا ۳۹۰ یا بعد
 بوده است. البته حاسدان و بدگویان یا نگذارده‌اند این نسخه به نظر محمود
 برسد، یا اگر رسانده‌اند با بدگوئیه‌ها مانع شده‌اند که سلطان بدان توجهی
 کند و بر رنج شاعر و سراینده آن آرج نهد و او را چنانکه سزاوار است

۱ تا ۴ - دیوان فرخی به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. تهران ۱۳۶۳ شمسی (ص ۲۴۹ تا

۲۵۲ - ۲۵۴ تا ۲۵۸ - ص ۲۳۳ - ص ۴۳۳).

بنوازد و از سختی زندگی برهاند. در این باره قریباً باز سخن خواهیم گفت. گفتیم که احتمالاً نسخه شاهنامه در طوس تقدیم محمود شده است. حال بینیم که امیر غزنوی پس از رسیدن به سلطنت چند نوبت به خراسان خاصه به طوس آمده است:

سلطان محمود را پس از دوره سپهسالاری در خراسان به جای پدرش سبکتگین در ۳۸۴ تا ۳۸۷ و پیش از سال ۴۰۰ هجری (سال تدوین نهائی شاهنامه)، دو نوبت در طوس می‌بینیم: یک نوبت پس از مرگ سبکتگین است و غلبه بر برادرش اسماعیل در غزنین که به خراسان می‌آید و نسبت به امیر رضی منصور بن نوح سامانی اظهار انقیاد می‌کند. بعد فائق خاصه و بکتوزون دو سردار دربار سامانی به حيله منصور را معزول و کور می‌کنند و برادرش عبدالملک را به سلطنت برمی‌دارند و امیر محمود متعاقب این حوادث به مرو می‌رود به مصاف سرداران سامانی. فائق و بکتوزون با او از در آشتی در می‌آیند اما در نهان اوباش شهر را به غارت بُنه او می‌دارند و امیر محمود بار دیگر صفِ مصاف می‌آراید و آنان را در هم می‌شکند. عبدالملک و فائق به بخارا می‌گریزند و بکتوزون به نیشابور می‌رود و ابوالقاسم سیمجوری به قهستان. امیر محمود به طوس می‌آید و سردارانش بکتوزون را از نیشابور به جرجان و ابوالقاسم سیمجوری را به حدود طیس می‌گریزانند. در همین اوان ایلک نصرخان به بخارا می‌تازد و حکومت سامانی را در دهم ذی القعدة ۳۸۹ هجری برمی‌اندازد. امیر محمود هم سپهسالاری خراسان را به برادرش امیر نصر می‌دهد و خود به بلخ می‌رود و آنجا را دارالملک خود می‌سازد. پس در فاصله ۳۸۷ تا ۳۸۹ هجری یعنی از جانشینی محمود به جای پدرش سبکتگین تا استقرار در مقام سلطنت و رفتن به غزنین در ۳۹۰ هجری شهر طوس شاهد حضور محمود و سپاهیان آنبوه وی با ساز و برگ و مهمات و عبورشان از این شهر به نواحی دیگر و لشکر کشیها و تاخت و تازهایی که اشاره کردیم بوده است و قطعاً اینهمه در منظر

و مَرّآیِ فردوسی قرار داشته و موقعی مناسب برای تقدیم کتاب می‌توانسته است باشد.

نوبت دیگر که امیر محمود را در طوس می‌یابیم، با سپاهی انبوه‌تر و آراسته به پیلان کوه پیکر در سال ۳۹۶ هجری است تا ۳۹۸. بدین توضیح که در فاصله ۳۹۴ تا ۳۹۶ هجری که امیر غزنوی در هند سرگرم ولایتگیری بود، ایلک نصرخان از غیبت طولانی او استفاده کرد و سردار خود شباشی نگین را به خراسان فرستاد و سردار دیگر خود جعفر نگین را مأمور تصرف بلخ کرد و این نواحی مورد تاخت و تاز ترکان قرار گرفت. سلطان محمود به اشاره فضل بن احمد اسفراینی وزیر باشتاب تمام از هند بازگشت و به طوس آمد و به یاری سرداران کارآزموده خود چون ارسلان جاذب و آلتونتاشی حاجب و ابو عبدالله طائی، شباشی نگین و جعفر نگین را از نواحی مختلف خراسان گریزاند و خود به بلخ رفت با پیلان جنگی و مهمات و ساز و برگ کافی و سرانجام در دشت کتر در چهار فرسنگی شهر بلخ، نزدیک پُل چرخیان بلخ آب، روز بیست و دوم ربیع الثانی سال ۳۹۸ هجری ایلک نصرخان و قدير خان مدد او را به سختی تمام شکست داد و گروه انبوهی از سپاه آنان را کشت و گروهی را در جیحون غرقه ساخت و خراسان را تا آمدن سلجوقیان از حمله ترکان برکنار داشت. امیر غزنوی از جمله غنائم بسیار که از فتوحات خود در هند به چنگ آورده بود و به کشور خود منتقل ساخته، تعداد کثیری فیلان جنگی بود که پیشاپیش انبوه لشکریان در مصافها به حرکت می‌آمدند و طبیعی است اگر انعکاسی از هیمنه پیلان جنگی صف در صف و سپاه انبوه معضود که پهنه خراسان را در نوردیده و بر طوس گذشته‌اند، در مدایح استاد طوس دیده شود.

۱- تاریخ ایران از عباسی اقبال آشتیانی - به اهتمام دکتر دبیر سیاقی. تهران ۱۳۴۸

درین نوبت آمدن محمود به طوس (۳۹۶ هجری) که فردوسی شصت و پنج ساله و فرزند از دست داده است و با تهیدستی دست به گریبان و از نهیب پیری و سالخوردگی هراسان، در مدیحه‌ای اشاره می‌کند که وزیر فرزانه به رنج او پایان بخشیده است:

ز دستور فرزانه دادگر پراگنده رنج من آمد به بر.
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو (۵/۱۳/۳۱).

احتمالاً عمل نیک وزیر از سنخ دستگیری و کمک مادی نبوده است. مضمون بیت نشان می‌دهد که توجه یا راهنمایی او نتیجه مؤثرتر و مفیدتری داشته است، پس احتمالاً عمل او تشویقی بوده است یا ایجاد زمینه مساعدی که فردوسی نسخه دیگری از شاهنامه را با مدایحی نو برای امیر نصر برادر سلطان و یا با وساطت او بار دیگر برای سلطان بفرستد تا شاید مورد عنایت قرار گیرد و نواخت شاه بار سنگین زندگی تنگ را از دوشش بردارد.

اگر بُنداری در ترجمه عربی شاهنامه آن تعداد مدایحی را که مسلماً در نسخه او بوده است، با وجود اشاره‌ای که به برخی از آنها می‌کند، ترجمه کرده بود، بخصوص مدیحه دوم آغاز شاهنامه و مدیحه چهارم و هفتم و پانزدهم و بیست و دوم را، امروز با اطمینان بیشتری می‌توانستیم تاریخی ولو تقریبی برای تقدیم نسخه شاهنامه به سلطان محمود، با استعانت از قرائن دیگری که داریم، تعیین کنیم. اما مع آلاسف این مترجم، به جای ترجمه آن مدایح به مدح ابوالفتح عیسی بن ابی بکر بن اتوب که شاهنامه را به نام او ترجمه کرده است، پرداخته و نظماً و نثراً او را ستوده است.

با این حال قراینی داریم که نسخه‌ای از شاهنامه در ۳۹۶ هجری یا اندکی پس از آن برای شاه فرستاده شده است و از جمله آن قراین یکی ذکر سی سالی است که در ترجمه بُنداری و برخی از نسخه‌های شاهنامه برای سروده شدن شاهنامه آمده است و اشاره کردیم که سی سال از آغاز نظم شاهنامه که ۳۶۶ هجری است یا ۳۶۵، مُقارن ۳۹۶ هجری می‌شود.

قرینه دیگر اینکه در مدیحه دوم و چهارم وصفهایی از پیلان جنگی محمود و باژ دادن ممالک به او آمده است، و او خداوند هند و چین و ایران و توران است و شاهی است کشورگیر، و این حالات بجمله در آغاز سلطنت وی (سال ۳۸۹) نمی‌توانسته است وصف او باشد.

قرینه دیگر اینکه وقتی نسخه شاهنامه برای سلطان فرستاده یا به او تقدیم شده است، حاسد یا حاسدانی به بدگویی پرداخته و نگذارده‌اند که شاه بدان گوشه چشمی بیفکنند و به خداوند آن عنایتی کند:

نکرد اندر آن داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد بُرد بدگوی در کارِ من تَبه شد بر شاه بازارِ من،
اما از اینکه فردوسی در دنبال ابیات فوق می‌فرماید:

چو سالارِ شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار،
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۳۲/۴۳ تا ۳۵۴۱۶).

در می‌یابیم که نسخه‌ای که برای ملاحظه امیر نصر فرستاده شده است تا به نظر سلطان برساند همان نسخه تقدیم شده یا فرستاده شده قبلی نیست. باهمه این قراین باز بهتر است بگوئیم کیفیت فرستاده شدن نسخه شاهنامه برای محمود چنانکه باید روشن نیست، منتهی این ابهام دلیل آن نمی‌شود که آنچه را افسانه‌های دوران بعد در خصوص رفتن فردوسی به غزنین آورده‌اند و از قرارداد او با شاه برای دریافت دیناری در مقابل هر بیتی تفصیل داده، بپذیریم. فردوسی سالیان دراز داستانهای شهریاران پیشین را منظوم ساخته و نهان داشته بود. سالیان درازی که طی آنها محمود در دوران کودکی و نوجوانی بود (تولدش را ۳۶۰ هجری نوشته‌اند) و هیچ منصب و مقامی نداشت و جز در رکاب پدر به‌هنگام درگیرها اثری از او ظاهر نشده بود و هنگامیکه به جای پدرش سبکتگین که به حمایت سامانیان

سپهسالاری خراسان داشت، نشست و مقیم نیشابور شد (۳۸۴ هجری) تدوین نخستین شاهنامه پایان گرفته بود و سه سال پس از آن بود که سبکتگین درگذشت و دو سال دیگر سپری شد تا محمود با غلبه بر برادر و تسلط بر نواحی مختلف رسماً از جانب خلیفه القادر بالله ابوالعباس احمد بن اسحاق عنوان سلطنت و لقب یمین الدوله و امین المله گرفت و در بلخ (ذی قعدة ۳۸۹) تاجگذاری کرد و سپس به هرات و سیستان و آنگاه به غزنین رفت (۳۹۰ هجری).

برای بی پایه بودن آن افسانه‌ها تنها این سخن که گفتیم شاهنامه پیش از به مقام رسیدن محمود سروده شده بود کافی است و نیازی به دلیل و برهان دیگر ندارد، با این حال در بی‌اساس بودن آنها می‌توان افزود که در طول تاریخ شاعری را سراغ نداریم که اینگونه با قرارداد شعر سروده و بیت شمار از ممدوح مزد گرفته باشد، تا قبول کنیم که فردوسی نیز با محمود پسر سبکتگین در دوران کودکی یا نوجوانی او قرارداد بسته و پس از اتمام کار شاهنامه را زیر بغل گرفته و به غزنین شتافته است تا آن را تقدیم شاه کند و به پادشاه آن برحسب قرارداد تنظیمی بدره‌های زر بستاند و بر استر و آشتر بار کند و به طوس آورد تا باقی عمر را با آن گنجینه در ناز و نعمت به سربرد. فردوسی کار ارزنده و جاودانی خود را نه به زر فروخته است و نه به دستور سلطان بدان هستی بخشیده است و از آن نامه هم جز نام خویش چیزی نمی‌خواسته است^۱ و از سلطان هم جز ایجاد گشایشی در زندگی تنگ و سخت پایان عمر چشمداشتی نداشته.

مدایح فردوسی از محمود در تدوین نخستین شاهنامه معدود و در تدوین نهائی بیست و سه مدیحه است. اقا تنها در یک مدیحه است که لب شاعر را به شکوه و گله گشوده دیدیم، آنهم گله از حاسد و بدخواهی که او را

۱- نجستم از این نامه جز نام خویش.

از عنایت شاه به سعایت و بدگوئی محروم ساخت. و همین است تنها شکوه فردوسی از محمود و بی عنایتی او به کار آرجمندش و چه بزرگوارانه شکایتی است و گزاینده نیشی دارد، مؤثرتر از صد هجونا مه.

اشاره کردیم کمی پیش از روی کار آمدن محمود و یافتن مقامهای سپهسالاری و امارت و سلطنت، زندگی فردوسی رو به سختی گذارده بود اشتغال دائم او به کار نظم شاهنامه و سپس تهذیب و تنقیح کلمات و تصرفات و تغییرات احتمالی در ابیات آن وی را از رسیدگی به باغ و ملک و تیمار زندگی خانواده و سامان بخشیدن به وضع بد مالی باز داشت تنش از مداومت در کار فکری فرسوده گشت و دو پا و دو چشم و دو گوش او از گشت شبان و روزان دردمند ورنجور گردید. نوبتی تگرگی برسان مرگ برگ و بر منابع در آمد او را بر خاک ریخت و زمانی دیگر برفی نابهنگام ثمرات ضیاع، یا قوت لایموت خود و عائله اش را تباه گردانید. نبودن محصول زندگی را آشفته و امر معیشت را مختل کرد. مطالبه خراج در این حال هول دیگری داشت و نابسامانی زندگی پسر را با پدر درشت ساخت و خاطرها را از غم نبودن نان آشفته گردانید. مرگ نابهنگام فرزند، به دنبال این سختیها، شکننده پشت و خماننده قامت پدر به پیرانه سری گردید و اما پیر آزاده همچنان دل در گرو ایران و فرهنگ آن داشت و سرگرم تدوین نهائی شاهنامه بود و به گشایش حال خود با بخششی از گنج سلطان دلگرم و به عنایتی در حد رفع نیاز و تنگی معیشت و آن اندازه که طبع بلند و پرمناعت او را رنجه نسازد امیدوار بود و بس.

گفتیم که فردوسی کار جاودانی خود را به زر نفروخته بود تا افسانه سرایان و یاوه بافان بتوانند گفت که چون سکه های زر قراردادی او را به سکه های سیم بدل کردند از پذیرفتن آن خودداری کرد و به تحقیر دامن بر آن افشاند و میان حماسی و فقاعی و حامل کیسه های سیم تقسیم کرد و سپس لب به ناسزاگوئی و هجا گشود، آنهم ناسزاگوئی نسبت به کسی که

در همان کتابی که می‌گویند طبق دستور او سروده است، بیست و سه مورد مدح و ستایش درج کرده بود و در هیچ حال شکایتی از او در سراسر کتاب و در خلال مدایح از او نداشت، جز موردی که یاد کردیم و آنجا هم چنانکه دیدیم لبه تیز شمشیر شکایت و گله متوجه حاسد و بدخواه است و بخت نامساعد نه خود سلطان.

اگر کسی به هجونا مه معمولی که به نام فردوسی ساخته‌اند تکیه کند و آن هجونا مه را دلیل صحت افسانه رفتن فردوسی به غزنین و قرارداد صلّه گرفتن برای هر بیتی دیناری و ناجوانمردی محمود در دادن درمی برای هر بیت بگیرد، هجونا مه‌ای که بخشی از ابیات آن از جاهای مختلف شاهنامه به قصد جعل برگرفته شده است و بخش دیگر آن سست و دور از قواعد ادب و فصاحت و بلاغت است، به گمان من چنین کسی روان فردوسی آزاده و بلندهمت را آزرده ساخته است، چه فردوسی اولاً و الا مقامتر از آنست که زبانش به هجو بگردد. ثانیاً در شاعری آن اندازه ناتوان نیست که اگر بخواهد ابیاتی در هجو کسی بسراید، قسمتی از ابیات آن را از جای جای کتاب خود بیرون بکشد و به دنبال ابیات دیگری از هر جهت سست و بد و کم ارزش و آمیخته به خوارمایگی قرار دهد. اگر هیچ قرینه‌ای بر معمول بودن هجونا مه نباشد، همین تعلق بخشی از ابیات آن به متن شاهنامه و سستی و ناموزونی ابیات دیگرش از کسیکه به قول نظامی عروضی، در عجم سخنی به فصاحت سخن او دیده نشده است، کافی و بسنده است.

شکایت فردوسی چنانکه گفتیم، یک مورد است و آنهم از حاسد و بدخواه است و بس. از ساعی و بدگوی است که گله کرده است. شگفتا که به این سخن فردوسی چنانکه باید بادقت توجه نشده است تا عامل محروم ساختن او از عنایت سلطان ولو به حدس و گمان معلوم گردد، در این مورد هم افسانه‌گویان یا وه‌سرا نطع توهمات خود را گسترده و به جای گنه‌کار بلخ کردن ششتری بیگناه را زیر تیغ مجازات قراردادده‌اند. در این باره قریباً

باز سخن خواهیم گفت خاصه در بارهٔ وزیری که او را عامل بدگویی و بدخواهی دانسته و از سر غرض یا بی‌اطلاعی همراه دیگر افسانه‌ها مطالبی دربارهٔ او ثبت دفترها و ذهنها ساخته‌اند. اما نخست بهتر است ببینیم از خلال مآخذی که دربارهٔ محمود و فردوسی سخن گفته‌اند می‌توان مطالبی که به واقع نزدیک باشد و سبب عدم توجه محمود غزنوی به شاهنامه و سرایندهٔ هنرمند آن را بیان کند یافت یا خیر؟

همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم
 قدیمترین مآخذی که به گوشه‌ای از زندگی فردوسی اشاره دارد تاریخ
 سیستان است که آغاز تألیف آن ۳۴۵ هجری است. آنجا می‌خوانیم:
 «... حدیث رستم بر آن جمله است که ثوالقاسم فردوسی شاهنامه
 به‌شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد، چندین روز همی برخواند. محمود
 گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار
 مرد چون رستم هست. ثوالقاسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر
 سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را
 هیچ بنده چون رستم دیگر نیافریده، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت.^۱
 ملک محمود وزیر را گفت که این مرد ک مرا به تعریض دروغزن خواند.
 وزیرش گفت: بیاید کشت. هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و
 رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطانا یافته تا به غربت فرمان یافت»^۲.
 در این عبارات مطالبی آمده است که قابل تأمل است. اینکه سلطان
 محمود چندین روز بنشیند و فردوسی برای او شاهنامه بخواند قابل قبول به

۱- در حاشیهٔ نسخهٔ خطی تاریخ سیستان نوشته‌اند:

سخن گفتم درست و زود رفتم به عالم نیست مردی همچو رستم.
 ۲- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعراء بهار. تهران ۱۳۱۴ شمسی (ص ۷ و

نظر نمی‌آید، چه تاریخ سلطنت محمود نشان می‌دهد که در فاصله به سلطنت رسیدن او تا تاریخ تدوین نهائی شاهنامه و از آن پس نیز پیوسته در حرکت و غزو و لشکرکشی و بیرون راندن خصمان و فرو نشاندن طغیانها و سرکوب کردن گردنکشیها بوده است و چندین روز در مجلس نشستن و به شاهنامه گوش فرا دادن، با وضع آن ایام وی سازگار نمی‌آید. اگر به شاهنامه گوش داده است، معمولاً با شاهنامه خوانی کارآسی شاهنامه خوان، آنهم به هنگام خواب و آسایش بوده است و در ایام فراغت یعنی احتمالاً در سالهای بعدی سلطنت وی. اما محتمل است که بررسی کننده نسخه شاهنامه که برای محمود فرستاده شده بود، شمه‌ای از حوادث را بر او خوانده یا برای او توضیح داده باشد و مایه اعتراض او گشته. البته این شخص همان حاسد و بدگویی است که استاد طوس بدان اشاره کرده است. درشتگوئی فردوسی و بیرون شدن از مجلس و خود را از دسترس کسان محمود به در بردن با وضع دربار و آداب شرفیابی به حضور سلطان و سخن گفتن با وی و مراسم مراجعت از نزد وی با انبوه حاجبان و نگهبانان معقول نمی‌نماید و این قسمت به افسانه حمام رفتن وی و بخش کردن شصت هزار درم صله ارسالی شاه بین حتمی و ققاعی و آورنده صله شبیه است و از همان سنخ تخیلات ناشی از اختلافات قومی و مذهبی و عقیدتی، وانگهی فردوسی در غربت نمرده است، بلکه در همان شهر طوس از جهان رخت بیرون برده است. حکم قتل هم که وزیر بی هیچ تأملی صادر کرده، خود نشان دهنده بی‌اساسی این قصه است، چه وزیر محمود در آن اوان همان کسی است که فردوسی او را به پاکیزگی و دین و داد و تدبیر و رای ستوده است و کار نابسامان خود را از بسامان و رنج خود را از او پایان یافته دانسته^۱.

۱- می‌فرماید:

ز دستور فرزانه دادگر پراگنده رنج من آمد به بر.
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو (۱۳/۳۱).

اما اینکه محمود گفته است در لشکر من هزار مرد چون رستم است، نه با شرط قبول این قصه، بلکه با قبول اینکه داستانهای از شاهنامه را شاهنامه خوان دربار یا قصه گوی شاه، بر او خوانده و احتمالاً او چنین سخنی گفته باشد، به نظر من محتملی دارد و می‌تواند درست باشد، چه محمود خود جنگجوست و از جوانی روز تا فتح ری حدود یک سال پیش از مردنش، بیشتر عمر را بر پشت اسب و در حرکت و لشکرکشی و طی راههای دور و دراز و حضور در میدانهای جنگ گذارده است و سرداران ناموری چون آتوتاش حاجب و ارسلان جاذب و ابو عبدالله طائی داشته و نبردهای سهمگین دیده و بارها با سپاه انبوه خصمان رو در رو قرار گرفته و قلعه‌های بلند و استوار گشوده و بر میدانهای پُر چکاچاک شمشیر و گرز نگران بوده است. برای او درک وجود رستم یعنی درک وجود فردی که مظهر قدرت و هنر و جنگجویی و پهلوانی و صفات انسانی و جوانمردی قومی در طول تاریخ باشد دشوار بوده است، خاصه با تبیین نژادی و قومی. با این حال انصاف این است که برخی اعمال رزمی سپاهیان و سرداران وی و پسرش مسعود، یادآور پهلوانیها و دلاوریهای جنگاوران باستانی است. به عنوان نمونه شرح فتح و تسخیر برخی از قلعه‌های هند که در تواریخ مندرج است و نیز کار بایتگین، برای تسخیر قلعه علی قهندزی که شرح آن در تاریخ بیهقی آمده است^۱. از هنرنمایی رستم در فتح قلعه سپید و اسفندیار در تسخیر روئین دژ و اردشیر بابکان در گشودن دژ هفتواد چیزی کم ندارد، جز آنکه اعمال آن ناموران در هاله‌ای از پهلوانی و دلیری داستانی و اُسطوره‌ای و همراه مقاصد عالی فرهنگی و هدفهای مُتعالی قومی پیچیده شده است و از این رهگذر عظمت و ارج خاص یافته، اما اعمال اینان فقط عنوان تهور و جسارت گرفته و ثبت تاریخ گشته است.

۱- تاریخ بیهقی چاپ اول دکتر فیاض (ص ۵۶۰ تا ۵۶۳).

گذشته از اینها محمود از شاعرانِ دربار خود که بدیشان صلّه‌های گران می‌داده انتظار داشته است که در مدایح خود فتوحات و هنرهای او را بستایند و کارهای نمایان او را زمینه و مضمون آثار منظوم خود قرار دهند و فردوسی چنین نکرده است تا صلّه‌ای دریافت کند. اگر به فرخی و عنصری و زینبی و غضابری بدره‌های زر و سیم داده شده است، برای آن بوده است که اینان طی قصاید بلند و غزّا آنچه را محمود می‌پسندیده است به گوش او فرو می‌خوانده، یا برای او می‌فرستاده‌اند و پیوسته در خدمت یا در رکاب او بوده‌اند. و حال آنکه فردوسی به اراده خود و برای نام خود رنج برده و هرگز نخواست است در خدمت شاه باشد.

حَسَدِ بَرْدِ بَدِ گویِ دَر کارِ مَن ...

... ز بَدِ گویِ و بَخْتِ بَدِ آمَدِ گَناه.

فردوسی سبب محرومیت خود از صلّه شاه را بخت بد می‌داند و بدخواهی و بدگویی حاسدان، و از بدگویی و حاسد است که نالیده است. در منابع مختلف و تحقیقات محققان معمولاً این بدگویی به‌احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود نسبت داده شده است و گفته‌اند که چون در شاهنامه نام وزیری که پیش از او وزارت داشته آمده بوده است و با فردوسی نیز اختلاف مذهبی داشته، بغض و حسد او را برانگیخته و عامل محروم ماندن شاعر از بخشش محمود شده است. اما به گمان من این نظر هم از جنبه تاریخی و هم از لحاظ سنخیت و طبع موضوع نمی‌تواند مقبول باشد، چه دستور فرزانه‌ای که فردوسی از او نام برده است و رونق سلطنت محمود را بازبسته تدبیر و رای او و پراکنده رنج خود را از او بسامان و پایان گرفته دانسته است. فضل بن احمد اسفراینی است که تا سال ۴۰۱ هجری وزارت محمود را داشته است، بنابراین هنگام تدوین نهایی شاهنامه که در چهارصد هجری صورت گرفته است فضل هنوز وزیر است و در ایام وزارت اوست که فردوسی از حاسد و بدگویی و بدخواه خود گله و

شکوه دارد، و ما دلیل حتی قرینه‌ای در دست نداریم که این اشارات آمیخته به شکایت فردوسی را سروده پس از تدوین نهائی و به دنبال روی کار آمدن وزیر بعدی، یعنی احمد بن حسن مینندی و سعادت وی نزد محمود از فردوسی بدانیم، که شاعر بعدها جای جای در شاهنامه گنجانده باشد. ابیات شکوائیه با ابیات قبل و بعد خود چنان تلفیق و ارتباط دارند که با اندک دقتی می‌توان دریافت که افزوده بعدی شاعر نیستند. اما نوع اندیشه و شخصیت فردوسی و طبع اثر ارزنده او و توجه به سنجیت حاسد و محسود به سادگی می‌تواند ما را به آنکس یا آنکسان که از بد گوئی و حسادت بیمی نداشته‌اند برساند، و قرینه‌هایی بر اثبات این نظر می‌توان ذکر کرد.

فردوسی اثری عظیم و پایدار و پُر آوازه به وجود آورده است. اثری که نه تنها از نظر کیفیت، بلکه از نظر کمیت هم مشابهی در زبان فارسی نداشته:

نبیند کسی نامه پارسی نوشته به ابیات صدبار سی.

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۵۳).

و بسیار طبیعی است که در درجه نخست این پدیده مهم حسادت کسانی را برانگیزد که سنجیتی با صاحب اثر دارند یعنی همانند او سخنور و شاعرند و لذا باز طبیعی خواهد بود که این حاسد و بدگوی و بدخواه فردوسی را در طبقه شاعران عصر او جستجو کنیم. به عنوان قرینه و نمونه به زندگی منوچهری دامغانی نظر می‌افکنیم. منوچهری شاعری است شیرین سخن و استاد که مورد عنایت سلطان واقع شده است، شاعر دیگری بر این مقبولیت او رشک می‌برد و حسادت می‌ورزد و به بد گوئی او می‌پردازد و شاعر باریک اندیش دامغان را رنجه و آزرده خاطر می‌سازد و بر آن می‌آورد که قصیده‌ای در نکوهش و سرزنش او بسراید!

غضابری شاعر دیگری است که بخشش‌های محمود بدو و صلّه‌ها که

۱- دیوان منوچهری. به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. چاپ ۱۳۶۳ شمسی قصاید

شماره ۳۴ و ۴۰ (ص ۷۲ و ص ۹۸).

برای قصاید او فرستاده حسادتِ عنصری را برانگیخته است و بر آن داشته که بر قصیده‌ای از قصاید مدحیه وی بتازد^۱، هر چند انتقاداتش بر مضامین آن قصیده وارد است، اما غرض ما بیان انگیزه ناشی از حسادتِ اوست در این تاختن.

این عنصری مَلِکُ الشُّعراءِ دربار محمود غزنوی است، صِلَةُ قصاید او هم به حکایت تاریخ بیهقی معمولاً چربتر و بیشتر از صِلَةُ دیگر شاعران است، اگر به شاعری که مدحی سروده فرضاً بیست هزار درم داده‌اند، او را هزار دینار بخشیده‌اند. انصافاً قصاید او هم در مدح محمود، خاصه قصایدی که فتوحات سلطان را شرح و جنگ‌های او را وصف کرده است همه غزّا و استادانه است و مجموع سخنان منظومش او را مردی منطقی و فاضل و آرام معرفی می‌کند، اما آنجا که پای حفظ مال و مرتبت در میان می‌آید، پای که نلغزد و استوار بر جای بماند کم است و اگر باشد با آرج است و در خور اِکرام و احترام.

خوانندگان عزیز توجه فرمایند که غرض ما از تعظیم مقام عنصری و سخن او آن نیست که او را در شاعری برتر از دیگران و از جمله فردوسی بدانیم. استادِ طوس جای خود را دارد و شاعران دیگر آن عصر نیز جای خود را دارند. مُراد ما یافتن ردّ پائی است از حاسد و بدگوی فردوسی.

صِلَةُ دادنِ محمود به شاعران برای این بوده است که فتوحات و کارهای نمایان او را به رشته نظم کشند و به گوش مردمان برسانند و ثبت دفتر و دیوان کنند تا بر زبان دُوران و نزدیکان و آیندگان روان گردد و وی به جهانگیری و بخشندگی و شاعر نوازی شُهره شود. همراه بردن شاعران در جنگها جز برای مشاهده مناظر پیکار و بهتر منعکس ساختن دلاوریهای

۱ - دیوان عنصری. به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. چاپ ۱۳۶۳ شمسی. (ص ۱۷۴ و

گردان و هنرهای دلیر مردان در مدایح نبوده است. قصیده فتح سومنات فرّخی که خود در آن سفر همراه شاه رفته است بهترین مثال این مدعاست. عنصری در قصاید خود چنانکه اشاره کردیم تمام جنگهای محمود را هنرمندانه وصف کرده است. غضایری رازی هم در فتح شهرهایی از هند قصایدی سروده و صله‌ها گرفته است، فرّخی و زینبی و عسجدی و دیگران هم. «دولتنامه» که ظاهراً تألیفی بوده است جامع این قصاید، گونه‌ای خداینامه دولت ساسانی است.

انتظار سلطان محمود از این سرایندگان برخوردار از بخششهای او، به نظم آوردن اعمال او و پرداختن و مصور ساختن مناظر دلیری و هنر نمایی وی و لشکریان و سردارانش بوده است و بس و این ریزه خواران خوان نعمت او نیز بخوبی موجبات خرسندی خاطر او را با مدایح خود فراهم می‌ساخته‌اند، در حالیکه وصف فردوسی از محمود چنین نیست و در تمام مدایح بیست و سه گانه که در شاهنامه برای او ثبت است شاه عزیز فقط با دو صفت «جهانگیری» و «بخشنده‌گی» ستوده شده است و بس. جهانگیر بودن امیر محمود را همه قبول دارند و منازعی ندارد؛ بخشنده‌گی او هم راست است، البته درباره افراد معین و چنانکه گفتیم برای مقاصد خاص.

به گمان من اگر حاسدی هم نبود تا در حق فردوسی بدخواهی و از کتاب وی بدگویی کند، باز شاهنامه او خود به خود نمی‌توانست مطلوب طبع محمود باشد و مورد پسند او واقع گردد، نه از آن جهاتی که بعدها در طی افسانه‌ها گفتند و منظوم ساختند و نوشتند که شاه نژاده نبود، یا سخنشاس نبود یا...، بلکه از آن جهت که کتاب فردوسی توقع و انتظار امیر محمود را بر نمی‌آورد تا سراینده آن را بنوازد و صله بدهد. فردوسی طبیعت و خوی دیگر مدیحه سرایان را که در مدح سخن به اغراق و گزافه می‌کشاند نداشت و محمود را عنصری وار یا فرّخی گونه نمی‌توانست بستاید، تا محبوب سلطان واقع گردد و از بخششهای او بهره‌مند شود.

انصاف این است که وقتی برای مردی پیوسته قصایدی نظیر آنچه یکی دو نمونه آن اینجا نقل می‌شود، بخوانند پُر از گزافه و اغراق و همه کار و همه چیز برگردد محور اراده و فرمان و خواست او و همه کس در خدمت او و برای او باشد؛ قطعاً نخواهد پسندید وقتی در کتابی که برای وی فرستاده‌اند بخواند، یا خواننده‌ای حسود و بد خواه به گوش او برساند که سراینده آن اثر گفته است:

«نجستم بدین من مگر نام خویش»^۱.

گوش وی تنها می‌تواند ایات زیر را بشنود و مضامین آن را دلپذیر بیابد:

چو تن به جان و به دانش دل و به عقل روان فروخته‌ست زمانه به دولت سلطان...
 لقاش، جانی کاندل خیال او خردست سخاش، ابری کاندل سرشک او طوفان
 سپهر گفت ز من کوشش و ازو بخشش زمانه گفت ز من طاعت و ازو فرمان^۲
 و یا فقط از زبان فرخی شاعر که ملک را در چند جنگ دیده‌است با سرخوشی استماع نماید که:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار
 تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز اسپشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
 شاخ کُرگانشان بود میخ طوبله در سفر چنگ شیرانشان بود تموید اسپان در شکار
 بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل بر شونداز گنده چون شاهین به دیوار حصار
 تیغ ایشان دست یابد با اجل در یک بدن اسپشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
 من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی پشت لشکر اوست در هیجا به حق کردگار
 پیش ایزد روز محشر خسته بر خیزد ز خاک هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فگار^۳

قصیده فتح خوارزم عنصری را هم بخوانید که حقاً استادانه سروده است و بیهقی بحق درباره آن نوشته: «عنصری را چنان قصیده دیگر نیست

۲- دیوان عنصری، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، چاپ دوم (ص ۲۲۰).

۱- دیوان فرخی، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی (ص ۵۵ تا ۵۷).

که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح»^۱.

چنین بماند^۲ شمشیر خسروان آثار
 به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان
 فرو گذشت به آموی شهریار جهان
 زمین آمو شد در زمان فراز و نشیب
 پرند چهره آلماسرنگ شمشیرش
 نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون
 به آب در همه غرقه شدند چون فرعون
 فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو
 ازین سپس بدل بانگ و نمره از جیحون
 عقیقزار شده است آن زمین ز بسکه ز خون
 کسیکه زنده بمانده است از آن هزیمتیان
 به مغزش اندر تیغست اگر بود خفته
 اگر بجنبند بند قباي او از باد
 اگر سؤال کند گوید: ای سوار! مزن
 بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد
 اگر مروری بر وصف یکی از هنر نمایه‌های رستم در جنگ بکنیم،
 مثلاً به این ابیات:

زمین کرده بد سرخ رستم به جنگ
 به هر سو که مرکب بر انگیختی
 به روز نبرد آن یل ارجمند،
 یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ
 چو برگ خزان سر فرو ریختی...
 به شمشیر و خنجر به گرز و کمند،

۱- تاریخ بیهقی، چاپ لول دکتر فیاض (ص ۶۷۸).

۲- ن ل: نماید.

۳- دیوان عنصری (ص ۷۳ تا ۷۷).

برید و درید و شکست و بیست
یلان را سر و سینه و پا و دست^۱.
یا:

بزد نیزه بر بندِ درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش چو بر بابزن مرغ برگاشتش
بینداخت از پشتِ اسپش به خاک دهن پُر ز خاک و زره چاک چاک^۲

و سپس با آنچه از هنرها که در قصاید فرخی و عنصری به محمود نسبت داده‌اند بسنجیم، مثلاً با این بیت عنصری:

چنان شجاعت کرد او به کودکی در غور ز پشتِ اسپ مبارز ز بود پیشِ پدر^۳
که با آنچه بیمقی برای مسعود غزنوی آورده و نوشته: «امیر مسعود را با خویشتن بُرد و وی پیشِ پدر کارهای بزرگ و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پشتِ اسپ مبارز برد»^۴، برابری دارد، قطعاً خواهیم پذیرفت که چون شاهنامه بر چنین ممدوحی خوانده شود بیراه نرفته است اگر بگویید «این کتاب همه وصفِ رستم است و در لشکر من هزار مرد چون رستم است»، *حَدِ اَقْلٍ عَكْسُ الْعَمَلِ* چنین ممدوحی با شاهنامه همان می‌تواند باشد که خود فردوسی فرموده است: «نکرد اندرین داستانها نگاه»^۵.

فردوسی با آنکه نواختی از این پادشاه نیافت و از گنجهای فراوان و بخششهای مکرر او به شاعران دیگر، سودی نصیب نبرد، آنقدر بزرگوار و *مَنِيعُ الطَّبَعِ* بود که بی توجهی شاه را با کنایه‌ای یا طعنی یا هجوی پاسخگو نشود. مدایحی که جای جای در کتاب خود گنجانده است همه معقول و منطقی و دور از چاپلوسی و گزافه‌گویی است و چنانکه قبلاً گفتیم در حدود

۱- شاهنامه، پادشاهی کیقباد (۱۲۸/۱۱).

۲- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۲/۱۰۳۳ تا ۱۰۳۶).

۳- دیوان عنصری (ص ۱۲۶).

۴- تاریخ بیمقی (ص ۱۱۴).

۵- شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۵۳۷).

همان دو صفت بخشندگی و جهانگیری اوست. هیچ کلمه‌ای، حتی به کمترین کنایه، در ذم محمود بر زبان قلم او جاری نشده است. فراموش هم نکنیم که این شاعر آزاده و بزرگمنش چشمداشتی که از بخشش محمود داشته در حد رفع تنگی معیشت خود بوده است، آن هم در دوران پیری و بس. آخر تهیدستی در پیرانه سری درشتی بیشتری دارد. شاید اگر این حال در جوانی فردوسی رخ می‌داد، شاعر لب به خواهشی نمی‌گشود.

باری با پیش چشم آوردن مضمون برخی از قصاید عنصری و اینکه این شاعر برکشیده امیر نصر برادر سلطان محمود است و بیست و یک قصیده در مدح امیر نصر امروزه در دیوان این شاعر موجود است و این امیر او را به سلطان محمود معرفی کرده است و باز با توجه به اینکه فردوسی نسخه شاهنامه را توسط همین امیر نصر برای امیر غزنوی فرستاده است، با عذر خواهی از روح عنصری، که به متانت و اعتدال او اعتقاد دارم، چنین گمان می‌برم که از جمله کسانی که در کار فردوسی حسادت و بدخواهی کرده‌اند، شاعری بوده است با تمام خصوصیات که برای عنصری بر شمردیم و احتمالاً نام او هم عنصری بوده و مدایحی در حق سلطان داشته و از وصله‌های گران می‌یافته و وقتی هم در صدد منظوم ساختن شاهنامه بوده ولی آن را در حد توانائی خود ندیده و لذا بدان دست نیازیده است. بستگی آن شاعر عنصری نام با امیر نصر، احتمالاً سبب شده است کتابی را که فردوسی نام شاعر نزد این امیر فرستاده و در آن فرموده:

چو سالار شاه این سخنهای نغز ببیند بخواند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار
آن امیر برای اظهار نظر در اختیار آن عنصری نام نهاده و او از سر حسادت

نظری نامساعد ابراز کرده و آن را به چیزی نداشته و سلطان را از توجه به شاعر و استمالت او باز داشته باشد. توجه فرمائید، شاهنامه اخبار شاهان گذشته است و داستانهای دیرینه و هنرهای خسروان و ناموری دلیران و در آن چیزها که «با خرد منطبق است» و چیزها که «معنی بررو رمز می برد». حال به بیت دوم قصیده فتح خوارزمِ عنصری که نقل کردیم به دیده تأمل بنگرید، خاصه به طعن پیچیده در مضمون بلند آن:

به تیغ شاه نگر، نامه گذشته مخوان که راستگوتر از نامه تیغ او بسیار درست است که این بیت ترجمه گونه‌ای است از شعر ابوتمام^۱، و باز درست است که این قصیده پس از فتح خوارزم که در ۴۰۸ هجری اتفاق افتاده، سروده شده است، اما می‌تواند نشان دهنده ریشه حسادت در ذهن سراینده آن باشد، خاصه که فردوسی در این ایام هنوز زنده بوده است. می‌دانیم که عنصری شاهنامه را مطالعه می‌کرده است و در اشعار خود بدان اشاره دارد و ما در آغاز این پیشگفتار نقل کردیم، پس به ابیات زیر باز با دقت توجه فرمائید:

ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر بیا ز خسرو مشرق عیان بین توهنر
دروغ زیر خبر دادن و راست زیر عیان اگر دروغ تو نیکوست، راست نیکوتر^۲
آیا باز در این ابیات به شاهنامه و فردوسی طعن و طنزی متوجه نیست؟ و آیا مضمون این ابیات نظری را که البته با قید احتیاط اظهار کردیم، تأیید نمی‌کند؟ به هر حال چنانکه گفتیم اگر ملک الشعراء دربار محمود آن حاسد و بدخواه نباشد، که حسادتش مایه جرمان و رنج آزاد مرد طوس شده است، باید در طبقه شاعران دنبال شاعر عنصری نام دیگری گشت و به هر حال احمد ابن حسن میمندی را که در این طبقه از مردم

۱- مراد این بیت ابوتمام طائی است:

اَلکَیْفُ اَضَدُّقُ اِنْبَاءَ مِنْ اَلکُتُبِ فِی حَدِّهِ اَلْحَدَّ بَیْنَ اَلْحَدِّ وَ اَللَّوْبِ.

۲- دیوان عنصری (ص ۱۲۵).

نیست، از این تهمت بر کنار باید داشت.

کارآسی شاهنامه خوان - یکی دیگر از کسانی که ممکن است به مناسبت وظیفه و شغلی که داشته است و شاعر و مصنف هم بوده، از فردوسی و شاهنامه او نزد محمود بدگوئی و بدخواهی کرده باشد احتمالاً کارآسی شاهنامه خوان است، که اتفاقاً او را نیز مانند عنصری امیر نصر به سلطان معرفی کرده است و البته این امر مانند حدسی که درباره عنصری زده شد گمانی بیش نیست و خدا کند از سنخ گمانی که بزه و اِثمی به دنبال داشته باشد نباشد.

مرحوم اقبال آشتیانی در مجله یادگار (سال ۲ شماره ۱، ص ۲۰ تا ۲۳) احوال این شخص را از چند منبع چون مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ (سال تألیف ۵۲۰ هجری) و تاریخ گزیده حمدالله مُستوفی (سال تألیف ۷۳۰ هجری) و نیز یکی از مقدمه‌های اوسط شاهنامه، یعنی مقدمه‌ای که پس از مقدمه قدیم شاهنامه ابومنصوری (۳۴۶ هجری) و قبل از مقدمه بایسنقری (قبل از ۸۲۹ هجری) نوشته شده است، گرد آورده و شواهدی از خاقانی و فلکی و امیر مُعزّی بر شغل و وظیفه شاهنامه خوانی وی اقامه کرده‌اند.

آنچه در مقدمه شاهنامه مورد اشاره راجع به او آمده است این است:

«شاعری بود کارآسی نام بود، تصنیف بسیار کرده بود و ندیم برادرِ کهنین سلطان بود، از جهت شعر سلطان او را پیش خود برد و او را سخت دوست می‌داشت و از خود جدا نمی‌کرد، تا به حدی حرمت او بیفزود که عنصری می‌نشست و کارآسی می‌ایستاد و حکایت می‌کرد تا سلطان به خواب می‌رفت».

این کارآسی در آغاز ندیم غَضُّ الدَّوْلَةِ دیلمی بوده و پس از فوت آن امیر در ۳۶۶ هجری به همدان رفته و سپس به فَخْر الدَّوْلَةِ دیلمی پیوسته و نزد او منزلتی عظیم یافته است و به احتمال قوی پس از مرگ فَخْر الدَّوْلَةِ (۳۸۷ هجری) و به احتمال بسیار ضعیف پس از فتح ری و تسلیم شدن مَجْد الدَّوْلَةِ

پسر فخرالدوله به محمود (۴۲۰ هجری)، کارآسی به سلطان پیوسته است و محمود حکومت قزوین را در ۳۲۱ هجری بدو داده و کارآسی یک سال و چند ماه پس از این انتصاب در آن شهر کشته شده است.^۱

به مناسبت ندیمی کارآسی ابتدا نزد امیر نصر برادر سلطان محمود و شاعر و صاحب تصنیفات بودن او و شاهنامه خوانیش و سپس پیوستن وی به محمود و اینکه با عنصری قرین و با او در مجلس شاه شاهنامه و کارنامه خوانی می کرده است، و عنصری نیز شاعرست و معرفی شده از جانب همان امیر نصر به سلطان و شکست خورده از به نظم آوردن شاهنامه، و نیز اینکه نسخه شاهنامه فردوسی توسط امیر نصر برای امیر محمود فرستاده شده است، اینهمه می توانند قراینی باشند بر تأیید حدسی که در باره حاسد فردوسی زده شده است و البته باز با قید احتیاط تمام و تردید بسیار.

نکته ای که در این مورد باید ذکر کرد این است که شاهنامه ای که کارآسی برای محمود می خوانده و اصولاً از شاهنامه در آن روزگاران، همچنانکه مرحوم اقبال یادآور شده است، می تواند مراد شاهنامه فردوسی نباشد، بلکه یکی از شاهنامه های منظوم یا منثور باشد مثلاً از جمله شاهنامه نثر ابو منصور، منتهی با توجه به تأثیر بیشتر شعر از نثر در اذهان، و فرستاده شدن شاهنامه فردوسی توسط امیر نصر برای محمود، وجود این کتاب در دستگاه شاهی مُحَقَّقتر و احتمال خوانده شدن آن بر سلطان توسط کارآسی با مؤیدی که از حکایت تاریخ سیستان می توانیم داشته باشیم، محتملتر است.

۱- نگاه کنید به مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۰۴ و ۳۱۷) و تاریخ گزیده، چاپ تهران (ص ۷۹۵).

حساب فردوسی را از حساب محمود جدا کنیم

آخرین سخن گفتنی مشروحتر از آنچه قبلاً ذکر کردیم در این زمینه آن است که هرچند بدگوئی حاسد، شاعر والا مقام ما را از گنج محمود و بخشش او محروم ساخته است، بخشش و گنجی که می‌توانسته چهره زندگی شکسته پیری را که عمر در خدمت زبان فارسی و تاریخ گذشته ایران و داستانهای کهن نهاده است تغییر دهد و سختی معاش و تنگدستی او را به آسایشی مُبدل سازد، اما وقتی چنین نشده است، حتی آنانکه زبان به احسنت و ستایش شاعر می‌گشوده و از کتاب وی نسخه بر می‌گرفته‌اند در حدّ تهیّه و سائلِ مختصر گذران زندگی او قدمی بر نمی‌داشته‌اند، آیا عقل پسند است که مردی چنین شکسته و فرسوده در آستانه هشتاد سالگی، با دو پا و دو چشم و دو گوشِ دردمند و رنجور، کتاب خود را زیر بغل نهد و چون دست از مال دنیا تمی دارد، ناگزیر با پای پیاده از اقامتگاه خود طوس، به غزنین روی آورد و از آنجا مایوس و ترسان به هرات بگریزد و مدتی پس از آن راهی طبرستان شود و سرانجام نومیدتر از سابق به طوس باز آید و باز سالیانی ناتوان و تهیدست زیست کند تا سفر ناگذشتنی او به در آید و در آرامگاه ابدی جای دهندش؟! آیا چنین پنداری دور از جوانمردی نیست؟ اگر محمود غزنوی کارهای ناروا دارد به کار و کردار او جداگانه باید رسید و فردوسی را وسیله حمله بر او نباید قرارداد.

حساب محمود از حساب فردوسی جداست و انصاف این است که حساب فردوسی را از حساب محمود باید جدا کرد.

می‌دانیم عامه مردم در طول قرون به فردوسی با دیده حرمت می‌نگریسته و کتاب او را ارج می‌نهادند و اندیشه‌های آن مرد بزرگ و اثر منظوم او را به صورتهای گوناگون خمیرمایه کارهای فکری و ذوقی و

تحریک عواطف و احساسات میهنی قرار می‌داده‌اند. در میان شاعران و نویسندگان نیز بر حسب شواهدی که در آغاز این بحث نقل کردیم بسیاری هواخواه و دوستدار فردوسی و شاهنامه بوده‌اند. اما در میانه تنی چند نیز بودند که بر شاعر طوس و کتاب او طعنی داشتند، از جمله یکی انوری بود. این شاعر ابیوردی حکیم است، موسیقی و منطق و نجوم نیز می‌دانسته و به دستاویز همین معلومات، این سینا و کتاب عظیم او را برای رویارویی با فردوسی و شاهکار وی سپر قرار داده و در پناه آن بر فردوسی و کتاب وی تاخته است و گفته:

در کمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر

هر کجا آمد شفا، شهنامه گوهر گزمباش

امیر معزی نیز بر شاعر طوس تعریضی داشت اما از گونه دیگر، او مسلماً شهنامه را خوانده بوده و به دقت هم خوانده بوده است، چه ابیاتی که ازو نقل کردیم دلیل تأمل اوست در شهنامه. آن ابیات وصف جنگ رستم و اسفندیار و مجروح شدن رستم و رخس است و به شدنشان به افسون زال و یاری سیمرخ، وصفی است استادانه و عالی، متضمن طعنی بر دروغگویی فردوسی و مؤاخذه رستم در قیامت از وی بسبب آن دروغ بافیها، اما آیا او در آغاز همان کتاب نخوانده بود که:

تو این را دروغ و گزافه مدان به یکسان روش در زمانه مدان
ازو اندکی ره ببرد با خرد دگر بر ره رمز معنی ببرد

شاهنامه، مقدمه (E/ ۱۳۴ و ۱۳۵)

عامل این طعنه‌زنی امیر معزی حسادت نیست زیرا او با فردوسی همزمان نبوده است، اما خودخواهی و برتر شماری خود در شاعری و از آن مهمتر تملق گوئی به ممدوح و احتمالاً اختلاف عقیده مذهبی باعث این نارواگوئی شده است و واداشتن رستم، این پرورده فردوسی را بر روی فردوسی. آیا ندانسته است که رستم اگر رستمی دارد از همین به قول او

دروغها دارد، نه از پشتیبانی معزی از وی! افسانه‌های شاهنامه نظیر افسانه مرغ حَق است که گویند دانه‌ای از مال یتیم خورده است و به جزای آن هر شب خود را از درخت می‌آویزد و آنقدر حَق حَق می‌زند تا قطره خون از گلویش بیرون چکد، در حالیکه همه می‌دانند مرغ حَق نوعی بوم است و آوایی که برمی‌آورد، آوایی است که از بینی او به هنگام تنفس بر می‌آید، اما چه کسی است که لذت آن افسانه و ذوقی را که از شنیدن آن آوا می‌برد به تلخی تحقیق عدم واقعیت آن افسانه بدل کند. وجود افسانه‌ها دلیل مقبول و مطبوع بودن آنهاست و جز در مرحله تحقیق، معارض و مناظرعی ندارند.

که سالی خراجی نخواهد ز پیش

گذشته ز شوال ده با چهار	یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده دادند بهر خراج ^۱	که فرمان بُد از شاه با فَر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش ^۲	ز دیندار بیدار وز مرد کیش

۱- در چاپ شوروی: کزین مژده دادیم رسم خراج؛ ازین مژده داده ز رسم خراج؛ ازین مرزداران ز بهر خراج. (ج ۷ ص ۱۱۴ بیت ۱۹).
 ۲- در چاپ شوروی: نخواهند بیش (ج ۷ ص ۱۱۴ بیت ۲۰)؛ در چاپ بروخیم: نخواهند پیش (ج ۷ ص ۱۹۲۰ بیت ۱۶).

بدین عهد نوشیروان تازه شد همه کار بر دیگر اندازه شد.
(پادشاهی اسکندر ۲۰/۴۲ تا ۲۰/۴۵).

به استناد این ابیات نوشته‌اند که: در شاهنامه از قحطی و گرانی و آمدن تگرگ و بخشیدن خراج یکساله به رعایا از جانب محمود سخن رفته است که شاید با قحطی هولناکی که به قول عُتبی در سال ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری در خراسان رخ نمود مناسبتی داشته باشد.^۱ در این صورت پیداست که اتمام نظم شاهنامه به سالهای ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری کشیده می‌شود و سال چهارصد هجری سال اتمام نهائی آن نخواهد بود.

آمدن «تگرگ برسانِ مرگ» مُسَلَم است و برفِ نابهنگام نیز و سخنهای پرترد و شکوه آمیز استادِ طوس را درباره آن دو آفتِ سماوی نقل کرده‌ایم. اما بخششِ خراج ظاهراً واقعیت ندارد و مهمتر آنکه ابیاتی که در خصوصِ بخششِ خراج بدانها استناد شده است و نقل کردیم، گویایِ بخششِ خراج نیست و مناسبتِ آن را هم بروزِ قحطی و تنگسالی نگفته است. فردوسی صریحاً می‌فرماید: درباره خراج از شاه فرمان رسیده است که در سال خراجی از پیش نگیرند. یا آنچنانکه در چاپ شوروی آمده است درباره رسم خراج فرمان آمده است که در سال خراجی بیش نستانند، نه اینکه خراج را ببخشند.

باید دانست که در دورانهای اخیر مالیات پس از برداشت محصول وصول می‌گردد، اما به حکایتِ کتابهای خراج و مآخذ دیگر سابقاً خراج سالانه و به اقساط و در طی سال شمسی گرفته می‌شده است و ارتباطی غالباً با زمان به‌دست آمدن محصول نداشته است.

شاهنامه از طرح نوینی که انوشیروان پادشاه ساسانی برای گرفتن مالیات بُنیاد نهاد است اینگونه یاد می‌کند:

همه پادشاهان شدند انجمن
 گزیتی نهادند بر یک دَرَم
 به ناکشته اندر نبودی سخن
 گزیتِ ریزِ بارور شش دَرَم
 ز زیتون و انگور و هر میوه‌دار
 زده بُن، درم، یک رسیدی به گنج
 وزان خوردنیهای خرداد ماه
 کسی کیش دَرَم بود و دهقان نبود
 بر اندازه از ده دَرَم تا چهار
 کسی برکدیور نکردی ستم
 گزارنده بُردی به دیوانِ شاه
 زمین را ببخشید و بر زد رَسَن.
 گرایدونکه دهقان نگرود دُرَم.
 پراگنده شد رسمهای کهن
 به خُرماستان بر همین زد رقم
 که در مهرگان شاخ بودی به بار
 نبودی جز این تا سر سال رنج
 نکردی به بار اندرون کس نگاه
 ندیدی غم و رنجِ کِشت و درود
 به سالی ازو بستدی کاردار
 به سالی به سه بهره بودی درم
 ازین باژ بهری به هر چار ماه.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان ۴۱/۷۲ تا ۸۴).

خراج یا مالیات با ضریبِ مُعَین برای هر منبع در آمد در سال سه نوبت و هر نوبت به فاصله چهار ماه طی سال شمسی وصول می‌شده است. در ترجمه تاریخ قم آمده است که خراج آن ناحیه، یعنی قُم، را از روزگارِ دیرین هر سال در دوازده نوبتِ ماهانه می‌گرفتند که از فروردین آغاز و به اسفندارمذ ختم می‌شد و چون کبیسه رعایت می‌گردید و غلات و دیگر رُستنیها در نوروز به دست می‌آمد، از این رو پرداختِ خراج در فروردین ماه دشواری نداشت اما گاه به سبب اختلالِ تقویم و کبیسه نشدن، سال از موقع طبیعی خود باز پس می‌افتاد و موعد پرداختِ اقساطِ مالیاتی تغییر می‌کرد و پردازندگان مالیات به رنج و زحمت می‌افتادند.^۱

ابوریحان در آثارالباقیه متذکر شده است که آذر ماه به روزگار

۱- ترجمه تاریخ قم. به تصحیح سید جلالِ تهرانی - تهران چاپ اول ۱۳۱۳ شمسی

ساسانیان در بهار بوده است، بنابراین فروردین مصادف بوده است با ماه دوم تابستان و لذا طبیعی است که ترتیب پرداخت اقساط خراج در طی سال شمسی به هم خورده باشد.

معتضد خلیفه در سال دویست و چهل هجری تقویم را اصلاح کرد و وضع را به حال سابق برد. منتهی به جای فروردین مبدأ اقساط خراج را خرداد ماه قرار داد تا بر سال شریانی منطبق باشد.

اعمال خراج بعدها نوبتهای پرداخت خراج را در سال از دوازده نوبت به نه نوبت تبدیل کردند از اول اردیبهشت، ماه تا آخر دی ماه هر سال. رکن الدوله دیلمی آن را به ده نوبت رسانید، از اردیبهشت تا آخر بهمن صاحب بن عبّاد وزیر فخر الدوله دیلمی در سال ۳۷۳ هجری بار دیگر وصول خراج را به دوازده نوبت باز گردانید بر رسم معتضد خلیفه از خرداد هر سال شمسی تا پایان اردیبهشت ماه سال بعد.

پس سالشماری معمول بر اساس ماههای قمری بوده است، اما به دست آمدن محصول و تعلق خراج بر آن و وصول مالیات با حساب ماههای شمسی صورت می گرفته است و به همین مناسبت هم غالباً در یک سال قمری اقساط خراج دو سال شمسی پرداخت می شده است، در ماههای اول سال قمری قسمتی از اقساط سال شمسی سپری شده و در ماههای بعد آن، قسمتی از اقساط سال شمسی جاری. حتی با ترتیب معمول در دستور عمل صاحب عبّاد هم اقساط مالیات در دو سال شمسی وصول می گردیده است، یا به تعبیر دیگر و به صورت ظاهر در یک سال دو مالیات وصول می گردیده است. اما آنچه بر رعایا گران بوده و مایه نگرانی آنان، پرداخت اقساط مالیات پیش از برداشت محصول و یا به دست آمدن درآمد بوده است، و البته از میان رفتن محصول یا منابع درآمد بر اثر آفات ارضی و سماوی یا غارت و هجوم و یا مطالبه مالیاتهای اضافی خود رنج و زحمتی دیگر بوده است. گاه غمّال هم در میزان خراج و ضریب آن به عناوین

مختلف اضافاتی روا می‌داشته‌اند، چنانکه در سال ۳۴۰ هجری در قُم اربابِ خراج به صاحبِ عِتّاد شِکوه بُرده‌اند که عاملان هر کس را که در آمدش از سهمیه‌ای که به پرداخت آن مُلزم بوده است نُقصان می‌یابد، نُقصانِ سهم و رَسَد او را بر دیگران بخش یعنی سرشکن می‌کنند و می‌گیرند و صاحب‌بن عِتّاد آن را نامُوَجّه شمرد و ضربه‌ای برای خراج مقرر کرد، از هزار درم، صد و نُه درم (کمی بیش از ده یک)، و این دستور که به دستور عِتّاد معروف شد تا سال تألیف تاریخ قم (۳۷۸ هجری) مُجری بوده است.^۱ از تواریخ نیز خبر داریم که گاه برای لشکر کشیها و هزینه‌های جنگی با مالیات متعلق به هر سال، مالیات سالِ بعد را هم مطالبه می‌کرده و پیش‌پیش می‌گرفته‌اند.

آنچه از ابیات شاهنامه که نقل کردیم برمی‌آید دستور سلطان محمود، متضمن جلوگیری از وصول مالیات پیش از موعد مقرر است در سال و مطلقاً بخشش و معافیتی از آن دستور مستفاد نمی‌شود و اینکه فردوسی همانجا می‌فرماید «بدین عهد نوشیروان تازه شد»، مؤید تثبیتِ موعدِ وصولِ مالیات است در یک سال، نه بخشش آن، چه انوشیروان نیز مالیاتِ هر منبع درآمد را مشخص ساخته و وصول آنها را در اقساط سه گانه تثبیت نموده و با این ترتیب اجرای عدالت کرده بود. فرمان محمود هم اگر تثبیتِ وضع مالیات کرده و از پیش‌پیش ستاندن مالیات جلوگیری کرده باشد، برای مردم رنجبر در حکم عدالت و مایه شادی و مسرت می‌توانسته است باشد. ضبطِ متن چاپ شوروی و بخصوص «رسم خراج» مؤیدی است بر ترتیب وصول خراج نه بخشیده شدن آن.

در جای دیگر شاهنامه هم از بخشش خراج به امر شاه غزنوی سخنی نرفته است، آیا محمود مالیات اضافی را که عُقال به بهانه‌های گوناگون و از

— ترجمه تاریخ قم (ص ۱۲۴ تا ۱۴۸).

جمله تأمین هزینه لشکر کشیها می گرفته‌اند منع کرده است؟ آیا دستور داده است پیشاپیش مالیاتی گرفته نشود؟ یا آیا گفته است در طی یک سال قمری مالیات دو سال شمسی را، ولو اینکه قسمتی از مالیات آن دو سال باشد وصول نکنند؟ از این فروض و نیز فرضهای دیگر هر چه تصور شود ممکن است، اما آنچه موضوعاً منتفی است مسئله بخشش مالیات است قطعاً.

ارتباط این دستور با قحطی و تنگسالی خراسان هم پذیرفتنی نیست. قحطی خراسان مربوط به سال ۴۰۱ هجری است که محمود دستور داد تا انبارهای دیوانی را در همه شهرها بگشایند و به مردم بدهند و بدین مناسبت اندک تخفیفی در وضع مردم پدیدار گردید، تا سال ۴۰۲ هجری فرارسید و اندک اندک وضع خواربار مردم سامانی گرفت. تواریخی که از قحطی سخن گفته‌اند، حتی با اشاره نیز از بخشیدن مالیات ذکر نکرده‌اند.

اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری

نکته گفتنی دیگر که به تبع منتفی بودن ارتباط قحطی خراسان با نگرفتن خراج پیش پیش در یک سال باید مورد توجه قرار گیرد، کشانده نشدن نظم نهائی شاهنامه به سالهای ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری است که برخی به استناد همین مسئله عنوان کرده‌اند و پایان تدوین نهائی آن کتاب را ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری گفته‌اند. در حالیکه به حکایت صریح ابیات پایانی شاهنامه تدوین نهائی یا اتمام نظم، سال چهارصد هجری بوده است نه سال بعد یا دو سال بعد از آن.

اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۹ هجری

یکی گفت این شاه رومست و هند ز قنوج تا پیش دریای سند.
ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین.
شاهنامه (مقدمه E/ ۲۱۲ و ۲۱۶).

در این ابیات که از مدیحه آغاز شاهنامه درباره محمود غزنوی است، به حدود جغرافیائی متصرفات این سلطان اشاره شده است. مرحوم احمد آتش دانشمند اهل ترکیه، با توجه به این دو بیت در طی مقاله‌ای^۱ دو ناحیه کشمیر و قنوج را داخل متصرفات محمود دانسته و با عنایت به سال فتح این دو ناحیه، دو تاریخ برای اتمام شاهنامه گمان برده است: یکی ۳۹۶ هجری که سال رسیدن محمود به حدود کشمیر است؛ و دیگری ۴۰۹ هجری که امیر غزنوی در آن سال قنوج را گشوده است.

نخستین حمله محمود به هند در ۳۹۰ هجری و نوبت دیگر در ۳۹۱ و سپس در ۳۹۲ و بعد در ۳۹۳ بوده است و در ۳۹۶ هجری به حدود کشمیر رسیده است و نواحی اطراف آن را گشوده، اما این تاریخ نمی‌تواند سال اتمام نظم شاهنامه باشد و با مطالبی که قبلاً گفته شده است نیازی به اقامه دلیل نیز ندارد. سال ۴۰۹ هجری نیز تاریخ اتمام نهائی نظم شاهنامه نیست، چه اندک دقتی در بیت مورد استناد مرحوم آتش نشان می‌دهد که قنوج به عنوان مرز و حد سرزمینهای مفتوحه سلطان محمود ذکر شده است نه نواحی داخل متصرفات وی. و در جای دیگر شاهنامه نیز اشاره‌ای به فتح قنوج نشده است حتی در بیت دیگری که ضمن مدح امیر غزنوی در پایان پادشاهی اسکندر و آغاز پادشاهی اشکانیان آمده است، چنین:

شهنشاه ایران و زابلستان ز قنوج تا مرز کابلستان
شاهنامه (پادشاهی اسکندر ۲۰/۳۳).

باز قنوج مرز و سرحد متصرفات محمود است، نه داخل متصرفات وی.

۱- مجله سیمرغ شماره ۵ (ص ۶۲ و ۶۳).

پهلویدانی فردوسی

از مباحثی که محققان درباره فردوسی عنوان کرده‌اند و عقاید مخالف و موافق در خصوص آن ابراز داشته، یکی هم پهلویدانی اوست. برخی از خاور شناسان و از جمله ثلد که آلمانی و نیز دکتر عبدالوهاب عزام مُصَحِّح ترجمه عربی شاهنامه از بُنداری، بر این عقیده‌اند که فردوسی زبان پهلوی نمی‌دانسته اما احتمالاً اندکی با کلمات آن زبان آشنائی داشته‌است، چنانکه برای برخی از کلمات پهلوی در شاهنامه مُرادفِ ذری ذکر کرده است، از قبیل «بیور» به معنی ده هزار و «آزوند» به معنی دجله و «دژهوختنگ» به معنی بَيْتُ الْمُقَدَّسِ و «وَرَارُود» به معنی ماوراءالنهر و غیره. اما اینکه برای کتاب و نامه خود یعنی شاهنامه، صفت «پهلوی» یا «پهلوانی» آورده است، بدان معنی نیست که کتاب به زبان پهلوی است، چه این کلمات را به عنوان صفت برای چیزهای دیگری که سنخیت با کتاب و دفتر و زبان ندارند نیز آورده است، نظیر جامه پهلوی و غیره.

دوست دانشمند آقای دکتر ماهیار نوابی در مقاله مُتمعی که تحت عنوان «یکی از منابع پهلوی شاهنامه»^۱ مرقوم فرموده‌اند و قسمتی از متن «ایادگار بزرگمهر» را با فصلی از شاهنامه در پادشاهی انوشیروان که عنوان «پند دادن بوژرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک» دارد، تطبیق کرده‌اند، در مقدمه ادعا نموده‌اند که فردوسی هنگام سرودن این قسمت از شاهنامه متن ایادگار بزرگمهر را در دست داشته و بیشتر آن را مستقیماً از متن پهلوی ترجمه کرده است و نیز بر پهلویدانی فردوسی و نیز پهلویدانی همسر وی به استناد ابیات آغاز داستان بیژن و منیژه تکیه نموده‌اند.

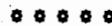
۱- مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی، از انتشارات مؤسسه آسیائی دانشگاه

شیراز، ۱۳۵۶ شمسی (ص ۲۷۶ تا ۳۲۶).

تطبیق متن پهلوی آیدگار بزرگمهر با ابیات شاهنامه کاری ارزنده‌است، خاصه که از روی آن برخی تصحیحات مفید در متن شاهنامه صورت داده‌اند، اما منطبق بودن مطالب آن رساله با شاهنامه دلیل بر پهلویدانی فردوسی نیست، زیرا می‌دانیم که فردوسی شاهنامه را بر اساس متن شاهنامه نثر ابو منصور با کمال امانت و دقت به رشته نظم آورده است^۱ و به حکایت مقدمه شاهنامه نثر که خوشبختانه در دست است، متن آن کتاب را چهار تن از آگاهان به روایات و داستانهای قدیم ایران که احتمالاً زرتشتی و آگاه به زبان و خط پهلوی بوده‌اند از روایات مکتوب و روایات شفاهی جمع آورده‌اند و بسیار طبیعی خواهد بود اگر ترجمه آیدگار بزرگمهر از پهلوی به فارسی را مانند دیگر موارد کار آن چهار تن زرتشتی بدانیم، نه فردوسی.

هنوز دلیلی بر اینکه فردوسی خارج از شاهنامه نثر از خود چیزی به متن شاهنامه افزوده باشد کسی اقامه نکرده است. البته مدایح وی درباره محمود و نیز اشاراتی که به زندگی خود کرده است و نتیجه‌گیریهای او از حوادث و پندآموزیهایش از وقایع، از این امر مستثنی است، مراد ما افزودن چیزی از سنخ اسطوره و داستان است. داستانهای رستم را که می‌گویند از آزاد سرو شنیده و منظوم ساخته است، اگر از طریق شاهنامه نثر نباشد، باز دلیل پهلویدانی او نمی‌شود.

مُلَخَّصِ کلام آنکه حکیم فردوسی با خط پهلوی آشنا نبوده و پهلوی نمی‌دانسته است و آمدن کلمات پهلوی یا پهلوانی در شاهنامه دلیل پهلوی دانستن او نمی‌شود و همسر مهربان او نیز فقط زبان شوی مهربان خود را می‌دانسته است و بس.



۱- خود می‌فرماید:

گر از داستان یک سخن کم بُدی روانی مرا جای ماتم بُدی.
شاهنامه (پادشاه کیخسرو C ۱۳/۱۶۲۱).

وفات فردوسی

سال درگذشت فردوسی را ۴۱۱ هجری نوشته‌اند و به روایتی ۴۱۶ سال درگذشت آزاد را در باغ خودش که درون دروازه شهر طوس بوده است به خاک می‌سپارند. داستانی نیز در خصوص جلوگیری کردن شیخ ابوالقاسم گرگانی از به خاک سپردن فردوسی در گورستان عمومی نوشته‌اند که مشهور است و در چهارمقاله نظامی عروضی (ص ۸۳) مسطور. خوابی که شیخ مذکور پس از مرگ فردوسی دید که شاعر در درجات عالی بهشت برین جای دارد به برکت بیت زیر که در توحید سروده بود:

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی

پادشاهی کیخسرو (ص ۷۹۹/۱۳ C).

نیز ثبت تذکره‌هاست و از جمله در تذکره الشعراء دولت‌شاه سمرقندی (ص

۶۲).



شاهنامه و راویان آن

شاهنامه یا نامه شهر یاران، به ظاهر تاریخ ایران است از کیومرث، نخستین شاه (و به روایت دینی زرتشتی، نخستین بشر) تا یزدگرد شهریار بازپسین شاه ساسانی، اما در حقیقت داستانها و افسانه‌های ملی و به عبارت بهتر اسطوره و داستان و تاریخ است. گزارشی است عمیق و با معنی از کار و کردار و رفتار بسیاری از ساکنان نامور این مرز و بوم و بر خوردشان با همسایگان، که در نقل سینه به سینه از پدران به پسران یا از زبان ناقلان و راویان و داستانپردازان به گوش شنوندگان رسیده و به گذشت روزگاران شاخ و برگها پیدا کرده و بتدریج بر آن افزوده شده است و در فاصله

کارهای حماسی و پهلوانی و اعمال شگرف فردی با اندک تفاوتی برای فردی ممتاز دیگری متصور گشته است و یا کردار و رفتار در خور توجه گروهی به یک فرد نسبت داده شده و سرانجام در گردآوری روایات و داستانهای تاریخی افراد خاصی محور همه وقایع یا بخشی از حوادث قرار گرفته‌اند، با عنوان شاه، فرمانروا یا جهان پهلوان، سپهسالار، سالار یا وزیر و ندیم و موبد و مشاور و غیره از ایرانی و غیر ایرانی و سپس به مرور نیاز به گردآوری و تدوین همه وقایع محسوس گشته و اهتمام بدان کار وجهه همت علاقمندان قرار گرفته است، خاصه در عهد ساسانیان، که شاهان خود به جمع آوری و تدوین داستانهای پیشین توجهی کرده و کوشیده‌اند که رشته روایات را بی گسستگی تا زمان خودشان ممتد سازند.

امروزه با کشف و خوانده شدن خطوط کتیبه‌ها، هر چند چهره تاریخ ایران و سلسله‌هایی که بر این سرزمین فرمان رانده‌اند، خاصه در باره پیشدادیان و کیانیان، جنبه دیگری جز آنچه در شاهنامه آمده است یافته است اما همین کتیبه‌ها خود نماینده توجه به ثبت وقایع مهم تاریخی و پایدار نگاهداشتن یاد اعمال مهم و بانیان آن اعمال است. کتاب صورت شاهان ساسانی که تصویر هر شاه را روز جلوس به تخت سلطنت با همه خصوصیات از لباس و سلاح و هیئت جلوس در خود ثبت داشته است و بر بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار شاهان و ابنیه و سیاست آنها، که در دیگر کتابهای ایرانی از قبیل خداینامه و غیره یافته نمی‌شد، مشتمل بوده، نمونه دیگری از این توجه به ضبط وقایع و تاریخ است. به جاست گفته شود که این کتاب را در زمان هشام بن عبدالملک و به سال ۱۱۳ هجری به عربی ترجمه کرده‌اند (به نظر برخی از خاورشناسان برای هشام بن حکم کلبی مؤرخ به تازی گردانیده شده است). به هر صورت در اواخر عهد ساسانی به نام عده کثیری از کتابهای تاریخی و داستانی ایران بر می‌خوریم که در مآخذ تألیف شده در قرون اول اسلامی نظیر کتاب «الفهرست» محمد بن

اسحاق ندیم معروف به وَرَاق (متوفی به سال ۳۸۵) و «مَوْجِ الذَّهَبِ» و نیز «الْتَّنْبِيْهُ وَالْإِشْرَافِ» مسعودی (متوفی به سال ۳۴۵ یا ۳۴۶ هجری) و کتاب «سِنِّي مَلُوْكُ الْأَرْضِ وَالْأَنْبِيَاءِ» (تألیف شده در ۳۵۱ هجری) از حمزة اصفهانی و «الْبَيَانُ وَالْتَّنْبِيْن» از جاحظ (متوفی به سال ۳۵۵ هجری) و کتاب «آثَارُ الْبَاقِيَةِ» (تألیف شده در ۳۹۰ هجری) از ابوریحان بیرونی، از آنها یاد شده است و غالب آنها نیز توسط مترجمان اسلامی از پهلوی به عربی ترجمه گردیده و سپس برخی از آنها را متعاقباً از عربی به فارسی برگردانده‌اند.

فهرستی از این داستانها را در مجله کاهوه، شماره دهم دوره جدید و از آنجا به نقل در کتاب فردوسی و شاهنامه او تألیف مرحوم حبیب یغمائی (ص ۷۷ تا ۸۶) می‌توان دید.

در عهد یزدگرد شهریاری روی کتابها و اسناد و مدارکی که در دیار مضبوط بود و نیز بر مبنای کتابها و رسالات دیگر و اطلاعات دهقانان و موبدان، شاه دستور داد تاریخ ایران را تا زمان او بنویسند. مباشر این کار دو تن بودند، یکی فرخان موبدان موبد یزدگرد و دیگری رامین بنده شهریاری و این دو تن «خوتای نامک» یا خداینامه یعنی شاهنامه یا نامه شهریاریان را که معادل «تاریخ ملوک فرس» یا «سینر ملوک فرس» است نوشتند.

پس از ساسانیان از خداینامه نسخه‌ها برداشته شد و این المقتع یکی از این نسخه‌ها را به عربی برگرداند و نام «سینر الملوک» بر آن نهاد. بی‌مورد نیست که بدانیم سینر الملوک بعدها نامی شده است برای کتابهایی که از روی خداینامه یا ترجمه عربی آن تدوین گردیده است و ظاهراً از قرن سوم هجری به بعد بر تألیفاتی که در فارسی در این زمینه صورت گرفته است نام شاهنامه داده‌اند.^۱

اینکه فردوسی می‌فرماید:

۱- فردوسی و شعر او از مرحوم مینوی. تهران ۱۳۴۶ شمسی (ص ۸۸ و ۱۵۱)

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
 پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای بُرده هر بخردی
 شاهنامه، مقدمه (E ۱۳۶ و ۱۳۷).

صریحاً اشاره به صورت تدوین شده روایات و احتمالاً خداینامه دارد.
 اما مهمترین این شاهنامه‌ها، شاهنامه نثر ابو منصور است که درباره
 آن و کیفیت تألیف و تدوین آن سابقاً سخن گفته‌ایم و اینکه فردوسی اساس
 کار خود را در نظم بر آن کتاب نهاده است بی‌گفتگوست و اینجا نیازی به
 تکرار آن نیست، آنچه جای دقت و بحث دارد امانت وی در نقل است تا آن
 حد که اگر وی هنر دیگری جز این نقل نداشت برای عظمت مقام وی بس
 بود، اعتقاد راسخ خود فردوسی است که:

گراز داستان یک سخن کم بُدی روان مرا جای ماتم بُدی
 شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳۵/۱۶۲۱)

اما استاد طوس جز این امانت و پایبندی به حفظ اصل، هنرهای دیگری
 نیز دارد که از آن جمله منعکس ساختن فرهنگ ایران است به تمام معنی
 کلمه تا زمان خود در آن کتاب و نیز نتیجه‌گیریهای ارزنده‌اش که از آن
 در بحث شاهنامه چیست سخن خواهیم گفت.

نکته گفتنی در نظم شاهنامه این است که نمی‌دانیم استاد طوس
 شاهنامه را به تفاریق و قطعه قطعه و داستان داستان به نظم کشیده است یا
 اینکه منظم آن را از آغاز پادشاهی کیومرث شروع و به یزدگرد شهریار
 ختم کرده است. ابیاتی در پایان بیشتر داستانها آمده است که اشاره به
 ارتباط آن داستان با داستان بعد دارد، یعنی در پایان آنها تصریح شده است
 که پس از آن داستان کدام داستان آغاز می‌گردد، اما همه جا چنین نیست.
 وانگهی همین ابیات ربط از سوی دیگر می‌تواند دلیل باشد بر جداگانه
 سروده شدن هر داستان و سپس مرتبط گشتنش با همین ابیات ربط به داستان
 بعد. به هر حال آنچه مسلم است پیوستگی منطقی و منظم داستانها و وقایع

داستانی و حوادث تاریخی است در شاهنامه. کیفیت سروده شدن داستانها به تفاریق یا به توالی در این انتظام ناهماهنگی ایجاد نکرده است.

راویان داستانهای شاهنامه

دربارهٔ راویان داستانهای شاهنامه نیز بحثها شده است و شادروان حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او» از این افراد فهرستی از شاهنامه استخراج و درج کرده است که ما پس از تکمیل آن فهرست و نقل مواضع ذکر آنها در شاهنامه به ثبت آن بر ترتیب الفبا می‌پردازیم، با این اعتقاد که نقل روایات این افراد و شاید تمامی آنها را گرد آورده نویسندگان شاهنامه نثر ابومنصوری می‌دانیم و نیز متذکر می‌شویم که هر عنوان از عناوین مذکور در این فهرست الزاماً نمایندهٔ یک راوی نیست، بلکه تعبیری از مطلق راوی است، حتی ممکن است چند عنوان مربوط به یک راوی باشد. آزاد سرو:

وی در مرو با احمد بن سهل می‌زیسته و نژاد خود را به سام نریمان می‌پیوسته و نامهٔ خسروان را در اختیار داشته و رزمهای رستم را روایت می‌کرده است. کشته شدن رستم بر دست شغاد از روایت اوست. و — پیردانشپذیر:

یکی پیر بُد نامش آزادسزو	که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی	تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پُر سخن	زبان پُر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد	بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم سخن ز آنچه زو یافتم	سخن را یک اندر دگر بافتم.

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۴۹/۱۵ تا ۴۳۵۳).

بُت مهربان

شاید همسر فردوسی باشد، که داستان بیژن و منیژه را از کتابی، احتمالاً همان شاهنامهٔ نثر ابومنصوری، بر فردوسی خوانده و او را به‌نظم آن داستان برانگیخته است. بدیهی است راوی بودن وی بدین ترتیب چنانکه

باید استواری ندارد:

به دلتنگی اندر بجستم ز جای
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 بدان سروین گفتم: ای ماهروی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی
 یکی مهربان بودم اندر سرای...
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 ز دفتر برت خوانم از باستان...
 مرا امشب این داستان بازگوی
 به شعر آری از دفتر پهلوی
 شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۳۰۵/۱۵ تا ۳۰۷).

بخردی یا زدی پیر و جهان دیده:

شنیدم دگرگونه از بخردی
 که این مزدک از شاه دخترش خواست
 بفرمود تا قیر بگداختند
 نگونسار در قیرش انداختند
 جهان دیده‌ای پیر گشته زدی
 همان شاهی و تاج و افسرش خواست
 شاهنامه، پادشاهی قباد (ذیل ص ۲۳۰۷)
 چاپ بروخیم به نقل از نسخه چاپ پاریس.

بهرام نیکو سخن:

چنین گفت بهرام نیکو سخن
 که با مردگان آشنائی مکن.
 شاهنامه پادشاهی کاووس (۱۲۷۶/۱۲ c).

برمایه دهقان پیر. — دهقان پیر پرمایه.

پیر پهلوانی سخن:

یکی پیر بُد پهلوانی سخن
 چنین گوید از دفتر پهلوان
 به گفتار و کردار گشته کهن
 که پرسید موبد ز نوشیروان.
 شاهنامه پادشاهی انوشیروان (۲۹۹۲/۴۱ و ۲۹۹۳).

پیر جهان دیده:

ز روئین دژ اکنون جهان دیده پیر
 نگر تا چه گوید تو زو یادگیر
 شاهنامه پادشاهی گشتاسپ (۱۶۵۰/۱۵).

پیر خراسان. ← پیر مرزبانِ هری. ← ماخ:

چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه.
شاهنامه، پادشاهی هرمزد (۱۸/۴۲).

پیردانشیذیر. ← آزاد سرو:

چنین گوید آن پیردانشیذیر هنرمند و گوینده و یادگیر
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۷۸/۱۵).

پیر دهقان نژاد:

ز موبد بدینگونه داریم یاد هم از گفت آن پیر دهقان نژاد.
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱/۱۲ b).

جهاننیده مرد. ← دهقان:

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید جهاننیده مرد.
شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۹/۱۳ b).

دهقان. ← سخنگوی دهقان:

ز گفتار دهقان یکی داستان بییوندم از گفته باستان

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۲/۱۲ c).

ز گفتار دهقان کنون داستان بییوندم از گفته باستان

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۸/۱۲ d).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۹/۱۲ d).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۰/۱۲ c).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید جهاننیده مرد.

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۹/۱۳ b).

نباشی بر این گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان.

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۶/۱۳ d).

بین این شگفتی که دهقان چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت

شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۴۵۲/۲۱).

چو گفتارِ دهقان بیاراستم بدین خویشان را نشان خواستم.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۷۷۰/۴۱).

ز دهقان کنون بشنو این داستان که بر خواند از گفته باستان.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۶۲۳/۴۱).

دهقان آموزگار:

جهانجوی دهقان آموزگار چه گفت اندرین گردش روزگار.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۳۹۰/۴۱).

دهقان پیر:

چه گفت آن سراینده دهقان پیر ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر.

شاهنامه، پادشاهی داراب (۷/۱۸).

چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر.

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۴۳/۴۳).

چنین گفت پرمایه دهقان پیر سخن هر چه زو بشنوی یادگیر.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۸۰۵/۴۱).

دهقان چاج:

چنین گفت داننده دهقان چاج کز آن پس کسی را نبتد تخت عاج.

شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۴/۲۱).

دهقان مرو:

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو که بنهفت بالای آن زادسرو.

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۷۴۰/۵۰).

دهقان موبدنژاد:

سراینده دهقان موبدنژاد ازین داستانم چنین داد یاد.

شاهنامه، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف (۹/۳۰).

روشندلِ پارسی:

چنین گفت روشندلِ پارسی که بگذاشت با کامِ دلِ چارسی.
شاهنامه. پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۸۶۰).

سخنگویِ دهقان. ← دهقان:

سخنگویِ دهقان چه گوید نخست که تاجِ بزرگی به گیتی که بچست.
شاهنامه، پادشاهی کیومرث (۱/۱).

سخنگویِ دهقان چنین کرد یاد که یک روز کیخسرو از بامداد.
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (d ۱۳/۲۰).

سخنگویِ دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفتخان.
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۶۵۱).

سراینده دهقان. ← دهقان موبد نژاد.

سراینده سالخورد:

چه گفت آن سراینده سالخورد چو اندرز نوشیروان یاد کرد.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۵۳۷).

سراینده مرد. ← دهقان:

به گفتارِ دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد.
شاهنامه پادشاهی کاووس (d ۱۲/۱۹) و (e ۱۲/۲۰).

شادان برزین:

نگه کن که شادان برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۳۴۲۶).

شاهوی پیر:

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یادگیر.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۲۸۹۵).

گوینده پارسی:

چنین گفت گوینده پارسی که بگذشت سال از برش چارسی.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۷۷۳).

گوینده پهلوی:

چنین گفت گوینده پهلوی

شگفت آیدت کاین سخن بشنوی.

شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۱۳۹/۲۰).

ماخ. ← پیر خراسان. مرزبان هری:

یکی پیر بُد مرزبانِ هری

پسندیده و دیده از هر دری

جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ

سخندان و با فز و با برگ و شاخ

بپرسیدمش تا چه دارد به یاد

زهرمز که بنشست بر تخت داد

چنین گفت پیر خراسان که شاه

چو بنشست بر نامور پیشگاه.

شاهنامه، پادشاهی هرمز (۴۲/۱۵ تا ۱۸).

مرزبان هری. ← ماخ.

مردِ روشنیروان:

چه گوید کنون مردِ روشنیروان

ز رای جهاندار نوشین روان.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۱۵).

موبد:

زموبد بدینگونه داریم یاد

هم از گفتِ آن پیر دهقان نژاد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (b ۱/۱۲).

ز موبد بدینگونه برداشت یاد

که رستم بر آراست از بامداد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (c ۲۳/۱۲).

چنین گفت موبد که یک روز طوس

بدانگه که خیزد خروش خروس.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (d ۲۰/۱۲).

سخنهای هرمزد چون شد به بُن

یکی نو پی افکند موبد سخن

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۵۳۸).

موبد پیشرو:

چه گفت اندرین موبد پیشرو

که هرگز نگردد کهن گشته نو

شاهنامه، پادشاهی کاووس (d ۱۴/۱۲).

نوشیروانِ قباد:

چنین گفت نوشیروانِ قباد که چون شاه را سر بییچد ز داد
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۲۰۵۳).

شاهنامه چیست

شاهنامه از سوئی سند لیاقتِ زبانِ فارسی است و از سوی دیگر گنجینهٔ فرهنگِ غنی و پُر بار ایران است از آغاز تا پایانِ قرنِ چهارم هجری. موجهاست که از اندیشه‌هایِ متعالیِ مردمانِ قرونِ گذشته و دورانِ اسلامی این مرز و بوم برخاسته و به آرامی بر ساحل این کتاب افتاده است. ارجی که فردوسی بر خرد نهاده و پاسی که اندیشه‌هایِ بلند را داشته است، باریک‌اندیشی و بلندنظری و دوربینی و خردمندی و جوانمردی فرقه‌ها و طریقه‌ها و مذاهبِ معروف و مترقی چون مُعتزله و شیعه و عرفان و عتباری را به یاد می‌آورد.

این گنج تنها در بردارندهٔ تاریخ و روایت و داستان و اُسطوره نیست، آئینهٔ تمام‌نمایِ اندیشه و رفتار و کار و کردار ایرانیان در طول تاریخ است. هیچ تصویری جاندارتر و نمایانتر از آنچه استاد طوس در پیچ و تابِ کلماتِ کتابِ خود از خُلقتیات و حالات و حرکاتِ مردمِ ایران زمین و همسایگانش در طول تاریخ، نهاده است نخواهید یافت و در کمتر کتابی این مظاهرِ فرهنگ و زندگیِ سالیانِ دراز را یکجا و روشن در کنار هم جمع توانید دید. اما سندِ لیاقتِ زبانِ فارسی است بدانجهت که میانِ اجزاءِ کلامِ شاعر به تناسبِ موردِ نکته‌ها و دقیقه‌هاست که از یک سوی مجموعِ کلام را قدرتِ القائیِ کاملِ بخشیده و از سویِ دیگر زمینه را برای شدتِ ترکیبِ لفظی و معنوی آماده ساخته و نتیجهٔ واقعی را از ترکیبِ لفظ و تنظیمِ رشتهٔ اندیشه حاصل کرده است. هر حادثه با آن اندازه لفظ و معنی که بایسته و لازم است بیان شده و در همه حال نتیجه‌ای را هم به دنبال آورده است. اجزاءِ کلام در شاهنامه در حدِ نیاز است و عواملِ مؤثر در حوادثِ سنجیده و نتایجِ آن حساب شده است. مناظر در شاهنامه پُر از جنب و جوش و تصویرها جاندار و روشن و جَدّاب است و با خواننده پا به پای اجزاءِ حادثه همگامی

دارد. از مقایسه هزار بیت گشتاسپنامه دقیقاً با ابیات شاهنامه بهتر و خوبتر دریافت می‌شود که اینجا نه معنی در تنگنای لفظ گرفتار است و نه قالب بیش از معنی لازم به کار رفته است. دانه‌های زنجیر داستان نظم و اتصال منطقی دارند و با غرض اصلی از بیان حادثه همراهند. وصفها یکنواخت نیستند و اندیشه‌ها دورپروازی دارند. وقایع مکرر برای احتراز از تکرار با تعبیرات گوناگون بیان شده‌اند چنانکه خورشید در شاهنامه به بسیار جای سر از خاوران بر می‌آورد، اما در هر نوبت از میان تعبیری نوظلع دارد.

شاهنامه دینای محسوس است، نظیر دنیائی که هم اکنون در آنیم، البته با وصفی متناسب زمان و با آلات و ادوات و وسائل مناسب عهد خود. عبرت آموزها و پند و اندرزهای آن از نوعی دیگر ارزندگی دارد و به داستانها رونقی خاص می‌بخشد و با آنچه دیگران در همین زمینه‌ها نوشته و یا به نظم کشیده‌اند، تفاوت‌های آشکار دارد، البته نه از حیث محتوی، بلکه از جنبه هنر کیفیت عرضه کردن آنها، و آن هنر از صورت خطابی و لفظی بیرون آوردن و عملی و ملموس ساختن اندرزها و نصایح است.

شک نیست که اندرز نامه‌ها کتابهای با ارزشی هستند، اما از دیدی که مورد نظرم است و در قیاس با کار فردوسی همگی آنها لفظند، البته الفاظی متین و استوارند و با معانی ظریف و جالب، منتهی تأثیرشان آنی است، عملی نیست، شبیه کار نصیحتگو بر کرسی خطابه است که در شنوندگان دیرپائی ندارد، در حالیکه در شاهنامه نصیحتها و عبرتگیریها در پی وقایع تلخ یا شیرین قرار دارند و درس محسوس و عملی می‌دهند و سخنان خطابی صرف نیستند. مذمت دروغ و سرزنش دروغگو و بیان خواری و سرافکنندگی حاصل از این عمل زشت، پس از معلوم گشتن نتایج تلخ دروغپردازی و عملی که موجب خواری و سرافکنندگی گردیده است گوشزد خواننده یا شنونده شده است. تحذیر از سرکشی و نافرمانی، به دنبال شکست آن سرکش جای گرفته است و توجه یافتن به عواقب وخیم و

خود کامگی و بی‌تدبیری فرمانده یا فرمانروا و بی‌توجهی او به اندرز خردمندان و روشن بینان به دنبال شکست سخت خوردن و بی‌آبرو شدن و بر باد رفتن مال و حیثیت و گاه جان آن خود کامه آمده است. تسلای دلِ درمندان پس از تحمل مصیبت است و نکوهشِ بُخل به دنبال زیان بردنِ بخیل و ستایشِ کرم و مهمان نوازی متعاقب دیدنِ نمره گشاده‌روئی و مهمان نوازی و پیداست که اینگونه طرح کردنِ مطالب پندمند با بیانِ خطابی خشکِ آمرانه، که اگرچنین کنی چنان خواهی شد و اگر به فلان راه روی به چنان جاه یا بهمان چاه خواهی رسید، فرق فاحش دارد.

میان درس عملی این مباحث شاهنامه و مسائل نظری دیگر کتابهای مشابه آن در اندرز و پند فرسنگها فاصله است.

در قسمت تاریخی شاهنامه، تحت تأثیر قسمتهای اساطیری و داستانی، غیر از پندها و اندرزهای حکیمانه و خرد پسند که جای جای بر زبان شاهان سلسله نهاده شده است، برای بیرون آمدن کلام از خشکی و یکنواختی مباحث تاریخی، به یک سلسله عوامل خارقِ عادتِ اساطیری و داستانی نیز برمی‌خوریم که جالب و درخور توجه‌اند، از قبیل یاری دادنِ سروش خسرو پرویز راجع جنگ با بهرام چوبینه و پری شیفته بر بهرام چوبینه و داستانی کرم هفتواد در پادشاهی اردشیر بابکان و نیز پیشگوئیهای منجمان از سرنوشت نوزادان و شاهان و بزرگان و غیره.

امثال نیز در شاهنامه جای‌الائی دارند. از راه کتاب با ارج امثال و حکم دهخدا می‌توان دریافت که دوهزار و پنجاه و هفت مثل در آن کتاب آمده است. البته این شمار همه مثل نیستند آنها را به مثل و تعبیر هتلی و حکمت و زبانزد و کلمات قصار رایج می‌توان تقسیم کرد، اما در هر حال توجه شاعر به آوردن این نتایج حکمت توده و تجارب عاقله خود ارزشی خاص دارد و مؤید سند لیاقت زبان فارسی بودن شاهنامه است.

شاهنامه را هم به قصد آگاه شدن از فرهنگ وسیع و با آرزای ایران از

آغاز تا پایان قرن چهارم هجری و افتخارات مردمان این مرز و بوم و کار و کردارشان باید مطالعه کرد و هم بدان قصد که نکته‌ها از آداب و رسوم و اعتقادات گذشتگان، که هر یک در حدّ خود جالب و آموزنده هستند، از آن بیرون کشید، و با آداب و اعمال مشابه آنها که در دوران تاریخی روی داده‌است سنجید. به پاره‌ای از این نکات اشاره می‌کنیم:

آفرین و آفرین خواندن و آفرین کردن. دست دادن. دست فشردن. دست نمودن. دست به بر زدن. دست در دست گرفتن. خاک به لب سودن و خوردن. سوگند و سوگند خوردن. کلاه و کمر. دهان به گوهر آکندن. زر و سیم بر سر کسی ریختن تا حدّ قامت او. ساختن تندیس. نشان نهادن دست برنامه. عهد بزرگان و شاهان. شمایل بزرگان و شاهان. تشییع جنازه و دخمه ساختن. ریختن عسل در تابوت. اسب آهنین با سوار آهنین و پر از نفت. مجسمه زن گریان. تیر دادن دو حریف به هم به نشانه اعلان جنگ. اسب یا بالا خواستن. نقل آیات و احادیث عیناً یا به معنی. وصفهای مهبج. طلوع و غروب خورشید. مسائل نجومی و تأثیر ستارگان در حوادث و اعمال آدمیان. شخصیتها از زنان و مردان و بسیاری مسائل دیگر.

و اینک نمونه برخی از این نکات:

دست به بر زدن یا دست راست به بر زدن: نهادن دست بر سینه به نشان اطاعت و فرمانبری:	
چو بشنید گفتار خسرو پرست	به برزد جهاندار بیدار دست.
به برزد برین کار کشواد دست	شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۱۶۶/۱۲).
بزد دست بیژن بدان هم به بر	منم گفت یازان بدین داد دست
به برزد برین گیو گودرز دست	شاهنامه، پادشاهی نودر (۶۴۶/۸).
	بیامد بر شاه پیروزگر.
	شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۲۴۷/۱۳).
	میان جنگ آن پهلوان را بیست.
	شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۲۵۸/۱۳).

- به برزد سیاوش بر آن کار دست
 به زین اندرآمد ز تخت نشست.
 شاهنامه، پادشاهی کاوس (۲۰۴۴/۱۲ d).
- تهمتن چو بشنید بر پای خاست
 به برزد به فرمان او دست راست.
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۱۳۴/۱۵).
- همه لشکرش دست بر برزدند
 همی هر کسی رای دیگر زدند
 شاهنامه، پادشاهی پرویز (۱۱۴/۳۹).
- دست فشردن پهلوانان به نشانه سنجیدن نیروی حریف و نیز زهر چشم گرفتن از وی:
- چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
 از آن نامداران با دستبرد
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 پی و استخوانها بیازاردش
 نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
 نیامد برو رنگ و بندی ز درد.
 شاهنامه، پادشاهی کاوس (۸۵۵/۱۲ تا ۸۵۷).
- یکی از بزرگان مازندران
 یکی دست بگرفت و بفشاردش
 بخندید ازو رستم پیلتن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
 بشد زور از آن مرد زور آزمای
 بردش رگ از دست و از روی رنگ
 ز بالای اسپ اندرآمد به پای.
 شاهنامه، پادشاهی کاوس (۹۲۱/۱۲ تا ۹۲۵).
- بیامد کلاهور چون نره شیر
 به پیش جهانجوی مرد دلیر
 برسید پرسیدنی چون پلنگ
 دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
 بیفشرد چنگ سرافراز پیل
 شد از درد چنگش بکردار نیل
 بیچید و اندیشه زو دور داشت
 به مردی زخورشید منشور داشت
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت
 فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
 کلاهور با دست آویخته
 پی و پوست و ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود باشاه و گفت که بر خویشتن درد نتوان نهفت
شاهنامه، پادشاهی کاوس (۹۳۲/۱۲ تا ۹۳۸).

بیفشرد چنگش میان سخن ز برنا نیچید مرد کهن
ز ناخن همی ریختش آب زرد همانا نیچید ازان درد مرد
گرفت آزمان دست مهتر به دست چنین گفت کای شاه یزدانپرست...
همی گفت و چنگش به چنگ اندرون همی داشت تا چهر او شد چوخون
همه ناخنش پُر ز خوناب کرد بروی سپهد پُر از تاب کرد
بخندید ازان فزخ اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۳۲۵۲/۱۵ تا ۳۲۵۹).

دست نمودن، بلند کردن دست به نشانه اعتراض:

بدو گفت کای ناکس بیخرد ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داری نشست بر شاه منشین و منمای دست.
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۹۶۰/۲۰ و ۹۶۱).

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید زبیشی کسری دلش بردمید
جوان خیره سر بود و هم نوشتست فرستاده را تیز بنمود دست
پرسید ناکام پرسیدنی نگه کردنی پست و بد دیدنی.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۲۱۶/۴۱ تا ۴۲۱۸).

بگفت این و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه مشک موی
و دیگر چنینست رویم که هست یکی گر دروغست بنمای دست.
شاهنامه، پادشاهی شیرویه (۵۷۸/۴۴ و ۵۷۹).

دست بردست زدن، به نشانه تأسف دو دست به هم کوفتن:

گو پرهنر دست بر دست زد چنین می کند گفت هنگام بد
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۶۵۰/۱۵).
همانگه یکی دست بر دست زد چو دشمن بود گفت فرزند بد
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۸۸۹/۱۵).

دست به دست گرفتن هنگام بستن پیمان:

وزان پس بدو گفت کای شهریار شبان را به جان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هر چه هست چو دستم به پیمان بگیری به دست
که با من نسازی بدی در جهان نه در آشکارا نه اندر نهان.
شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۵۴/۲۱ تا ۵۶).

دو حریف تیردادن به هم به نشانه آمادۀ جنگ تن به تن (دوئل) بودن:
مقاتوره بشنید گفتارِ اوی سرش گشت پُر کین ز آزارِ اوی
به خشم و به تندى بیازید چنگ ز ترکش برآورد تیری خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست به رزم اندرون ترجمان منست
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ یکی تیرِ پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا ز من یادگار بدار و بین تا کی آید به کار.
شاهنامه پادشاهی خسرو پرویز (۲۳۵۹/۴۳ تا ۲۳۶۴).

اسب آهنین پُر از نفت سیاه ساختن اسکندر با سوارِ آهنین در جنگ
با فور هندی به کمک گردونه برای مقابله با فیلان:
یکی بارگی ساختند آهنین سوارش ز آهن وز آهنش زین
به میخ و به مس درزها دوخته سوار و تنی باره افروخته
به گردون همی راندند پیش شاه درونش بیاگنده نفت سیاه.
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۶۰۲/۲۰ تا ۶۰۴).

دفن کردنِ سلاح و زرو سیمِ سرباز در دَخمه با او:
ز لشکر کسی کو بُمردی به راه ورا دَخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر کمان و کمند و کلاه و کمر
بد و نیک با مُرده بودی به خاک نبودی جدا چیز ازو در مفاک.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۵۵۶/۴۱ تا ۵۵۸).

قرار دادن جسد مردگان در تابوت پُر از غسل.
درنامه اسکندر به مادرش پیش از مرگ:

من ایدر همه کار کردم بیرگ
 به اندرز من گوش باید گشود
 نخست آنکه تابوت زرین کنید
 ز زربفت چینی سزاوار من
 همه درز تابوت ما را به قیر
 نخست آگنید اندرو انگین
 وزان پس تن من نهید اندروی
 به بیچارگی دل نهادم به مرگ
 بدین گفت من در نباید فزود
 کفن بر سرم عنبر آگین کنید
 کسی سر نیچد ز تیمار من
 بگیریید و کافور و مشک و عبیر
 زبر انگین، زیر دیبای چین
 سر آید سخن، چون بیوشید روی
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۱۸۸۱ تا ۱۸۸۷).

و پس از مردنش:

سکو با بشستش به روشن گلاب
 ز دیبای زربفت کردش کفن
 تن نامور زیر دیبای چین
 سر تنگ تابوت کردند سخت
 پراگند بر تش کافور ناب
 خروشان بر آن شهریار انجمن
 نهادند تا پای در انگین
 شد آن سایه گستر بر آور درخت.
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۱۹۲۰ تا ۱۹۲۳).

نصیحت ارسطو به اسکندر درباره ایران:

سپر کن کیان را همه پیش بوم
 چو خواهی که لشکر نیاید به روم.
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۱۸۳۶).
 مأخذ فلسفه خراجگذاری رومیان به ایرانیان برای محافظت از دربند
 قفقاز و جلوگیری از هجوم قبایل آسیا و ترکان به روم. آری به قول دکتر
 صورتگر:

هزار سال جهان خفته بود و ایران بست
 در اروپا بر روی ترک‌تاز تبار.
 جام کید هندی که از هوا آب می‌گرفت و از نوشیدن، آب آن کم
 نمی‌شد:

همی خورد هر کس از آن جام آب
 ز شبگیر تا بود هنگام خواب
 بخوردند آب از پی خرمی
 ز خوردن نیامد بدو در کمی...

به طبع اینچنین هم شده‌ست آبکش زگردون بگیرد همی آب خوش
همی آب گیرد چو گیرد کمی نبیند به روشن دو چشم آدمی.
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۴۸۱/۲۰ تا ۴۹۵).

طولانیترین تشییع جنازه:

حمل جنازه رستم و برادرش زواره از کابل به زابل در دو روز و یک
شب بر روی دست:
دو تابوت بر دست بگذاشتند ز انبوه چون باد پنداشتند
به دوروز و یک شب به زابل رسید کسش بر زمین بر نهاده ندید.
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۶۰۶/۱۵ و ۴۶۰۷).

ساختن تندیس رستم پس از زاده شدن برای فرستادن نزدیک جدش
سام نریمان:

یکی کودکی دوختند از حریر به بالای آن شیر ناخورده سیر
درون اندر آگنده موی سمور به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر ازدهای دلیر به چنگ اندرون داده چنگال شیر
به زیر کش اندر گرفته سینان به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندهش آنگه بر اسب سمند به گرداندرش چاکران نیزچند...
هیونی نکاور برانگیختند به فرمانبران بر درم ریختند
که آن صورت رستم گرز دار برندی به نزدیک سام سوار.
شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۱۸۳۲/۷ تا ۱۸۳۹).

آلودن دست کودک به زعفران و بر پشت نامه نهادن برای فرستادن
نزد پدر به مژده تولد وی:

همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته به فرمانبران زدن دست آن خرد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر که نزد سیاوخش خودکامه بر

بگوش که هر چند من سالخورد بدم، نیک یزدان مرا شاد کرد.

شاهنامه، داستان سیاوش (d ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۸).

آگندن دهان به گوهر و ریختن زرو سیم بر سر کسی تا حد قامت او:

وزان پس فرستاده را پیش خواست درم ریخت تا بر سرش گشت راست.

شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۱۸۴۹/۷).

چو بر خواند نامه به خسرو دبیر زیاقوت رخشان دهان هجیر

بیاگند وزان پس به گنجور گفت که دینار و دیبا بیار از نهفت

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (F ۹۸۷/۱۳ و ۹۸۸).

چو نوشیروان آن سخنها شنود بزرگیش چندانکه بد برفزود

دهانش پُر از دُرّ خوشاب کرد وزان پندها دیده پُر آب کرد

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۴۲۵/۴۱ و ۱۴۲۶).

شهنشاه رخساره پُر آب کرد دهانش پُر از دُرّ خوشاب کرد

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۳۷۳۲/۴۱).

به خزاد برزین چنین گفت شاه که زبید ترا گر دهم تاج و گاه

دهانش پُر از گوهر شاهوار بیاگند و دینار چون صد هزار

همی ریخت گنجور در پای اوی برینگونه تا گشت بالای اوی

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۲۸۵۰/۴۳ تا ۲۸۵۲).

گوشواره نشانه سلطنت:

ز چیز سیاوش نخستین کمر به هر مهره‌ای در نشاندن گهر

همان گوشوارش که اندر جهان کسی را نبود از کمان و مہان

که کیخسرو آن را به لهراسپ داد که لهراسپ زان پس به گشتاسپ داد

چو ارجاسپ بستد به دژ در نهاد که هنگام آن کس ندارد به یاد...

همان گوشوار سیاوش رد کزو یادگارست ما را خرد...

دگر آنکه جز گوشوارش به کار نیامد، مگر شد یکی شهریار

شاهنامه، پادشاهی هرمزد (۱۳۲۰/۴۲ تا ۱۳۸۰).

بدو گفت بندوی کاین تاج زر به من ده هم این گوشوار و کمر
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۷۶۴/۴۳).

سواری فرستاد ماهوی زود پس آسیابان بکردارِ دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنید چو بیجان شود جامه بیرون کنید.
شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۶۸۹/۵۰ تا ۶۹۱).

طلسم ساختن قیصر به قصد فریب دادن فرستادگان خسرو پرویز:

نشسته زنی خوب بر تختِ ناز پر از شرم با جامه‌هایِ دراز
ازینسو و زانسو پرستندگان پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بی‌گفت و گوی به گریان زنی مانند آن ماهروی
زمان تا زمان دست بر یازد او سرشکی ز مژگان بیندازد او
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۱۴۵۷/۴۳ تا ۱۴۶۰).

یکی خانه دارم به ایوان شگفت کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی ندانی که آن بند چیست طلسمست یا کرده ایزدیست
چو خراد برزین شنید این سخن بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده مُتَلَق سوار بیامد بر قیصر نامدار...
بدو گفت قیصر کجا کاین طلسم برینسان برآورد بی‌جان و جسم
چنین گفت کز آهنست این سوار همان خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا مغنیاطیس خواند که رومیش بر اسپ هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان بخواند شود شاد و روشنروان.

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۱۵۲۵-۱۵۳۵).

درباره عهد شاهان و آفرین و آفرین کردن و سوگند و اسپ خواستن
و محل نگذاشتن و کلاه و کمر که علامت منصب و مقام بوده است، سابقاً
در مجله سخن و در یادنامه شادروان دکتر غلامحسین صدیقی چون مطالبی
نوشته‌ام اینجا دامنه سخن را فرا می‌چینم. در خصوص آیات و احادیث

منقول در شاهنامه نیز خوانندگان گرامی را به مقاله آقای راکانی در مجله ادب پارسی سال چهارم شماره مسلسل ۱۵ و ۱۶ سال ۱۳۶۷ راهنما می‌گردم. به نظر من عرصه شاهنامه همچون دهانه دوربینی است که بر پهنه ورزشگاهی عظیم که در آن انبوه مردم به تماشای مسابقه فوتبالی مهم گرد آمده‌اند می‌گردد و می‌نگردد. در پهنه مسابقه دو حریف هر کدام با افرادی معتین، ورزیده و کار آزموده، چالاک و نیرومند با پیروی از قواعد و نظامات خاص در کوشش و جنبش و حمله و دفاع، پیگیری و هنرنمایی دارند. در عرصه شاهنامه نیز فرمانروایان زمام امور را در دست دارند و حوادث بر محور وجود آنان دور می‌زند و پهلوانان و نام‌آوران به آداب خاص در جنگ و گریز و ستیز و آویزند و قدرت‌نمایی و شگرفکاری دارند. در ورزشگاه دیده تماشاگران به دنبال توپ و حرکات بازیکنان است و از آغاز تا انجام با جنبش و کوشش و هنرنمایی ایشان شادیا و فریادها و با اشتباهاتشان افسردگیها و خشمها دارند. در خواندن داستانهای حماسی شاهنامه نیز خواننده دل در گرو پهلوانان و ناموران آن کتاب دارد و کارهای نمایان آنان را در داستان دنبال می‌کند، از شادیشان شاد و از شکستشان غمگین می‌گردد. اما نکته اینجاست که همانگونه که از دهانه همین دوربین جز توپ و بازیکنان چیزهای دیگر نیز می‌توان دید و اندیشید، همچون صدهزار تماشاگر و ساختمان عظیم ورزشگاه و تأسیسات آن، سرپناهها و جایگاهها و صندلیها و وسایل و ابزار و مدیران و گردانندگان کار، نگهبانان و دربانان و پاسبانان و متصدیان امور مختلف، مریبان و سرپرستان ورزشکاران و باز از دید عمیقتر کیفیت بنای ورزشگاه و هزینه آن و هزینه‌های تبلیغاتی و اصولاً غرض از ورزش فوتبال و تاریخچه آن و تجزیه و تحلیل بازی و اثر اجتماعی آن و هدف اصلی از هر ورزش و بسیاری مسائل جنبی دیگر که به نتایج اینهمه تلاش و کوشش و صرف وقت و مال منجر می‌گردد، یعنی سلامت جسم و نشاط جان و روح و برخورداری از این دو نعمت عظیم و آثار مترتب

بر این نعمتها، یعنی سلامت و جوانمردی و بزرگمنشی و گذشت، در پهنه شاهنامه نیز از دید وسیع جز حوادث داستانها، به انسانیت و هنر و تجارب و راهنماییها و خردمندیها و نتایج بیخردیها و خود کامگیها می‌توان به وضوح تمام رسید و بهره گرفت. شاهنامه را باید خواند و به دقت هم باید خواند و سودها برد. هرایرانی که دل در گروی ایران و فرهنگ آن دارد باید این کتاب را بخواند تا فرهنگ واقعی این سرزمین را بشناسد. بیهوده نیست که این کتاب را با سخن از آسمان به زمین آمده برابر نهاده‌اند و کار بنیانگذار آن را باز بالا بردن سخن و بر کرسی نشاندن دانسته‌اند، شاهنامه فرهنگ ماست. افسانه و اسطوره نیست. افسانه سخن بدین درازی نشود.

نکاتی در خور توجه برای تهیه متن انتقادی شاهنامه

یکی از مسائلی که در تهیه متن انتقادی شاهنامه، متنی که از هر جهت جوابگوی همه مباحث مربوط به شاهنامه باشد، کمال اهمیت را دارد، مسئله توجه به تفاوت عظیمی است که نسخه‌های شاهنامه در تعداد ابیات با هم دارند، و این غیر از اختلاف ضبط کلمات، یا مقدم و مؤخر بودن ابیات است در نسخه‌ای یا نسخه‌هایی نسبت به نسخه یا نسخه‌های دیگر.

شاهنامه‌ای که خوانندگان گرامی هم اکنون زیر دست خود دارند، چنانکه در آغاز پیشگفتار گفته شد انتقادی نیست، منتهی بر مبنای یکی از نسخه‌های چاپ نسبتاً معتبرتر از چاپ‌های دیگر تهیه شده است. شماره ابیات چاپ حاضر ۵۵۳۳۶ بیت است در حالیکه چاپ شوروی در متن ۴۹۶۲۲ بیت و در ملحقات ۱۳۲۷ بیت و جمعاً ۵۰۹۴۹ بیت دارد و نسخه فلورانس هم که مع الاسف کمتر از نیمی از آغاز شاهنامه را دارد، در تعداد ابیات به چاپ شوروی نزدیک است، پس شاهنامه‌های مبتنی بر نسخه‌های قدیم با شاهنامه حاضر حدود پنج‌هزار بیت اختلاف دارند.

این اختلاف ابیات ناشی از چند چیز است: یکی آنکه شاهنامه دو تدوین دارد، تدوین نخستین آن در سال ۳۸۴ و تدوین نهائی آن در سال ۴۰۰ هجری صورت گرفته است و طبیعی است که فردوسی در این فاصله شانزده ساله مانند شاعران دیگر، غیر از اصلاح و تهذیب مطالب و جابه‌جا کردن کلمات و تغییر تعبیرات، برای رساتر و روشنتر گشتن مطلب ابیاتی بر متن نخستین افزوده باشد و چون همزمان با این تجدیدنظرها از شاهنامه نسخه برداری می‌شده است ناچار این نسخه‌ها با یکدیگر اختلافاتی می‌داشته‌اند، یعنی از همان آغاز نسخه‌ها که استنساخ می‌شده‌اند با یکدیگر همسانی نداشته‌اند و این ناهمسانی به استنساخ‌های بعد نیز راه می‌یافته است. اما

نسخه یا نسخه‌هایی که از تدوین نخستین تهیه و برای خزانه سلطان محمود و برادرش امیرنهر فرستاده شده است، مانند نسخه تألیفات دیگر شاعران و نویسندگان چون ظاهراً نفیستر تهیه می‌شده و از حفاظت بیشتری برخوردار بوده و در حوادث و وقایع به مکانهای امنتری منتقل می‌گشته‌اند، ناگزیر پایائی بیشتر از نسخه‌های محفوظ در کتابخانه‌های خصوصی اشخاص داشته‌اند و کمتر دستخوش حوادث می‌گشته‌اند و از اینکه نسخه‌های قدیمتر شاهنامه به قرینه ترجمه عربی آن کتاب که بُنداری اصفهانی از روی تدوین نخستین کرده است به تدوین نخستین نزدیکتر است تا تدوین نهائی، شاید همین باشد که از روی نسخه‌های محفوظتر مانده در خزاین شاهان و امیران رونویس شده‌اند.

علت دوم بروز اختلاف، تصرف شاهنامه خوانان و راویان و تا حدی نسخه‌برداران است که ابیاتی را بر حسب مقصودی که داشته‌اند یا در مقامی که واقع می‌شده‌اند از جای جای شاهنامه برداشته و در جای دیگر مکرر کرده‌اند. برخی ابیات الحاقی نیز احتمالاً کار همین شاهنامه‌خوانان و قصه‌گویان باشد. بنابراین مقدمات در تهیه متن انتقادی شاهنامه باید ابیات اصیل از مکرر و مشکوک و الحاقی با بررسی دقیق باز شناخته شوند و این منظور وقتی حاصل می‌آید که اولاً از همه نسخه‌های خطی این کتاب تا پایان قرن نهم هر جا که باشند عکسبرداری و یکجا گرد شود و نسخه‌های چاپی قدیم نیز خواه چاپ ایران باشد یا شبه قاره هند یا ترکیه و غیره فراهم آید، یعنی کار منحصر به نسخه‌های دستنویس قدیم نشود.

ثانیاً اشعار فردوسی از فرهنگها و متون اولی و تاریخی بیرون نویس گردد، خاصه متونی که نسخه‌های قدیم از آنان در دست باشد.

ثالثاً هیئتی ذیصلاح و آشنا به سبک و واقف به تعبیرات و استعمالات و اصطلاحات آثار منظوم و منثور فارسی تا قرن پنجم هجری به نقد و تصحیح شاهنامه بپردازند و این هیئت با رعایت تمام موازین و اصول علمی که در نقد

و بررسی متون ادبی مورد نظر است برای هر بیت شاهنامه از آغاز تا انجام، در هر نسخه‌ای که آمده باشد، اعم از اصلی، یا الحاقی، یا مکرر و یا مشکوک، برگه‌ای با طول و عرض کافی به عنوان پرونده آن بیت با جدول بندی تهیه کنند و اختلاف ضبط کلمات آن بیت را در نسخه‌ها، یا نبودن آن را در برخی از نسخه‌ها در خانه‌های جدول قید نمایند و پس از اتمام کار، با سنجش ابیات به هم برخی از اختلافات را با مواضع مشابه آن از شاهنامه رفع و روشن سازند و موارد مکرر را معلوم گردانند و موارد الحاقی را باز شناسند و موارد مشکوک را قابل اشاره سازند. آنگاه این جمع محققان بر این مبانی، روش خاصی جامع و مانع برای نشان دادن ابیات اصیل در متن و ابیات مشکوک در حاشیه پیش گیرند و موارد مکرر را حذف کنند و الحاقیها را به پایان کتاب ملحق سازند.

اینجا در تأیید آنچه گفته شد به آوردن شواهدی گویا مبادرت می‌ورزد و بار دیگر تأکیداً توجه می‌دهد که صرف قدمت نسخه یا نسخه‌ها برای ثبت بیتی به نام فردوسی یا کنار گذاردن بیتی از شاهنامه کافی نیست، شاهنامه همانطور که گفته شد خود می‌تواند برخی از اختلافات نسخه‌های خود را حل کند، به شرط آنکه به همه نسخه‌های آن توجه شود و از تمامی فرهنگها و منابعی که شعری از فردوسی نقل کرده‌اند یاری گرفته شود و در تحریر کلمات از حیث متصل یا منفصل نوشتن و ربط اجزاء جمله به یکدیگر به منظور نیل به صورت و معنی صحیح دقت کافی مبذول گردد و به استعمالات و اصطلاحات و تعبیرات همعصران شاعر در موارد مشابه عنایت شود تا بتوان با این مقدمات متنی که دل بر آن بیارآمد تهیه دید.

در شاهنامه مواردی هست که می‌تواند پایه و مایه اصیل دانستن موارد دیگری بشود، مواردی که در نسخه‌های قدیم نیست و قدمت نسخه‌ها به تنهایی قادر نیستند که این اصالتها را به اثبات برسانند. به عنوان نمونه چند مورد را بیرون نویس کرده‌ام که به استناد چاپ شوروی و دستنویس فلورانس در

نسخه‌های قدیم نیست اما بر اساس دلایل و قراینی که بر همان نسخه‌های قدیم تکیه دارد باید ابیات مربوط به آن موارد اصیل شناخته شود و در متن شاهنامه انتقادی بیاید.

الف - نمونه ابیاتی که در نسخه‌های قدیم شاهنامه نیست اما به اصالت آنها باید توجه شود:

۱- در خانِ هفتم از هفت خانِ رستم، اولاد که اسیر و راهنمای رستم است در مقام راهنمایی یاد آور می‌شود که دیو در گرمگاه به خواب می‌رود و در آن هنگام بخت بیشتر برای پیروزی بر او هست. ابیات مربوط به این تذکر و راهنمایی در نسخه فلورانس و چاپ شوروی هست. رستم هم به صوابدید اولاد عمل می‌کند:

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب بدان تا برآمد بلند آفتاب
بر حسب نسخه فلورانس و چاپ شوروی هنگامیکه رستم وارد غار می‌شود دیو سپید را می‌بیند که چون کوهی سویی او می‌آید:

به تاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید
به رنگ شبنم روی و چون شیر موی جهان پُر ز بالا و پهنای او
سویی رستم آمد چو کوهی سیاه از آهش ساعد ز آهن کلاه
در خواب نبودن دیو سپید در گرمگاه خلاف عادت دیو و مُغایر با
راهنمایی اولاد و خلاف مضمون بیتی است که رستم برای به خواب رفتن دیو تا گرمگاه صبر کرده است و آن را نقل کردیم.

بر حسب نسخه‌های دیگر در فاصله بیت دوم و سوم از سه بیتی که ذکر شد، دو بیت دیگر هست گویای در خواب بودن دیو به هنگام آمدن

۱- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۷۲۰/۱۲) و چاپ شوروی (ج ۲ ص ۱۰۶ بیت

۵۷۱).

۲- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۷۳۰/۱۲ تا ۷۳۳) و چاپ شوروی (ج ۲ ص

۱۰۷ بیت‌های ۵۹۳ تا ۵۹۵).

رستم به غار، و آن دو بیت که از نمونه‌های عالی کلام پهلوانی است و تناسب و عوامل رزمی را از لحاظ لفظ و معنی در خود جمع دارد و در رعایت آداب نبرد، جوانمردی جهان پهلوان رستم را نشان می‌دهد این است:

به غار اندرون دیو رفته به خواب به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب
 بگریید غریبندی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به جنگ^۱
 بیدار کردن حریف برای جنگ روبروی و رویاروی و نکشتن او در خواب از مظاهر بارز پهلوانی و جنگاوری است.

این دو بیت، با آن کلمات متناسب با مقام رزمی و ویژگی داستانهای حماسی و پهلوانی، به احتمال قوی افزوده بعدی خود شاعر است و جا دارد که به نسخه چاپ انتقادی شاهنامه برای رفع نقص افزوده شود.

۲- برحسب همه نسخه‌های شاهنامه، رستم چون از جنگ کاموس و خاقان چین و فولادوند، پیروز و سر بلند به نزد کیخسرو باز می‌آید و شاه برای او یک هفته مجلس بزم می‌آراید و سخنهای او را با نای ورود بر پهلوانی سرود باز می‌گویند، از کیخسرو در خواست می‌کند تا او را اجازه دهد که به سیستان باز گردد و آرزوی دل را با دیدار زال بر آورد و شاه پهلوان نامی را بانواخت و هدایا و دو منزل بدرقه کردن، به شهر خود گسیل می‌دارد. فردوسی در پایان داستان آورده است:

سر آوردم این رزم کاموس نیز درازست و نفتاد ازو یک پیشیز
 گراز داستان یک سخن کم بُدی روان مرا جای ماتم بُدی
 دلم شادمان شد ز پولادوند که نفزود بر بند پولاد بند
 کنون رزم اکوان ز من گوش دار که چون بود با رستم نامدار^۲
 بیت آخر در نسخه فلورانس نیست و در چاپ شوروی هم به جای

۱- شاهنامه، پادشاهی کاوس (۱۲/۷۳۲ و ۷۳۳).

۲- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۰ بیتهای ۱۴۲۰ تا ۱۴۲۲) و چاپ نگارنده

(۱۳۵/۱۰۲۰ تا ۱۰۲۳).

پایان داستانِ کاموس پس از بیتِ آغازینِ داستانِ اکوانِ دیو، آن هم در حاشیه آورده شده است.

اما داستانِ اکوان پس از ابیاتی در مقدمه، بر حسب چاپِ شوروی و نسخهٔ فلورانس چنین آغاز می‌شود:

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشنِ بسانِ بهار بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم (زنگه) و گستم چو برزین گشتاسپ از تخمِ جم
چو گیو و چو ژهام کار آزمای چو گرگین و خرداد فرخنده رای^۱
در این هنگام چوپان فسیلهٔ شاه به شکایت نزد کیخسرو می‌آید، از گوری که در گله پدید آمده است و اسپان را می‌شکند. کیخسرو به فراست در می‌یابد که آن گور موجودی است اهریمنی و گور معمولی نیست:

بدانست خسرو که آن نیست گور که بر نگذرد گور زاسپی به زور^۲
پس از این بیت در نسخه‌های شاهنامه ابیاتی هست گویای اینکه کیخسرو به چوپان توجه می‌دهد که به جایگاه خود باز گردد تا او چاره‌ای بیندیشد، سپس به پهلوانان حاضر در بارگاه می‌نگرد هیچیک را مرد میدان آن اهریمنِ گور صورت نمی‌بیند. مرد میدانِ گورِ اهریمنی رستم است و پس، و رستم بر حسب ابیاتی که در چاپِ شوروی و نسخهٔ فلورانس آمده است و نقل کردیم، در حضور اوست، پس:

به رستم چنین گفت کاین رنج نیز به پیکار بر خویشتن سنج نیز^۳
اما با توجه به ابیات پایانِ داستانِ کاموس می‌دانیم که رستم به سیستان بازگشته است و در یک نسخه از شاهنامه مأخذِ چاپِ شوروی هم در جمع پهلوانان حاضر نزد شاه به هنگام آمدنِ چوپان به جای رستم زنگهٔ شاوران

۱- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۲ بیت‌های ۲۰ تا ۲۳).

۲ و ۳- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۳ بیت‌های ۳۰ و ۳۱).

ذکر شده است، لذا بر حسب نسخه‌های دیگر شاهنامه کیخسرو نامه‌ای به رستم می‌نویسد و او را به پایتخت می‌خواند. گرگین میلاد حامل نامه است و رستم پس از دریافت نامه بیدرنگ به حضور شاه می‌آید و پس از آگاه شدن از واقعه گور اهریمنی به دشتی که چراگاه اسبان شاه است می‌رود. نقل ابیات این قسمت داستان سخن را به درازا می‌کشاند غرض باز نمودن اصالت ابیات مربوط به احضار رستم است از سیستان و آمدن او به حضور شاه و سپس رفتنش به دفع اکوان دیو.

در چندین داستان دیگر شاهنامه هم هست که رستم پس از پایان پذیرفتن هر جنگی از حضور شاه مرخص می‌شود و به سیستان باز می‌گردد، از جمله در خود این داستان اکوان دیو و نیز در داستان بیژن و منیژه و غیره. پس در چاپ انتقادی از شاهنامه به ثبت ابیات متضمن نامه کیخسرو به رستم و آمدن او به درگاه که بالغ بر بیست و هفت بیت است باید عنایت شود.

۳ و ۴ و ۵ - در داستان بیژن و منیژه، ضمن نامه‌ای که کیخسرو به رستم می‌نویسد و او را برای رها ساختن بیژن از بند و زندان (چاه) به درگاه می‌خواند، این ابیات را در شاهنامه داریم:

به رستم یکی نامه فرمود شاه نوشتن ز مهر سوی نیکخواه
که ای پهلوانزاده پُره‌نر زگردان لشکر برآورده سر
و پس از ستودن او و کارهای نمایانش و نیز از جمندی گیو و خدماتی
که کرده است، آمده:

ترا ایزد این زور پیلان که داد دل و هوش و فرهنگ و فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه بگیری بر آری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش فراز آمد و اینت شایسته خویش

و بعد از بیتی:

به تو دارد امید گودرز و گیو که هستی به هر کشور امروز نیوا
سخن بر سر بیت ما قبل آخر مذکور در بالا، خاصه کلمه «خویش»
است. در قافیه مصراع دوم آن بیت که ضمیر مشترک نیست، بلکه اسم
است به معنی دارنده پیوند سببی یا نسبی و قرابت خانوادگی و این کلمه در
نامه کیخسرو حکایت از ارتباط خانوادگی دو خاندان دستان و گودرز
کشوادگان می‌کند.

در نسخه فلورانس مصراع دوم بیت مورد اشاره چنین است: «فراز
آمد وهست باسته خویش». کلمه ما قبل آخر خویش در این نسخه به سبب
نداشتن نقطه در حرف اول و سوم می‌تواند «بایسته» خوانده شود یا
«پایسته» که این صورت دوم با زندانی و مغلول بودن بیژن متناسبتر است.
در شاهنامه چاپ نگارنده که بر مبنای چاپ کلکته است، مصراع
مورد اشاره چنین است:

«فراز آمده‌ست این به شایسته خویش» و علاوه بر این اختلاف
مختصر در ضبط به دنبال آن سه بیت نیز افزوده شده است که مؤید
خویشاوندی رستم با گیوو بیژن است و در چاپ شوروی دو بیت از آن سه
بیت، با اختلافی مختصر، در ذیل صفحه آورده شده است.

اما بر حسب نسخه فلورانس و چاپ شوروی در جای دیگر از شاهنامه
از خویشاوندی این دو خاندان سخنی نرفته است، پس ابتدا به ساکن عنوان
کردن قرابت آن دو با هم، آن هم در یک کلمه «خویش» احتمالاً نقص
کار نظم استاد طوس می‌تواند تلقی شود، بخصوص با تأسف عمیقی که
رستم بر بیژن پس از اطلاع بر واقعه او دارد و زار می‌خروشد. می‌توان

۱- شاهنامه، داستان بیژن و منیژه چاپ شوروی (ج ۵ ص ۴۶ بیت‌های ۶۲۰ تا
۶۳۶) و چاپ نگارنده (۱۳۵ / ۶۳۰ تا ۶۴۷).

پنداشت که فردوسی در تجدید نظر خود برای رفع ابهام از آن خویشی بخصوص اشاره‌ای که به این قرابت بر حسب نسخه‌های متعارف داشته است و بدان اشاره خواهیم کرد، سه بیتی را که اینک نقل می‌کنیم، سروده و متعاقب دو بیت متضمن گرفتن رستم نامه کیخسرو را از گیو و زاری کردن بر بیژن، برای توجیه این دلسوزی عمیق بیش از حد متعارف، که منبعث از قرابت است و به سائقه ذکر خویشاوندی در داستانهای قبل، برگفتار سابق خود افزوده باشد:

ازو نامه بستد دو دیده پُر آب همه دل پُر از کین افراسیاب
 پس از بهر بیژن خروشید زار فرو ریخت از دیده خون در کنار
 و سه بیت دال بر خویشاوندی چنین است:

که خویشان بُدند از گه دیر باز زین گیو بُد دختر سرفراز
 همان پیلتن خواهر گیو داشت فرامرزیل زان زین نیو داشت
 همان بیژن از دختر پیلتن گوی بُد سرفراز در انجمن^۱

در چاپ شوروی که بیت اول و سوم از این سه بیت را در حاشیه آورده است به جای «دختر» «خواهر» ضبط شده است و به گمان من این سه بیت باید در شاهنامه چاپ انتقادی جای خود را در متن نگهدارد و ثبت گردد.

اما مورد دیگر که بر حسب نسخه‌های متعارف شاهنامه (جز از نسخه فلورانس و چاپ شوروی) به خویشاوندی رستم و گیو اشاره شده است در داستان رستم و سهراب است، آنجا که سهراب از هُجیر نشان خداوند سرپرده‌ای را می‌گیرد و هُجیر صاحب آن سرپرده را گیو معرفی می‌کند و می‌افزاید:

سرفراز دامادِ رستم بُود به ایران زمین همچو او کم بُود^۲

۱- پادشاهی کیخسرو (۱۳۵ / ۷۱۷ تا ۷۱۹) و چاپ شوروی (ج ۵ ص ۴۹).

۲- پادشاهی کاووس (۱۲۵ / ۹۱۹).

در اصالت این بیت نیز نباید تردید کرد، زیرا خویشی گِیو با رستم بنا بر آنچه در داستان بیژن و منیژه آمده است و نقل کردیم مُسَلَّم است، هر چند که بیت مذکور از داستان رستم و سهراب در نسخه‌های قدیم نیامده باشد، زیرا کمتر می‌توان پنداشت که الحاق کننده بیت، در آن فرض که خود فردوسی نباشد، تا آن اندازه آگاهی و حضور ذهن به مطالب شاهنامه داشته باشد که یک جا در اثبات خویشی بی‌تی را با افزودن ابیات دیگری تأیید کند. پیداست که انتظار این توجه را از خود سراینده بیشتر می‌توان داشت تا از نقالی یا نسخه‌برداری.

و باز در سه مورد دیگر شاهنامه، به خویشی رستم با گِیو اشاره شده است، یکی پیش از رفتن گِیو به توران زمین است به جستجوی کیخسرو و مورد دیگر در برخورد او با پیران، و مورد سوم هنگام بازگشت او به ایران، چنین:

به ایوان شد و ساز رفتن گرفت	ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهمین مهان بانوی گِیو بود	که دُختِ گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه به بانوگشسپ	که گِیو از پی رفتن آراست اسب
بیامد خرامان به نزدیکِ اوی	چنین گفت: ای مهتر نامجوی
شنیدم که تورفت خواهی به تور	که خسرو بجوئی به نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان	شوم نزد رستم به روشن‌روان
به فرمانِ سالار بانو برفت	سوی سیستان روی بنهاد تفت
این ابیات در چاپ شوروی (مجلد سوم، ص ۲۰۰ و ۲۲۰) نیامده است	و در نسخه فلورانس هم نیست.

بزرگان و خویشان کاووس شاه	دلیران و گردان زرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند	همه بردلش خواهش آراستند...

به من داد رستم گزین دخترش که بودی گرامیتر از افسرش^۱
 پس از مراجعت، گویو نامه‌ای به کاووس شاه و نامه‌ای به رستم می‌نویسد
 و رستم پس از دریافت نامه:

ببخشید رستم به درویش زر که نامد گزندی بر آن شیر نر
 وزان پس گسی کرد بانو گشسپ آبا خواسته همچو آذر گشسپ...
 برون رفت بانو ز پیش پدر بر گویو شد همچو مرغی پیر^۲
 این ابیات نیز در چاپ شوروی (مجلد سوم، ص ۲۳۱) نیامده است و
 در نسخه فلورانس نیز نیست، اما هر سه مورد در چاپ انتقادی باید بیاید زیرا
 مؤید خویشی دو خاندان دستان و کشوادگان است.

۶- در آغاز داستان رستم و سهراب در نامه‌ای که گزدهم به کاووس
 شاه می‌نویسد و از آمدن سپاه توران همراه پهلوانی نخواستہ برای جنگ با
 ایرانیان و گرفتار شدن هنجیر در میدان نبرد و زورمندی و دلاوری پهلوان
 سپاه ترک خبر می‌دهد، در نسخه‌های شاهنامه بیتی آمده است که اشاره به
 نام آن پهلوان می‌کند، چنین:

به نام است سهراب گرد دلیر نه از دیو پیچد، نه از پیل و شیر^۳
 این بیت در نسخه فلورانس و چاپ شوروی نیست، در حالیکه چهار
 بیت پس از موضع این بیت، آنجا که هنرهای پهلوانی و کارهای جنگی
 پهلوان سپاه توران، از زبان نویسنده نامه به نظم کشیده شده است، بی‌هیچ
 مقدمه‌ای، یعنی بدون معرفی قبلی پهلوان، نام او به کیفیتی که قبلاً ذکر
 شده باشد آورده شده است بدینگونه:

هنجیر دلاور میان را بیست یکی باره تیزتک برنشست
 بشد پیش سهراب، رزم آزمای بر اسپش فزون زان ندیدم به پای

۱- (۱۰۰۵ تا ۹۹۶/۱۲) .

۲- حوادث پس از کشته شدن سیاوش (۱۲۶۱ تا ۱۲۶۶) .

۳- پادشاهی کاووس (۱۲۰/۴۱۱) .

که بر هم زند مژه را جنگجوی گر آید ز بینی سوی مغز بوی.^۱
 ذکر کلمه سهراب در بیت دوم بدون معرفی قبلی او نقص کلام
 است، و احتمالاً فردوسی در تجدید نظر بعدی خود با افزودن بیت مورد
 اشاره از سخن خود رفع نقص کرده است و جا دارد که آن بیت در چاپ
 انتقادی شاهنامه بیاید.

۷- در پادشاهی شیرویه، آنجا که خسرو پرویز، پاسخ پیغام فرزند
 خود شیرویه را می‌دهد، و از پادشاهان و بزرگان گذشته یعنی هوشنگ و
 طهمورث و جمشید و فریدون و آرش یاد می‌کند و سپس به کیقباد
 می‌رسد، بر حسب شاهنامه چاپ شوروی می‌گوید:

قباد آنک آمد از البرز کوه به مردی جهاندار شد با گروه
 که از آبگینه همی خانه کرد وزان خانه گیتی پُر افسانه کرد
 همه دژ خوشاب بُد پیکرش ز یاقوتِ رخشنده بودی درش^۲
 بر حسب این ابیات بنا کننده خانه بلورین کیقباد است. اما در چاپ
 نگارنده که بر مبنای چاپ کلکته است، پس از بیت اول از سه بیت فوق
 این بیت آمده است:

همان نیز کاووس زور آزمای که بگرفت گیتی به تدبیر و رای
 با اصلی دانستن این بیت بنا کننده خانه بلورین کیکاووس می‌شود نه
 کیقباد و چون به شرح پادشاهی کیکاووس برگردیم، بر حسب همه نسخ
 شاهنامه و از جمله چاپ شوروی در پایان داستان شاه‌ها ماوران در می‌یابیم
 که خانه مورد اشاره را کاووس ساخته است نه کیقباد.
 دو خانه دگر ز آبگینه بساخت زبرجد به هر جای اندر نشاخت

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس (ص ۱۲۵/۱۴ تا ۱۶۶) و چاپ اول شوروی (ج ۱ ص

۱۹۱ بتهای ۲۸۳ تا ۲۸۶).

۲- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۱ ص ۲۷۲ تا ۲۷۴ بتهای ۳۱۸ تا ۳۲۰) و چاپ

نگارنده، پادشاهی شیرویه (ص ۳۳۲/۴۴ تا ۳۳۶).

و پس از بیتی:

ز جَزَعِ یمانی یکی گنبدی نشستگه نامور موبدی
و بعد از دو بیت:

یکی کاخ زَرین ز بهر نشست بر آورده بالاش را بر دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار در ایوانش یاقوت برده به کار...^۱
پس بیت مورد اشاره را که در چاپ شوروی در حاشیه آمده است
اصلی باید دانست و در متن انتقادی شاهنامه وارد کرد.

۸- در داستان رستم و اسفندیار، پس از نبرد تن به تن دو دلاور در روز
نخست و مجروح شدن رستم و رخس از تیر اسفندیار و به چاره رهانیدن
رستم خود را و به خانه آمدن و سپس درمان شدنش به یاری سیمرغ و آماده
نبرد مجدد گشتن و مجتهد شدن به تیر گز پیکان به آب رز پرورده، بنا بر
اندرز سیمرغ رستم باید با خواهش و لابه اسفندیار را از جنگ باز دارد و از
ریختن خون او بپرهیزد، چه پیش بینی سیمرغ این است که از شومی خون
اسفندیار کشته او سال به سر نبرد.

پس روز دیگر رستم به میدان نبرد می رود و پیش اسفندیار لابه‌ها
می کند و راهها برای ختم غائله پیشنهاد می نماید، اما هیچیک در اسفندیار
مؤثر نمی افتد،

چو دانست رستم که لابه به کار نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشتون بخوان که باشد گواهم بر این داستان
که من چند گونه پژوهش کنم نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین نگردیدم از کیش و آئین و دین
بخندید ازین گفته اسفندیار چنین گفت کای پهلوی نامدار

۱- شاهنامه چاپ اول شوروی ۱۹۷۲ (ص ۱۵۰ و ۱۵۱ بیتهای ۳۶۲ تا ۳۶۷) و
چاپ دوم، تهران ۱۳۵۲ شمسی (ص ۱۶۳ و ۱۶۴ بیتهای ۴۰۷ تا ۴۱۳) و چاپ نگارنده،
پادشاهی کائوس (۵۸۳/۱۲۵ تا ۵۸۹).

چه جویی بهانه گه تاختن
 پشوتن نه دورست و داند همی
 پس آواز کرد و پشوتن بخواند
 چنین گفت پس با پشوتن به راز
 بسی لابه کردم به اسفندیار
 تو دانی و دیدی ز من بندگی
 اگر او شود کشته بر دست من
 که رستم بسی لابه زار کرد
 بدو بانگ برزد یل اسفندیار
 بیا تا چه داری تو از کار جنگ
 چو بشنید رستم غو رزمساز

در چاپ شوروی از این ابیات فقط بیت اول آن آمده است. اما در نامه‌ای که رستم پس از پروراندن بهمن پسر اسفندیار به گشتاسب می‌نویسد و او را از وضع بهمن آگاه می‌سازد و در ضمن از کار گذشته خود، یعنی کشتن اسفندیار پوزش می‌خواهد، این ابیات آمده است که در نسخه‌ها و از جمله در چاپ شوروی هم هست:

یکی نامه بنوشت رستم به درد
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 دگر گفت یزدان گواهی منست
 که من چند گفتم به اسفندیار
 سپارم بدو کشور و گنج خویش
 بدانگونه بُد گردش آسمان
 زمانش چنان بُد که نگشاد چهر
 همه کار فرزند را یاد کرد
 بر آنکس که کینه به پوزش بشست
 پشوتن بدین رهنمای منست
 مگر سر بگرداند از کارزار
 گزید او ز هر گونه‌ای رنج خویش
 بسنده نباشد کسی با زمان
 مرا دل پُر از درد و هم پُر ز مهر

کنون این جهانجوی نزد منست که فرختر از اورمزد منست
 هنرهای شاهانش آموختم ز اندرز وام خرد توختم...
 و بعد از دو بیت:

چو آن نامه شد نزد شاه جهان پراکنده شد در میانِ مهان
 پشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد
 همان زاری و پند و اندرز خویش سخن گفتن از گنج و از مرز خویش^۱
 ابیات اخیر، خاصه گواهی دادن پشوتن بر اتمام حجت رستم در حضور
 او که در نسخه‌های قدیم و در چاپ شوروی هست ایجاب می‌کند که ابیات
 نخستین، یعنی ابیات گواه گرفتن رستم پشوتن را پیش از کشتن اسفندیار در
 چاپ انتقادی شاهنامه بیاید.

۹- در نامه یزدگرد شهریار به مرزبانان طوس بیتی آمده است
 گویای به خواب دیدن خسرو انوشیروان انقراض دولت ساسانی را و آن
 بیت که در چاپ شوروی نیز هست این است:
 انوشیروان دیده‌بد (که انوشیروان دیده بود) این به خواب

کزین تخت پیرا کند رنگ و آب^۱
 و بعد شرح آن خواب را داده است: آمدن صد هزار تن از تازیان، هیونان
 ست گسسته مهار، و گذر یافتنشان براروند رود و نماندن تار و پودی درین بوم
 بر و مردن آتش در آتشکده و تیره شدن نوروز و جشن سده و افتادن کنگره
 ایوان شاه، بعد می‌گوید:

کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت، گردن بخواهد کشید.^۲
 اما ابیات مربوط به خواب دیدن انوشیروان، در طی پادشاهی آن شاه را

۱- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۶ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ بیتهای ۱۶۱۷ تا ۱۶۳۲) و چاپ
 نگارنده (۴۲۸۵/۱۵ تا ۴۲۹۹)
 ۲- شاهنامه پادشاهی یزدگرد شهریار (۴۱۲/۵۰ تا ۴۱۸) و چاپ شوروی (ج ۹
 ص ۳۴۱ بیتهای ۳۶۵ تا ۳۷۱).

که در چاپ کلکته آمده است و من در چاپ خود از شاهنامه نقل کرده‌ام، در چاپ شوروی نمی‌یابیم، در حالیکه تکیه کردن یزدگرد در نامه خود بدان خواب و شرح آن ظاهراً دلیل اصالت مطلب و بالمآل اصالت ابیات مربوط بدان است و گرنه بدون آگاهی قبلی و مسبوق به سابقه نبودن مطلب، ذکر آن حادثه چندان وجهی نداشت. بخصوص با فاصله زمانی که میان دوران نوشیروان و یزدگرد شهریار است، تصور آگاه بودن همه مردم و از جمله مرزبانان طوس را از آن خواب منتفی می‌سازد، گذشته از آنکه خود مطلب نیز از نظر حفظ پایه‌های فرمانروائی امری نبوده است که فاش و برملا شود و همه کس از آن آگاهی یابد.

احتمالاً فردوسی که در تدوین نخستین شاهنامه شرح آن خواب را در پادشاهی خسرو اول به نظم نکشیده بوده است بعدها متوجه نقص کلام شده و آن را منظوم ساخته و به متن ترتیب داده بعدی شاهنامه افزوده باشد. اینجا برای احتراز از طول کلام از نقل آن ابیات که سی و نه بیت است^۱ خودداری می‌شود.

ب- تطبیق کلمه به کلمه ترجمه عربی بنداری شاهنامه با متن انتقادی که تهیه می‌شود لازم است و با اینکه ترجمه بنداری ترجمه کلمه به کلمه شاهنامه نیست، با این حال توجه به آن به علت قدمت و خصوصیات دیگر در درجه اول اهمیت است، خاصه برای برگزیدن و برتری دادن برخی ضبطها بر برخی دیگر. به مثالی در این مورد اکتفا می‌کنیم.

بپرسید باید ز مهران ستاد که از روزگاران چه دارد به یاد^۲
این بیت که از چاپ شوروی نقل شد، در چاپ کلکته ضبط دیگری دارد، چنین:

۱- شاهنامه پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۶۰۵ تا ۴۶۴۴).

۲- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۸، ص ۳۳۵ بیت ۳۳۹).

پدرم آن خردمند مهران ستاد به پیری بسی چیز دارد به یاد^۱
 بنداری در ترجمه آورده است: «والدی مهران ستاد...»^۲ و پیداست
 که ضبط چاپ کلکته که با ترجمه بنداری منطبق است و در چاپ شوروی
 در حاشیه آورده شده است باید در چاپ انتقادی در متن آورده شود، هر
 چند که در نسخه‌های قدیم نباشد.

پ- برای حل مشکلات شاهنامه و رجحان دادن ضبط نسخه‌ای بر
 ضبط نسخه دیگر به یاری منابع قدیم موردی را نقل می‌کنیم:
 در لغتنامه اسدی طوسی متوفی به سال ۴۶۵ هجری، بر اساس نسخه
 مورخ ۷۲۱ که چاپ مرحوم اقبال آشتیانی بر آن متکی است ذیل لغت
 «ستیخ» آمده است (به نقل از چاپ مرحوم اقبال):^۳
 ستیخ قد راست باشد چون نیزه و ستون و آنچه بدان ماند. فردوسی
 گفت:

خم آورد پشت سنانِ ستیخ سرپرده بر کند هفتاد میخ
 و در حاشیه آن چاپ از نسخه «س» (مورخ ۸۷۷) آورده است:
 ستیخ راست باشد چون نیزه و ستون و غیره. در چاپ مصحح دکتر
 مجتبائی و دکتر صادقی که متکی به نسخه‌ای نسبتاً قدیم است آمده:^۴
 ستیخ راست باشد چون نیزه و ستون چنانکه فردوسی گفت:
 خم آورد نوک سنانِ ستیخ سرپرده بر کند هفتاد میخ

۱- شاهنامه چاپ نگارنده (پادشاهی هرمزد ۴۲/۳۵۵).

۲- شاهنامه، چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۱۷۸ بخش دوم به تصحیح دکتر عبدالوهاب عزام).

۳- لغتنامه اسدی، مصحح عباس اقبال آشتیانی. تهران ۱۳۱۹ شمسی (ص ۷۶)

۴- لغتنامه اسدی از انتشارات خوارزمی، مصحح دکتر مجتبائی و دکتر صادقی.

تهران ۱۳۶۵ شمسی (ص ۶۸).

این بیت از داستان رستم و سهراب است. آنجا که سهراب پس از پرسیدن نام و نشان پهلوانان ایران و سرآورده‌های آنان از هجیر جامه رزم می‌پوشد و به قلب سپاه ایران و سرآورده کیکاووس می‌تازد و به طعن نیزه قسمتی از آن سرآورده را از جا برمی‌کند. در شاهنامه چاپ شوروی ابیات مربوط به این قسمت چنین است:

خروشان بیامد به پرده‌سرای به نیزه در آورد بالا ز جای
 خم آورد زان پس سنان کرد سیخ بزد تند و بر کند هفتاد میخ
 سرآورده یک بهره آمد ز پای ز هر سو بر آمد دم کز نای.^۱
 در چاپ دوم شاهنامه شوروی که در تهران به عمل آمده است، بیت دوم که مورد گفتگوی ماست، نسخه بدل‌های «پشت» به جای «زان پس» و «سنان ستیخ» به جای «سنان کرد سیخ» و «بزد تند» و «بزد گرد» به جای «بزد نیزه» در حاشیه آورده شده است و در مصراع دوم هم به جای «هفتاد» «هشتاد» آمده است.

بیت دوم و سوم در نسخه فلورانس چنین است:

خم آورد پشت و زد دست آن ستیخ بزد تند و بر کند هشتاد میخ
 سرآورده تیز اندر آمد ز پای ز هر سو بر آمد دم کز نای
 در مصراع اول بیت اول، با توجه به ضبط اسدی در لغتنامه خود و نسخه بدل چاپ شوروی و نیز نسخه فلورانس، قطعی است که کلمه «ستیخ» باید آورده شود، نه «سیخ»، چه اسدی بیت فردوسی را برای همین لغت «ستیخ» شاهد آورده است، نه برای «سیخ». اما در مصراع دوم ضبط اسدی استوار نیست زیرا کلمه سرآورده در مصراع اول بیت بعد آمده.

۱- شاهنامه چاپ اول شوروی، مسکو ۱۹۶۲ (ج ۲ ص ۲۲۱، ابیات ۶۵۶ تا ۶۵۸) و چاپ دوم. تهران ۱۳۵۲ شمسی (۲۳۳ بیت‌های ۶۵۴ تا ۶۵۶). در داستان رستم و سهرابی که بنیاد شاهنامه در تهران به چاپ رسانیده است (۱۳۵۲ شمسی ص ۶۳ بیت‌های ۶۴۷ تا ۶۴۹) از ضبط چاپ اول شوروی تبعیت شده است.

است. پس باید ضبط مصراع دوم را بر مبنای نسخه فلورانس و نسخه بدل چاپ شوروی آورد. اما در چاپ کلکته که مبنای شاهنامه چاپ نگارنده است و ضبطی دقیقتر دارد بیتهای مورد گفتگو چنین آمده است:

خم آورد پشت و سنان ستیخ بزد تند و برکند هفتاد میخ
 سراپرده یک بهره آمد ز پای ز هر سو برآمد دم کز نای^۱
 بر حسب این ضبط و ضبط نسخه فلورانس که مؤید دقیقتر بودن ضبط چاپ کلکته است، سهراب است که برای طعن، یعنی ضربه زدن با نیزه پشت خود را خم می کند و حالتی به خود می دهد که بتواند نیروی خود را متمرکز سازد و با طعن سریع نیزه راست و استوار میخهای سراپرده کاووس را برکند و بخشی از آن را که با رسنها به میخها بسته و استوار گشته است از پای درآورد و بخواباند، نه سنان نیزه آنچنان که از چاپ شوروی برمی آید، زیرا سنان آهن نوک نیزه و توسعاً خود نیزه است. سیخ کردن نوک نیزه یا خود نیزه رو به سوی بالا گرفتن آن است در حالیکه برای کندن میخهای سراپرده و نیزه عکس آن حالت را باید به خود گیرد یعنی رو به پائین باشد، وانگهی سنان خم نمی آورد و خمی نمی پذیرد و خود نیزه هم وقتی خم می شود که نوک آن به جایی بند گردد و در فشار واقع شود. و این حال قبل از زدن نیزه به جایی صورت نمی پذیرد.

پس در چاپ انتقادی شاهنامه باید بیت مورد استشهاد اسدی بر مبنای نسخه فلورانس و چاپ کلکته وارد متن شود.

ت - در حل مشکل اختلاف ضبط کلمات شاهنامه به یاری خود شاهنامه نیز به ذکر یک مورد بسنده می کنیم:

پیش از داستان فرود بیت زیر آمده است از زبان کیخسرو به طوس:

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس، داستان رستم و سهراب (۱۲۵/۱۰۳۴ و ۱۰۳۵)

کسی کو به رزمت نبندد میان چنان کن که او را نباشد زیان.^۱
 مراد بیت آنست که با کسیکه او را با تو ستیز و آویزی نیست راه
 استمالت پیش گیر و ترتیبی بده که چنین کسی از تو زیان نبیند.
 در داستان فرود هم از جمله سفارشها که کیخسرو به طوس سپهسالار
 دارد یکی این است:

نیاززد باید کسی را به راه چنین است آیین تخت و کلاه
 کشاورز یا مردم پیشهور کسی کو به رزمت نبندد کمر
 نباید که بر وی وزد باد سرد مکوشید جز با کسی همنبرد.^۲
 چاپ شوروی مصراع چهارم از سه بیت منقول را «کسی کو به لشکر
 ببندد کمر» ضبط کرده است البته با نسخه بدل «نبندد».

در داستان فرود چاپ بنیاد شاهنامه ایران ضبط متن چاپ شوروی
 مرجح دانسته شده و بدان صورت نقل گردیده است، در حالیکه مراد
 کیخسرو (با تأیید آن از بیتی که ابتدا نقل کردیم) نیاززدن مردم سلامتجوی
 غیر لشکری است در طول راه و طوس را به رعایت احوال این دسته از مردم،
 اعم از کشاورز و پیشهور توصیه می کند (البته به شرطی که راه ستیز و آویز
 پیش نگیرند) نه مراقبت و تیمارداری سپاهیان و افراد لشکری که خود تابع
 نظامات خاصی می باشند. پس در متن شاهنامه انتقادی باید ضبط چاپ
 کلکته را ملاک قرار داد بخصوص که نسخه بدل «نبندد» در چاپ شوروی
 مؤید آن است.

ث - توجه به اجزاء کلام و جملات و جدا کردن یا متصل ساختن آن
 اجزاء در تهیه متن انتقادی شاهنامه به قصد حصول معنای استوار و در عین

۱- شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳/۴۳۰)

۲- شاهنامه پادشاهی کیخسرو داستان فرود (۱۳/۵۲۰ تا ۵۲۳) و چاپ شوروی

(ج ۴ ص ۳۴۴ بیتهای ۴۰۹ تا ۴۱۱).

حال دست دادن امکان زجحان دادن ضبطی بر ضبط دیگر از نسخه‌های کهن و معتبر، نیز لازم است. بدین توضیح که گاه مطلب مندرج در برخی از مصراعها، حتی بیت‌های شاهنامه در خود مصراع یا بیت کمال نمی‌یابد، بلکه با مصراع بعد یا با بیت بعد کامل می‌شود. مرتبط ساختن این اجزاء تقسیم شده میان دو مصراع یک بیت یا بیتی با بیت بعد بسا که صحت و اصالت ضبطی را نسبت به ضبط دیگر چنانکه گفته شد، مدلل سازد و ما را برای انتخاب اصح و انسب توانائی و یاری دهد. نمونه آن بیت سرآغاز داستان رستم و سهراب است:

اگر تندبادی برآید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند گویمش ار بیمهر^۱
معمولاً در مصراع اول «کنج» می‌خوانند و معنی گوشه بدان می‌دهند و «ز کنج» را متمم فعل «برآید» می‌گیرند. برخی نیز «کنج» صورتی از کنگ و گنگ تصور می‌کنند اما «ز کنج» باز نزد آنان متمم فعل «برآید» است.

صرف نظر از نقص دستوری که صورت اول یعنی «ز کنج» به معنی از گوشه دارد، زیرا درست آن است که «ز کنجی» گفته شود نه «ز کنج»، توجیه وزیدن باد از کنگ (گنگ) به طور مطلق، مثلاً از رود گنگ یا «شهر گنگ» (گنگدژ توران و ترکستان) به ایران منطقی نیست و مشابهی در سخن استاد طوس ندارد و اگر مراد از آن تندباد وزیده از ترکستان را افراسیاب و نیت ناپاک او هم بگیریم باز وزیدن باد از گنگ (رود گنگ) یا گنگدژ (شهر سیاوش نه افراسیاب) بی‌وجه است.

نکته اینجاست که متمم مورد بحث یعنی «ز کنج» مربوط به مصراع دوم و فعل «به خاک افکند» است نه مصراع اول و فعل «برآید» و چنانچه

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس داستان رستم و سهراب (۴۳/۱۲) و چاپ

شوری (ج ۲ ص ۱۶۵ بیت ۱ و ۲).

به این ارتباط توجه کنیم و به فاصله‌ای آن را از فعل اول جدا سازیم و به فعل مصراع دوم مرتبط کنیم، کلام را استوار ساخته‌ایم و به معنی مراد گوینده رسیده‌ایم و در عین حال به معنای دیگری از کلمه کنج که کمابیش زبانزد دیگر گویندگان بوده و در فرهنگهای فارسی نیز آن معنی ضبط شده و در گویشهای محلی هم به صورت ترکیب به جا مانده است، واقف شده‌ایم.

اگر تندبادی برآید و نارسیده ترنجی را از کنج به خاک افکند، آیا آن تندباد ستمکاره است یا دادگرس؟ هنری کرده است، یا بی‌هنری به خرج داده؟ ترنج میوه است و میوه تا نرسیده است بر شاخه است و چون رسید خود می‌افتد «آن میوه که پخته شد بیفتد ز درخت»^۱ اما ناپخته و نارسیده آن باید با نیرویی از شاخه جدا شود. تندبادی برآمده است و این میوه نارسیده رابه نیروی خود از کنج جدا کرده است و «کنج» (کنگ) در لغت معنی شاخه دارد^۲، پس تندبادی برآمده است و ترنج نارسیده را از شاخه جدا ساخته و بر خاک افکنده است، می‌خوانیم:

اگر تندبادی برآید، ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج
 ستمکاره خوانیمش آر دادگر هنرمند گویمش آر بیمهر
 در گویش شیرازی «کنگ نبات» به معنی شاخه نبات است^۳ و جزء کنگ در آن صورتی از کنج به معنی شاخه و شاخ می‌باشد.

ج- برای نشان دادن ابیات الحاقی افزوده راویان قصه‌ها و شاهنامه-

۱- مصراع از کیکاوس بن اسکندرست (قابوسنامه مصحح دکتر یوسفی. تهران ۱۳۵۲ شمسی (ص ۵۹)).

۲- برهان قاطع.

۳- بسحاق اطعمه گوید:

در کنگ نبات آنکه در این شیشه گره بست در نقش هم او صورت قرصک که ووه بست.
 بسحاق اطعمه (دیوان، چاپ استانبول، ص ۴۳).

خوانان و نقالان و ناسخان و یا منقول از دیگر جاهای شاهنامه که سهواً یا عمداً افزوده‌اند و در چاپ انتقادی شاهنامه، حتی جزء الحاقات نیز نباید بیاید، نیز به عنوان نمونه موردی را نقل می‌کنیم:

در داستان بیژن و منیژه هنگامی که کیخسرو در جام گیتی نما بیژن را در چاه زندانی افراسیاب می‌بیند و گیو را به سیستان می‌فرستد با نامه‌ای و رستم را به درگاه می‌خواند و جهان پهلوان همراه گیو عازم پایتخت می‌گردد، گیو یکی دو منزل پیشتر از رستم برای آگاه کردن شاه از آمدن رستم حرکت می‌کند و نزد کیخسرو می‌آید:

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز	فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه	که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار	برآمد به بخت تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو	دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی	بمالید نامه آبر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بیست	چنانچون بود مرد خسرو پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه	بگویم که آمد تهمتن به راه
به گیو آنگهی گفت رستم کجاست	که پشت بزرگان و تخم و فاست
گرامیش کردن سزاوار هست	که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را	سزاوار دارنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش	به آگاه کردن سوی شاه خویش
دو بیت اخیر که در حاشیه چاپ شوروی آمده است تکرار مطلب	

قبلی است و قابل حذف، ممکن است بیت نهم یعنی:

«براندم من از پیش تا نزد شاه بگویم که آمد تهمتن به راه»
را زائد دانست و این دو بیت را تثبیت کرد. با این احتمال که فردوسی نوبتی

۱- شاهنامه، پادشاهی کیخسرو، داستان بیژن و منیژه (۵/ ۱۳ تا ۷۶۷ تا ۷۷۷) . و

چاپ شوروی (ج ۵ ص ۵۲ پیتهای ۷۴۶ تا ۷۵۴) .

بیت مذکور را سروده بوده است و در نوبت دیگر دو بیت اخیر را به قصد حذف آن بیت و بر جای ماندن این دو بیت یا بالعکس، اما ناسخان هر دو را اصلی دانسته و ثبت کرده‌اند.

چ - دسته‌ای از ابیات الحاقی نیز هست که در عین حذف می‌توان از اجزاء آن برای تصحیح بیت دیگری استفاده کرد. و اینک نمونه آن:
در پادشاهی کیکاووس و پس از عزیمت او به مازندران و فرمان دادن به گیو تا با گروهی از سپاهیان به شهر حمله برد و پیر و جوان را از دم شمشیر بگذراند و هر چه آبادست به آتش کشد، می‌خوانیم:

دو باره زلشکر گزین کن (گزیدن) هزار	بفرمود پس گیو را شهریار
گشاینده شهر مازندران	کسی کو گراید به گرز گران
که بگشای چنگال و بگنار پی	چنین گفت با گیو کاووس کی
همی تا به شمشیر و گرز گران	برو تا در شهر ماندران
تنی کن که او را نباشد روان	هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
شب آور، هر آنجا که باشی به روز	درو هر چه آباد بینی بسوز

بیت‌های سوم و چهارم، که شاهد بر سر حذف آنهاست خوشبختانه در نسخه فلورانس و چاپ شوروی نیست و طبیعی است که نباید داخل متن انتقادی شاهنامه شود. منتهی در کنار لزوم حذف قطعی آنها، حتی از ملحقات، به مصراع دوم بیت دوم که ثابت می‌ماند، یعنی «گشاینده شهر مازندران» باید توجهی بشود که با وجود بودن در نسخه‌های قدیم و معتبر، استوار و متناسب نمی‌نماید. به جای آن هر گاه مصراع اول بیت چهارم را که جزء دو بیت حذف شدنی است یعنی مصراع «برو تا در شهر مازندران» را قرار دهیم، ربط سخن و استواری کلام مسلم می‌گردد، یعنی ابیات قابل

۱- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۲/۲۰۷ تا ۲۱۲) و چاپ شوروی (ج ۲ ص ۸۴

ثبت چنین می‌شود:

بفرمود پس گیو را شهریار دوباره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید به گرز گران برو تا در شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان تنی کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بینی بسوز شب آور، هر آنجا که باشی به روز.

ح- نمونهٔ بیتی از ابیات قابل حذف که می‌توان با اصلاحی مختصر آن‌را اصلی دانست و تثبیت کرد در شرح زادن رستم است و تمیۀ تندیس ازو با پرنیان آگنده به موی سمور به هیئت سواره با گرز و کلاه و کمر، برای فرستادن نزد جدش سام نریمان، در طی ابیات زیر که جز بیت اول آن همگی در چاپ شوروی و نسخهٔ فلورانس آمده است:

ازو زال و سیندخت خرم شدند بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر به بالای آن شیر ناخورده سیر
درون اندر آگنده موی سمور به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر ازدهای دلیر به چنگ اندرون داده چنگال شیر
به زیر کش اندر گرفته سنان به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندهش آنگه بر اسب سمند به گرد اندرش چاکران نیز چند
هیونی تکاور برانگیختند به فرمانبران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرز دار بردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز کابلستان تا به زابلستان
همه دشت با باده و نای بود به هر گنج صد مجلس آرای بود
به کابل درون گشت مهرباب شاد به مژده به درویش دینار داد
به زابلستان از کران تا کران نشسته به هر جای رامشگران
نبند کبوتر از مهتران بر فرود به هم در نشستند چون تار و بود

پس آن پیکر رستم گرزدار ببردند نزدیکِ سامِ سوار
فرستاده بنهاد در پیشِ سام نگه کرد خرم شد و شاد کام.^۱
بیت هشتم یعنی:

مر آن صورتِ رستمِ گرزدار ببردند نزدیکِ سامِ سوار
با وجود بیت چهاردهم، یعنی:

پس آن پیکرِ رستمِ گرز دار ببردند نزدیکِ سامِ سوار
سخت و واضحست که زاید است بخصوص که مصراع دوم آن تکرارِ
مصراعِ بیتِ اخیر است. منتهی در صورتِ حذفِ آن باید پنج بیتِ نهم تا
سیزدهم که مربوط به جشن کردن و شادی نمودنِ مردمِ سیستان و کابل
است برود بالاتر و بعد از بیتِ اول قرار گیرد، تا ترتیبِ مطلبِ منطقی
پیدا کند. اما اینجا چنانکه اشاره شد می‌توان در بیتِ قابلِ حذفِ اصلاحِ
مختصری کرد و آن را تثبیت نمود و دیگر اشعار را نیز در جای خود
نگهداشت. اصلاحی مختصر برای بیانِ مقصود و غرض از تهیهٔ تندیس،
بدین صورت:

که تا صورتِ رستمِ گرزدار برندی به نزدیکِ سامِ سوار
و بعد از برگذاریِ جشن:

مر آن صورتِ رستمِ گرزدار ببردند نزدیکِ سامِ سوار
به عنوانِ خیرِ ارسالِ آن مجسمه.



۱- شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۷/۱۸۳۱ تا ۱۸۴۶) و چاپ شوروی (ج ۱ ص

۲۳۹ بیت‌های ۱۵۱۸ تا ۱۵۳۰)

در پایان برای دریافتن ارزش آنچه در احوال فردوسی و کتاب او از متن شاهنامه بیرون‌نویس کردیم و مقایسه آن با مندرجات تذکره‌ها و پی‌بردن به بی‌پروپایی افسانه‌ها که درباره فردوسی نقش صفحات کتابها شده است حتی تناقض آشکار این افسانه‌ها با یکدیگر و افزون شدن آنها به مرور سالها و مغایرت صریح بسیاری از وقایع آنها با مندرجات تواریخ مُتَقَن، مقدمه اوسط و نیز مقدمه جدید شاهنامه را نقل می‌کنیم تا خوانندگان باریک اندیش خود حدیث مفصل از این مُجَمَل بخوانند و استاد طوس را از راه مطالعه شاهکار او بیش بشناسند.

مقدمه جدید مشهور به مقدمه بایسنقری را از نسخه اصلی که برای شاهزاده بایسنقر میرزا تهیه شده است و عیناً به چاپ نیز رسیده است نقل کرده‌ایم زیرا آنچه در مقدمه چاپ کلکته و نیز در مقدمه شاهنامه چاپ سنگی تهران (۱۳۰۷ قمری) و چاپ امیر بهادر (۱۳۲۱ قمری) آمده است دستکاری شده است و افزونی و کاستی بسیار نسبت به مقدمه نسخه بایسنقری دارد.

اما مقدمه اوسط را که ظاهراً تا کنون در جایی چاپ نشده است از روی استنساخی که شادروان دکتر مهدی بیانی از مقدمه یک نسخه خطی شاهنامه کرده‌اند و آن را سالها پیش که این جانب در کار نخستین چاپ شاهنامه به سال ۱۳۳۵ شمسی بودم با یادداشتی، که عیناً به پاس محبت آن دانشمند گرامی نقل می‌کنم، در اختیارم گذاردند، نقل می‌کنم و توضیحاً می‌افزایم که بخش نخستین مقدمه اوسط، با اندک اختلافی در برخی کلمات و جملات همان مقدمه قدیم شاهنامه یا به عبارت دقیقتر همان مقدمه شاهنامه نشر ابومنصوری است، اما بخش دوم آن افسانه‌هایی درباره فردوسی است، البته بسیار مختصرتر

۱- اختلافات گاه عبارات را از استواری بیرون می‌برد، اما چون قصد نقل مقدمه بود بدون تصرف، از تصحیح آنها خودداری شد. پژوهندگان می‌توانند به مقدمه مذکور مصحح علامه قزوینی در گزارش کنگره فردوسی و بیست مقاله قزوینی (ج ۲) مراجعه فرمایند.

از آنچه در مقدمه بایسنقری است. این مقدمه در فاصلهٔ تحریر مقدمهٔ قدیم (۳۴۶ هجری) و تحریر مقدمهٔ بایسنقری (۸۲۹) هجری هستی یافته است، اما کجا و کجا که آن را تحریر کرده است معلوم نیست. اینک یادداشتِ شادروان دکتر مهدی بیانی و سپس متن مقدمهٔ اوسط: «چندی پیش یک نسخهٔ قدیم شاهنامه متعلق به یکی از بازرگانان به دست این جانب افتاد که با یک نظر به اهمیت آن واقف گردیدم و چون مالک آن حاضر برای فروش آن نگردید و بیم آن می‌رفت که از استفادهٔ نسخهٔ محروم باشیم تمامی مقدمهٔ منثور نسخه را که ده صفحهٔ نسخهٔ اصل بود استنساخ کردم و بسیار شادمانم که این خدمت زحمت چند ساعتهٔ این جانب اکنون برای عاقه مفید واقع شد که با طیب خاطر آن را برای استفادهٔ عامه در اختیار آقای دکتر دبیرسیاقی که در صددِ طبع و نشر چاپ دیگری از شاهنامه هستند می‌گذارم.

این نسخه در ۶۵۹ ورق وزیری بزرگ به خط نستعلیق خوش ابتدائی نوشته شده و دارای هفده مجلس تصویر آب رنگ است و تاریخ تحریر آن سال ۸۵۳ و بدون رقم است.

مقدمهٔ اوسطِ شاهنامه

سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و بندگان را اندر جهان پدیدار کرد، و نیک اندیشان را و بد کرداران را پاداش و باد آفراه برابر داشت. و درود بر بندگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بر بهترین خلقِ خدا مُحَمَّدِ مَصْطَفَى صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و بر اهل بیت و فرزندان او باد.

و بعد باز آغاز کارِ نامهٔ شاهان از گرد آورنده ابو منصورالمعمری دستور ابو منصور عبدالرزاق عبدالله بن فرخ. اول ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردمانِ گِردِ دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ دانسته و نیکوترین چیزی سخن دانسته‌اند، چه اندرین جهان مردم به سخن بزرگوارتر و مایه‌دارتر بوند. و چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار، تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود. چه توانگری و برادری کردن و آبادان کردن و جایها استوار کردن و مردمان به شوخی نمودن و جان سپردن و دانا آن بیرون آوردن چیزهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شاناق و رام و رامین بیرون آورد و مأمون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همتِ مهتران داشت، یک روز با مهتران نشسته بود، گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانائی دارند بکشند تا ازو یادگاری بُوَد درین جهان تا پس از مرگ او نامش زنده بُوَد. عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده‌است که از هیچ پادشاهان از این آن نمانده‌است. مأمون گفت چه ماند؟ گفت نامه‌ای از هندوستان بیاورد و پانصد خروار دِزَمِ هزینه کرد بهر آن. مأمون آن نامه بخواست و آن داستان را بدید. پس فرمود دبیر خود را تا از زبان پهلوی

به زبان تازی گردانید آنکه برزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش، دستور خویش را خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان فارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رود کی شاعر فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خُرد و بزرگ افتاد و بدین سبب نام او زنده گشت و این نامه از وی یادگار بماند و چینیان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید، دیدن و خواندن.

پس امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر و خویشکام بود و باهنر و بزرگمنش بود اندر کامروایی و با دستگاه از پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه بلند داشت و بلند بگوهر و از تخم اسپهبدان ایران بود و کار کلیله و دمنه و نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان، پس دستور خویش را ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد، و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد از هر جایی چون شاخ پسر خراسانی از هرای و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نسابور و چون شاهپور پسر برزین از طوس و هر چهارشان به فراز آوردن این نامه‌های شاهان و کار نامهاشان و زندگانی هر یکی و روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین، که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردم را از جانوران پدید آورد، تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود اندر ماه محرم و سال برسیصد و چهل و شش از هجرت محمدی علیه الصلوة و سلم، و این را شاهنامه تمام نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزنانگان و رای و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزمون داشتن و

خواستاری کردن این همه را نام رسانند.

پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهائی هست که به گفتار هر خواننده را بزرگ آید و هر کسی را دادند تا از و فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید، و این نیکوست، چون مغز و بدانی و ترا درست گردد و دلپذیر آید، چون دستبرد آرز و چون همان سنگ که آفریدون آن را به پای برداشت و چون ماران که از دوش ضحاک بر آمدند این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه دشمن دانش بود این را که گفتم زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چنانچون پیغامبر ما، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت: «حَدِّثُوا عَنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا حَرَجَ»، هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و مپرسید که دروغ نیست.

پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مر نامه را: یکی بنیاد؛ دیگر هنر نامه؛ سدیگر هنر نام نامه؛ چهارم نام خداوند نامه؛ پنجم مایه و اندازه سخن بنوشتن؛ ششم نشان دادن از دانش آنکه نامه از بهر اوست؛ هفتم درهای هر سخن [نگاه داشتن]. و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست و بخش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هر کسی را هست و رامش جهانست و آندگسار آندگنانست و چاره درماندگانست و این را نامه از بهر دو چیز خوانند: یکی تا کار کرد و رفتار و آیین شاهان بدانند و دیگر که اندر کدخدائی با هر کس بدانند ساختن. و دیگر که اندرو داستانهاست که هم به گوش و هم به کوشش خوش آید و به شنیدن و خواندن خوش آید که اندر و چیزها هست نیکو و به دانش و باداً فراه بدی و تندی و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و اندرز و پند و خشم و خشنودی و شگفتی کارهای جهان و مردم اندرین نامه که یاد کردیم این همه بدانند و بیابند. اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان از آغاز کار:

در صفت قسمت هفت اقلیم - هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهر را کشوری خواندند. نخستین را «ارزه» خواندند، دوم را «لوت» خواندند، سوم را «چین» خواندند، چهارم را «وبدرخش» خواندند، پنجم را «ورپرست» خواندند؛ ششم را «جرست» خواندند، هفتم را «جیره نامی» خواندند، اینست که ما بدو اندریم، و شاهان ایران شهر او را خواندندی و گوشه را امست خوانندی و این چین و ما چین است و هندوستان و بربر و روم و خزر و سقلات و برطاس و آنکه بیرون ازوست پیکسه خواندند. و ایران شهر از رود آمویست تا رود مصر و این سرحد دیگر پیرامون اویند و ازین هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست ازیرا به هر هنری. و آنکه از سوی باخترست چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند و آنکه از راستر و از چپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان دارند و مصر گویند از مازندرانست و این دگر همه ایران زمین است، از بهر آنکه بیشتر این اینست که یاد کردیم.

و بدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و مایاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد پرسد و این راه که خوشتر آیدش بر آن راه برود. و اندر نامه پسر مَقْع و حمزه اصفهانی و مانندگان آیدون شنیدیم که از گاه آدم صَفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ فَرَاذ، تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار و هفتصد سالست و نخستین مردی اندر زمین آدم بود و همچنین از مُحَمَّدِ جَهْمِ بَرْمَکِیِ مَرَا خَیْرَ آمَد و از نامه بهرام اصفهانی همچنین آمد و از راه ساسان موسی و عیسی خیشروی و از هشام قاسم اصفهانی و از نامه پادشاهان پارس و از گنج نامه مأمون و از بهرامشاه مردانشاه کرمانی و از فَرخَانَ مَویدَانَ مَویدِ یَزْدِ گَرْدِ شَهْرِیَارِ و از رامین که بنده یزدگر شهریار بود آگاهی همچنین آمد و از فرودایشان به دویست سال برسد که یاد کنیم از گاه آدم باز چندست و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این

نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود و از کار و رفتار و از نیک و بد و از کم و بیش دانند. پس ما را به گفتار ایشان باید رفت پس آنچه از ایشان یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که دراز گردد یا دین پیغامبری به پیغمبری شدی و روزگار برآمدی بزرگان آن کار فراموش کنند و از نهاد بگردانند و بر فرودی افتد، چنانکه جهودان را افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی همچنین، و از موسی تا عیسی و از عیسی تا مُحَمَّد عَلَیْهِ الصَّلوة وَ السَّلَام و این بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی بوده است از مردمان و چون مردم نبود پادشاهی به کار نیاید چه مهتر و چه کهتر و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود و مهتر و کهتر از گوهر مردم باید تا بدانجا و پیغمبر به مردم هم از مردم بایست.

و هم گویند که پس از مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاه نبود و جهانیان یله بودند چون گوسپندی بی‌شبان در شبانگاه تاخته، تا هوشنگ پیشداد بیامد و چهار بار پادشاهی از ایران بشد و ندانند که چند گذشت از روزگار و جهودان همی گویند از توریة موسی عَلَیْهِ السَّلَام که از گاه آدم تا آن روز که مُحَمَّد الْعَرَبِی الْمَکِی الْمَدَنِی صَلَّى اللَّهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ از مکه برفت چهار هزار سال بود و ترسایان از انجیل عیسی عَلَیْهِ السَّلَام همی گویند پنج هزار سال بود و سه سال و بعضی آدم را کیومرث خوانند. اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد بداند که چون بود. آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود و ایشان که او را آدم گویند ایدون گویند که نخست پادشاهی که بنشست هوشنگ بود که او را پیشداد خواندند که پیشتر کسی که آیین با داد اندر میان مردم پدید آورد او بود.

و دیگر گروه کیان بودند و سدیگر اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان گاه پیکارها و داوریها رفت از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنهای کردن و پیشی کردن و برتری جستن. اگر پادشاهی این

کشور بسیار تهی ماندی بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی به فروتنی، چنانکه به گاه جمشید بود و به گاه نوذر بود و به گاه اسکندر بود و مانند این.

پیش از آنکه سخن شاهان و کارنامه ایشان باز کنیم نژاد ابومنصور عبدالرزاق که این نامه را به نثر فرمود تا جمع کنند چاکر خویش را ابومنصور المعمری و نژاد او نیز بگوئیم که چون بود و ایشان چه بودند تا اینجا رسیدند و پس از آنکه سرآورده بودند (سلطان محمود بن سبکتگین حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی را بفرمود تا به زبان دری به شعر گردانید و چگونگی آن به جای خود گفته شود).

اولاً نسب ابومنصور عبدالرزاق: محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن ماسه بن مازیار بن کشمهان کنارنگ خسرو بهرام آذر گشسب گودرز داد آفرید فرخ زاد بهرام، که به گاه خسرو پرویز اسپهبد بود، امیر فرخ بوزر جمهر که دستور انوشیروان بود؛ پسر آذر کلباد که به گاه پرویز اسفہسالار بود پسر برزین که به گاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گیو پسر گودرز پسر کشواد و او را کشواد از آن خواندندی که سالاری ایران هیچ کس این آیین نیاورد که او آورده بود به پهلوانی کشورها و مرزبانی و بخشش هفت اقلیم که او کرده بود، و کش مردم بود و این از سه گونه گویند و گودرز به گاه کیخسرو سالار بود، پیران را بکشت که اسپهبد افراسیاب بود، و پیران پسرویه بود پسر حسین پسر نسوانی پسر تور پسر فریدون پسر آبتین و آبتین از فرزندان جمشید بود.

و نسب ابو منصور المعمری، ابو منصور بن محمد بن عبدالله بن جعفر بن

۱- جمله داخل دو ابرو چنانکه علامه مرحوم قزوینی نوشته اند از کسی است که مقدمه قدیم شاهنامه نثر ابومنصوری را در سر آغاز شاهنامه فردوسی قرار داده است و قطعاً از اصل مقدمه نثر نیست.

ترخ‌زاد کیل کرانحوار کیارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و به کارهای بزرگ و رفتی و آنگه که خسرو پرویز به در روم شد به رزم و ساوه شاه را به نیزه بیفکند لشکر شکسته شد و چون رزم هری بکرد نشاپور او را داد و طوس را خود بدو اده بود، خسرو او را گفت یک مرد گویند که با هزار مرد بزنند مرا شگفتی آید. کیارنگ آفرین کرد و گفت اگر شاه به بنده فرماید تا من به هزار مرد زخم خسرو از گنجهکاران و زندانیان گویند که هزار مرد نیک را بگزید و سلیح و شانید دیگر روز با کیارنگ آن هزار مرد به هامونی فرستاد و خسرو از دور نمی دید با مهتران سپاه و کیارنگ با ایشان همی آویخت گاه به شمشیر و گاه به تیر، بهری را بکشت و بهری را بخست و هر باری که اسپ افکندی بسیاری به کردی تا سرانجام ستهوی پذیرفتند و کیارنگ از پیش ایشان بر شاه شد و ماز برد و آفرین کرد. خسرو طوس به وی داد و از گردان مردی همتای او بود ام او رقیه او را نیز از خسرو بخواست و با خویشتن به طوس برد و رقیه آن بود که کیارنگ هزار مرد از خسرو پرویز بخواست رزم ترکان را خسرو گفت خواهی هزار مرد ببر خواهی رقیه [را] که کم رنج تر بود مر ترا پس هر دوان به طوس شدند با هزار مرد ایرانی و رقیه را نیکو همی داشت، و با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند و به طوس بنشستند و کیارنگ پادشاهی بگرفت و رقیه نیکو همی داشت. تیراندازی بود که همتاش نبود. پس روزی کیارنگ و رقیه بر دو به شکار رفتند با پسران و سرهنگان و کیارنگ گفت امروز هر شکاری که کنیم بر سر زمین تا باریک اندازی پدید آید. هر چه کیارنگ زده بود بر سر زده بوده و رقیه بر کیارنگ آفرین کرد و روز سدیگر پس به سر شد. کیارنگ فرمود تا غراره پر گاه بیاوردند و کیارنگ اسپ بر انگیخت و نیزه زد و غراره ز پس سر آورد و به گاه یزد گرد شهریار او را بکشتند و چون غمر بن الخطاب، عبدالله عامر، فرستاد تا مردم را به دین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم خواند و کیارنگ پسر را پذیرد او فرستاد به نشاپور و مردم به کهنندز بودند، برمان نبردند، از وی یاری خواست، یاری کرد تا کار نیکو شد. پس از او اندر

هزار درم وام خواست، گروگان طلبید گفت گروگان ندارم. گفت نشابور مرا ده، نشابور به وی داد. چون درم بستند، باز داد. عبدالله عامر آن حرب او را داد و کیارنگ به رزم کردن او شد و این داستان ماند که مملکت طوس از آن فلان است و نشابور به گروگان دارد.

و حسن بن علی مروزی از فرزندان او بود. کیارنگ از سوی مادر از نسل طوس بود و صد و بیست سال بزیست و همیشه طوس کیارنگیان را بود تا به هنگام حمسید الطائی که از دست ایشان بستند و این مهتری به دیگر دوده افتاد. پس به هنگام امیر ابو منصور عبدالرزاق طوس را بستند و سزا به سزا رسید، تا از اینان دور کردند. و نسب این هر دو کس که این کتاب کردند چنین بود که یاد کردیم.

و این شاهنامه به روزگار نصر احمد و بوالفضل بلعمی دقیقی که شاعر بود فرموده بودند که به نظم آوزد. دقیقی مردی بود که غلامان نیکو روی را دوست داشتی. چون از شاهنامه یکچندی به نظم آورده بود، اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن روزها خریده بود، با او بازی می کرد و آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را هلاک گردانید و این شاهنامه تمام نا گفته بماند و سواد آن بر جای بماند و بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد بود از نژاد سامانیان و پادشاه خراسان بود، به هندوستان قوت گرفت و چون خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هندوستان بازگشت و پادشاهی به دست فرو گرفت و کار به جایی رسید که خراسان بگرفت و غزنین و هندوستان جمله بستند، و او را میل بیشتر به علم بود و حکمت و امثال و طبقات آن شاعران سخت دوست داشتی و با ایشان مجالست بسیار کردی و ندیمان او جمله شاعر بودندی و حال او به جایگاهی رسید که همه خواجگان و ارکان دولت شعر گفتندی تا به بهانه شعر خود را نزدیک می کردند و دفترهای

۱- سبکتگین غلام و داماد البتگین بوده است نه نصر بن احمد سامانی.

۲- ظاهراً: محمود را.

تازی و پارسی پیش او خواندندی و دوست داشتی. و کاراستی^۱ شاعر که «هزار افسانه» تصنیف اوست خدمت او کردی و ندیم او بودی و عنصری شاعر هم ندیم او بود. و سبب به خدمت افتادن عنصری آن بود که بیشتر بخیلان(؟) بودی و خدمت امیر نصر برادر کهنین سلطان محمود کردی امیر نصر او را با خویشتن پیش تخت آورد، پیش سلطان. محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی کردن. بیش عنصری را حشمت و حرمت بیفزود چنانکه عنصری نشسته بودی و کار راستی بر پای پیش تخت بایستادی و حکایت کردی تا آنگاه که سلطان محمود در خواب شدی، عنصری نشسته بودی. پس اتفاق چنان افتاد که در میان حدیث سخن شاهنامه برآمد که آثار و سیر ملوک آنجا بگفته است. سلطان محمود بفرمود تا پیش آوردند. پس روزی عنصری را گفت عجب است که این شاهنامه به نظم نیاورده‌اند. عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفت. سلطان محمود عنصری را بفرمود تا این کتاب را نظم کند. عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که این منظوم تواند کرد که پیوسته از حدیث خالی نمی‌باشد، اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آتش باشد. طلب کرد و پرسید که کجاست. حال معلوم کرد و بدان فردوسی طوسی را خواست. سلطان محمود عتاب کرد که مردی بدین معنی چه واجب کند که خود را بر ما عرضه نکند. عنصری عذر آن بخواست. گفت او مردی دهقان است قانع، کار او به آنجا رسید که فردوسی را پیش تخت خواندند و شاهنامه بدو دادند. فردوسی هزار بیت از جنگ سیاوش بگفت و به پیش سلطان برد. سلطان را خوش آمد و بفرمود تا هزار دینار زکنی به وی دهید. فردوسی دفتر و قصه‌ها به نظم می‌آورد تا به مدت شش^۲ سال تمام کرد و به پیش تخت برد. اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن

۱- کار آسی درست است.

۲- کذا و ظاهراً: سی.

در مذهب خویش گفته، آن جایگاه که این بیت گفته است: بیت
گرت زین بد آمد گناه منست چنینست و این دین و راه منست
چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست فرمود. پس
عنصری و جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را از آن سیاست خلاص کردند
چون سخن بدان فرا رسید که قرار داده بودند که شصت هزار دینار زر رُکنی
می‌بایست داد به موجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی بود به
فرمان سلطان-پس منصور^۱ گوید دبیری که سلطان را بود و معتمد او بود و
ابوسهل همدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند و گفتند شصت هزار دینار
زر رُکنی به یکی شاعر دادن چه واجب کند، اگر نیز شصت هزار درم سیم باشد
بسیار بود و خزینه برنتابد که لشکر بسیار ست و خرج بسیار. سلطان را بر آن
داشتند که شصت هزار درم خَسکی به ظرفی کردند و سیم بدو فرستادند تا
بامداد پگاه که هنوز در گرمابه بود، درم به در سرای بردند و او را نیافتند، به در
گرمابه بردند چون بیرون آمد آن را بدید بیست هزار درم به گرمابه بان داد و
بیست هزار درم [به آنان] که زر آورده بودند و بیست هزار درم به فُقاعی داد که
فُقاعی بدو برده بود.

چون به گوش سلطان رسید دگر باره سیاست خواست کردن. جمله
ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند، دگر باره ببخشید و او چیزی
گفت که تا جهان باشد می‌گویند. گویند در آن وقت که از گرمابه بیرون آمد
و درم بدید دو سه بیت بگفت متقارب به وزن شاهنامه و آن بیتها این است:

چو فردوسی اندر زمانه نبود بد آن بُد که بختش جوانه نبود
به دانش بُد شاه را دستگاه و گرنه مرا بر نشلندی به گاه
ز ناپاکزاده مدارید امید که زنگی به شستن نگرده سفید
بسا رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

۱- مراد فردوسی است که نام او را منصور نیز گفته‌اند.

اگر شاه را شاه بودی پدر
 چه اندر تبارش بزرگی نبود
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 مرا گفت خسرو که بوده‌ست و گویو
 مرا در جهان شهریاری نو است
 بسی تاجداران و گردنکشان
 همه مرده از روزگار دراز
 بسی سال بردم به شهنامه رنج
 به پاداش من گنج را در گشاد
 فقاعی نیرزیدم از گنج شاه
 بدینگونه دادش مرا او را نوید
 سر ناسزایان بر افراشتن
 سررشته خویش گم کردنست
 پرستار زاده نیاید به کار
 ز نااصل چشم بهی داشتن
 ز بدگوهران بد نباشد عجب
 شمی کو نترسد ز درویش زود
 پشیزی به از شهریاری چنین
 درختی که او تلخ دارد سرشت
 وراز جویِ خلدش به هنگام آب
 سرانجام گوهر به بار آورد
 به سر بر نهادی مرا تاج زر
 نیارست نام بزرگان شنود
 مرا بر سر گاه بودی نشست
 همان رستم و طوس و گودرز نیو
 بسی بندگانم چو کیخسرو است
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 که شاهم ببخشد بسی چیز و گنج
 به آخر بهای فقاعی بداد
 ازان من فقاعی خریدم به راه
 نه آن بودم از شاه گیتی امید
 وزیشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردنست
 وگر پند باشد پدر شهریار
 بود خاک بر دیده انباشتن
 سیاهی نشاید بُریدن زشب
 به شهنامه او را نشاید ستود
 که نه کیش دارد نه آیین و دین
 گرش در نشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
 همان میوه تلخ بار آورد

و چون او را نخواستہ بودند، پس از آن چند بیت که از پیش بنوشته بود
 بنوشت و به دست ایاز داد و گفت یک روز که سلطان خوش باشد این کاغذ

بدو ده و بگو فردوسی داده است. فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و به طوس رفت، بعد از آن یک روز [ایاز] سلطان را خوش به حضور یافت، کاغذ را به دست او داد که این فردوسی یک روز به من داد که به سلطان ده. مرا این ساعت باز خاطر آمد. سلطان پنداشت که گنج نامه‌ای است، برفت و بخواند و متغیر شد. پس فرمود هر کس فردوسی بر من آورد پنجاه هزار درهم بدهم. او را طلب کردند نیافتند. سلطان محمود وزیران و دبیران را بخواند و گفت این زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد. و فرمود بند کردن. پس جماعت بزرگان شفاعت کردند به خلاص ایشان و شصت هزار دینار زر رکنی به غرامت از ایشان بستند که قصد فردوسی کرده بودند، و هر چند فردوسی طلبید در غزنی و خراسان نیافت و از کردار خود پشیمان بود و این شاهنامه بماند و بزرگان نسختها کردند و می‌کنند و خواهند کرد و بِاللَّهِ التَّوْفِيقِ.

و دیگر آنکه در قصبه طوس مردی دهقان بود و دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی و دیگر کهین مسعود. و در طوس عاملی بود و با فردوسی و پدرش بد بود و تنگیض ایشان کرد. فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما می‌دارد و نمی‌گذارد که ما را از دهقانی چیزی برسد از این قصبه جائی دیگر رویم. جمع آمدند و عزم کردند به جایی دیگر روند. دوستان ایشان را خبر کردند. بیامدند و گفتند مصلحت نیست که شما وطن بگذارید. از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود روید که پادشاهی عادل است و قصبه حال خود عرضه دارید و مثال بستانید و زحمت این عامل از خویش باز دارید. در جمله بدان ساختند که حکیم ابوالقاسم منصور برود. ساختگی کرد و عزم غزنین نمود. چون نزدیک شد به غزنین چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران گریخته بودند و شراب می‌خوردند. فردوسی چون ایشان را بدید روی در ایشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر از ایشان معلوم کنم. چون عنصری و فرخی او را

دیدند که روی در ایشان دارد با یکدیگر گفتند این شخص بر ما می‌آید، چون نزدیکتر سازد خود را مستان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ببرد... دیگر گفتند دشنام دادن خوش نباشد، ما هر یکی مصرعی بگوئیم که چهارم را قافیه نباشد چون بیاید گوئیم رفیق ما آنکس است که این دو بیت را تمام کند، چون نتواند برود، و بدین اتفاق کردند. چون فردوسی سلام کرد، جواب گفتند و پیش پرسیدند تو از کجائی؟ گفت از قصبه طوس و حال خود با ایشان بگفت و آن سلطان از ایشان استفسار کرد. پس ایشان گفتند ما هر سه فلان و فلانیم و امروز به خلوت آمده‌ایم و هر یک مصرعی گفته‌ایم و مقرر است که هر که چهارم بگوید رفیق ما باشد. فردوسی گفت بگوئید:

عنصری گفت: چون عارضی تو ماه نباشد روشن.

و فرخی گفت: همرنگ رُخت گل نبود در گلشن.

و عسجدی گفت: مژگانت همی گذر کند از جوشن.

فردوسی گفت: مانند سینان گیو در جنگ پشن.

چون فردوسی چهارم بگفت ایشان سؤال کردند که جنگ پشن چگونه بود و کیست؟ پس داستان این با ایشان بگفت، چون هرگز نشنیده بودند ایشان را خوش آمد و احترام کردند و با یکدیگر عشرت کردند و چون مستان شدند به شهر رفتند و هر یک گوشه گرفتند. روز دیگر با یکدیگر گفتند اگر سلطان این مرد ببیند، نزل ما برود. با حاجبان گفتند اگر مردی بیاید بدین نشان او را بر سلطان مگذارید.

فردوسی چند روزی می‌رفت، او را بار نمی‌دادند. دیگر روز نماز جمعه بود خاصگی سلطان به مسجد در آمد و پیش او باستاد. و فردوسی با خود به خانه برد چون مجالست او بدید خوشش آمد و شبانه معاشر بودند و به خدمت سلطان نرفت. کس فرستاد و گفت چرا دوش نیامدی؟ گفت دوش عزیزی به بنده رسیده بود و هنرهای او باز نمود. دیگر کس فرستاد که باید که او را با خود بیاوری. فصلی در مدح سلطان به نظم آورده بود برگرفت و بردند و چون

به پایه تخت حاضر شد آن برخواند. سلطان را خوش آمد که چنان مدح از هیچ شاعر نشنیده بود. شاعران و حکیمان همه حاضر بودند. سلطان تحسین کرد و دیگران هم تحسینها کردند. پس از آن سلطان محمود گفت داستانهای شاهنامه می‌خواهم که به نظم آوری. فردوسی قبول کرد و به گفتن شاهنامه مشغول شد. عنصری چندی به نظم آورده بود. چون فردوسی آغاز نهاد دوهزار بیت به نظم آورد، برگرفت و به خدمت سلطان برد. عنصری چون قوت سخن او دید آنچه به نظم آورده بود بسوزانید. پس سلطان بفرمود خانه‌ای در جنب دولتخانه جهت فردوسی پرداختند و فردوسی به نظم شاهنامه مشغول شد و همگی امیران دولت پیش او متردد بودند و با او ارادت می‌نمودند. حسن میمندی که وزیر بود با او حسد می‌ورزید، هر گاه سخن حسن گفتندی فردوسی بر آن دق گرفت، و حسن هیچ نمی‌توانست گفت که سلطان با فردوسی بغایت نیک بود، معینا چون شاهنامه تمام بگفت و با بیاض بُرد و به خدمت سلطان آورد، سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار رُکنی به وی فرستند. حسن که وزیر بود جماعتی از دبیران در کار کرد تا به سلطان گفتند شصت هزار دینار رُکنی بسیار است شصت هزار درم خسک بدهیم. سلطان گفت شما دانید. شصت هزار درم سیم به وی فرستاد. باز پس فرستاد. سلطان برنجید. حسن میمندی پیش سلطان [بود] با خود گفت وقت فرصت است، با سلطان گفت بایستی اگر شصت درم از حضرت این بارگه به وی بردندی بر دیده نهادی و بی ادبی نکردی، دیگر که مذهب فرمطیان دارد و اعتقاد به مذهب ما ندارد. سلطان بدین سبب با وی بد گردید. کس از بزرگان برفت و این حال با او بگفت که چنین سخنها رفت و سلطان با تو در خشم است. فردوسی در آن خانه که بود دری به خانه سلطان داشت، همه شب در اندیشه بود. چون وقت نماز با مداد بر خاست بدان جایگه رفت که سلطان وضو ساختی. سلطان بیامد و وضو ساخت. فردوسی برفت و در پای سلطان افتاد که حسودان سخن بنده به غرض در حضرت گفته‌اند. بنده فرمطی نیستم و سخن حسودان در حق بنده

استماع نفرماید، سلطان گفت از سر گناه تو گذشتم، اما ازین پس پیش مَنّت راه نیست. فردوسی چون از سلطان چنان شنود برفت و پس از آن او را پیش سلطان بار ندادند. پس فردوسی در غزنین خرده‌ای که داشت به خراسان فرستاد و خود با برادر راه هندوستان برگرفت چون عزم رفتن کرد آن چند بیت بگفت و به ایاز داد که دست پدر فرزندی داشت و گفت یک روز که سلطان خوش باشد به وی ده. ایاز قبول کرد و او را وداع کرد و چون به دتی (؟) رسید پادشاه آنجا را معلوم شد. او را بخواند و احترام کرد و چندگاه نزد او می‌بود. ایاز بعد از یک ماه آن کاغذ به سلطان رسانید. چون بخواند غمگین گشت و او را طلب کرد و نیافت. چون او را نیافتند سلطان پشیمان‌تر شد که دل فردوسی نگاه نداشته بود. معه‌ها چون فردوسی مدتی پیش سلطان دتی (؟) بیود اجازت خواست به باز گردیدن به طوس. شاه او را خلعت و اسب و غلام و کنیزک و جامه فرستاد و عذر خواست. و او به طوس رفت و در آنجا وفات یافت. و شاهنامه از وی یادگار ماند و در جهان منتشر شد.

فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بودند...^۱

۱- این جدول چون در پایان مقدمه جدید شاهنامه و در آغاز همه شاهنامه‌ها آمده است از نقل آن خودداری شد.

مقدمه جدید مشهور به مقدمه بایستقری

حکایت جمع آوردن باستان‌نامه

روایان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوکِ عجم خاصاً ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل انوشیروان به جمع اخبارِ گذشتگان و تصحیح احوال و حکایاتِ ایشان شُره و ولوع بود و پیوسته به اطراف و اکنافِ جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایاتِ ملوکِ آنجا با قضایاءِ دگر که شایسته ذکر بودی تفحص نموده و تحقیق می کردند و نسخه آن به کُتبخانه می سپرد. چون زمانِ یزدجردِ شهریار رسید مجموع آن تواریخ متفرقاً در خزانه او جمع شده بود. دانشور دهقان را که از جمله اکابرِ مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد؛ از ابتدای دولتِ کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو پرویز؛ بر ترتیب یاد کرد و هر سخنی که در آنجا مذکور نبود از موبدان و ادیبان پرسید و بدان ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد بن وقاص خزینه یزدجرد را به غنیمت گرفت، آن تاریخ در میانِ غنایم بود پیش امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بردند. مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد. بعضی از آن کتاب چون قواعد عدل و داد بیشتر ادیان و غیر آن از عزایم ملوک و تدبیر و رای ایشان باز گفت، بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود که آن را به زبان تازی ترجمه کردند و اما بعض دیگر از سخنهای نامعقول و ناپسندیده بود چون معتقدان عبده الشمس و آتشپرستان و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست، چرا که مشابهت تمام به دنیا دارد، و دنیا سزاوار التفات و توجه نتواند بود. پرسیدند از

چه جهت به دنیا ماند، گفت از حضرت رسالت شنیدم آله دنیا هانت علی رتبا فخلط حرامها بحلالها، یعنی از بسکه دنیا پیش پروردگار بیمقدارست حلال و حرام را دروی مختلط گردانیده و در این کتاب نیز حلال و حرام به هم آمیخته است، آعنی صدق و کذب. فی‌الجمله چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب به مردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانه یزدجرد به هدیه بردند. ملک حبشه فرمود که آن را ترجمه کردند و به آن الف و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندوان کتاب متداول شد تا در خراسان دولت به آل لیث رسید.

یعقوب لیث به هندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ را که معتمدالملک بود تا آنچه دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند. پس ابومنصور عبدالرزاق و کیل پدر خود ابومنصور المغمیری را بفرمود تا آن نسخه را به اتفاق چهار تن دیگر یکی ناح بن خراسان از هری و یزدان‌داد بن شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نیشابور و سبحان بن برزین از طوس، در تاریخ ستین و ثلثمائة هجری، این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخه‌ها گرفتند.

چون نوبت از لیشیان به سامانیان رسید آل سامان را به مطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه در زمان دولت آل سامان دقیقی شاعر را فرمودند که آن را نظم کند و دقیقی یک دو هزار بیت از آن گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شد و ملک در دست سلطان محمود سبکتگین افتاد، و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود، در مجموع امور اقتدا به طریق ایشان کردی و اکثر اوقات به مذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی. فی‌الجمله بر مطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرفی کند که هیچکس از لیشیان و سامانیان

نکرده باشد فرمود که آن را منظوم گردانند. و بعضی سبب افتادن این کتاب را پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوکزادگان فارس از نژاد نوشیروان خورفیروز نام، بر موجب قضیه‌ای از فارس که مَسْقَطُ الرَّأْسِ او بود جلا نهوده و گردش گردون و جورِ دورِ زمان و طالع و ارون و بختِ شورِ نافرمانِ او را شهرِ غزنی که مَقَرِّ سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آورد:

چو سایه تهی گشت از خواسته شده بدرِ عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خوربی حجاب آمدی چو دیده دهانش پُر آب آمدی
خواست تا به حُکمِ السُّلْطَانِ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يُوَوِي إِلَيْهِ كُلِّ مَظْلُومٍ وَ
مَلْهُوفٍ نَفْتَهُ الْمَصْدُورِ خود را در آن حضرت آنها کند:

که سلطان چو این قصه اصفا کند مگر درد فقرش مداوا کند
به حوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه
نورانی مُتَزَيِّل در مَلَابِسِ سیاهِ ظلمانی که امام سلطان بود، نیک سیرت، پاک
سریرت، مبارک تعبیت نفس، میمون حدیث، شمه‌ای از پریشانی حال و تفرقه
و تشویش مال خود بر او عرض کرد: مثنوی

جفاهای چرخ ستمکار گفت غم خواری از مسکن و یار گفت
حدیثِ غریبی و فقر و نیاز یکایک به نزدیک او کرد باز
امام نیکنام چنانکه عادتِ کرام بود متعهد شد و تقبل نمود که گاهی
احوال او به بندگی حضرت چنان معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر
صفحه طالع و ارون او نگارد. چون خور فیروز شرح احوال به بیان فصیح و
عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند. روزی رو به
درگاه سلطان نهاد چون برسید شعرا را دید که شعرا صفت طلوع رکرده بودند و
ثریاوار بر آستان ملک اقتدار مجتمع گشته: شعر

سواران مضماری نظم دری سلاطین تخت هنرپروری
به میدان درافکنده گوی سخن بر ایشان نظاره‌کنان انجمن
در اثنای این حال و این داوری گرفتند طوماری از عنصری

چو لؤلؤ به دریا و گوهر به کان فرستاد نزدیک شاه جهان
 برین نظم چون چشم سلطان فتاد چو دُر دانه در گوش خود جای داد
 زبان را به تحسین او بر گشود به تشریف خاصش نوازش فرود
 چنان رفت فرمان مالک رقاب که نظم آورد عنصری این کتاب
 خور فیروز از تحیر چهره چون خور بر افروخت و تا بر حقیقت این حال
 فیروز شود در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز
 به مقال آن اشتغال نموده مستحق این تربیت می شود، و عنصری هنوز اساس
 پناهر ارکان آن ننهاده مستأهل چندین نوازش می گردد؟ از امام استفسار نمود.
 امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک به چیزی مملوف و
 مشعوف بوده اند چنانچه بعضی به استیفا از آن، از اسباب بزم و فرقه‌ای به
 استیعاب خطر از امور رزم و این سلطان جز به داستانها و اشعار هنرمندان مایل
 نیست، فضیلت جهان و عقلای زمان و اطراف و اکناف و آقاصی و آدانی چون
 سبط جوزا و عقد ثریا در این بارگاه فراهم آمده اند: مثنوی

هنر نزد آن شاه روشنروان بود همچو جان در تن ناتوان
 هنرمند در عهد او کامران کشد رخس اقبال در زیران
 در این چند روز نسخه‌ای مشتمل بر بعضی از ستن ملوک از سیستان
 آورده اند. سلطان عزائم بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در
 سلک نظم آورند و ازدحام و انبوهی شعرا بر در بارگاه از اینجهت است. امروز
 میعاد بود که شعراء دُرر منظوم خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در
 نظر خاطر ضمیر سلطان زیاتر آمد و او را آن تربیت فرمود. خور فیروز آهی
 سرد از جگر بر کشید و اظهار تحشر و حزن تمام نمود. امام پرسید این تحش از
 چیست؟ گفت: شعر

گرم چرخ کردی همی یاوری شدی اختر طالعم مشتری
 نیاسودمی یک دم از خورد و خواب به درگاهش آوردمی این کتاب
 امام گفت در قبضه که رفع می کنی این حال در پایه آن ثبت کن که

سلطان اندیشهٔ احضار آن بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید. خور فیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد. سلطان از فرط شغفی که به تحصیل این کتاب داشت به احضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود. جواب داد که معاودت من به وطن از قبیل مُحالاتست اما به ارسال رسول و نامه احضار آن ممکن. در زمان فرمود کتابتی کرد و سلطان به قاصدی داد که به مقام او رود و به قبایل او بسپارد و کتاب بستاند و بیاورد:

مثنوی

برون رفت قاصد چو برق جهان نهاده شب و روز سر در جهان
چو صرصر شدی در نشیب و فراز شدی در دل شب چو در سینه راز
چون به مقام خور فیروز رسید و مکتوب به اقبای او رسانید، قاصد را به
انواع هدایا رعایت کردند و کتاب بدو دادند. قاصد کتاب را به حضرت سلطان
آورد. خور فیروز را بدین وسیله در حضرت سلطان قربت و منزلتی پیدا شد.
پس سلطان از این سیر الملوک هفت داستان انتخاب فرمود، به هفت
شاعر داد که هر یک داستانی نظم کنند. در اثناء این حال که عسجد طبع شعرا
بر محک امتحان گمیت عیار خود عرض می کرد و غنصر پیکر نظم آن بلغا در
مجلس سلطان گوهر خویش می نمود، دهقان پسری که ذوجه دانش از زهاب
سرچشمه او برومند بود، نهال وجودش در معرض تحصیل کمال بارور گشته،
نام او ابوالقاسم، روضهٔ بهیج ضمیرش به با کورهٔ بدایع منظومات و حدیقهٔ ذات
بهجهٔ خاطرش به نوباوهٔ غراب و نوادر موزونات بارور شده، به حکم آنک هر
چند:

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک رنج خسوف بر دل شمس و قمر بود
بسبب تعدی اهل وطن از آنجا جلا کرده و به غزنی آمده تا به مساعدت
بازوی عدل سلطان سر پنجهٔ تطاول عُدوان بر تابد و اشعهٔ انوار آفتاب انتصاف
ظلُّ الله بر سراپای احوال آن سُموم زدهٔ بیدای ظلمت بی پایان تابد: شعر
مگر بعد از آن زحمت و رنج راه کند جای در سایهٔ عدل شاه

ز سرچشمه عدل آن تاجور شود شاخ امید او بارور.
چون دایره بدر غزنی مرکز نقطه اهل ساخت و عصای اقامت طلباً
للرفاهیه در آنجا بینداخت.

و این نیز گفته‌اند که چون خبر ولوع سلطان محمود به جمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد، ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دایم تحف و هدایا فرستادی. هم در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف یکی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک کردی. ملک کرمان بشنید جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان آرنده را صلوات نیکو داد و تحف بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنای محبت ایشان مستحکم شد. و دیگر در مرو سرو آزاد نام شخصی از آل سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت و این مجموع به محمود برد.

قصه ازین مجموع مواضع تاریخ ملوک عجم جمع شد.

۱- راقم حروف یعنی مصحح چاپ کلکته، ترنر مکان، گوید هر چند که فضلی مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام به کار بردند، اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب به حبش و مشهور گشتن به دیار هندوستان با وجود اختلاف زمان و مبادعت مکان و باز رسیدن آن به ایران دعویست بلا برهان و خلاف رأی خردمندان و نیز در هیچیک از کتب هنود ذکری از آن نیست، بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و هم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نموده چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژندو است که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین زرتشت بعد صد و بیست و هشت سال از مردن کیخسرو است در این ابیات آورده: نظم

بر آورد در کندز آتشکده همه ژند و استا به زر آزده.
جهاندار یک شب سر و تن بشت بشد دور با دفتر ژند و است.
چو خسرو به آب مژه رخ بشت برافشاند دینار بر زند و است.
و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات نموده:
همای از بر و خیزرانش قضیب نوشته بر آن بر مُجَبِّ الصَّلیب.

شرح احوال حکیم فردوسی رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ

پدر او مولانا احمد بن مولانا فرخ الفردوسی. نام او منصور و کنیت ابوالقاسم. چون متولد شد پدرش به خواب دید که منصور به بامی برشد و روی به جانب قبله نعره زد از آن جانب جوابی آمد، همچنین به طرفِ یَمین و یَسار نعره زد و از هر جانب آواز شنید. بامداد از نَجِيبِ الدِّينِ مُعْبِرِ که از مشاهیر مُتَبَرِّانست و تعبیرِ نَخشبِی منسوب بدوست، کیفیتِ این خواب پرسید.

نشستند و او را به آئین بخواست به رسم مسیحا و پیوندِ راست. به دادار دارنده سوگند خورد به دین مسیح و به تیغ نبرد. اگر چه بر همه روشن و هویداست که عهد سکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی (ع) است و علی هذا القیاس احتیاطش بسیار است، اگر همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید. و مد نظر سائران کتاب سوای دو امر نباشد، یکی تاریخ و دیگر شاعریه. پس به اعتبار تاریخ مشتمل است بر احوال پادشاهان عجم از ابتدای سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه بیست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و هشتصد و هفتاد و چهار سال است، بدین تفصیل: مدت سلطنت پشدادیان یعنی از کیومرث تا گشتاسپ دو هزار و چهارصد و چهل و یک سال است و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت سلطنت اشکانیان ملقب به ملوک الطوائف دو صد سال است و مدت سلطنت ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پانصد و یک سال است و هر چند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد و اما چون مأخذ جمیع کتب تواریخ است، ناچار آنچه هست از معتومات روزگار است. و اما از روی شاعریه چون همه فضلائی آنان از خواص و عوام همزبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی به نظم نکشیده، لهذا مستغنی از توصیف و تعریف. آنچه در آفواو مردمانست که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلط است، اگر چه نسبت به دیگر شعرا متعرض به لغت عرب بسیار کم شده. و چون در این کتاب لغات پهلوی و پارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ آنها را از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا و مدارالفاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و ضراح بر آورده و در آخر جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینه شاهوار است. و چون بیان احوال فردوسی در دیباچه بایسنفرخان بتفصیل تمامتر مذکور و دیگر همه مورخین در این باب خوشه چین آن خرمن پیشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلاف درایت یا روایت اشاره به آن کرده‌اید.

نجیب‌الدین گفت که تعبیر آواز، آوازه‌است، این پسر تو سخنگوئی شود که آوازه او به چهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را به قبول تلقی استقبال نمایند.

فی الجمله فردوسی چون به سنّ تعلم رسید به تحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال به سر آمد. بر مطالعه کتب مواظبتی تمام می‌نمود و اوقات خود به آن مصروف گردانیده. منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی، و به آب روان آنسی داشت و به هر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می‌برد آب از آن جوی منقطع شدی و اوقات فردوسی بغایت مشوش گشتی، هر روز آرزو می‌داشت و می‌گفت بزرگ سعادتى باشد که بند آب شهر که به خاشاک و خاک می‌بندند به سنگ و آهن و آجر ریخته شود، چنانکه سیل آن را منهدم نتواند کرد و بر خود فرض گردانیده بود که هر چه در تصرف دارد و هر چه دیگر الله تعالی او را روزی کند در آن کار صرف کند و چنین گویند که در آن ایام شنیده بود که دقیقی شاعر به نظم شاهنامه مشغول بوده است و بر دست غلامی از غلامان خود کشته شده و محمود را به نظم این کتاب میلی تمام است. فردوسی احیاناً اندیشه نظم آن در خاطر می‌گذرانید با خود می‌گفت شاید که این کار بتواند کرد مقصود از این میسر شود و به عزم مصمم متوجه این امر شد ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت. روزی با دوستی از دوستان خود محمد لشکری نام در این معنی مشورت کرد. آن عزیز او را در این معنی ترغیب و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است به جَدّ تمام در آن اشتغال می‌باید نمود.

پس فردوسی بی تردد خواست که به گفتن آن مشغول شود، این معنی در خاطر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرّحمه که از جمله اولیاءالله بود استمداد همت کرد. شیخ فرمود که میان ببند و زبان بگشای که به مقصود خواهی رسید. فردوسی خرم گشت و دانست که هر تیری که از

شست آن بزرگوار رفت به هدفِ مراد رسید. پس ابتدای آن کرد و از جنگِ فریدون و ضحاک بعضی به نظم آورده و همه کس را به شنودن آن رغبت شد.

و در آنوقت والی طوس ابومنصور اشغیکین (?) بود، از جملهٔ موالی سلطان، به استحضار فردوسی و به روایت آن نظم اشارت کرد. چون این حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت، او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفایتِ جمیع مؤونات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت. *عَنْ قِضَاءِ اللَّهِ اسْبِکِینَ (?)* را وفات رسید و مرثیهٔ او در شاهنامه مذکور است، و هنی بدان کار راه یافت و مرثیهٔ ابومنصور در مفتح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری دارد: بیت

یکی نامور بود با فَرّ و نام به گیتی رسیده ز نیکی به نام
 جوان بود و از گوهرِ پهلوان خردمند و بیدار و روشنروان
 خداوندِ رای و خداوندِ شرم سخن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
 مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی
 به چیزی که باشد مرا دسترس به گیتی نیازت نیارم به کس
 بدین نامه چون دست بردم فراز به فرمانِ آن مهترِ سرفراز
 بعد از آن سلطان ارسلانِ جاذب مفرح را به حکومت و ایالت
 طوس فرستاد و در آن اوقات پیش سلطان نام فردوسی گذشته بود و هم در آن
 ایام حکم سلطان به نام ارسلانِ جاذب در باب طلب فردوسی به طوس رسید.
 ارسلانِ جاذب وی را بخواند و کیفیتِ احوال به وی باز نمود و فردوسی استعفا
 کرد و در تقاعد به معذرتِ توسل جست، مفید نیامد به آخر حکایت شیخ
 معشوقِ او را به خاطر گذشت، تردد از باطن دور کرده و متوجه گشت. چون به
 هرات رسید بسببِ خبری که از جانبِ غزنی بدو رسید و هنی در آن عزیمت
 پیدا شد و صورتِ این حال چنانِ تقریر کنند که چون فردوسی را به غزنی
 طلب داشتند بدیع‌الدینِ دبیرِ منشی حضرت و صاحبِ دیوانِ رسالت بود با
 عنصری و رودکی گفت که در اشارهٔ نظم این کتاب به فردوسی فایده‌ای تصور

نمی‌توان کرد، چرا که اکنون سلطان به یقین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار این طایفه است و نمی‌کن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد از عهده بیرون نتواند آمد، خجالت مضاعف شود. فی‌الجمله شعرای غزنی را هنوز فردوسی نارسیده به تصور آنک اگر به پایتخت رسد سخن او بهتر از سخن ایشان باشد و اعتبار او زیادت گردد و ایشان را در مقام فزونتری باید بود، آتش حسد که قبیحترین امراض و شنیعترین شرورست زبانه زدن گرفت و از طلب فردوسی و رسیدن او به حضرت سلطان پشیمان شدند و گفتند که این تعبیه خود کرده‌ایم خود کرده را تدبیر چیست، اکنون در معاودت او به مسکن خود هیچ بحثی با سلطان نمی‌توان کرد. حالا به صلاح اقرب آنست که تدبیری اندیشیم و منصوبه‌ای سازیم که در عزیمت فردوسی فتوری پیدا شود و در متخیله او مصور گردد که از ملازمت غزنی و شعر گفتن در پیش سلطان او را نفعی نخواهد بود، ترک عزیمت این جانب کند، و به عذری متمسک شود. عنصری و رودکی به اتفاق یکدیگر مکتوبی مطول به فردوسی نوشتند. بعد از تحیت و سلام خلاصهٔ پیغام آن بود که اشتیاق به شرف حضور حیاتبخش و صحبت مؤانست و مجالست و محاورت خود که اعظم مطالب و آنفس زعایبست و اعظم مقاصد و منتهای مآرب خود می‌دانی و اعتقاد ما در حق خود می‌شناسی که در چه نصاب و به چه مرتبه است. این مخلصان نظر بر آنک فواید مالی و جاهی بدان یگانه روزگار واصل و متواصل شود و از انعام و اکرام بندگی حضرت سلطنت پناه بهره‌ور گردد، این حکایت ساختیم و این نقش انگیختیم. اما حالا خلاف مأمول و عکس آن مشاهده می‌افتد، از آن روز باز که این سخن گذشته است از حضرت سلطان بغیر از آنک حکمی به طلب ایشان صادر شد دیگر بهیچوجه ذکر آن معنی نکردند و به خیر و شریاد نفرمودند، حتی که بندگان که به مجلس حاضر می‌شوند هیچ التفات نمی‌فرمایند. اکنون آن عزیز اگر اختیار این طرف می‌فرماید زحمت راه و مشقت سفر که قطعه‌ایست از سفر پوشیده نیست و از

این طرف چندانک به روی کار در می‌نگریم خبر تفرقه خاطر و تنقیص ایام همایون و تضييع اوقات شریف حاصلی عاید نخواهد شد. چون حال بر این صورت بود واجب نمود این معنی به عرض رسانیدن، تا در این باب تأقل فرموده، سود و زیان آن با خود بر اندیشند و در آخر حال دولتخواهان را شرمساری نباشد. قاصدی تعیین کرده این مکتوب به فردوسی فرستادند. و فردوسی به هرات رسیده بود که قاصد ایشان بدو رسید. چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت عکس قضیه که اول نموده بودند و خلاف آنچه در ضمیر او بود مشاهده نمود، در توجه به جانب غزلی متردد شد، عزیمت مراجعت به طوس مصمم گردانید، اما چند گاه در وثاق ابوبکر و زاق که از فضلالی آن زمان بود و مقام و منزل او صحبتخانه ارباب فضائل، ساکن شد و به خود می‌اندیشید که آن جماعت که بدو این خبر فرستاده‌اند اصحاب غرض‌اند شاید که بنا بر *مَثَلِ الْقَاصِ لَا يَجِبُ الْقَاصُ*، این صورت اظهار می‌کند و در این حال بدیع‌الدین کاتب را با عنصری و رودکی به سببی از اسباب مخالفتی افتاد و به مناقشه و مجادله رسید. ایشان در ما بین مباحثات باز گردانیدن فردوسی را اسناد به بدیع‌الدین کردند و بدیع‌الدین از آن معنی متوهم شد و سلطان محمود را در مثل آن قضایا سیاستی به اعلیٰ طبقه بود، فی‌الحال قاصدی را تعیین کرد و پیش فردوسی فرستاد و صورت حسد اتباع و تدبیرات ایشان در باز گردانیدن فردوسی و او را مأیوس ساختن تمامی مفصل و مشروح بار نمود و گفت هر حکایت که از این باب بدان جناب رسانیده‌اند کذب محض و بطلان صریح بوده است، اکنون اگر چنانک در شعر با ایشان برابری می‌تواند کرد: شعر

چو آئید در عرصه داوری دلیران صف سخنگستری
به کویال فضل و سنان هنر همی حمله آرند بریکدگر

اگر خود را دلیر جواب ایشان می‌داند، در آمدن مسارعت نماید که اهتمام سلطان و عنایت و تربیت او در حق این طایفه زیادت از آنست که تقریر توان کرد. چون فردوسی بر مکتوب بدیع‌الدین کاتب اطلاع یافت و غرض

اصحاب معلوم کرد جواب بدیع‌الدین به عبارتی فصیح در قلم آورد و این ابیات در آن مکتوب درج ساخت: بیت

به گوش از سروشم بسی مزده‌هاست دلم گنج گوهر زبان ازدهاست
 چه سنجد به میزان من عنصری گیا چون کشد پیش گلبن سری
 ز بیدانشی باشد و کودکی که رای فزونی زند رودکی
 و از هرات روان گشت و به غزنی رسید.

و بعضی چنان گویند که فردوسی را از عوامل طوس ظلمی رسیده بود و به تظلم به غزنی در آمده و در آن ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده که هر یک داستانی از آن به نظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب به عهده او کنند و اسامی شعرای اینست: عنصری - فرخی - زینبی - عسجدی - منجیک ترمذی - خرمی چنگزن - ابو حنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعة که سیارات سپهر سخنوری بودند به امثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی به غزنی رسید و به کنار باغی فرود آمد و کس به شهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام دهد و وضوئی ساخت و دو گانه بگذارد. اتفاقاً شعرای غزنی، عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گریخته صحبتی خلوت داشتند در آن باغ و چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی به نزدیک ایشان رود، چون متوجه شد ایشان با خود گفتند که این زاهد خشک وقت ما منغص خواهد کرد واجب‌الدفع است. یکی از ایشان گفت با او بدمستی بنیاد کنیم. عنصری از آن منع کرد. دیگری گفت هر یک مصراعی بگوئیم در قافیۀ مشکل و ازو التماس رابع کنیم، اگر بگوید صحبت را شاید و آلا عذری باشد. چون برسید او را تلقی و صورت حال تقریر کردند. او در جواب گفت اگر توانم بگویم و آلا زحمت ببرم:

[عنصری گفت]: چون عارض تو ماه نباشد روشن

[فرخی گفت]: مانند رخت گل نبود در گلشن
 [عسجدی گفت]: مژگانت همی گذر کند بر جوشن
 [فردوسی گفت]: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

ایشان کیفیت جنگ گیو و پشن را پرسیدند، تقریری خوش کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند، به مصاحبت و مؤانست با آن طایفه مُستأنس شد و شعرا او را امتحانات می کردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابکسوار بود:

مثنوی

چو گشتی به اسب بدیهه سوار بر آوردی از خیل فکرت دمار
 به رُمع سخن در صف ارتحال شکستی به یک حمله قلب رجال
 چون ادبا و شعرای غزنی ارتقای ابوالقاسم بر مدارج فنون هنر معلوم
 کردند راه مداخلت سلطان و راه معرفت او با حجاب مسدود می داشتند تا او را با
 مانیک که از ندمای سلطان بود سابقه افتاد و حبل آلفت و رشته مودت مبرم و
 مستحکم شد چنانکه مانیک که رامح سپهر مروّت و فتوت بود این بدر فلک
 دانشوری را در منزل خود جای داد و تُریاوار بر گردون عیش و عشرت با او
 اساس اجتماع نهاد و چون مانیک بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از
 حضرت سلطان چون ماه به منزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم اکلیل
 عیش و طرب از سر نهادی:

بیستند از بهر عیش و طرب گریبانی از روز بر ذیل شب
 ابوالقاسم از مانیک التماس نمود که او را ذره وار در خورشید رخشان
 سلطان نوح سیر جلوه دهد تا به دستیاری زمین بوس پادشاه پای همت به دست
 رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد: بیت

بود ذره بوالقاسم و شاه مهر پی مهر ذره رود تا سپهر
 مانیک گفت امروز شعرا در مجلس سلطان تُریاوار مجتمع بودند و نجوم
 اوصاف سیزالملوک از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده به سر انگشت

عَرَضِ بَدَانِ حَضْرَتِ نَمُودَنْد. مَجْلِسِ بَدَانِ مَنْتَهی شَد کِه عَنصَری دَاسْتَانِ رَسْتَمِ وَ سَهْرَابِ نَظْمِ کَرْدِه بُوَد وَ بَسَبِ دُو بَیْتِ کِه چُون دُو پِیْکَرِ اَز سَهْپَرِ طَبَعِ وَقَادِ اَو دَرخَشِیْدِه فَرْمَانِ سُلْطَانِ چَنان نَفَاذِ یَافْت کِه بَنایِ اِتْمَامِ اِین کِتَابِ بِه سَخْنِ اَو نَهْد. پَس اَبوالقَاسِمِ پَرسِیْد کِه اِین بَیْتِ کِدامِ اسْت. مَانِیکِ گُفْت کِه چُون رَسْتَمِ پَر سَهْرَابِ ظَفَرِ یَافْت سَهْرَابِ رَا اَنْدِیْشِه اَن بُوَد کِه مَن اَو رَا زِنْهَارِ دَادهامِ اَو نِیز مَرَا زِنْهَارِ دَهْد. چُون رَسْتَمِ کَارْدِ بَر کَشِیْد سَهْرَابِ دَر زَیْرِ کَارْدِ گُفْت:

مثنوی

هَر اَنگِه کِه تَشْنِه شُدی تُو بِه خُونِ بِیالودِی اِین خَنْجَرِ اَبْگُونِ
زَمَانِه بِه خُونِ تُو تَشْنِه شُودِ بَر اَنْدَامِ تُو مَوی دَشْنِه شُودِ
سُلْطَانِ رَا اِین دُو بَیْتِ مَسْتَحْسِنِ افْتَادِ. پَس اَبوالقَاسِمِ بِه اَنْدکِ زَمَانِی
دَاسْتَانِ رَسْتَمِ وَ اسْفَنْدِیَارِ نَظْمِ دَادِ چَنانکِه مَانِیکِ واقِفِ نَبُودِ وَ اِبْتِدَائِشِ اِین بُوَد:

مثنوی

کِنُونِ خُورْدِ بَا یَدِ مِی خُوشْگُوارِ کِه مِی بُوی مُشْکِ آیدِ اَز جُوبِیَارِ
شَبِی بَا مَانِیکِ گُفْت سِیزالْمَلُوکِ رَا پِیْشْتَرِ نَظْمِ دَادهانْدو مَهْرَهٗ صَنْعَتِ
سَخْنُورِ اَن رَا اَسَاسِ مَحْکَمِ نَهَادِه. مَانِیکِ گُفْت مَمْکِنِ نَبَاشْد. اَبوالقَاسِمِ
گُفْت دَاسْتَانِی اَز اِین کِتَابِ پِیْشِ مَن هَسْت کِه جُوهَرِ مَنظُومِ مَطْبُوعِ اَن اَز
وَاسِطَهٗ الْعَقْدِ دُرِّ کَلَامِ عَنصَرِی گِرَانْبَهَاتَرَسْتِ وَ پِیْکَرِ اَن مَحْجُوبَهٗ افْکَارِ اَز
صُورَتِ دَلْرَبایِ مُخْتَدَرَهٗ خَاطِرِ اَو زَیْبَاتَر:

عَرُوسِی دَرخَشَنْدِه چُون اَفْتَابِ نَهانِ لَیکِ دَر چَادَرِ مُشْکِ نَابِ
چُو رُوحِ الْقَدَسِ پِیْکَرِشِ اَنْورِی نِه اَز عَالَمِ عَنصَرِ عَنصَرِی
دَرخَشَانِ زَ زَیْرِ نَقَابِ مَرَادِ چُو اَبِ خَضِرِ دَر مِیَانِ سِوَادِ
پَس اَبوالقَاسِمِ دَاسْتَانِ بِه مَانِیکِ دَادِ وَ مَانِیکِ بِه مَطَالَعَهٗ سُلْطَانِ رَسَا یَنْد:

۱- اِین دُو بَیْتِ اَز عَنصَرِی نِیْسْت اَز فَرْدُوسِی اسْت (شاهنامه داستان رستم و سهراب

چو در گوشِ سلطان سخن جا گرفت الفوار در جانش مأوا گرفت
 از مانیک سؤال کرد که این بدر درخشان از بُرج افکار کدام روشن رای
 طالع گردیده و این کواکب ثواب افلاک فصاحت را به طالع این دیار که
 آورده؟ مانیک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مسقط الرأس
 خود روی به درگاه سلطان نهاده و به حکم سابقه تقدیر بنده را با او اساس
 مؤانست و مصاحبت مؤکد افتاده، چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را
 نظم داده‌اند و داستان رستم و اسفندیار را به بنده داد. سلطان به احضار او مثال
 فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب را تمامی نظم داده باشند احتیاج
 به تحمل اعنی میثاق تربیت آن نیفتد.

ابوالقاسم را به مجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت حال
 ناظم این داستان استکشاف نمود. ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف
 دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریب از ولایت طوس و از ضرب سپاه آلام
 ظلم اهل وطن به ظل عدل نواب سلطان پناهنده‌ام و در سایه رحمت و رأفت و
 مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نافرجام آرمیده، چون این قضیه معلوم
 کردم این داستان به نظم آوردم. سلطان را خوش آمد و احوال طوس و
 اهالی آنجا پرسید.

در این اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا نهاده است؟

فردوسی گفت: طوس پسر نودرمنوچهر و سبب آن بیان کرد که به وقتیکه
 کیخسرو طوس نودر را به توران می‌فرستاد او را فرمود که زنهار که از نزدیک
 کلات نگذری که برادرم فرود سیاوش آنجاست و مردی سودائی مزاج است و
 از جنونی خالی نیست نشاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد، و به همان
 کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد، و چون طوس به طرف توران
 رسید میان ایشان جنگها قایم گشت و فرود کشته شد. کیخسرو از این حرکت
 ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود تا خون پدرش خواهد، او خود
 برادرش نیز بکشت. القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که

نزدیک کیخسرو رود و در طابران که قصبه‌ای بود بر این موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدر بود و مجال و فسحتی نداشت این شهر بنا نهاد و به نام خود موسوم کرد تا این شهر باقی باشد نام او به جای بُود و چون این حکایت به سمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم اعلام فرمود، فرمان داد تا شعرای سبعه را حاضر گردانند چون برسیدند سلطان سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعری است و دعوی مثنوی می‌کند و این داستان به نظم آورده، هر کس از شما که بهتر از این تواند گفت اتمام این کتاب بدو حواله رود. و چون عنصری که مقدم شاعران بود متانت و سلاست شعر فردوسی ملاحظه نمود و عنصر بپینش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعض آمد، گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت، فکیف بهتر ازین: مثنوی

چه نظم است کز نثره بهتر بود چه شعرست کز شعری آزره بود
روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید درین عصر چونین سخن
عنصری که ذرج وجودش از گوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش
از نفایس دانش ممسو بود از سر انصاف به لب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد
و ستایشی کرد که این نظم دلالت کند بر آن: مثنوی

سخن گر چه آمد ز چرخ بلند تو بازش برو بردی ای هوشمند
تو دادی درین عرصه داد سخن که بادی ستوده به هر انجمن
نموده هنر عنصرت بیشمار بماند چو نامت سخن یادگار
تو شاهنشاه ملک نظم دری بیند به پیشت کمر عنصری
به پیشش سراسر به پا خاسته زبان را به مدحش بیاراسته
پس آنگاه سلطان مالک رقاب مفوض بدو کرد نظم کتاب
در این حال سلطان التماس دو بیت در وصف خط ایاز کرد. شعرا به
اتفاق اشارت به ابوالقاسم کردند. او نیز در بدیهه گفت: مثنوی

مستست بتا چشم تو و تیر به دست بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت

گر پوشد عارضت زرهِ عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست
سلطان از فرط بهجت فرمود لَهِ دَرُک یا فردوسی که مجلس ما را چون
فردوس گردانیدی. پس آنگاه او را به انواع نوازش تربیت اختصاص فرمود و
به صیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آئینه ضمیر او بزود و بعد از آن
هر داستان که به نظم آوردی به عرض رسانیدی فرمودی که این حکایت بارها
شنیده‌ام، اما عبارت فردوسی را اثری دیگر است در رزم شجاعت و معاودت و
دلیری و تهوّر می‌افزاید و در بزم سماحت و مزوت و عیش و طرب می‌انگیزد و
در مقام ضعف و کسر خشیت و تحزن و رقت و تحتن می‌آورد و در همه احوال
تسکین طبیعت و تسلی مهموم و تشحید خاطر می‌کند.

پس خواجه احمد حسن را فرمود که هر هزار بیت را که به نظم آوزد هزار
مثقال زر طلغم (؟) بدو دهند و فردوسی به جدّ تمام و عنایت و سعی و اهتمام
به گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه احمد حسن به میعاد مقرر صلّه هر
هزار بیت به فردوسی می‌رسانیدی، اما وی نمی‌گرفت جهت آنکه ارادت آن
داشت که به یک دفعه بستاند تا چنانچه بیان آن مذکور شد جهت بنای بند
آب طوس صرف کند.

بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته‌اند، در این دیباچه استدلالاً
عَلَى غَلْوِ شَأْنِهِ وَارْتِفَاعِ قَدْرِهِ ذَكَرَ كَرْدَهُ مِی‌آید: مثنوی

[انوری]

آفرین بر روان فردوسی آن همایون بهار فرخنده
اونه‌آستاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده

[خاقانی]

شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم

نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بُود

زادگانِ طبع پاکش جملگی خوراوشند

زاده خوراوش بُود چون مرد فردوسی بُود

[امامی]

در خواب شبِ دوشین من باشعرا گفتم کای یکسره معنیتان بالفظ به همدرسی
شاعر ز شما بهتر، شعر آن که نیکوتر از طایفه تازی و ز انجمن فرسی
آواز بر آوردند، یکرویه همی گفتند فردوسی و شهنامه، شهنامه و فردوسی.

[ابن یمین]

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشانند

تانپنداری که کس از زمره فرسی نشانند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

اود گریارش به بالا برد و بر کرسی نشانند.

ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدان سبب بر فردوسی متغیر شد
یکی از آن جمله بی‌عنایتی وزیر بود با فردوسی، و سبب آن چنین گویند
که فردوسی مجموع آرکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با
ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر
بزرگ بود، فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی
و بدین واسطه غبار [نقاری] میان ایشان پیدا شد و صرصر [معداتی] در تحرک
و جنبش آمد، و هر روز ازدیاد می‌پذیرفت و غالباً عدم التفات و قلت مبالغت
فردوسی با وزیر جهت آن بود که فردوسی تشیع داشت و وزیر از غلاة نواصب
و مشاهیر خوارج بود. هر چند اجتناب و اوداء فردوسی را بر ترک مخالفت و
مؤالفت وزیر اغراء و تحریص می‌کردند، او اجتناب و اعتراض زیادت می‌نمود
و می‌گفت:

به دل هر که بغض علی کرده جای ز مادر بود عیب آن تیره‌رای
که ناپاکزاده بُود خصم شاه اگر چند باشد بر ایوان و گاه
ز میمندی آئین مردی مجوی ز نام و نشانش مکن جستجوی
قلم بر سر نام او زن چو من که گم باد نامش به هر انجمن
بعد از آن گفت اگر حضرت عَزَّ شَأْنُهُ در آزل آزال چنان تقدیر فرموده

که این کتاب بر زبان من به اتمام رسد چون مرا در مالِ سلطان طمع نیست
 به جاهِ وزیر تقرب جستن نمی‌خواهم و بدو احتیاجی ندارم.
 من بنده کز مبادی فطرت نبوده‌ام مایل به مال‌هرگز و طامع به‌جاه‌نیز
 سویی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز
 منپیان و نامان مقولات او را به خواجه می‌رسانیدند و خواجه منتظر
 فرصت می‌بود تا مکافات می‌نماید، به آخر الامر آنچه توانست به جای آورد
 چنانکه به موضع خود شرح داده آمده.
 و دیگر آن بود که جمعی حُساد طعنِ حکیم فردوسی می‌کردند و او را
 به فلسفه و رُفض و اعتزال و هر عیبی که توانستند نسبت کردند از جهت آن
 بیت که،

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
 او را معتزلی گفتند، یعنی ظاهر این بیت بر آن دلالت می‌کند که رؤیت
 ممکن نیست، همچنانکه مذهب اعتزالتست و بواسطه این ابیات که: مثنوی
 نگه کن بدین گنبد پر ز گرد که درمان ازویست و زویست درد
 وزو دان فزونی و هم زو نیاز ازو زار گردی ازو سرفراز
 گفتند او فلسفی است چه این سخن به آن دلالت می‌کند که هر چه در
 جهان واقع می‌شود همه از تأثیر فلک است، چون درد و درمان و کمال و
 نقصان و امثال این، و مذهب فلاسفه است که اسنادِ حوادث به افلاک می‌کنند.
 و از این ابیات که،

نه گشتِ زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش
 نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
 گفتند این بیت‌های او دلالت بر آن می‌کند که حرکات افلاک و اوضاع
 عُلویات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییر به آن راه نخواهد یافت، و این
 مذهبِ کهریاست.

و این ابیات که دلالت بر رُفض و تشیع می‌کند خود بسیار دارد:

اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و علی گیر جای
 گرت زین بد آید گناه منست چنینست و این رسم و راه منست
 و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض در این استدلالات
 ظاهر است و محالست که شخصی هم فلسفی و هم ذهری و هم مُقتزلی و هم
 رافضی باشد، چه قائل به قَدَمِ عالم را به بغض و حُبِ عمر و علی هیچ کار نبُود
 و مَرَجِحِ علی بر غیر او به قَدَمِ عالم قابل نباشد و اسنادِ حوادث به تقدیر کند نه
 به افلاک و آنجُم و این اختلافات که در شعر او یافته‌اند از قضایایِ شعرِیست و
 درو معانی مجازی مقصود است و بر حقیقت محمول نیست، شاید این معنی که
 معترض قصد می‌کند تا اعتراض وارد می‌شود، شاعر اراده این معنی نکرده
 باشد و مقصود او چیز دیگر بُود. وَ هُوَ اعْلَم.

از اسباب تغییر مزاج سلطان طول مدت بود که میل او به شعرا و استماع
 حکایات کم شد. و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بدان
 نرسید و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزند داشت به آخر با او گفت و آن
 زمان فایده نداد و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات در ذکر آباء و
 اجداد سلاطین مبالغه بسیار کردی چنانچه از کیخسرو می‌گوید: بیت

جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه روئین‌تم
 نبیره جهاندار کاووس کی دل‌افروز پُردانش و نیکی
 به مادر هم از تخم افراسیاب که باخشم او کم‌شدی خورد و خواب
 نبیره فریدون و پور پشنگ که بر لشکر او جهان بود تنگ
 و همچنین اسفندیار می‌گوید در وقت مفاخرت با رستم:

مثنوی

نژاد من از تخم گشتاسب است که گشتاسب فرزند لهراسب است
 که لهراسب بود پور اورندشاه که او را بُدی آنزمان تاج و گاه
 هم اورند از گوهر کی‌پشین که کردی پدر بر پسر آفرین
 پشین بود از تخم کیقباد هنرمند شاهی دلش پر ز داد

همیدون برو تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه و از این قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع نکوهش کم‌اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسب بغایت ناموافق می‌افتاد و حجاب می‌داشت که صریح بگوید و این معنی موجب تنفر طبیعت او بود.

و یکی دیگر آن بود که در آن مدت که فردوسی به گفتن شاهنامه مشغول بود هر داستان که به نظم در آوردی شهرت می‌یافت و نسخه آن به هر اطراف می‌بردند و از اکابر ممالک هر کسی که اهل کرم بودی صلوات و عطایا جهت فردوسی می‌فرستاد، و او اعتماد بر وعده سلطان کرده بود، از آن هیچ ذخیره نمی‌نهاد، چنانکه کسی نسخه جنگ داستان اسفندیار و رستم پیش رستم بن فخرالدوله دیلمی برد، آنکس را پانصد دینار فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و وعده کرد که اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف اعزاز و اکرام نوعی به تقدیم افتد که بر آن مزیدی متصور نباشد. این سخن در غزنی شهرت یافت و به سمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد.

امر کلی این قضیه بود که در آنزمان سلطان را با دیلمان عداوت عظیم بود، و آنکه در آخر به رافضی نسبت کردند سلطان را باور افتاد، موجب آن بود که اکثر ملوک دیلم معتزلی و رافضی بودند و همچنین از همه ممالک به فردوسی تحفه می‌فرستادند. و از غرایب امور حکایت خواب دیدن فردوسی بود رستم را و آن چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی می‌گذشت، جمعی که غرض و حسدی داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست، فاما چون میل طبایع به اصل این حکایت هست طباع را به استماع آن زغبت می‌باشد و جمعی دیگر که نسبت به فردوسی چنین اعتقادی داشتند گفتند قیمت این حکایات از آن سخن آرائی فردوسی است، و بحث و مناظره ایشان به تطویل رسید، پس در حضور سلطان بر آن مقرر داشتند که حکایتی را فردوسی همین

روز نظم کند تا مقیاسی باشد که حُسنِ تصرفِ فردوسی چه مقدار زیادت بر اصلِ سخن است. قصهٔ جنگِ رستم با اشکبوسِ گُشانی اختیار کردند و اصلِ آن قصه زیادت از این نیست که کاموسِ گُشانی اشکبوس را به نبرد خواستنِ ایرانیان فرستاد، رُقام از طرف ایرانیان با او هم‌نبرد شد و به آخر سویی کوهِ گربخت، طوس آشفته گشت و خواست به نفسِ خود با او به کارزار رود، رستم گفت تو سپهداری، چگونه خود به کین خواستن مشغول گردی، سپه را به جای بدار تا من کارِ او کفایت کنم، بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد، چون اسب بیفتاد اشکبوس پیاده گشت و تیری به جانبِ رستم انداخت، رستم زد کرد، بعد از آن تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاک کرد.

پس فردوسی همان روز این حکایت را همچنانکه در شاهنامه مذکور است به نظم آورد و به عرض رسانید وَالْحَقُّ در این مقام دادِ سخن آرائی داده است و اینطور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که به غیر از لطافت در این ابیات غَرا چه مقدار صیت و دَبْدَبه است. ندیمان و مستمندانِ مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و این بیت را که در صفتِ تیرانداختن و شستِ گشودنِ رستم می‌گوید: مثنوی

بمالید چاچی کمان را به دست به چرمِ گوزن اندر افکند شست
 بروراست خم کرد، چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست
 چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
 قضا گفت گیر و قَدَر گفت: ده فلک گفت: احسنت و مه گفت: زه
 سلطان چند کَرَت بر زبان راند و گفت هر چه از کابلستان و زابلستان به
 رستم می‌رسد این چند بیت به آن می‌آرزد و در آن مجلس در وصفِ رستم و
 دلاوری او سخن بسیار گذشت. و چون شب شد فردوسی رستم را به خواب دید
 در دروازهٔ تَگیناباد که پیاده می‌آمد، خود بر سر و جوشن در تن به هیئتی هر چه
 مهیبتتر، کمانی در دست، مطلقاً به همان کیفیت که او را در جنگِ اشکبوس

ستایش کرده بود. فردوسی پیش او رفت و سلام گفت. رستم به لطف و نوازش تمام جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حقگزاری تو می‌خواهم ولی قدرت آن ندارم. اما وقتی طوقی از گردن دشمنی برون کردم و نخواستم که تصرف کنم با سر نیزه به آنجا نهادم و در زمین فرو بردم، آن را بردار و به خاک توده‌ای اشارت کرد و تیری بر کمان پیوست و بدانجا افکند.

بامداد فردوسی متذکر خواب شبانه شد با خود گفت اگر با کسی بگویم بر مالیخولیا و سودای فاسد حمل کنند، با هیچ آفریده اظهار نشاید کرد ولیکن در ضمیر او می‌گذشت که رؤیای صادقه اتفاقاً بسیار واقع می‌باشد، تا مدتی بر این بگذشت. وقتی سلطان را بر صوب ینگیناباد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود، آن خواب او را به یاد آمد و در آن موضع همچنان خاک توده‌ای مشاهده کرد. آن حال با ایاز گفت و معاهده آنک با هیچ کس اظهار نرود تا حمل بر ضعف عقل و وهن ادراک او نکنند. ایاز گفت در صفای باطن تو زبیبی نیست غالب آنست که این صورت واقعست و از مبدأ فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته بعد از آن با سلطان گفت. القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه مخیم ساختند. ایاز بعد از آن با سلطان گفت در این موضع ورود و نزول همایون اتفاق می‌افتد اگر اجازت باشد به اسم حضرت مقامی ساخته شود. سلطان را مستحسن افتاد. ایاز فرمود تا به جد تمام به کار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند، و بعد از چند روز طوقی بزرگ از زر سرخ یافتند، همچنانکه در این دور سلاطین کمر می‌بخشند در آن ایام طوق می‌داده‌اند، چون آن طوق پیدا شد ایاز آن را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب بسیار نمود لیکن تصور آن کرد که ایاز این حکایت از جهت آن می‌گوید که سلطان آن را به فردوسی ارزانی دارد، فرمود که به فردوسی دهید. فردوسی با وجود افلاس گفت این صلۀ سخنوری و عقد هنر است بر همه سخنوران و هنرمندان قسمت باید کرد. سلطان از علو همت

فردوسی در شگفت افتاد و دانست که این حکایت واقع بوده. فی الجمله آن را به زر رایج تبدیل کردند و همچنانکه فردوسی گفت قسمت نمودند. یک دینار ازینجا تصرف نکرد. حکایت این حدیث را امیر فخرالدین محمود بن الامیر یمین الدین الفریومدی به اسم خواجه عبدالعلی نیشابوری انشاء کرده است:

بیت

ای روزگار از چه سبب بیمروتنند این سروران دهر به دور زمان ما
 رستم که در نبرد بگفتی که از شرف بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما
 یک شب به خواب گفت به فردوسی عزیز در بند حقگزاردن تست جان ما
 آماده و نهاده در آنجا دَینه‌ایست از سعی گرز و خنجر گیتیستان ما
 بردار از آنکه دسترس مادگر نماند هر چند شرمسار بود زان روان ما
 از مردگان حکایت احسان همی کنند بی‌التماس مادح و بی‌امتحان ما
 معلوم می‌شود که درین دوردون نواز از مردگان کمند کنون زندگان ما

ذکر اتمام شهنامه و ابیاتی که فردوسی در شکایت گفته

چون فردوسی این کتاب را به شصت هزار بیت تمام کرد از سلطان استجازتِ عرض نمود. سلطان فرمود که بیاورند، فردوسی به رسولی داد و بفرستاد. چون به عرض رسید عظیم مستحسن و مقبول طبع پادشاه افتاد، خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر بدو دهند که از ابتدای ظهورِ صنعتِ نظم تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب و متانت و سلاست سخن خوب نگفته و هیچ جوهری لآلی کلام موزون به مثقبِ تفکر و تدبیر بدین طرز نسفته: مثنوی

چنین نظم مطبوعِ عذبِ روان که گوید چو فردوسی اندر جهان
 رسد صیبتِ نُطقش به چرخ بلند که گفته‌ست نظمی چنین آرجمند
 زالفاظ و معنی چنان چرمِ خور شب و روز آورده در یکدگر
 ز انفاس او بوی جان می‌دمد ز ترکیبش آبِ روان می‌چکد
 در آن دم که تیغِ زبان بر کشید صفِ جمله اهل سخن بر درید
 به میدانِ دانش چو آن پیلتن ندیدیم رزم‌آوری تیغزن

به پیشم چو بگشود گنج گهر کنون پیلوارش دهم سیم و زر
 حسن قَبیحُ الفِعالِ گفت هر چند پیلواری زر در میزانِ احسانِ پادشاه به پز
 پشه نسجد و شخصِ همتِ بلندِ سلطان در فضایِ پهناورِ کیهان ننگجد، اما
 چون بر رأیِ حکمتِ آرایِ خافی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم
 اساسی حیاتست، اکنون اگر عَوْذاً بِاللَّهِ این صله که پادشاه فرمود بدو رسد
 بلاشک مقتضیِ هلاکِ او خواهد بود: مثنوی

چو بگذشت از اندازه شادی و غم روانِ تنومند گردد دژم
 چو بنیادِ عمر بداندیش شاه کنند آن دو رکنِ بقایش تباه
 سلطان فرمود انعام بهجه او بر کمالِ بهجت مرجح و حواشی ضمیر به
 رقم تخلید نفسِ او موشح است. حسن میمندی شصت هزار درم در صُرّه‌ها کرد
 و پیش فردوسی فرستاد و او در حمام بود چون بیرون آمد غلام پادشاه بدره‌ها
 پیش او نهاد. بگشاد به تصور آنک مگر درستِ سرخ بدان صیرفی فضل
 فرستاده‌اند. چون دید که سیم است بیست هزار مثقال از آن به حمامی داد و بر
 در حمام شخصی فِقاَع می‌فروخت، بیست هزار دینار (؟) دیگر بدو داد و
 بیست هزار دینار (؟) دیگر بدان غلام داد که آورده بود و با او گفت باید که
 حضرت پادشاه بداند که این مأمور رنجی که در این کار کشید نه از بهر دینار و
 درم بود، فکِیْف این مخقر که در آن هنگام که چراغِ ضمیر به آتش فکرت
 افروخته‌ام به اضعاف این شمعِ مُعْتَبِر سوخته بلکه بنای آن بر تخلیدِ ذکر و
 ناموس نهاده، ابوابِ ثنایِ جَمیل بر چهرهٔ احوالِ خود گشاده است. غلام باز
 گردید و هر سخنی که از فردوسی شنیده بود تقریر کرد. سلطان از این تَدَبُّق بر
 حسن میمندی خشمناک شد و او را به خطاب و عتابِ غَنِیْف مؤاخذه فرمود
 که بواسطهٔ این حرکت ناصوابِ عرض ما را عرضهٔ توبیخ و تشریبِ شُعرا
 ساختی و به انواع نکوهش و مذام در زبانِ آن طایفه انداختی. میمندی گفت
 صِلَّةٔ پادشاه از یک درم تا صد هزار دینار مساویست، بلکه اگر مشتی خاک از
 حضرت سلطان بدو فرستادندی پایستی که از روی اعزاز و اهتراز آن را به جای

توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت به سر پنجه ادب و کیاست در
نوردیدی: مثنوی

عطا گر چه اندک دهد پادشاه به بسیاریش کرد باید نگاه
که هر کس که منظور شاهی بود سزاوار دیهیم و گاهی بود
نه باران بود قطره در ابتدا ولیکن شود سیل در انتها
گرت سیل باید پی قطره رو تو این نکته از عین حکمت شنو
چون حسن میمندی ادب و مباسطت و قلتِ مبالاتِ فردوسی در خاطر
سلطان متمکن گردانید، فرمود که بامدادان قمریطی را در پای پیل اندازم و
عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم. حکایت غضب سلطان به فردوسی
رسانیدند از آن سخت بترسید و متحیر شد و وثاقِ فردوسی در حریم بارگاه
سلطان بود، بامداد چون سلطان به طهارتخانه باغچه در آمد فردوسی در قدمهای
سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نموده‌اند که
بنده از قرامطه است، خلاف نموده‌اند و بی ادبی که صله نسته‌ام به عنایت
سلطان باز بسته است، و برا تقدیر هر مذهب که گویند چون در مملکت با
بسطت سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا و غیر هم هستند و جزیه به دیوان
پادشاه می‌دهند و استظلال و استنداء به درگاه عالمیان پناه آورده و آمین الشرب،
صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال‌اند، بنده را یکی از آن طوایف شمارند
و خطاب قتل و لارهاقی روح از جان ناتوان او بردارند: مثنوی

چو در ملک سلطان که چرخش ستود بسی هست ترسا و گبر و یهود
کز ایشان به جزیه کفایت کنند زرو مال و خونشان حمایت کنند
گرفتند در ظل عدلش قرار شده ایمن از گردش روزگار
چه باشد که سلطانِ گردونشکوه رهی را شمارد یکی زان گروه
از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرآت ضمیر سلطان مرتسم شد و

التهاب نیران غنفش به رشی زلال لطف او منطفی شد: بیت

بیوسید فردوسی آنکه زمین بمالید بر خاک آنجا جبین

برون رفت ایمن ز درگاه شاه ولی کرد از آن لخته آهنگ راه
چون به منزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما
به بیاض نبرده، مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت:

زلال روانبخش این نظم پاک در آتش فکند و نیاورد پاک
اگر چه شود کشته آتش ز آب ولیکن شد آن آب از آتش خراب
چون فردوسی عازم شد که از غزنی بیرون رود به مسجد جامع درشد در

موضعی که سلطان می‌نشست این دو بیت بر دیوار نوشت: مثنوی

خجسته در که محمود زاوولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
چه غوطه‌ها که زدم اندرو ندیدم دُر گناه بخت منست این، گناه دریانست
بس به نیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را با ایاز
[مبانی] ابوت و بنوت استحکام یافته بود مکتوبی مختم به ایاز داد و گفت ای
فرزند، چون بیست روز از این ایام بگذرد و در هنگامی که سلطان به تجرع
اقداح امداد مشرف و افراح نماید و به صیقلِ راح زنگِ تدبیرِ مُلک از آئینه
خاطر بزداید این نبشته بدو رسان. ایاز بر حسب ارادت او مکتوب گرفته در
چنان وقتی به همان میعاد مکتوب به سلطان داد. سلطان چون شهر از آن کاغذ
برداشت و باز گشود این ابیات در آن کاغذ نبشته بود:

ابیاتی که فردوسی در شکایت از سلطان گفته:

ایا شاه محمود کشورگشای	ز من گر نترسی بترس از خدای
گر ایدونکه شاهی به گیتی تراست	نگوئی که این خیره گفتن چراست
چو دیدی تو این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من
که ببیدین و بدکیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی	به دل مهر آل نبی و علی
مرا غمز کردند کان پُر سخن	به مهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که درد دلش کین علیست	ازو زارتر در جهان زار کیست

چو سلطان دین بُد نبی و علی
 منم بنده هر دو تا رستخیز
 من از مهر این هر دو شه نگذرم
 منم بنده اهل بیت نبی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 که من شهر علم و علیم در است
 گواهی دهم کاین سخن راز اوست
 چو باشد ترا عقل و تدبیر و رأی
 گرت زین بد آید گناه منست
 بر این زادم و هم به این بگذرم
 ابا دیگران مرا کار نیست
 اگر شاه محمود از این بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گر از مهرشان من حکایت کنم
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست
 حسد بُرد بدگوی در کار من
 سخنهای شایسته آبدار
 جهان تا بُود شهریاران بُود
 که فردوسی طوسی هوش جفت
 به نام نبی و علی گفته‌ام
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکرد اندرین نامه از بُن نگاه
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 بسی رنج بردم در این سال سی
 به فیض اله آن دو شاه یلی
 اگر شه کند پیکرم ریز ریز
 اگر تیغ شه بگذراند سرم
 ستاینده خاک پایِ وصی
 خداوندِ امر و خداوندِ نبی
 درست این سخن قول پیغمبر است
 تو گفتی دو گوشم پُر آواز اوست
 به نزد نبی و علی گیر جای
 چنینست و این رسم و راه منست
 چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم
 بریشان مرا راه دیدار نیست
 مرا او را به یک جو نسنجد خرد
 نبی و علی را به دیگر سرای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 که با تیغ تیزست و با منبرست
 تَبه شد بر شاه بازار من
 به گفتار بدگوی کیم کرد خوار
 پیامم بر تاجداران بُود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته‌ام
 نگیردش گردون گردنده دست
 بُد بُد که بختش جوانه نبود
 به گفتار بدگوش آمد گناه
 مرا بر سر گاه بودی نشست
 عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران و گردنکشان
 از آن نامداران با جاه و آب
 همه مرده از روزگارِ دراز
 مرا گفت خسرو که بوده‌ست و گیو
 مرا شاهی اندر زمانه نو است
 برین سال بگذشت بر سی و پنج
 بدان تا به پیری مرا بر دهد
 سه ده سال و پنج اندرین شد مرا
 چو سی سال بردم به شهنامه رنج
 مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 به پاداش من گنج را در گشاد
 فقاعی نیززیدم از گنج شاه
 ز دانش نبد شاه را دستگاه
 ندارم به دنیا ز خسرو سپاس
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 پرستارزاده نیاید به کار
 شهی کو نترسد ز درویش بود
 پشیزی و از شهریاری چنین
 سر ناسزایان بر افراشتن
 سر رشته خویش گم کردنست
 درختی که تلخست وی را سرشت
 ور از جوی خلدش به هنگام آب
 سر انجام گوهر به کار آورد
 به عنبر فروشان اگر بگذری
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
 بسی بندگانم چو کیخسرو است
 به درویشی و بی‌نیازی و گنج
 مرا پادشا تخت و افسر دهد
 بسی رنج و گنج اندرین شد مرا
 که شاهم ببخشد بسی تاج و گنج
 میان یلان سرفرازی دهد
 مرا جز بهای فقاعی نداد
 از آن من فقاعی خریدم به راه
 و گرنه مرا بر نشاندی به گاه
 که او نیست شاهی حقیقت شناس
 مرا بر نهادی به سر تاج زر
 حدیث بزرگان نیارد شنود
 اگر چند باشد پدر شهریار
 به شهنامه وی را نباید ستود
 که نه کیش دارد نه آئین نه دین
 وز ایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردنست
 گرش در نشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 همه جامه تو شود عنبری

وگر بگذری نزدِ آنگِشتر
نیابی ازو جز سیاهی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
سیاهی نشاید ستردن ز شب
ز بداصل چشمِ بهی داشتن
بُود خاک در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید
نیابی تو بر بندِ یزدان کلید
ز ناپارسیان مدارید امید
که زنگی به شستن نگردد سفید
از آن گفتم این بیتهای بلند
که تا شاه گیرد از این کار پند
بنالم به درگاهِ یزدانِ پاک
فشاننده بر سر پراکنده خاک
که یا رب روانش به آتش بسوز
دل بنده مستحق بر فروزا

۱- در شاهنامه چاپ کلکته و چاپ امیربهدار طهران پنجاه و سه بیت زیر در هجوناامه افزون بر آنچه در مقدمه شاهنامه بایسنقری است آمده است و جای آنها به ترتیب زیر است:

شش بیت اولی حاشیه پس از بیت اول متن و بیت هفتم پس از بیت یازدهم و بیت هشتم تا بیست و هشتم پس از بیت بیست و نهم و بیت بیست و نهم تا چهل و یکم پس از بیت سی و ششم و بیت چهل و دوم تا چهل و چهارم پس از بیت سی و دوم و بیت چهل و پنجم پس از بیت چهل و هشتم و بیت چهل و ششم پس از بیت چهل و نهم و بیت چهل و هفتم تا پنجاهم پس از بیت شصت و یکم و بیت پنجاه و یکم تا پنجاه و سوم بعد از بیت شصت و سوم:

چون این افزونی خود از دلایل بی اساس بودن این هجوناامه است به نقل آنها در حاشیه مبادرت رفت:

که پیش از تو شاهان فراوان بدند	همه تاجدارانِ کیهان بدند
فزون از تو بودند یکسر به جاه	به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی	نگشتند گردِ کم و کاستی
همه داد کردند بر زیر دست	نبودند جز پاک و یزدانپرست
نجستند از دهر جز نامِ نیک	وزان نامِ جستن سر انجامِ نیک
عر آن شه که در بندِ دینار بود	به نزدیکِ اهلِ خردِ خوار بود
نباشد جز از بی پدر دشمنش	که یزدان به آتش بسوزد تنش
من این نامه شهریارانِ پیش	بگفتم بدین نفز گفتارِ خویش
چو عمرم به نزدیکِ هشتاد شد	امیدم یکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج	چنین رنج بردم به امیدِ گنج
ز آیاتِ غوا دو ره سی هزار	مر آن جمله در شیوه کارزار



و فردوسی بعد از آنکه این ابیات تسلیم کرد به نیت رفتن از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و راجله سفر نداشت. ردا بر دوش افکند و عصا به دست پیاده پای در راه نهاد. بسیاری از بزرگان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی روند و حق مشایعت به جای آورند و اسباب سفر فردوسی مرتب

ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز برکستان و ز خفتان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی به روز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو گرشاسب، سام نریمان گرد
 چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
 چو کاووس و کیخسرو تاجور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسب را
 چو جاماسب کاندز شمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور گو
 چو پیروز هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران و گردنکشان
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 نه زینگونه دادی مرا تو نوید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 بر پادشه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان

ز گوپال و از تیغهای بلند
 ز صحرا و دریا و از خشک رود
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 کز ایشان به گردون رسیده غریو
 ز گردان جنگی گه رزم و لاف
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بدکیش و بی‌دین داد
 جهان پهلوئان با دستبرد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو روین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 زریز سپهدار و گشتاسب را
 فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
 سکندر که با شاه شاهنشاهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 سراسر همه زنده کردم به نام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیاید گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخنهای نیکو به بد کرد یاد
 فروزنده اخگر چو انگشت کرد
 که اندیشه کردی در این داستان

گردانند اما از غضب پادشاه و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز جمعی را به صورتی که کس بر آن اطلاع نیابد از عقب بفرستاد و چنانچه در خور همت او ولایق مقدار فردوسی بود اسباب سفر تحفه‌ها و مراکب ارسال کرد و در این وقت حال فردوسی و بی‌التفاتی پادشاه و ظلم وزیر در هر اطراف اشتها یافت و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت تا چون این قصه به قهستان رسید ناصرالدين محتشم که والی آن ولایت بود و با سبکتگین حقوق بسیار ثابت داشت و بعد از وفات او با اسماعیل که برادر مهتر سلطان محمود بود جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و قهستان را برای وی محافظت نمود، سلطان او را معزز و مکرم داشتی و از جمله محرمان خود دانستی، به استقبال فردوسی فرستاد و او را به قهستان برد و تعظیم و احترام و اعزاز و اکرام زیادت از آنچه به تصور فردوسی آمدی به جای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی

بگفتی که من در نهاد سخن
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
سخنگستران بیکران بوده‌اند
ولیک از چه بودند ایشان بسی
که سفته خداوند هستی مباد
به دانش نبد شاه را دستگاه
چو دیبمدارش نبد در نژاد
وگر مادر شاه بانو بدی
کف شاه محمود عالی تبار
بزرگی سراسر به گفتار نیست
جهاندار اگر پاک نامی بدی
شنیدی چو زین گونه گونه سخن
دگرگونه کردی به کارم نگاه
کز این پس بدانند چه باشد سخن
دگر شاعران را نیازد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا
بدادستم از طبع داد سخن
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخنها بی اندازه پیموده‌اند
همانا نگفته‌ست از اینسان کسی
جوانمرد را تنگدستی مباد
وگر نه مرا بر نشاندی به گاه
ز دیبمداران نیورد یاد
مرا سیم و زر تا به زانو بدی
نه اندر نه آمد، سه اندر چهار
دو صد گفته چون نیم کردار نیست
درین راه دانش گرامی بدی
ز آئین شاهان و رسم کهن
نگشتی چنین روزگارم تباہ
به اندیشد از پند پیر کهن
همان حرمت خود نگهدارد او
بماند هجا تا قیامت به جا

در شرح حال خود و ظلم سلطان می‌خواهد که کتابی سازد که بر روی روزگار بماند سراسر مذمت و هجا و عزیمت توجه به جانب دیلمان دارد، پس از آنجا که حسن دولتخواهی و یمن هواداری او با سلطان بود. فردوسی را گفت مذمت و بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً به جای آورد و چندین هزار درهم بدو داد و التماس کرد که ابیاتی که در وقت افراط ملال و غلبه اندوه در شکایت سلطان گفته به تمام پیش او فرستد و نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسد و فردوسی را این تردد و تفرقه ضمیر کم شده بود تمام آن گفته‌ها با آن چند بیت بدو فرستاد که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود و این ابیات دیگر گفته: مثنوی

به غزنی مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداد آن شاه بیدادگر
کزو هیچ شد رنج سی ساله‌ام	شنید آسمان از زمین ناله‌ام
همی خواستم تا فغانها کنم	به گیتی از او داستانشا کنم
چو از نیکوی دروغم نخواست	ازان پس در آیم به بدهای راست
بگویم ز مادرش نیز از پدرش	نترسم بغیر از خداوند عرش
کنم آنچنان روسیاه از نخست	که نتواند آن را به هیچ آب شست
چو دشمن نمی‌داند از دوست باز	به تیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرموده محتشم	ندانم کزین بیش چون سر کشم
فرستادم ار گفته‌ای داشتم	به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفته‌ها ناصواب	بکش آن در آتش بشوی این به آب
گذشتم ایا سرور پاکرای	از این داوری تا به دیگر سرای
رسد لطف یزدان به فریاد من	ستاند به محشر ازو داد من

فی‌الجمله ناصرالدین محتشم فردوسی را به اعزاز تمام روان کرد و از غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی عرضه داشت که فردوسی را بعد از سی سال با فساد هر کوبه اندیش چرا از درگاه باز گردانید و شکایت

فردوسی و عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد بود باز نمود و این دو بیت که: مثنوی

گذشتم ایا سرورِ پاکرای ازین داوری تا به دیگر سرای
رسد لطفِ یزدان به فریادِ من ستاند به محشر ازو دادِ من
در اثنای این عریضه ذکر کرد و پیش سلطان فرستاد. به اتفاق روز جمعه بود. که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی این دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود، چنانچه ذکر آن گذشت، به جامع نیامده بود و چون درین جمعه بیامد این دو بیت را که فردوسی بر دیوار نوشته بود بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد، چون به بارگاه رسید اتفاقاً عرضه داشت محتشم از قهستان برسید، پس بیکبارگی متأثر گشت و ازین دو بیت که در عرضه داشت محتشم مذکور بود خوفی در دل سلطان افتاد. جمعی از مقرران حضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت دانسته عرضه داشتند که از حسد آن جماعت ظلمی عنیف و مکابره صریح نسبت به فردوسی واقع شده و شک نیست که ذکر این تا انتهای ایام باقی ماند و بعدالیوم دشمنان این حکایت به داستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست و ضنت کنند و سودِ شصت هزار دینار در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارک این زیان نتواند کرد و ابیاتی که به ایاز سپرده بود نیز ظاهر شد و سلطان بغایت بر آن طایفه که آن خباثت نسبت به فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و به تخصیص میمندی را به مخاطبات عنیف مخاطب داشت بلکه نام آن بدفرجام بر جریده اموات نگاشت: مثنوی

چو فردوسی آن مرد والا گهر غمین شد ز میمندی بدهنر
اذیت بسی زان فرومایه دید وزو بی سبب رنج حرمان کشید
طبیعت مکافات آغاز کرد سرش با دم تیغ انباز کرد
و فردوسی از خوف سعایت وزیر و هم سیاست سلطان به جانب مازندران

رفت و در آنجا إلقاء عصاء اقامت کرد و به اصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافت کتاب کرد. والی مازنداران در آن ایام از فرزندان شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر بود که قابوسنامه مصنف پسر اوست و او منوچهر بن شمس‌المعالی بود و داماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان نامه است: مثنوی

ز غزنی چو فردوسی آمد برون از آنجا به مازندران شد درون
 بگسترده در وی بساط سخن وزو شد حکایت به هر انجمن
 به اصلاح شهنامه کرد او بسیج زحشو اندران نامه نگذاشت هیچ
 در آن بوم و بر چون توقف نمود به شهنامه در والیش را ستود
 به نظمی که بر نثره مسند نهاد به شعری که شعری به پایش فتاد
 ستایش چنان کرد آن شاه را که در تیره شب گمراهان ماه را
 آنگاه شخصی متوسل شد که حکایت او به سمع والی رساند و گفت
 شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده که در غزنی
 به نظم داده و آن را شاهنامه می‌خواند و می‌خواهد که به عرض رساند. والی قصهٔ
 او و سلطان به تمام معلوم داشت و داماد سلطان بلکه از خدم سلطان بود و از
 سلطان بسیار می‌ترسید، گفت اقامت این شاعر در این دیار متعذر تواند بود و
 چون والی از غلات شیعہ بود گفت این شاعر دوستدار اهل البیت است اگر
 کتاب بفرستد در حق او انعام کنم. فردوسی کتاب خویش پیش والی فرستاد.
 والی صیرفی نقود سخن و جوهری دُرّ کلام بود و فردوسی پانصد بیت در
 وصف او در شاهنامه درج کرده بود و به عادت شعرا نام و نسب او را طول و
 عرض داده و در ساحت مدح او اساسِ اِطْنابی نهاد و والی از این معنی بغایت
 مبتهج شد. عزیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مؤاخذه و معاذنهٔ سلطان در
 اندیشه افتاد، صلّه سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون
 سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو به مضرت عاید گردد، اکنون این محقر

بردار و چنانچه کس را بر حال تو اطلاع نیفتد بر موضعی و مملکتی دیگر
تحویل کن: مثنوی

چو فردوسی آن جور و اسعاف دید گزیده سخنها ز والی شنید
پذیرفت و بر لوح خاطر نگاشت همه هوش دل بر عزیمت بگاشت
گرفت آن عطارا و بس شاد شد وز آنجا یله سوی بغداد شد
چون به بغداد در آمد باهیچکس از خلق آنجا سابقه معرفتی نداشت، چند
روز در وحشت تنهایی گذرانید، روزی تاجری که با او سوابق معرفت و حقوق
قدیم داشت او را بدید انواع اکرام و احترام به جای آورد و فردوسی را به وثاق
خود برد و فردوسی از مشقت راه و عناء سفر بر آسود:

در آنجا درخت اقامت نشاند ز دامن غبار مشقت فشاند
به آخر حکایات خود باز گفت هر آنچه نهان بودش از راز گفت
تاجر بدو گفت اکنون به دارالسلام رسیدی و چون اطفال در مهد تعهد
امیرالمؤمنین آرمیدی، و امیرالمؤمنین خلیفه بغداد در آن وقت القادر بالله بود،
نقطه ذات هنروری، در دایره بغداد استقرار یافت و از تطاول روزگار و تصاول
مکاید لیل و نهار ایمن و آسوده باش و از حوادث و مکاره و صوارف زمان مرفه
که در پیش دستور امیرالمؤمنین قریبی و منزلتی هست، و وزیر خلیفه در آن
وقت فخرالملک بود مردی غریب دوست و از علم و فضل بهره تمام داشت.
تاجر گفت کماهی احوال به سمع وزیر رسانم تا امیرالمؤمنین را بر آن مطلع
گرداند:

پس آنگاه شد تاجر نیکرای به نزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی پُره‌نر بیان کرد در پیش او سربسر
چو بر حال او گشت واقف وزیر که در فضل و دانش بدش بینظیر
بدو مژده برد از خلیفه وزیر که ... خاطر آرام گیر
طلب کردش آن مظهر دین و داد نشاندش به اعزاز و تشریف داد
چون فردوسی در انشاء شعر عربی تازی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم

و حکم و ادبیت این بجدۀ روزگار بود قصیده‌ای تازی به بیان معانی بدیع مشحون و چون دُرِّ غُرر آبدار در صدف بیاض درج دُرّجی مکتوب کرد به عرض وزیر رسانید. فصحا و بُلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت او متعجب بماندند. وزیر مبانی تربیت او را مدعا به استیناف صفت تمهید فرمود و به صیقل عواطف و عوارف زنگ هموم و غموم از مرآت خاطرش بزدود او را در مأمّن استمالت و رکن تقویت جای داد، فرمود که ترا در پیش امیرالمؤمنین رتبتی و منزلی رفیع پیدا خواهد آمد و صیت سخنگستری و آوازه هنروری تو در اقصای و ادانی بلاد منتشر است و آوازه فضل تو به سمع شریف او رسیده است:

وزیر همایون دانشپرست سزاوار صدر و سزاوار دست
سخنهای فردوسی از بیش و کم که خسته روان بود و خاطر دژم
چو پا بر بساط خلیفه نهاد چو دُرّ جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان و پرخاش او وزان رنج سی سال و پاداش او
دگر قصد میمندی سفله‌خوی بداندیش و بدسیرت و هرزه‌گوی
به پیش خلیفه همه باز گفت که درد از طبیبان نشاید نهفت
چون فردوسی به نزد خلیفه آمد هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شاهنامه
کرده و به عرض خلیفه رسانید. خلیفه مثال داد که شصت هزار دینار و خلعتی
بدو دادند و مفاتیح صلات و مقالید عطیات و عنایات ابواب فرحت و مسرت
بر چهره احوال او بگشودند: مثنوی

پس آنکه خلیفه گرامیش کرد به الطاف شاهانه نامیش کرد
به خلوت به نزد خودش راه داد همش پایه قدر و هم جاه داد
بدو گفت کای مرد نیکو سیر سزد گر بر آری به خورشید سر
چو نعمت علی کرده‌ای ورد خویش تدارک کند چرخ از کرد خویش
که هر دل که در وی بود خب شاه نیابد درو حزن و اندوه راه
چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه

واهل بغداد به جهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتشپرست و مجوس بوده‌اند عیب می‌کردند، فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است به نظم آورده گفت: مثنوی

حکایات آن داستان بس خوش است سخنهای جان پرور دلکش است
الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را
چون قصهٔ یوسف به عرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را بغایت خوش
آمد و در تربیت او بیفزودند. بعد از مدتی که طایر منهی و تجسس سلطان به
قوادم و خوافی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرد چنان معلوم شد که آن
طوطی حدیقهٔ سخنگوستری و هُمای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آستان
احسان و مرکز امتنان خلیفهٔ بغداد آرمیده و نسایم رعایت و حمایت او بر
اطراف ریاض حصول آمال او وزیده: مثنوی

چو در ظلّ والی ورا جای شد چو طوطی به شکرش شکرخای شد
ز بیداد سلطان و جورِ زمان بر آسود در ظلّ امن و امان
سلطان مکتوبی به دارالخلافة فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و
وعید نهاد، یعنی اگر آن قرمطی را نفرستید مملکت بغداد را در پای پیلان
پی سپر کنم. فرمود که بر ظهر کتاب سلطان نوشتند «الم والسلام». چون
رسول معاودت نمود و جواب مکتوب بیاورد، ارباب فطنت و خداوندان حدس
و کیاست در آن سه حرف متعجب بماندند و قامتِ چون الفِ آن اذکیا از بارِ
افکار خمیده‌تر از قدِ لام شد و فرضهٔ البحر خاطر آن ادبا از ازدحام و فود آن
اندیشه از چشمهٔ میم تنگتر آمد. جوانی که در راهِ طلب الفِ لام میم تعب
کشیده بود و از دست ساقی ادب جامِ فضل کشیده، گفت: حلّ این نکته که از
«الم» به فکر خواطر مجروح و ضمائر مقروح شده می‌توان نمود و عقدهٔ این
مشکل به سرانگشت تأمل می‌توان گشود. گفتند این حرف اشارت به
چیست؟ گفت سلطان با خلیفه خطاب کرده بود که بغداد را به پای پیلان پی
سپر کنم، خلیفه در جواب نوشته «ألم ترّ كيف فعل ربك بأصحاب الفيل»

سلطان بغایت مسرور شد و او را خلعت داد و نوازش کرد:

هنر مایهٔ مرد افزون کند سر از جیبِ اقبال بیرون کند
 هنر هر کجا افکند سایه‌ای چو ظلّ همایش دهد پایه‌ای
 هنر مرد را کامرانی دهد هنر غنچهٔ شادکامی دهد
 کجا بپهنر شد اسیر نیاز هنرمند آنجا بود سرفراز
 به سوی هنر روی از آن تا فتم که کام دو گیتی از آن یافتم
 هنر از خرد هست بایسته‌تر بدن را زجان گشته شایسته‌تر
 سلطان را بعد از چند وقت داعیهٔ محاربه و مصادمه باغزدرخاطر افتاد و
 کتابتی به غزان کرد و با یکی از وزرا که حاضر بود گفت درین کتابت با
 ایشان از تهدید چه نویسد. وزیر گفت آنکه ابوالقاسم آورده است: مثنوی
 اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب
 سلطان فرمود که این بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما
 پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت: مثنوی

سه ده سال رنج و مشقت چشید که تا نظم شهنامه درهم کشید
 بسی غوص در بحر خاطر نمود در فکر و اندیشه بر دل گشود
 در آن راه چندان تکاور براند که کافور بر مشک عارض فشاند
 پس سلطان بفرمود شصت هزار دینار سرخ با خلعتی به وی فرستند. از
 آن حال متنبه شد، از بغداد به طوس معاودت نمود. روزی در بازار طوس
 می‌گذشت کودک‌کی این بیت می‌خواند:

چو رستم پدر باشد و من پسر نمانم به گیتی یکی تاجور
 فردوسی از غایت معاتبه و حرمان که از مساعی جمیله بدو عاید شده آهی
 بزد و غشی کرد. چون او را به خانه بردند، مرغ روحش از قفس طیران و به بال
 «لڑجعی» روی به فضای قرب «الی رتیک» آورد. در آن هنگام که او را به
 مقبره می‌بردند صلهٔ سلطان رسید و به شهر طوس در آوردند. فردوسی را
 دختری بود آن صله پیش او بردند. از قبول آن امتناع نمود و التفات بدان

نفرمود و آن وجه را به بنیاد خانقاه و اوقاف مزار او صرف کردند و بعضی گفته‌اند که خواهرش گفت که برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بند آب طوس را به سنگ و آینک ریخته کند و آن خیر از او یادگار بماند، اکنون از این وجه آن را بیستند و آن بند معروف به بند عایشه فرخ شد، هنوز اثر آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه خویش آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هفت از هجری از راه سرخس به طوس می‌رفتم چون به قریه چاهه رسیدم رباطی نو بود و بزرگ گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد، چون رسید او وقات یافته بود و وارث او قبول نکرد. به سلطان عرضه داشتند، فرمود که همانجا عمارت می‌سازند و این رباط چاهه از آن وجه اوست.

چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید او را هم در باغ او دفن کردند و از وفات او همه مغموم و محزون شدند. شیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود به نماز جنازه حاضر نگشت و گفت مردی عالم و زاهد ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بدبنیانان و آتشپرستان و اسمار بلاطایل و افسانه‌های باطل بگذرانید، بر چنین کس نماز نکنم. چون شب در آمد شیخ بهشت را به خواب دید و قصری با عظمت در نظر او آمد و آنجا در شد سریری از یاقوت دید فردوسی بر آنجا نشسته تاجی بر سر و دواجی بر بر. شیخ از خجالت خواست که باز گردد. فردوسی برخاست و سلام کرد و گفت که ای شیخ اگر تو بر من نماز نکردی ایزد تعالی چندین هزار فرشته فرستاد تا بر من نماز کردند و روح مرا به فردوس اعلی رسانیدند و این مقام جزای یک بیت به من دادند: مثنوی

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه‌ای آنچه هستی توئی
فریدالدین عطار در نظم این حکایت می‌گوید:

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی تو نماز از بی‌نیازی که تا ننگ آیدت زین نانمازی

خدای تو جهانی پر فرشته همه از لطف روحانی سرشته
 فرستاد ایست لطف کارسازی که تا کردند بر خاکم نمازی
 خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی به فردوسست اولی
 چون شیخ از خواب بیدار شد پای برهنه و گریان به مرقد فردوسی
 شتافت و برقبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیات بود هر
 روز به زیارت او رفتی.

گویند ارسلان جاذب بر مرقد فردوسی قبه ساخت و تازمانی که کرکور را
 منکوقا آن به حکومت خراسان فرستاد و در طوس مقام گرفت آن قبه باقی
 بود و چون کرکور به طوس قلعه‌ای بنیاد نهاد، اندک خرابی بدو راه یافته بود
 مردمی که از اطراف جهت عمارت قلعه آمده بودند آن را ویران کردند و
 آلات به حصار بردند. بعد از آن در زمان پادشاه عادل غازان امیرایسن قتلغ را
 که حوالی طوس سیورغال او بود بر سر تربت فردوسی به عمارتی اشارت فرمود
 و گفت اول تا خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند، هنوز خانقاه به اتمام نرسیده
 بود که ایسن قتلغ وفات یافت و آن عمارت در توقف ماند.

فی‌الجمله فردوسی به جوار رحمت یزدانی پیوست و شهنامه به یادگار
 گذاشت و شک نیست که تا زبان پارسی متداول خواهد بود این کتاب مهجور
 و متروک نمی‌شود. و از خواص شهنامه آنست که آن یک طور سخن یعنی ذکر
 ملوک و سلاطین، مصاف و معرکه و روایت مملکتگیری و جهاننداری برو ختم
 شده و هر چند شعرا بعد از او سعی نمودند و کوشش کردند در صناعت و
 لطافت کوشیدند بدان سیاق و هیبت و عظمت که سخن شهنامه است در
 اوصاف سخنگذاری نتوانستند رسانند.

فی‌الجمله که از ده بیت آن پنج یا شش سلس و غزای نمی‌نماید، اما آن سه
 چهار دیگر از متانت و سلاست بدان مرتبه است که هر یک از آنچه نقصان ده
 بیت می‌تواند کرد، معذک ابیات شاهنامه من حیث المجموع در تمهید سخن
 و تقریر قصه به اعلی مدارج فصاحت و بلاغت است و اگر چنین نبودی بر

کتب دیگر که بعد از او به نظم کرده‌اند منسوخ شدی، چون گرشاسبنامه و بهمن نامه و دارابنامه و اسکندرنامه و سلجوقنامه و شهنشاهنامه و غیره ولیکن مقرر است که شهرت شهنامه در کدام مرتبه است و از آن کتب در چه غایت، حتی که در بلادی که پارسی کم می‌گویند مثل مصر و شام و روم و ترکستان کتاب شهنامه بسیار می‌توان یافت، در خراسان و فارس و عراقین و هندوستان خود هیچ قصبه نباشد که در آن کتاب شهنامه متعدد نبودی و این زمان که چهارصد سال از آن تاریخ گذشته است هنوز می‌نویسند. و دیگر آن است که در هرسن که خواهند ابیات خوب از شهنامه می‌توان یافت در آن معنی. و مولانا ابوطالب کاشی بعد از آنکه لشکر چنگیزخان اهل نیشابور و طوس را قتل کرده بودند به طوس رسید، به سر خاک فردوسی رفت و این چند بیت در آن حال گفت: مثنوی

سلام علیک ای حکیم گزین سرافراز فردوسی پاکدین
 روان تو آسوده و شاد باد دلت هم ز بند غم آزاد باد
 سر از خاک بردار و ایران ببین به کام دلیران توران زمین
 کجا شد گو پیلتن رستمت ابا سام و با کیخسرو و بیژنت
 بزرگان همه ناامید و نژند فرومایه را پایگاهی بلند
 ابوطالب کاشی آنجا رسید چو چشم وی آن جسم بی‌جان بدید
 بیارید اشک و بنالید زار ز جور فلک بر تو ای نامدار
 اما وفات حکیم در شهر سنه‌ست عشر و اربعماه بود رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ
 ایزد سبحانه تعالی ملاحظه و مطالعه این کتاب شریف را بر خدام حضرت
 خلافت پناهی خجسته و همایون دارد مصراع:
 این دعا را ز همه خلق جهان باد آمین!

۱- از یاری دوست ارجمند آقای عبدالحسین احسانی در نقل و مقابله مقدمه جدید شاهنامه سپاسگزار است.

پس از نقل دو مقدمه اوسط و جدید اشاره به دو سه نکته مهم را ضروری می‌داند:

یکی آنکه مقدمه جدید یا مقدمه بایسنقری با آنچه در چاپ کلکته و نیز چاپ طهران سال ۱۳۲۱ معروف به شاهنامه امیر بهادری آمده است اختلاف و کم و کاست بسیار در عبارات دارد، همچنانکه در تعداد ابیات هجونا مه نیز، در حالیکه فراهم آورندگان آن دو چاپ ادعا کرده‌اند مقدمه جدید را از مقدمه بایسنقری نقل کرده‌اند.

دوم آنکه مقدمه اوسط و نیز مقدمه بایسنقری همانطور که قبلاً تذکر داده شد عیناً و بدون هیچ تصرف نقل گردید، با آنکه در مواضع بسیار کلمات نارسا بود و عبارات محتاج اصلاح، اما از اصلاح و تصحیح آن موارد خودداری شد تا دو مقدمه آنچنان که هست در اختیار خوانندگان عزیز باشد. نکته سوم این است که بر خوانندگان عزیز، پس از ملاحظه زندگینامه فردوسی که از متن شاهنامه استخراج شده است و مقایسه آن با افسانه‌های ناستوار که در دو مقدمه اوسط و جدید راجع به فردوسی آمده است فرض می‌داند که بکوشند تا نادرستی سخنان ناروای مذکور در این دو مقدمه را از اذهان بزدايند و نقاب این ابرهای تیره را از آفتاب چهره واقعی فردوسی و کتاب با ارج او دور سازند تا هنر این بزرگمرد آزاده در شاعری و ارزش امانتداری او در نقل وقایع همراه خدمتی عظیم که به زبان و ادب فارسی کرده است، بیش آشکار گردد.

تهران - تجریش

مهر ماه ۱۳۷۰ شمسی - ربیع الاول ۱۴۱۲ قمری

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



داستان گت کوهراد



از
سراینده‌ای ناشناس

با کشفُ الآیات

فهرست
داستان کُکِ کوهزاد

	بالای کوه و نبرد نمودن	سه	پیشگفتار
۱۸	بارستم	۱	آغاز داستان
	آگاه شدن زال از رفتن رستم به		آمدن رستم به بازار و از دو پیاده
۲۱	جنگ کُک	۳	تعریف کُک شنیدن
	رسیدن زال از سیستان به مدد		آمدن رستم نزد زال و اراده نبرد
۲۴	رستم	۶	کُک نمودن
	برگشتن زال از قلعه کوهزاد و		رسیدن رستم با میلاد و کشواد
	رفتن رستم یل به طرف	۱۲	به پای حصن
	سیستان		آمدن بهزاد به جنگ رستم و
	نوشتن زال نامه فتح رستم به	۱۴	گرفتار شدن اوی
۲۹	سام		شنیدن کُک نعره رستم را و
۳۱	در پند و بیوفائی جهان	۱۶	لاف بسیار زدن
۳۲	در صفت شاه محمود		فرود آمدن کُک کوهزاد از

پیشگفتار

داستان کُکِ کوهزاد، یا سرگذشتِ رستم با کُکِ کوهزاد، دومین داستانی است که به عنوان ملحقات به پایان شاهنامه چاپ کلکته افزوده شده است و ما آن را پس از مقابله با منتخباتی از شاهنامه، که سالها پیش در ترکیه تهیه و چاپ شده است و این داستان را نیز دارد با تهیه کشف الایات برای آن جداگانه طبع کرده و همراه برزونامه در مجلدی قرار داده‌ایم، تا با دوره شاهنامه یکجا نشر گردد.

سراینده این داستان معلوم نیست، اما قطعاً پس از شاهنامه فردوسی سروده

شده است.

مرحوم ملک‌الشعراء بهار در مقاله فردوسی مندرج در شماره ۱۱ و ۱۲ سال اول مجله باختر، آن را از روایات عهد مغول می‌داند، اما همچنانکه استاد دانشمند دکتر صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران متذکر شده‌اند نزدیکی سبک داستان به داستانهای حماسی قرن پنجم و کمبود نسبی کلمات عربی در آن و نزدیکی سبک منظومه به سبک شعرای خراسان پیش از عهد مغول و عدم تجانس سبک آن با سبک شاعران عهد مغول، همه قراینی هستند که آن را لااقل از قرن ششم هجری و شاعر آن را خراسانی باید دانست و باز بر طبق نظر ایشان داستان کُکِ کوهزاد داستان منفردی نبوده است که به نظم آمده، بلکه جزء چند داستان بوده است که احتمالاً ناظم آنهمه را در پی هم به رشته نظم

۱- حماسه سرائی در ایران. از دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۳۱۸ تا

کشیده بوده است بدان دلیل که در آغاز و انجام این داستان ابیاتی آمده است مؤید پیوستگی نظم چند داستان به یکدیگر یعنی همان روشی که فردوسی در سرودن داستانهای شاهنامه داشته است. در آغاز داستان گفته است:

کنون داستان کُکِ کوهزاد بگویم بدانسان که دارم به یاد
و در پایان آن آورده است:

گذشتیم از رزم و پیکار کُک که این رزم و کین در بزم بُد سبک
و پیداست که اگر منظومه منفردی بود شاعر نیازمند سرودن دو بیت
مورد اشاره نمی‌بود.

آثار تقلید از شاهنامه فردوسی در این داستان مانند برزونامه آشکار است، گاه مصراعی و نیز مضامینی هم از شاهنامه نقل شده است و گاه مضمون بیتی با تغییر کلمات آورده شده است و تعدادی از ابیات شاهنامه را نیز شاعر عیناً در دو فصل پایانی داستان نقل کرده است، که می‌تواند افزوده ناسخ به داستان کُک کوهزاد باشد یا کسی برای تأیید نسبت نظم آن به فردوسی آورده باشد.

منظومه کُک کوهزاد ۷۱۰ بیت دارد و اگر دو فصل آخر را که ابیات آن از فردوسی است کنار بگذاریم دارای ۶۶۱ بیت خواهد بود.

قدرت سرایندگی شاعر این داستان از ناظم برزونامه به گمان نگارنده بیشتر و کار او منطقیتر و آشنائی او با روح داستانهای حماسی بیشتر است با این حال همان کم‌مایگی برزونامه را در برابر شاهکار جاویدی استاد طوس یعنی شاهنامه دارد.

تهران - تجریش

خردادماه ۱۳۷۰ هجری

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

سرگذشت رستم با کک کوهزاد

آغاز داستان

کنون داستانِ کُکِ کوهزاد
چنین گفت دهقانِ دانشپژوه
که نزدیکِ زابل به سه روزه راه
به یک سویِ او دشتِ خر گاه بود
نشسته در آن دشت بسیار کوچ
کجا بود آن گه بغایت بلند
زده کنگره‌ش طعنه‌ها بر فلک
یکی قلعه بالایِ آن کوه بود
مر آن حصن را نام مرباد بود
به دژدریکی بد کنش جای داشت
نژادش ز آوغان سپاهش هزار
به بالا بلند و به پیکر سبّبر
دو رانش بهمانندۀ رانِ پیل
به نیرو جدا کردی از گه کمر
کهنسال و با زور و بیدار بود
چو پیکار جستی ز مردانِ مرد

بگویم که دارم بدانسان به یاد
مر این داستان را ز پیشین گروه
یکی کوه بُد سر کشیده به ماه
دگر دشت زی هندوان راه بود
ز آوغان و لاجین و کُرد و بلوچ ۵
بلندیش افزونتر از چون و چند
رسیده سر تیغِ او بر ملک
که آن حصن از مردم انبوه بود
ازو جانِ نابخردان شاد بود
که در رزم با اژدها پای داشت ۱۰
همه ناوک‌انداز و ژوپین گذار
به حمله چو شیر و به پیکار ببر
گه رزم جوشانتر از رود نیل
گریزان ز رزمش بُدی شیر نر
گه جنگ و پیکار هشیار بود ۱۵
ز مردان برآوردی از گرز گرد

به گیتی بسی رزم بودش به یاد
 بسی بیم ازو در دلِ زال بود
 نموده به گرشاسپ هم دستبرد
 نگشتند فیروز خُرد و کلان
 دلش را به اندوه بسپرده بود
 نه کُک را ازو سر در آمد به دام
 که در جنگ رفتی همیشه به گنگ
 بر آن گنگ در کُک بُدی جاودان
 پُر از زر گرفتی همی باژ و ساو
 دگر مه به مه هدیه‌ها بیسُمَر
 زند تا در هندوان با سپاه
 شب و روز ازو درد و تیمار داشت
 دلِ زالِ زر گشت اندیشه‌مند
 ز فرزند با بیم بسیار بود
 چو گردد به نیرو و بالا بلند
 دهد زندگانی خود را به باد
 که همراز و همیار جانسوز بود
 که بودند هر سه به هر جا هَمال
 که قارن بُدی بابِ آن رزمخواه
 که از نسل فرخنده قلواد بود
 به مردی و گردی چو دژنده شیر
 شب و روز بودند همراز و یار
 برافراخت یالِ یلی پورِ زال

ورا نام بودی کُکِ کوهزاد
 هزار و صد و هژدهش سال بود
 به زال و به سام و نریمان گرد
 ۲۰ بسی رزمشان رفت با کُکِ یلان
 بسی رزم با سامِ یل کرده بود
 نتابید با او به پیکار سام
 نریمان نتابید با او به جنگ
 به پهلوانِ حِصن را گنگ‌دان
 ۲۵ چنان بُد که هر سال ده چرمِ گاو
 همی داد این باژ را زالِ زر
 که بر زابلستان نبندند راه
 ازو زالِ زر بیم بسیار داشت
 چو رستم بیامد ز کوه سپند
 ۳۰ شب و روز اندیشه‌اش یار بود
 همی بیم بودش که آن آرجمند
 مبادا که تازد سوی کوهزاد
 به رستم دو پهلوانِ شب و روز بود
 کجا یار بودند با پورِ زال
 ۳۵ یکی بود کشوادِ زرین کلاه
 دوم را مهین نام میلاد بود
 دو مردِ خردمند بسیار ویر
 مر این هردو با رستم نامدار
 چو نزد ده و دو رسانید سال

به همراه میلاد و کشوادِ گرد
 چنین گفته بُد با یلان زالِ زر
 مگوئید با رستمِ شیرگیر
 شود کشته بر دستِ بیدادگر
 به دل داشت زالِ زر اندیشه‌ها
 بفرمود دستان که در سیستان
 که فرمود سالارِ گیتی‌فروز
 که هر کس بَرَد نامِ کُک بر زبان
 که رستمِ دلیرست و پهلونزاد
 به بازار روزی مگر ره سپرد ۴۰
 که هرگز ز کُهادِ بیدادگر
 که ترسم به جنگش شتابد دلیر
 به خاک اندر آید سرِ زالِ زر
 ز اندیشه بُد بر دلش تیشه‌ها
 شنادی بگوئید به هر جا روان ۴۵
 سرِ سرکشان پهلوی نیمروز
 زبانش برون آورم از دهان
 مبادا که رزمِ وی آرد به یاد

آمدنِ رستم به بازار و از دو پیاده تعریفِ کُک شنیدن

همان روز گامد به بازارگاه
 به پیش اندرون رستمِ نامور
 پس پشت او آن دو گردِ جوان
 کلاهِ سپهدارِ سامِ سوار
 عمود فریدون به چنگ اندرون
 همی هر که دیدی سراپای او
 همه کس ز رستم فرو ماندند
 دو مردِ جوان دید کز ناگهان
 ز دیدارِ رستم به جا ماندند
 همی گفت از آن دو یکی با دگر
 هزار آفرین بر چنان باب و مام
 بدین سال و این کتف و کوپال و یال
 آبا پهلوانانِ زرین کلاه
 همی راند گه پیکرِ رهسپر ۵۰
 تهمتَن همی دید هرسو نمان
 به سر بژش لیکن همه زرنگار
 ستاده به تن چون گه بیستون
 به جا ماندی از بُرز و بالای او
 ز دورش فراوان ثنا خواندند ۵۵
 رسیدند از ره بر پهلوان
 ز دورش فراوان ثنا خواندند
 که هرگز ندیدم بدینسان پسر
 که فرزند آرد چنین خوشخرام
 ندارد کسی از دلیران همال ۶۰

تو گویی کُکِ کوهزادست و بس
 به کُهاد ماند مر این نوجوان
 بر آورد چون شیرِ غزان خروش
 یکی بانگ زد هر دو را پورِ سام
 بر آورد مانده شیر سر
 که با هم چه گفتید از من سخن
 که بُردید ازو نام و کردید یاد
 نه مانند زالم به دانندگی
 همان از نریمان با نام و کام
 نه از اژدها، نَز دلاور نهنگ
 ز بهر چه کردید ایدر سبک؟
 و یا در هوا با عقاب اندرست؟
 ز نَسناس؟ یا ز آدمی؟ یا پریست؟
 ز اندیشه بر خویش پیچان شدند
 ز بیهوده گفتار گشته دُرُم
 که پرسید از ایشان گو پیلتن
 بدان تا نترسند از آن نامور
 بپرسید از ایشان گو پاکرای
 اگر هست از گرگ و گراز رمه
 دل کارزار و خِرَد را روان
 که چون او ندارد زمانه به یاد
 به نیروی او کس نبسته میان
 همیشه به بیداد بسته کمر

ندیدیم این یال و بازو به کس
 به بالا و فرهنگ و توش و توان
 تهمتن چو این گفتش آمد به گوش
 برافروخت رُخساره لعلقام
 ۶۵ بر خویشتن خواندیشان نامور
 بدیشان چنین گفت پس پیلتن
 که باشد به گیتی کُکِ کوهزاد
 به سامم نکردید مانندگی
 ز گرشسپ اترط بُردید نام
 ۷۰ نگفتید از من به شیر و پلنگ
 مرا نام بردید هر دو ز کُک
 چه چیزست این کُک به آب اندرست؟
 زمیست؟ کوهست؟ دشتست؟ چیست؟
 چو زو این شنیدند لرزان شدند
 ۷۵ ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم
 پشیمان شده زین سخن هر دو تن
 چو رستم چنان دید بخشید زر
 چو آمد دلِ هر دو از نو به جای
 که باید سخن راست باشد همه
 ۸۰ یکی گفت ای نامور پهلوان
 یکی بد و گست این کُکِ کوهزاد
 نهنگی دمانست و شیری ژیان
 یکی پیز گرگیست آن بد گهر

نژادش ز اوغان سپاهش بلوچ
 گرفته همه دشتِ خرگاه را
 بپرسید رستم از ایشان سخن
 نکوشید با او سپهدار سام
 بگفتند کای پهلوی شیرمرد
 بسی رزم کرده‌ست با سامِ شیر
 نریمانِ کورنگ رفتش به جنگ
 کنون می‌ستاند همی باژ و ساو
 چو دیدیم دست و بر و یالِ تو
 از آن روی بُردیم ما نامِ کُک
 چو بشنید رستم سراسر سخن
 چو دریا برآورد از کینه جوش
 به تندی به میلاد و کشواد گفت
 به هنگام مردی و نیروی من
 که از سیستان باژ گیرد به زور
 چرا مانده این راز از من نهان
 نه نیکوست نزدیکی سرفراز
 بویژه دلیری چو من روزِ جنگ
 دَمِ اژدها گیرم اندر مصاف
 همی چرخ را زیر پا آورم
 به هنگام من باژ گیرد ز زال
 هم اکنون من و خنجر و راهِ کوه
 همه چرمهای زَرِ زال‌زر

اَبَر دشتِ خرگاه بگزیده کوچ
 به دزدی زند روز و شب راه را ۸۵
 که دستانِ سام این نداند ز بُن
 نپرداخت او را چرا از کُنام
 فراوان بچُستند با او نبرد
 بسی کشته زان پهلوانِ دلیر
 نیاورد از آن کوه سنگی به چنگ ۹۰
 ز دستان به هر سال ده چرمِ گاو
 همی فَر و نیروی و کوپالِ تو
 همانا که هست او بر تو سبک
 بیچید از کارِ آن اهرمن
 کفی بر لب آورد و بر زد خروش ۹۵
 که از من چرا داشتید این نهفت
 نگوید بهر چه زان اهرمن
 نسازید تیره بَر و ماه و هور
 من اندر جهان و کُک اندر جهان
 که پوشیده دارید زینگونه راز ۱۰۰
 که از زَرَف دریا بر آرم نهنگ
 نتابد برِ گرزِ من کوهِ قاف
 به هر رزم، مردی به جا آورم
 چرا زنده مانم بدین برز و یال
 برآرم از او کام زابل گروه ۱۰۵
 بگیرم از آن دزدِ بیدادگر

به گیتی بمانم یکی یادگار
 چو بشنید میلاد افکند سر
 بر آشفته کشواد از آن نامدار
 ۱۱۰ بدو گفت کای نامور پهلوان
 مُنادی زده زال در نیمروز
 کجا نام کک را برد بر زبان
 از آن لب بیستیم از کوهزاد
 ولی گر ترا رای جنگست و کوه
 ۱۱۵ ازو خواه دستوری رزم کک
 چو رستم ز کشواد این بشنوید

آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد کک نمودن

سوی زال آمد یل نیکبخت
 نشست از بر گاه زر نامدار
 برافروخته رخ ز بس خشم و درد
 ۱۲۰ چو زالش چنان دید خیره بماند
 بدو گفت از که بر آشفته‌ای؟
 زمانی به پاسخ نیامد فرود
 در دُرچ یاقوت بگشود و گفت
 که گویی منم در جهان پور سام
 ۱۲۵ دگر سام گرد نریمان نژاد
 نریمان کورنگ آن پهلوان
 که باشد به گیتی کک کوهزاد؟
 یکی دزد خیره‌سر بدگهر

به رخ زرد و لرزان چو شاخ درخت
 دو چشمش پر از دُر چو ابر بهار
 به کس رای گفتار از بُن نکرد
 بپرسید او را و تیره بماند
 درشتی شنیدی؟ بدی گفته‌ای؟
 همه گونه پهلوان شد کیود
 که از کار تو مانده‌ام در شگفت
 به هر جای گسترده‌ام پایدام
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 نکشته‌ست این دزد تیره‌روان
 که ترسند ازو پهلوانانِ راد
 همی جا گرفته به کوه و کمر

ز زابل همی زر ستاند خراج
 همه نام سام آوریدی به ننگ
 چو بشنید دستان رُخش گشت زرد
 بیچید و دستش همی زد به دست
 بدو گفت دستان سام سوار
 که گفتهست با تو بدینسان سخن
 کک کوهزاد اژدهای نرست
 ندارد نهنگ دمان پای او
 ازو شیر جنگی گریزان شود
 نپزد به بالای آن که عقاب
 دگر آنکه در کوه با آن دلیر
 گزین کرده گردی ز هر کشوری
 به مردی فزونند هر یک ز کک
 آبا هر یکی لشکری صد هزار
 هزاران سواران اوغان گروه
 همه رزمیده همه مرد جنگ
 دگر آنکه تو کودکی در جهان
 اگر چه چو پیلست نیروی تو
 بمان تا به هنگام فصل بهار
 ز مرباد آید سوی هیرمند
 برادر پسر هست او را یکی
 سرافراز را نام بهزاد خوان
 پسر هست او را دگر هشت مرد

چه باید ترا کاخ و اورند و تاج
 همانا نداری تو چنگ پلنگ ۱۳۰
 برآورد از دل یکی باد سرد
 کفش بر لب آمد چو پیلان مست
 که ای شیردل در گه کارزار
 که آگنده بادا به خاکش دهن
 ز گرشاسپ و از سام جنگیتراست ۱۳۵
 نگیرد به مردی کسی جای او
 همه چنگش از بیم ریزان شود
 نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب
 هزارند جنگی همه همچو شیر
 که هر یک فزونند از لشکری ۱۴۰
 بود کک ز پیکار ایشان سبک
 سوار و پیاده بلوچان به کار
 ز لاجین دلیران آبر گرد کوه
 بر آن کوه مانند غزان پلنگ
 اگر چند هستی ز تخم مهان ۱۴۵
 چو خورشید تابان بود روی تو
 که گردد پر از رعد کُپسار و غار
 آبا نامداران ز کوه بلند
 کزو نیست در جنگ کم اندکی
 گه رزم چون کوه پولاد دان ۱۵۰
 سواران جنگی، یلان نبرد

کس از رزمِ ایشان نگردد رها
 سراپرده‌شان سر فرزند به ماه
 به هر سوی پویان پی گورِ دشت
 همه نامداران و گندآوران
 همه دشتِ خرگاه پُر خون کنی
 به تدبیر و از گردشِ روزگار
 پس آنکه برو سویِ آن بد گهر
 ز هر سروری در جهان سر شوی
 کنون رفتن تو به کین بی‌هواست
 بدو گفت ای بابِ پر خاشجوی
 به تاج و به تخت و به تیغ و نگین
 به خاکِ نریمان یلِ نیکبخت
 به نیروی مردانِ شمشیرگیر
 شتابم بر آن که دمان چون نهنگ
 به یک دم برآرم از ایشان دمار
 ببینم چسانند اوغان گروه
 بداندیش را آتشِ غم زخم
 ولی شد دلش بیش ز آنده نوان
 که ای برتر از گردشِ روزگار
 ز مرگش دلم را به بر مگسلان
 دلِ دشمنان را ز غم سوختی
 به هر کینه‌اش ساز فیروزچنگ
 که ای شیرِ جنگی سرِ انجمن

همه در گو جنگِ نر اژدها
 چو آیند بر دشتِ نخچیرگاه
 به خرگاه آیند از بهرِ گشت
 ۱۵۵ تو زاید برو با سپاهی گران
 کمین سازی و شب شبیخون کنی
 در آن دم برآری مگر زو دمار
 دو سالی دگر صبر کن ای پسر
 بمان تا ازین پهلوانتر شوی
 ۱۶۰ ازان پس چو تازی سوی کک رواست
 چو بشنید رستم بر آشفست ازوی
 به دادارِ یزدانِ جان‌آفرین
 به جانِ منوچهر زبینه تخت
 به خورشید و ماه و به بهرام و تیر
 ۱۶۵ کزین پس زمانی نسازم درنگ
 اگر صد هزارند و گر یک سوار
 پیاده روم سویِ آن بُرز کوه
 همه دشتِ خرگاه برهم زخم
 بخندید دستان ز پورِ جوان
 ۱۷۰ بنالید دستان به پروردگار
 سپردم ترا این نَبَرده جوان
 چراغِ دلم را چو افروختی
 به من بخش این پورِ جنگی پلنگ
 دگر ره چنین گفت با پیلتن

یک امسال دیگر تو با من بساز
 بخندید رستم دگر باره گفت
 بسازم بدانگونه کت دل بخواست
 بگفت و برون رفت گردِ دلیر
 سوی کاخ شد رستم پهلوان
 بفرمود تا ساقی سیمبر
 نشستند هر سه در آن بزمگاه
 گسارنده باده لعلرنگ
 چنین گفت رستم به کشواد شیر
 ندارم درنگ امشب ایدر ز کین
 پیاده در آیم در آن دشت و کوه
 یکی نام آرم درین کین به دست
 بدو گفت میلاد کای شیرمرد
 نشاید که تازی تو از سرسری
 نه گورست، نه آهو و غرم و زنگ
 کسی را که با او نتایید سام
 من ایدر بمانم نیایم به راه
 بخندید رستم از آن گفتگوی
 یکی جام پُر کرد و او را بداد
 بخورد و ببوسید روی زمین
 چو خوردند و گشتند از باده مست
 چو سرگرم گردید میلاد شیر
 که برخیزد و در پوش آلاتِ رزم

که چنگت به پیکار گردد دراز ۱۷۵
 که خورشید را کس نیارد نهفت
 بدان ره شتاب آورم کت هواست
 به همراه میلاد و کشواد شیر
 یکی بزم آراست روشنروان
 بیارد می لعل با جام زر ۱۸۰
 ولی پیلتن داشت زی رزم راه
 به کف ساغر و چهره لعلرنگ
 که باید سر دشمن آورد زیر
 مگر سوی اوغان و خرگه زمین
 ز نیرو کنم دشتِ خرگه ستوه ۱۸۵
 کزو خیره ماند دل پیل مست
 پیاده چه تازی به دشت نبرد
 درین کار نیکو مگر بنگری
 نهنگیست جنگی در آن خاره سنگ
 نشاید کشیدن بدان سو لگام ۱۹۰
 نتابم به اوغان و لاجین سپاه
 برافروخت از باده رخسارِ اوی
 ازو گشت میلاد فرخنده شاد
 بخندید ازو پهلوانِ گزین
 گشادند از باده بر ماه دست ۱۹۵
 چنین گفت با پهلوانِ دلیر
 که کوتاه کردیم ما جام بزم

ز اوغان و لاجین برآریم دود
 ز مستی سَراید نه از زورِ دست
 همه پوششش بود یاقوتِ زرد
 به سر برنهاد آن یلِ نامور
 همه ساز و آلات کیومورثی
 برافروخت چون مهر از کینه چهر
 پی کینه کُک میان را بیست
 زیان بسته از گفته هر یک به جای
 ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
 گُسته تریا سرِ ریمان
 که گشتی دلِ شیر از وی دو نیم
 ز هر گونه گفتار بر بسته لب
 سری پُر ز رزمِ کُکِ کوهزاد
 چنین دید در خواب کز نیمروز
 سوی کوهسارش در آمد دلیر
 ز چنگش کجا خاستی رستخیز
 دژم روی و در ابروان داده خم
 سرش را همانگاه از تن بکند
 که از دود او گشت گیتی چوقار
 بترسید و شد نوش بر وی کبست
 بر ایشان همه خوابِ خود را براند
 چه سازیم اورا و تدبیر چیست
 ز اندیشه دلپایان گشت چاک

سوی دشتِ خرگاه تازیم زود
 تهمتَن بدانست کو گشت مست
 ۲۰۰ تهمتَن بپوشید سازِ نبرد
 ز سامِ نریمان یکی خُودِ زر
 کمر بست بر کُ ز طهمورثی
 سپر بر کتِف چون خور اندر سپهر
 ابا هر دو سالار چون شیرِ مست
 ۲۰۵ ز دروازه بیرون نهادند پای
 شبِ تیره‌ای بود مانند قیر
 شاهنگ گردیده بر آسمان
 نه شب، زنگی بود پُر هول و بیم
 برون رفت رستم در آن نیمشب
 ۲۱۰ همه شب همی رفت مانند باد
 قضا را همان شب کُکِ تیره روز
 برون آمد از بیشه غُزنده شیر
 یکی شیرِ شرزه به چنگال تیز
 یکی حمله آورد شیرِ دژم
 ۲۱۵ بزد چنگ و وی را ز پا درفکند
 یکی آتش افروخت از کوهسار
 از آن بیم گُزه‌زاد از جا بجست
 همه موبدان را در آن شب بخواند
 ببینید گفتا که تعبیر چیست
 ۲۲۰ دلِ موبدان گشت اندیشه‌ناک

به پاسخ بگفتند کز روزگار
 به حمله پلنگ و به دل نژده شیر
 همانا که انجام فیروزیست
 چنین گفت بهزاد با موبدان
 ندارم زکس بیم، باشیم شاد
 یکی پُر خرد گفت کز سیستان
 همانا که باشد نژادش ز سام
 یکی نامور بچه اژدها
 که چرخش نیارد کشیدن کمان
 بسی هست گفتارش اندر نبرد
 چو بشنید کک زو بخندید و گفت
 اگر سام آید همانست جنگ
 اگر زال آید ز زالم چه باک
 بدو گفت موبد که از پور زال
 دگر باره گفتش که بیهوده بس
 ز پرورده مرغی چه زاید پسر
 ستاره درخشان بود بر سپهر
 به پیشم بدینسان سخنها مگوی
 هلا باده پیش آر و مطرب گزین
 چرا غم خوری زین جهان خراب
 چه داند کسی تا چه آید به سر
 هزار و صد و هژدهم سال گشت
 به گیتی همه کام دل دیده‌ام

یکی مرد پیدا شود نامدار
 بسا سر که او اندر آرد به زیر
 از آن رو که رزمی نوت روزیست
 کزان غم چرا تیره دارم روان
 غم و رنج بیهوده داریم یاد ۲۲۵
 بیاید یکی گرد گیتیستان
 ز شیران بگیرد به مردی کُنام
 کزو اژدها هم نیابد رها
 کمانداریش بگذرد از گمان
 ندانم چه آرد به مردانِ مرد۲۳۰
 که بیهوده زینسان نشاید شنفت
 که دیده‌ست پیکار و رزم نهنگ
 چه دستان بر من چه یک مشت خاک
 سخن هست بسیار از دیر سال
 به پیکارِ سیمرخ ناید مگس ۲۳۵
 چه باشدش نیرو، چه باشد هنر
 همی تا که خورشید نمود چهر
 نبینم کسی کآیدم رو به روی
 که نه گاه رزمست و پیکار و کین
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب ۲۴۰
 به هر چیز کآید ببندم کمر
 چو بادی که آید به کوه و به دشت
 به هر رزم میدان پسندیده‌ام

چنین تا همه مُشک، کافور شد
 ۲۴۵ همان نیز اگر آیدم اژدها
 بگفت و شرابِ دَمادم کشید
 چو آمد از ایوانِ او بانگِ چنگ
 همی تار از زخمه صد پاره بود
 شده نغمه چنگ بر سوکِ مرگ
 ۲۵۰ تنِ نای شد رخنه رخنه ز غم
 صُراحی در آن بزم خون می‌گریست
 چنین تا که آنگشت کافور گشت
 چو در جامِ گیتی در آمد شراب

همان چنگم از زور بی‌زور شد
 ز پیکان تیرم نیابد رها
 به می‌انده از چهره غم کشید
 مُقتی به قانون در آورد چنگ
 که گُهمزاد را بزم یکباره بود
 که خواهد فرو ریختن تار و برگ
 که دیگر نخواهد بر آمدش دم
 که زینها یکی هم نخواهند زیست
 سپیده بتابید بر کوه و دشت
 جهان گشت مانند یاقوتِ ناب

رسیدن رستم با میلاد و کشواد به پای حصن

تهمتن بیامد به خرگاه دشت
 ۲۵۵ منم شیر میدانِ آوردگاه
 چو بشنید آن نعره را کوهزاد
 سیه شد همه باده او به جام
 بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
 که این نعره نشنیده‌ام از هزبر
 ۲۶۰ همانا که رعدست در نوبهار
 که آمد ز در مردِ دژدار نام
 بدو گفت کآمد سه تن رزمخواه
 سوارانِ ما چند تن از شکار
 بدان هر سه بستند از کینه ره
 ۲۶۵ دو خسته سه دیگر گریزان شدند

چو شیری به دامانِ گُه برگذشت
 جهان پهلوان رستم کینه‌خواه
 بلرزید دل در برِ بدنژاد
 تو گفתי هزبرستش اندر گنام
 ببینید در پایِ کُهمسار کیست
 نه هرگز بجوشد بدینگونه بَبر
 و یا شَرزه شیریست در مرغزار
 دلش پُر ز اندیشه، رُخ زردفام
 درین پایِ کُهمسار از گردِ راه
 رسیدند نزدیکی جویبار
 بدیشان سیه گشت آن کینه‌گه
 چو سیماب در دشت پنهان شدند

ندانم که شیرند یا اژدها
چنین داد پاسخ کُکِ کوهزاد
بباید یکی مردِ دانشپژوه
بیند دو بازوی سه نامور
گر از تخم سامند و از پشتِ زال
بیارد درین بزمگه بسته دست
نباید که گیرد به تن زورِ جنگ
درین کودکی کشته گردد مگر
چو بشنید بهزاد برجست زود
ازو خواست دستوریِ رزمگاه
وگر شیر باشد به دام آورد
بگفت این و پوشید رومی زره
سراپا بیوشید ز آهن قبا
زمانه همی کرد بر وی فسوس
چه بندی به رزمش از کینه کمر
چو بهزاد آراست تن را به ساز
به جان و تن خویشان دار گوش
بخندید بهزاد از گفتِ کُک
ز مردی چه خیزد گه کارزار
بگفت و برآمد به حصنِ بلند
دلیری ستاده چو نر اژدها

که از رزمشان کس نیابد رها
که دادند رزم همانا به یاد
کز ایشان خبر آورد زی گروه
که نارند دیگر کس ایدر گذر
بیند دو بازویشان از دَوال ۲۷۰
بیابد ز من جای و بوم نشست
شود تیز چنگال همچون پلنگ
وگر نه زمانه در آرد به سر
کُکِ بدگهر را فراوان ستود
که سازد جهان پیشِ دستان سیاه ۲۷۵
همی روزِ عمرش به شام آورد
به آبرو زده از سرِ کین گره
میان بست بر کینِ رزم آزمای
که زین رزم روزش شود آبنوس
که بخت جوان اندر آری به سر ۲۸۰
بدو گفت کُک کایِ یلِ رزمساز
نگهدار ازین شیرمردان تو هوش
که زینسان مرا برشماری سبک
که پرورده مرغش بُود خواستار
نگه کرد بر دشت دید آرجمند ۲۸۵
چه نر اژدها، بل چو کوهِ بلا

به صورت چو خورشید و صولت نهنگ
 سبک دید او را به چشم یلی
 چه نامی بدینسان به جنگ آمده
 ۲۹۰ ندانی چه جایست جالندری
 همانا ترا مرگ ایدر کشید
 به هیبت چو شیر و به جستن پلنگ
 بدو نعره زد کای خیر زابلی
 به پیکار شیر و پلنگ آمده
 که بهرام نارد کند داوری
 و یا خود زمانت به سر در رسید
 آمدن بهزاد به جنگ رستم و گرفتار شدن اوی

تهمتن چو بشنید آواز دزد
 اگر مرد جنگی، رخ آور به شیب
 ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
 ۲۹۵ چو آمد به پایان و او را بدید
 گوی دید مانده آفتاب
 به بالا بلند و به بازو قوی
 چو گرشب جنگی دوران و دوشاخ
 دو چشم یلی همچو دو جام زهر
 ۳۰۰ پس آنکه بدو گفت نام تو چیست
 ز گردنده گردون نداری خبر
 همانا به رزم فراز آمدی
 نمایم به تو گرز آوردگاه
 بدو خیره گردید بهزاد گرد
 ۳۰۵ بر انگیخت باره هماندم ز جای
 چو رستم ورا دید و گرز گران
 بر آورد نعره که ای زن به مزد
 ببینی چه دارم ز زور و نهیب
 غریونده مانند غزنده شیر
 ز اندیشه شد چهره اش شنبلید
 که از گرمیش چرخ می شد کباب
 سر و سینه و بر همه پهلوی
 کمرگاه باریک و سینه فراخ
 بگرداند بر دزد از روی قهر
 که خواهد که مرگ بر تو گریست
 که اخگر ت ریزد همیدون به سر
 به پیکار من کینه ساز آمدی
 سرت را دهم آگهی از کلاه
 همی خواست بنمایدش دستبرد
 بر آورد آن گرز سر گرای
 بزد دامن پهلوی بر میان

سپر بر سر آورد روشن گهر
 بزد بر سپر زود بهزاد گرز
 بخندید رستم ز گرز گران
 بدین بازو و زور از زال زر
 چو بهزاد اوغان ازو این شنف
 چه نامی کزین گونه کوشی به جنگ
 بدو گفت نامم بود مرگ تو
 جهانید بهزاد بروی سمند
 تهمتن عمود فریدون شاه
 بیامد بمانند آهنگران
 سپر بر سر آورد بهزاد گرد
 بزد بر سرش گرز گاو سار
 سپر پهن گردید او را به سر
 نگاور ز زخمش در آمد به پست
 ز زین اندر آمد به روی زمین
 زمانی بر آمد چو آمد به هوش
 نشست از برش در زمان شیر مست
 به میلاد بسپرد بهزاد را
 چو زو دیده بان دید این قرهی
 که بگرفت بهزاد را کودکی
 نتابید با او به میدان جنگ
 درین گفتگو بود با کوهزاد
 چه در دژ گزیدی بدینسان درنگ

سپرده دل و جان به پیروزگر
 بیچید آواش در کوه بُرز
 که اینست پیکار اوغانیان
 گرفتید هر سال ده خام زر ۳۱۰
 بدو گفت کاهرمنت باد جفت
 قوی بالی و با فر و هوش و هنگ
 کفن گردد این جوشن و ترگ تو
 مگر آورد بر تهمتن گزند
 به گردن بر آورد و دل رزمخواه ۳۱۵
 بگرداند رستم عمود گران
 تهمتن در آمد پی دستبرد
 که آواش پیچید در کوه و غار
 بید خیره زو دزد بیدادگر
 همه شهره باره درهم شکست ۳۲۰
 بیفتاد بیهوش مرد گزین
 برون شد از آن زخم مغزش ز گوش
 دو بازوی بهزاد محکم بیست
 فرو بست بازوی بیداد را
 به کک در رسانید ازو آگهی ۳۲۵
 که پیدا نباشد ز خور اندکی
 سر و نام او ماند در زیر ننگ
 که آمد خروشی که ای بدنژاد
 که آمد همه نام اوغان به ننگ

۳۳۰ به دزدی بیستی همیشه کمر
 نه مردیست این دزدی و رهزنی
 ترا مرگ آمد چه پای دگر
 برون آی وَر نه به خورشید و ماه
 که آیم برافراز کُه چون پلنگ
 ۳۳۵ همه مرزِ اوغان به هم بر زخم
 چو آوازِ رستم به گوشش رسید
 پرسید کاین کیست، وین وِله چیست
 کرا جوید و این چه گوید چنین
 بدو دیده بان گفت کای نیکنام
 ۳۴۰ خروشد دَمادم که من رُستم
 ترا جوید و ایستاده به دشت

شنیدن کُک نعره رستم را و لاف بسیار زدن

ازین گفت در مغز افکند باد
 نشاید که جویم نشاط و مزیح
 ولیکن کنون شد مرا کار زار
 که سیمرخ باشد ورا یار و کس
 نداند که آید به کام نهنگ
 بپوشید بر تن پی نام و ننگ
 ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
 کزو کوه اَلبُرز گشتی ستوه
 برافراز باره به نظاره شد
 به رُخ چون تَدَرُو و میان همچو غَرُو
 شده مست از می کُک کوهزاد
 بفرمود کآرید پیشم سلیح
 به بازی شمردم همه روزگار
 ۳۴۵ همانا که این پورِ زالست و بس
 فرستاده زالش سوی من به جنگ
 بگفت و یکی درع فیروزه رنگ
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 عمودی بمانند یک لخت کوه
 ۳۵۰ به گردن برآورد و بر باره شد
 یلی دید مانند آزاد سرو

سراپای در زیر آهن نهمان
 سپهرِ روان بر سرش گرد ماه
 جهان را گرفته مپی فترِ او
 به دل گفت آنگه کُکِ کوهزاد
 دگر دید کُک بر سراپای او
 یکی نعره زد همچو ابرِ بهار
 چه داری بدینگونه چندین خروش
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ
 ندانی چه جایست این برزکوه
 کنون تو چه جویی درین کوهسار
 چو آوازِ کُک را تهمتن شنید
 یکی ازدها دید بازو ستبر
 سیه چهره و ریش کافور گون
 عمودی به گردن چو کوهی بزرگ
 بدو گفت رستم که ای دزدِ شوم
 چه داری بدینگونه لاف و گزاف
 چه افزایش از گفتگوی چنین
 همی گوش من نشنود بانگِ دور
 چه بینی ندانی که مردان که اند
 بسی رزم دیدی به هر جایگاه
 غریبوی برآورد گهزادِ شیر
 چه نازی برین دست و زور و هنر
 یکی رزم سازم درین برزکوه

ز چهرش نمودار فترِ مهبان
 گلِ مهر بر ترگِ او چون کلاه
 به خورشید رفته سرِ پترِ او
 ندارم چنین نوجه هرگز به یاد ۳۵۵
 بدید آن دلیری و بالای او
 که ای مردِ خیره سرِ دیو سار
 همانا خروشت خوش آمد به گوش
 که افکند جانت به کامِ نهنگ
 ازو گشت سامِ نریمان ستوه ۳۶۰
 چرا کرده‌ای رای این کارزار
 نگه کرد بر کوه و او را بدید
 به تن کوه و صورت بسانِ هزبر
 دو چشمش بمانندِ دو طاسِ خون
 به چنگال شیر و به حمله چو گرگ ۳۶۵
 که ویران شد از شومیت مرز و بوم
 هنر باید از مردِ جنگی نه لاف
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 فرود آی و بنگر تو بازو و زور
 درین کوهپایه ز بهرِ چهاند ۳۷۰
 یکی هم نگه کن درین کینه‌خواه
 که ای بدگهر پورِ زالِ دلیر
 که گر چرخ باشی در آبی به سر
 که گردد همه کوهِ خارا ستوه

۳۷۵ بگفت و در آمد کُک کوهزاد
 همه سنگ کهسار ازان دیوسار
 چو نر ازدها سوی او رو نهاد
 به نیرو در از موزه می کند خوار
 فرود آمدن کُک کوهزاد از بالای کوه و نبرد نمودن با رستم
 بدید آن بر و یال غزان نهنگ
 دو چشمش پر از زهر و ابرو به چین
 عمودی چو کوه گرانس به کف
 دو چشمش ز دیدار تیره بماند
 گواهی دهد دل در آید به خشم
 ستوری بمانندۀ تند باد
 شده غرق آهن ز سم تا به فرق
 به گردن قطاس از دم او بود
 نشست از برش کُک در آمد به دشت
 به گردون سر نیزه افراختند
 فرو مانده از گردش روزگار
 شگفتی دلیریست به از گوان
 به گردون رسد در جهان نام ازین
 به رستم چنین گفت کای تندمرد
 پیاده گراید که نایدش ننگ
 کجا نامور باره کابلیت
 ترا چیست از کوه مرباد کام
 که ای مرد فرتوت بسیار سال
 سر سرکشان رستم خویشکام
 که در خاک آرم تن بدسگال
 ۳۸۰ چو آمد فرود از که آن تیز چنگ
 یکی ازدها دید پیچان ز کین
 ز کینه به لبها به آورده کف
 ۳۸۵ به رستم نگه کرد و خیره بماند
 چو بیند کُشنده کسی پیش چشم
 کشیدند بهر کُک کوهزاد
 نگاور سمندی به جستن چو برق
 صبا را که تگ بیش از آهو بود
 ۳۸۵ ازو رستم پیلتن خیره گشت
 سواران ز در یکسره تاختند
 کشیدند صف از بر کوهسار
 همی گفت هرکس که این پهلوان
 نبیند به گیتی کسی کام ازین
 ۳۹۰ برانگیخت کُزهاد اسپ نبرد
 کسی سوی کُک گر خرامد به جنگ
 چرا بی ستورست پای یلیت
 هلا بازگو تا چه نامی به نام
 به پاسخ بدو گفت فرزند زال
 ۳۹۵ تهمتن منم پور داستان سام
 مرا بهر مرگت فرستاده زال

ز تو باز خواهم همه باژ و ساو
 همه باژها باز گیرم دگر
 بخندید از گفته‌اش کوهزاد
 سنانی به دستش چو آذر گشسپ
 تهمتن سر نیزه بگرفت زود
 بینداخت بر چرخ شد ناپدید
 پیچید کُک را به دل تیره دود
 برانگیخت چرمه کُکِ کوهزاد
 بگرداند کُزهزاد گرزِ گران
 سپر بر سر آورد فرزندِ زال
 بزد بر سپر گرز و برخاست گرد
 چو زد گرز بر تارکِ پهلوان
 بدانست کو را چگونه‌ست زور
 تهمتن بر آورد کویالِ سام
 دو دستی بزد گرز را بر سرش
 دوم گرز بگشاد چون زور دست
 بیفتاد کُک از ستورِ سمند
 بر آورد شمشیرِ تیز از نیام
 بگیر از کفم زخمِ شمشیرِ تیز
 سپر بر سر آورد مردِ جوان
 تهمتن بیازید چنگالِ شیر

که بُردی تو هر سال ده چرمِ گاو
 بیژم ترا از تنِ شوم سر
 بر آورد نعره بدو رو نهاد
 در انداخت کو را رباید ز اسپ ۴۰۰
 به نیروی مردی ز چنگش ربود
 کس آنرا ابرِ رویِ گردون ندید
 بزد دست و برداشت از جاعمود
 سوی رستم پیلتن رو نهاد
 سوی رستم آمد چو آهنگران ۴۰۵
 کُکِ بدگهر باز بگشاد یال
 رخِ چهره چرخ شد لاجورد
 نیچید، پیچید کُزهزاد ازان
 ازو گرددش ناگهان تیره هور
 یکی بر خروشید و بر گفت نام ۴۱۰
 که لرزید آن کوه تن پیکرش
 کمرگاهِ اسپِ نگاور شکست
 ز جا جَست و بندِ کمر کرد بند
 بدو گفت کایِ بدگهر پورِ سام
 ببینی که چونست روزِ ستیز ۴۱۵
 بزد بر سپر گشت چون پرنیان
 سرِ قبضه بگرفت مردِ دلیر

ز نیرویشان تیغ و دسته شکست
 یکی گرد تیره برانگیختند
 بماننده پیل و چون شیر مست
 گشادند بازوی پیکار چست
 به مُشت اندر آیند زی رزم خواه
 چو نخچیر از چنگِ درنده شیر
 بلرزید در زیر ایشان زمین
 بزد بر بُناگوشِ آن تیره بخت
 بیفتاد بر جای بی هوش و توش
 گرانی مغزش همه شد سبک
 ز بیمِ تهمتن دو دیده گشاد
 که می خواست از تن سرش را برید
 به مردان نمای آنچه داری هنر
 به یک مشت ایدر فتادی به روی
 که هرگز چنین من ندارم به یاد
 ندیدم چنین دست و نیرو ز کس
 ایا نامور رستم پیلتن
 کنیزانِ مهروی با تاج زر
 که دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم
 اگر بشمری باژ بر سر نهم
 هزار از سواران این دشت و کوه
 چه نزدیکِ دستان چه نزدیکِ شاه
 دو صد گنج ازین پادشاهی دهم

ندادش بدو کُکِ ز بس زور دست
 پیاده به هم اندر آویختند
 ۴۲۰ به کشتی گرفتن گشودند دست
 به کشتی گرفتن در آمد نخست
 بیستند عهدی که در کینه گاه
 هر آنکس که از مُشت آید به زیر
 بسی مُشت رد و بدل شد ز کین
 ۴۲۵ تهمتن یکی مُشتِ پیچیده سخت
 بغلطید در خاک و زورفت هوش
 زمانی بیفتاد بر جای کُک
 چو با هوش آمد کُکِ کوهزاد
 نگه کرد او را ، فتاده ، بدید
 ۴۳۰ بدو گفت رستم چه داری دگر
 کجا رفت آن نیرو و های و هوی
 چنین داد پاسخ کُکِ کوهزاد
 نه مشتست این زخمِ گرزست و بس
 یکی پندِ پیرانه بشنو ز من
 ۴۳۵ همه مال و اسباب و این زیب و فر
 ز زیرک غلامانِ چینی و روم
 همه چرمِ گاوان سراسر دهم
 ازین دشتِ خرگاهِ اوغان گروه
 کمر بسته آیند یکسر به راه
 ۴۴۰ به هر سال چندانکه خواهی دهم

ازین رزم و کین دست کوتاه کن
 نتابم به میدان تو روز جنگ
 تو هم نوجوانی دلیری مکن
 وگرنه مرا لشکری صد هزار
 اگر هی زخم جمله از کوه و دشت
 برآرند در جنگ از تو دمار
 چو بشنید رستم بخندید و گفت
 کجا گیرم از تو بدینسان فریب
 اگر زانکه خواهی بیایی رها
 بده دست بند مرا بی گزند
 چو بستم ترا سوی دستان برم
 بینند گردان لشکر ترا
 چون این کرده باشم به خواهشگری
 وگر اندرین گفته داری درنگ
 ز بیچارگی کک ز جا جست باز
 دگر ره به کشتی گشودند چنگ
 گرفتند مر یکدیگر را میان
 بسی گشت کوشش میان دو تن
 آگاه شدن زال ز راز رفتن رستم به جنگ کک
 از آن رو دگر آینه از غبار
 فلک را درین بام نیلی سرشت
 به دستان سام آمد این آگهی
 نهانی شده سوی پیکار کک
 سوی خان دستان ز کین راه کن
 که پیری مرا کرده کوتاه چنگ
 رخ بخت خود را زیری مکن
 درین دشت هستند نیزه گذار
 در آیند چون سیل بر روی دشت ۴۴۵
 شوی کشته ناچار در کارزار
 که چندین چه باشی به نیرنگ جفت
 در چاره کوبی چو دیدی نهیب
 ز چنگ دم آهنج نر ازدها
 در گفتگوهای ناخوش بیند ۴۵۰
 به نزد مه زابلستان برم
 به مردی پسندند یک یک مرا
 بیندم کمر تا که جان نشکری
 به مردی کمر بند در کینه تنگ
 بیامد سوی رستم رزمساز ۴۵۵
 یکی هم چو شیرو دگر چون پلنگ
 بماننده پیل جنگی دمان
 نیامد از ایشان یکی را شکن
 برون آمد و شد جهان زرنگار
 در ایوان فکندند ز زینه خشت ۴۶۰
 که شد سیستان از تهمتن تهی
 که بر هم زند گرم بازار کک

ز بس بوده جان و دلش پر ز درد
 ز پیکارِ آن دزدِ برگشته بخت
 اگر کشته شد رستم نامدار
 بد آید به زابل ز اوغانیان
 نه دیگر شبان خواهم و نه رَمه
 همه صبحِ مَرَدیم گردد چو شام
 همه سیستان زد سراسر خروش
 ز زابل دمامد گروهها گروه
 که ای شیرمردان آهن جگر
 عنان هیچ از تاختن برنتافت
 به ویژه به کامِ دلاور نهنگ
 سپاسم به درگاهِ پیروزگر
 بسوزم ز اوغان همه انجمن
 نمانم که این خون بماند نمان
 درین درد آندَهگساری کنید
 به یزدانِ جانبخش و فزخ روان
 از ایشان به زابل در آرم کوچ
 درآید به خرگاهیان رزمزن
 همه گردن و پشتشان بشکنیم
 یلیحِ نریمان بی کارزار
 همان تیغِ کورنگ شاهِ دلیر
 کلاهِ مهی بر نهاده به سر
 سوار و پیاده همه نامدار

پیاده روان گشته سوی نبرد
 چو بشنید دستان بلرزید سخت
 ۴۶۵ به دل گفت دستان که در کارزار
 دگر مرد کک نیست کس در جهان
 جهان پیش من تیره گردد همه
 اگر من نتازم شود کار خام
 بگفت و تبیره برآورد جوش
 ۴۷۰ کمر بسته لشکر درآمد چو کوه
 بدیشان چنین گفت پس زالِ زر
 سوی دشتِ خرگاه باید شتافت
 که رستم آبا کودکان شد به جنگ
 اگر زنده دیدم من او را دگر
 ۴۷۵ وگر کشته شد رستم پیلتن
 سپه خواهم از شهریار جهان
 مرا اندرین رزم یاری کنید
 بگفتند لشکر که ای پهلوان
 که یک تن نمانیم ما از بلوچ
 ۴۸۰ ازان پیشتر کان گو پیلتن
 بتازیم و خود را بر ایشان زنیم
 بیوشید دستانِ سامِ سوار
 کمانی ز گرشاسپ بر بست شیر
 نشست از بر زینِ زر زالِ زر
 ۴۸۵ ز لشکر گزین کرد پنجه هزار

سپیده دمان بُد که بر شد به اسپ
 ز زابل برون رفت دستانِ سام
 سوی دشتِ خرگاه آمد سپاه
 زمین گشت جُنبان و لرزان هوا
 همه شب همی راند تا روز پاک
 چو خورشید تابان درآمد به چرخ
 تهمتن به کشتی دو روز و دو شب
 چو شد کارِ گهزاد زینسان دراز
 نتابید با پهلوی نیمروز
 همه دشت و کهسار گرما گرفت
 نتابید صحرا و هامون و دشت
 سلیح نبردی در آن دشت گرم
 فرو ماند از تشنگی کوهزاد
 به رستم چنین گفت کای نوجوان
 امان ده که تازم سوی آبخور
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک
 به یزدانِ دادارِ پروردگار
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ
 تو از چرخ گردان به وقتِ ستیز
 ندارد کسی پای با تو به جنگ
 بسی بوده‌ام پهلوانِ جهان
 بسی رزم کردم به هر کارزار
 ز کشته بسی دشت کردم چو کوه

براندند مانند آذر گشسپ
 سر تیغ او ازدهایی نیام
 ازیشان بر اوغان جهان شد سیاه
 شده مرگ بر جانِ اوغان گوا
 سفیده گریبانِ شب کرد چاک ۴۹۰
 همان مهر گردان درآمد به چرخ
 همی بود با کک به رنج و تعب
 بدانست کآمد زمانش فراز
 چو خورشید گردید بر نیمروز
 زمانه ز خور رنگِ صفرا گرفت ۴۹۵
 تو گفتی که آتش ازو در گذشت
 تو گفتی که گردید چون موم نرم
 همه کام او خشک و لب پر ز باد
 ز کشتی نمانده‌ست با من توان
 پس آنگه به کشتی بیندم کمر ۵۰۰
 تنم شد کباب اندرین گرم خاک
 به بزم و به رزم و به دشتِ شکار
 نه نر ازدها و نه جنگی پلنگ
 همی بگذری و نجویی گریز
 بدزی به چنگالِ چرمِ نهنگ ۵۰۵
 کمر بسته پیشم کهان و مهان
 بسی مایه‌ور شد ز من خوار و زار
 بسی کوه از زورِ من شد ستوه

بسی زین تهی شد ز رزمم به جنگ
 ۵۱۰ بسی سال شد تا کمر بسته‌ام
 کنون پیریم کرد کوتاه دست
 بیچم ز نیروی تو در نبرد
 بخندید رستم ز گفتار کُک
 رها کرد کُزهاد را یک زمان
 ۵۱۵ بیامد سوی چشمه کُزهاد شیر
 بخورد آب و روی و سرو تن بشست
 خورشید رستم بدو گفت باز
 چه امید داری و بر چیستی
 بجز کشتن و بستن چاره نیست
 ۵۲۰ چو بشنید آراست کُزهاد رزم
 سوم دست کشتی گرفتند سخت
 همی زور کرد این بر آن بر این
 نهاده سر اندر سر یکدگر
 چو خورشید گردید بر چرخ راست
 ۵۲۵ ز ناگاه برخاست گرد سپاه

رسیدن زال زراز سیستان به مدد رستم

که چون شد زمانه ازان لاجورد
 به خورشید رخشان برآورده یال
 کشیده سرش سوی تابنده شید
 پیاده همه تنگ بسته میان
 جهان رزم و پیکار از سر گرفت
 تهمت ننگه کرد بر سوی گرد
 برون آمد از گرد فرخنده زال
 درفش چو سیمرخ والا سفید
 پس پشت پنجه هزار از یلان
 ۵۳۰ همه دشت خرگاه لشکر گرفت

چو رستم ننگه کرد دستان بدید
 بنالید در پیش جان آفرین
 به فرمان تو تابد از چرخ هور
 تو دادی نیاکان ما را هنر
 مرا هم یکی فزه و زور بخش
 نخواهم پدر یاری من کند
 بگفت و به دو دست او را کمر
 همی خواست کورا ز جا بر کند
 چو دستان ننگه کرد بر پیلتن
 برانگیخت خنک نبردش ز جای
 تهمت بیازید و دو پای کک
 چو شیری که بر باید از جای گاو
 ربودش ز جا رستم پیلتن
 به پیش سپهد بزد بر زمین
 بیستش دو بازو به ختم کمند
 چو دستان چنان دید شادی نمود
 بدو گفت کای پهلوان جهان
 جهان را شد از مردیت پشت راست
 که زینسان سر شیر آری به دام
 همه دوده سام افروختی
 جهانی رهانیدی از این ستم
 پس آنگه چنین گفت با کوهزاد
 چه کردی ز بیداد بر سیستان
 بمانند دریای چین بر دمید
 که ای از تو بر پا سپهر برین
 پدید آید از تیرگی از تو نور
 که بستند در رزم دیوان کمر
 به میدان کین تابش هور بخش ۵۳۵
 که پیغاره زین کار دشمن کند
 گرفت و کشیدش گو نامور
 به پیش پدر بر زمینش زند
 که پیچیده در کشتی اهرمن
 بشد پیش پور نبرد آزمای ۵۴۰
 گرفت و ربودش ز میدان سبک
 و یا شاهبازی به رزم چکاو
 بر زال بردش سوی انجمن
 نشست از برش همچو شیر عرین
 سر و گردن کک در آمد به بند ۵۴۵
 به رستم بسی آفرین بر فزود
 سر نامداران چراغ مهان
 نبیند زمانه دگر کتم و کاست
 نه گرشاسپ کرد این نریمان نه سام
 دل و جان بیدادگر سوختی ۵۵۰
 ز چنگال این اژدهای دژم
 که ای دزد خیره سر بدنژاد
 ز تو یاد دارم بسی داستان

نترسیدی از داورِ داوران
 ۵۵۵ گرتی همه مالِ مردم به زور
 چگونه گرفتار گشتی به بند
 کنون چون زمانه فراز آمدت
 خدای جهان گر دهد گنج و رخت
 بدو گفت کُهراد ای زالِ پیر
 ۵۶۰ به من برگزیده‌ست بسیار سال
 نه سام و نریمان و کورنگ شاه
 کنون چون زمانه درآمد به سر
 چو زال این سخنها ازو بشنوید
 بگفتا چه دارید اندر کشید
 ۵۶۵ ممانید یک تن درین رزمگاه
 برآمد خروش از دلیرانِ جنگ
 کشیدند شمشیرِ زهر آبدار
 بکشتند چندان در آن خارِه سنگ
 به هر سوسری بود در خاک و خون
 ۵۷۰ چو مرغی که او دانه چینه ز خاک
 نکندند در دشت یک یک به تیغ
 چنین تا شب تیره اندر رسید
 فرود آمد از اسبِ دستانِ سام
 نشستند و بزم می آراستند
 ۵۷۵ همه شب به یادِ تهمتن به می
 چو شد روز روشن ازان پهن دشت

که بستی سرِ ره به هر کاروان
 به یک ره چنین گشت بخت تو کور
 به چنگالِ این کودکِ آرجمند
 به بندِ تهمتن نیاز آمدت
 چو بیداد جویی بگیردَت سخت
 چنینست گیتی به هر دار و گیر
 نبودم ز گردانِ گیتی هَمال
 نه گرشاسپِ جنگی پیکارخواه
 گرفتار گشتم به دستِ پسر
 به گردانِ زایل یکی بنگرید
 به دزدانِ آوغان ز کین سر کشید
 نخواهم که مانند آوغان سپاه
 یکی حمله کردند همچون پلنگ
 فتادند در دامنِ کوهسار
 که از خون زمین گشت پشتِ پلنگ
 تنِ بدسگالان همه سرنگون
 ربودند ازان بدنتان جانِ پاک
 که بر بسته گردید بر چرخ میغ
 ازان بدسگالان یکی را ندید
 سراپرده زد زال و برداشت جام
 همه رود و رامشگران خواستند
 به سر برد دستانِ فرخنده پی
 بدیدند هر سو که لشکر گذشت

هزاران ز آوغان و لاجین سپاه
 همه تیغ در گردن و سر به پیش
 بر زال زر پوزش آراستند
 که ما بیگناهییم از رهنزی
 نیچیم دیگر ز فرمانت سر
 دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز ساو
 بدیشان ببخشد دستان سام
 به دژ در شد آن پیر فرخنده رای
 به هر گنج گنجی دگر یافتند
 ز دژ و ز یاقوت و لعل و گهر
 کنیزان مانند تابنده ماه
 ز دیا و دینار و خز و سمور
 به دست اندر آورد دستان سام
 پس آنگاه مرباد کردند پاک
 همه دژ بکردند زیر و زبر
 چو زان قلعه و دژ اثر و مانند

برگشتن زال از قلعه کوهزاد و رفتن

رستم یل به طرف سیستان

ز کهنسار برگشت چون زال زر
 تهمتن نشست از بر ژنده پیل
 سوی شهر آمد به درگاه شاه
 همان تک به زنجیر و بهزاد دزد
 منوچهر را چون رسید آگهی
 سوی سیستان اندر آورد سر
 ابر تخت فیروزه مانند نیل
 بیامد آبا خواسته رزمخواه ۵۹۵
 همه مال دزدان گرفته به مزد
 بخندید از آن قر شاهنشهی

که در عهد من رستم نوجوان
 ندیده‌ست چشم زمانه چنین
 ۶۰۰ بیند دو یال کک کوهزاد
 همه شهرها جمله آیین بیست
 بیاراست بزمی به آیین جم
 برون رفت نودر خود و کوس و پیل
 برافراخته کاویانی درفش
 ۶۰۵ همه لشکر شاه ایران زمین
 همه گیوگان و دگر شاوران
 پیاده همه پیش باز آمدند
 بدیدند کک را چنان بسته دست
 همان دزد بهزاد برگشته کار
 ۶۱۰ به رستم همه آفرین خواندند
 همه راه فرس درم بود و غو
 ورا قارن آنگاه در بر گرفت
 تهمتن به سوی منوچهر شاه
 منوچهر شه بر رخس بوسه داد
 ۶۱۵ نهادند زیرش یکی تخت زر
 بفرمود اندر زمان شهریار
 به میدان آمل دو دار بلند
 چو بهزاد و گهزاد را بر کشید
 که ده ساله کودک چنین کار کرد
 ۶۲۰ چنین تا سه مه بود آویخته

ز مادر بزاد و بشد پهلوان
 که دهساله کودک شتابد به کین
 چنان اهرمن دزد تیره‌نژاد
 منوچهر بر تخت زرین نشست
 همی شه ز شادی نکرد ایچ کم
 پذیره شدش مرد را چند میل
 همه نامداران زرینه کفش
 کسانی که بودند جویای کین
 چو فرهاد و آرش ز نام‌آوران
 بر بیلتن در نماز آمدند
 گروهی ز آوغانیان کرده پست
 بدیدند در بند آن نامدار
 از آن رزم خیره فرو ماندند
 کشیدند از بهر سالار نو
 به سوی منوچهر شد بس شگفت
 بیامد ببوسید چون پایگاه
 ز دیدار رستم بشد شاه شاد
 نشست از برش رستم نامور
 که کک را برآرند بر دار خوار
 زدند از پی تیره دزد نژند
 شگفتی همی مالد هر کس که دید
 به آوغان سپه رزم و پیکار کرد
 همه پوست از تن فروریخته

از آن پس نشستند شاه و سپاه
همان روز بزمی بیاراست نو
شهنشه به رستم قبایی به زر
همه دشتِ خرگاه وی را سپرد
شب و روز با باده و نای و رود
نیامد سرِ مرغ و ماهی به خواب
سرِ ماه شاه جهان بر نشست
بدو گفت خندان که ای پیلتن
مرا دل ز دستان بسی تنگ بود
ولیکن چو تو آمدی در جهان
خوشا پادشاهی که هنگامِ تو
جهان را ز تو تازه گردید چهر
تویی آنکه نبود همآوردِ تو
ز پیلی به مستی برآری تو گرد
برانداختی این گُکِ بدنژاد
بیستی تو او را به نیروی دست
نبوده‌ست هرگز بدینسان دلیر
که یارد کند جز تو ای پهلوان

نوشتن زال نامه فتح رستم به سام

ز رزم گُک و رستم نامور
به سام یل آنگاه پس زال زر
نوندی فرستاد و کردش خبر
چو بشنید سام یل پُر هنر ۶۴۰

۱- در ملحقات: ... بود تنگ - ... شد بیدرنگ (متن از منتخبات شاهنامه است).

شد آن پهلوان زان دلیری شگفت
 ز شادی بیاراست آنگاه بزم
 شب و روز جامِ طرب می فزود
 ز هر سو به خواهنده آواز کرد
 به جان آفرین کرد پوزش بسی
 همانگاه آن گردِ لشکرشکن
 که بیند به رویِ دلیرِ جوان
 خبردار شد زال گیتیستان
 پذیره شدن را بیاراستند
 رسیدند نزدیکِ آن رزمزن
 بپرسیدشان پهلوان تن به تن
 برفت و بر آن دستِ او بوسه داد
 ز کارِ کُک و جنگ و پیکارِ اوی
 برو آفرین کرد و با خود ببرد
 تهمتن بپرسیدش از گردِ راه
 ز رستم سویِ یادِ دستان شدند
 آبا زال و با رستم شیرگیر
 ز کارِ زمانه شده در شگفت
 ز دوریشان آه و ناله گرفت
 به رخساره راندند از دیده نم
 خنک آنکه از وی تن آسان بود
 که این رزم و کین در برم بُد سبک
 ز هر بد تن پاکش آزاد باد

که رستم کُکِ دزدِ ناکس گرفت
 چو آگه شد از رستم و کارِ رزم
 یکی هفته با جشن و با باده بود
 ز شادی درِ گنج را باز کرد
 ۶۴۵ یکی گنج بخشید با هر کسی
 هوس کرد بر دیدنِ پیلتن
 روان شد به زابلستان پهلوان
 وزانجا همی رفت تا سیستان
 همانگاه از جای برخاستند
 ۶۵۰ برفتند با رستم پیلتن
 چو زی هم رسیدند آن انجمن
 چو نزدیک شد رستم شیرزاد
 بپرسید سامِ یل از کارِ اوی
 گرفتش به بر در زمان سامِ گرد
 ۶۵۵ برفتند تا بر سرِ تختگاه
 به می دست بردند و مستان شدند
 به سر بُرد یک ماه سامِ دلیر
 پس آنگه رهِ گرگساران گرفت
 دو فرزند را کرد پدرود و رفت
 ۶۶۰ در آمد دلِ زال و رستم به غم
 جهان را شگفتی فراوان بود
 گذشتیم از رزم و پیکارِ کُک
 دلِ شهریارِ جهان شاد باد

در پند و بیوفانی جهان

آلا ای برآورده چرخ بلند
 چه داری به پیری مرا مُشتمند
 چو بوم جوان برترم داشتی
 به پیری مرا خوار بگذاشتی ۶۶۵
 همی زرد گردد گل کامگار
 همی پرنیان گردد از رنج خوار
 دو تا گشت آن سرو نازان به باغ
 همی تیره گشت آن فروزان چراغ
 پُر از برف شد کوهسار سیاه
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 به کردارِ مادر بُدی تا کنون
 همی ریخت بر درد ما زار خون
 وفا و خرد نیست نزدیکِ تو
 پُر از رنجم از رایِ تاریکِ تو ۶۷۰
 مرا کاش هرگز نپروردیم
 چو پرورده بودی نیازدیم
 هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
 بگویم جفایِ تو یاد آورم
 بنالم ز تو پیش یزدانِ پاک
 خروشان به سر بر پراگنده خاک
 ز پیری مرا تنگدل دید دهر
 به من باز داد از گناهِش دو بهر
 چنین داد پاسخ سپهرِ بلند
 که ای مردِ گوینده بیگزند ۶۷۵
 چرا بینی از من همی نیک و بد
 چنین ناله از دانشی کی سزد
 تو از من به هر باره‌ای برتری
 روان را به دانش همی پروری
 خور و خواب و رای نشستی ترا
 به نیک و به بد راه، دستی ترا
 بدین هر چه گفتم مرا راه نیست
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست
 ازو خواه راحت که این آفرید
 شب و روز، آیین و دین آفرید ۶۸۰
 یکی آنکه هستیش را راز نیست
 به کاریش فرجام و آغاز نیست
 من از داد چون تو یکی بنده‌ام
 پرستنده آفریننده‌ام
 نگردم همی جز به فرمانِ اوی
 نیارم گذشتن ز پیمانِ اوی
 به یزدان گرای و به یزدان پناه
 بی‌اندازه زو هر چه خواهی بخواه
 جز او را مخوان کردگارِ سپهر
 فروزنده ماه و ناهید و مهر ۶۸۵

دگر بر علی و مُحَمَّد درود به یارانش بر هر یکی بر فرود
کنون پادشاه جهان را ستای به بزم و به رزم و به دانش گرای

در صفتِ شاه محمود

سرافراز محمودِ فرخنده رای کزویست نامِ بزرگی به جای
جهاندار ابوالقاسمِ پُر خرد که رایش همی از خرد برخوردار
۶۹۰ همی باد تا جاودان شاد دل ز رنج و غم و کینه آزاد دل
شود شاه ایران و زابلستان ز قَنَوج تا مرزِ کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالارِ او میر نصر کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود سر لشکر از ماه برتر بود
۶۹۵ که پیروز نامست و پیروزبخت ازو سر بلندست دیهیم و تخت
همیشه تن شاه بیرنج باد نشستش همه بر سرِ گنج باد
همیدون سپهدارِ او شاد باد دلش روشن و گنج آهاد باد
چنین تا به پایست گردان سپهر ازین تخم هرگز مَبزاد مهر
پدر بر پدر و پسر بر پسر همه تاجور باد و پیروزگر
۷۰۰ ببینی بدین داد و نیکی گمان که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز بادا تنش بیگزند سرش بر گذشته ز چرخ بلند
نگه کن که این نامه تا جاودان درفشى شود بر سرِ بخردان
کیومرث را تخمه‌ای گردد این که خوانند هر کس برو آفرین
۷۰۵ کند چرخ منشورِ او را سپاه ستاره بخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان یک گهر هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد کسی در جهان پایدار همه نام نیکو بود یادگار
 کجا آفریدون و ضحاک و جم مهان عرب خسروان عجم
 ز گیتی مبیناد جز کام خویش نوشته بر ایوانها نام خویش ۷۱۰

۱- در دو فصل آخر بسیاری از ابیات مربوط به شاهنامه فردوسی است که سراینده
 داستان وارد اشعار خود ساخته است و می‌توان به یاری کشف‌الایات شاهنامه آن ابیات را
 مشخص ساخت.

بدو دیده بان گفت	۳۳۹	بینی بدین داد	۷۰۰
بدو گفت از که	۱۲۱	بینید گفتا که	۲۱۹
بدو گفت خندان	۶۲۸	پرسید رستم	۸۶
بدو گفت دستان	۱۳۳	پرسید سام یل	۶۵۳
بدو گفت رستم	۳۶۶	پرسید کاین بانگ	۲۵۸
بدو گفت رستم	۴۳۰	پرسید کاین کیست	۳۳۷
بدو گفت کآمد	۲۶۲	پوشید دستان	۴۸۲
بدو گفت کای	۱۱۰	بیچم ز نیروی	۵۱۲
بدو گفت کای	۵۴۷	بیچید کک را	۴۰۳
بدو گفت کُهرزاد	۵۵۹	بیچید و دستش	۱۳۲
بدو گفت موبد	۲۳۴	بتابید صحرا و هامون	۴۹۶
بدو گفت میلاد	۱۸۷	بتازیم و خود را	۴۸۱
بدو گفت نامم	۳۱۳	بجز کشتن و	۵۱۹
بده دست بند	۴۵۰	بخندید از	۳۳۹
بدیدند کک را	۶۰۸	بخندید بهزاد	۲۸۳
بدیشان ببخشود	۵۸۳	بخندید دستان	۱۶۹
بدیشان چنین	۶۶	بخندید رستم از	۱۹۲
بدیشان چنین	۴۷۱	بخندید رستم دگر	۱۷۶
بدین بازو و زور	۳۱۰	بخندید رستم ز	۳۰۹
بدین سال و این	۶۰	بخندید رستم ز	۵۱۳
بدین هر چه گفتم	۶۷۹	بخورد آب و روی	۵۱۶
بر آرند در جنگ	۴۴۶	بخورد و ببوسید	۱۹۴
بر آشفت کشواد	۱۰۹	بدانست کورا	۴۰۹
بر آمد خروش	۵۶۶	بدان هر سه	۲۶۴
بر آورد شمشیر	۴۱۴	بدو خیره گردید	۳۰۴

بسی رزم با	۲۱	برادر پسر	۱۴۹
بسی رزم دیدی	۳۷۱	برافراخته کاویانی	۶۰۴
بسی رزمشان	۲۰	برافروخت رخساره	۶۴
بسی رزم کردم	۵۰۷	برافروخته رخ	۱۱۹
بسی رزم کرده	۸۹	برانداختی این	۶۳۵
بسی زین تمی	۵۰۹	برانگیخت باره	۳۰۵
بسی سال شد	۵۱۰	برانگیخت چرمه	۴۰۴
بسی گشت	۴۵۸	برانگیخت خنگ	۵۴۰
بسی مشت	۴۲۴	برانگیخت کهزاد	۳۹۰
بسی هست	۲۳۰	بر خویشتن	۶۵
بغلطید در خاک	۴۲۶	بر زال زر	۵۷۹
بفرمود اندر	۶۱۶	برفتند با رستم	۶۵۰
بفرمود دستان	۴۵	برفتند تا بر	۶۵۵
بفرمود تا	۱۸۰	برو آفرین باد	۶۹۲
بفرمود کآرید	۳۴۳	برون آمد از بیشه	۲۱۲
بگردار مادر	۶۶۹	برون آمد از گرد	۵۲۷
بگشتند چندان	۵۶۸	برون آی ورنه	۳۳۳
بگرداند کهزاد	۴۰۵	برون رفت رستم	۲۰۹
بگفتا چه دارید	۵۶۴	برون رفت نوذر	۶۰۳
بگفت این و	۲۷۷	بزد بر سپر زود	۳۰۸
بگفتند کای	۸۸	بزد بر بر سپر	۴۰۷
بگفتند لشکر	۴۷۸	بزد بر سرش	۳۱۸
بگفت و بر آمد	۲۸۵	بزد چنگ و	۲۱۵
بگفت و برون	۱۷۸	بسازم بدانگونه	۱۷۷
بگفت و تبیره	۴۶۹	بسی بودهام	۵۰۵

به حمله پلنگ	۲۲۲	بگفت و درآمد	۳۷۵
به خر گاه آیند	۱۵۴	بگفت و به دو	۵۳۷
به خورشید و ماه	۱۶۴	بگفت و شراب	۲۴۶
به دادار یزدان	۱۶۲	بگفت و یکی	۳۴۷
به دزدی بیستی	۳۳۰	بگیر از کفم	۴۱۵
به دژ دریکی	۱۰	بماناد تا جاودان	۷۰۷
به دژ در شد آن	۵۸۴	بمان تا از این	۱۵۹
به دستان سام آمد	۴۶۱	بمان تا به هنگام	۱۴۷
به دست اندر	۵۸۹	بنالم ز تو پیش	۶۷۳
به دل داشت	۴۴	بنالید در پیش	۵۳۲
به دل گفت آنگه	۳۵۵	بنالید دستان	۱۷۰
به دل گفت دستان	۴۶۵	به ویژه دلیری	۱۰۱
به رستم چنین گفت	۴۹۹	به بازی شمردم	۳۴۴
به رستم دو پهلوی	۳۳	به بالا بلند و به	۱۲
به رستم نگه کرد	۳۸۰	به بالا بلند و به	۲۹۷
به رستم همه	۶۱۰	به بالا و فرهنگ	۶۲
به زال و به سام	۱۹	به پاسخ بدو گفت	۳۹۴
به سامم نکردید	۶۸	به پاسخ بگفتند	۲۲۱
به سر برد یک	۶۵۷	به پهلوزبان	۲۴
به صورت چو	۲۸۷	به پیش اندرون	۵۰
به فرمان تو تابد	۵۳۳	به پیش سپهد	۵۴۴
به کشتی گرفتن	۴۲۰	به پیشم بدینسان	۲۳۸
به کشتی گرفتن	۴۲۱	به تندی به	۹۶
به گردن بر آورد	۳۵۰	به جان منوچهر	۱۶۳
به گیتی بمانم	۱۰۷	به جان و تن	۲۸۲

پ		به گیتی همه	۲۴۳
		به مردی فزونند	۱۴۱
پدر بر پدر	۶۹۹	به من بخش این	۱۷۳
پراز برف شد	۶۶۸	به من برگذشته‌ست	۵۶۰
پس آنگاه مرباد	۵۹۰	به میدان آمل	۶۱۷
پس آنگه بدو	۳۰۰	به می دست بردند	۶۵۶
پس آنگه چنین	۵۵۲	به میلاد بسپرد	۳۲۴
پس آنگه ره	۶۵۸	به نیرو جدا	۱۴
پس پشت او	۵۱	به هر سال	۴۴۰
پس پشت پنجه	۵۲۹	به هر سو سری	۵۶۹
پسر هست او	۱۵۱	به هر گنج	۵۸۵
پشیمان شده	۷۶	به همراه میلاد	۴۰
پیاده به هم	۴۱۹	به هنگام مردی	۹۷
پیاده درآیم	۱۸۵	به هنگام من	۱۰۴
پیاده روان	۴۶۳	به یزدان دادار	۵۰۲
پیاده روم	۱۶۷	به یزدان گرای	۶۸۴
پیاده همه	۶۰۷	به یک سوی او	۴
		بیاراست بزمی	۶۰۲
ت		بیارد درین	۲۷۱
		بیامد بمانند	۳۱۶
ترا بهر مرگت	۳۹۶	بیامد سوی	۵۱۵
ترا جوید و	۳۴۱	بیفتاد تک از	۴۱۳
ترا مرگ آمد	۳۳۲	بینداخت بر	۴۰۲
نگاور ز زخمش	۳۲۰		
نگاور سمندی	۳۸۳		

	ج	تن نای شد	۲۵۰
		تواز چرخ	۵۰۴
		تواز من به هر	۶۷۷
جز او را مخوان	۶۸۵	تو دادی نیا کان	۵۳۴
جهان پیش من	۴۶۷	توزاید برو	۱۵۵
جهاندار ابوالقاسم	۶۸۹	تو هم نوجوانی	۴۴۳
جهاندار سالار	۶۹۳	تویی آنکه نبود	۶۳۳
جهان راز تو تازه	۶۳۲	تهمتن پیوشید	۲۰۰
جهان را شد از	۵۴۸	تهمتن بدانست	۱۹۹
جهان را شگفتی	۶۶۱	تهمتن بر آورد	۴۱۰
جهان را گرفته	۳۵۴	تهمتن به سوی	۶۱۳
جهانید بهزاد	۳۱۴	تهمتن به کشتی	۴۹۲
جهانی رهانیدی	۵۵۱	تهمتن بیازید	۴۱۷
	ج	تهمتن بیازید و	۵۴۱
		تهمتن بیامد	۲۵۴
چرا بی ستور	۳۹۲	تهمتن چو این	۶۳
چرا بینی از من	۶۷۶	تهمتن چو بشنید	۲۹۲
چراغ دلم	۱۷۲	تهمتن سر نیزه	۴۰۱
چرا غم خوری	۲۴۰	تهمتن عمود	۳۱۵
چرا مانده این	۹۹	تهمتن منم پور	۳۹۵
چگونه گرفتار	۵۵۶	تهمتن نشست	۵۹۴
چنان بُد که	۲۵	تهمتن نگه کرد	۵۲۶
چنین تا به پای	۶۹۸	تهمتن یکی مشت	۴۲۵
چنین تا سه	۶۲۰		
چنین تا شب	۵۷۲		

چو بشنید رستم	۹۴	چنین تا که	۲۵۲
چو بشنید رستم	۱۶۱	چنین تا همه	۲۴۴
چو بشنید رستم	۴۴۷	چنین داد پاسخ	۲۶۷
چو بشنید کُک	۲۳۱	چنین داد پاسخ	۴۳۲
چو بشنید میلاد	۱۰۸	چنین داد پاسخ	۶۷۵
چو بودم جوان	۶۶۵	چنین گفت بهزاد	۲۲۴
چو بهزاد آراست	۲۸۱	چنین گفت دهقان	۲
چو بهزاد اوغان	۳۱۱	چنین گفت رستم	۱۸۳
چو بهزاد و گمزهزاد	۶۱۸	چنین گفته بد	۴۱
چو بیند کشنده	۳۸۱	چو آگه شد از	۶۴۲
چو پیکار	۱۶	چو آمد از ایوان	۲۴۷
چو خوردند و	۱۹۵	چو آمد به پایان	۲۹۵
چو خورشید تابان	۴۹۱	چو آمد دل هر دو	۷۸
چو خورشید گردید	۵۲۴	چو آمد فرود از	۳۷۷
چو در جام گیتی	۲۵۳	چو آواز رستم به	۳۳۶
چو دریا بر آورد از	۹۵	چو آواز کُک را	۳۶۲
چو دستان چنان دید	۵۴۶	چو آیند بر	۱۵۳
چو دستان نگه کرد	۵۳۹	چو این کرده باشم	۴۵۳
چو دیدیم دست	۹۲	چو با هوش آمد	۴۲۸
چو رستم بیامد	۲۹	چو بستم ترا	۴۵۱
چو رستم چنان	۷۷	چو بشنید آراست	۵۲۰
چو رستم ز کشواد	۱۱۶	چو بشنید آن	۲۵۶
چو رستم نگه کرد	۵۳۱	چو بشنید بهزاد	۲۷۴
چو رستم ورا دید	۳۰۶	چو بشنید دستان	۱۳۱
چو زال این سخنها	۵۶۳	چو بشنید دستان	۴۶۴

چه نامی بدینسان	۲۸۹	چو زالش چنان دید	۱۲۰
چه نامی کزینگونه	۳۱۲	چو زان قلعه و دژ	۵۹۲
		چو زد گرز بر	۴۰۸
خ		چو زو این شنیدند	۷۴
		چو زو دیده بان دید	۳۲۵
خدای جهان گر	۵۵۸	چو زی هم رسیدند	۶۵۱
خروشد دمام	۳۴۰	چو سر گرم گردید	۱۹۶
خروشید رستم	۵۱۷	چو شد روز روشن	۵۷۶
خور و خواب و	۶۷۸	چو شد کار کهنزاد	۴۹۳
خوشا پادشاهی	۶۳۱	چو شیری که بر باید	۵۴۲
		چو گرشب جنگی	۲۹۸
د		چو مرغی که او دانه	۵۷۰
		چو نزد ده و دو	۳۹
در آمد دل زال	۶۶۰	چو نزدیک شد	۶۵۲
در آندم بر آری	۱۵۷	چه افزایش از	۳۶۸
در دُرَج یاقوت	۱۲۳	چه امید داری	۵۱۸
درفشی چو سیمرخ	۵۲۸	چه بندی به رزم	۲۸۰
درین کودکی	۲۷۲	چه بینی ندانی	۳۷۰
درین گفتگو بود	۳۲۸	چه چیزست این	۷۲
دگر آنکه تو	۱۴۵	چه داری بدینگونه	۳۵۸
دگر آنکه در	۱۳۹	چه داری بدینگونه	۳۶۷
دگر باره گفتش	۲۳۵	چه داند کسی تا	۲۴۱
دگر بر علی و	۶۸۶	چه در دژ گزیدی	۳۲۹
دگر دید شک	۳۵۷	چه کردی ز بیداد	۵۵۳
دگر ره به کشتی	۴۵۶	چه نازی برین	۳۷۳

ز		دگر ره چنین	۱۷۴
		دگر سام گرد	۱۲۵
ز بس کینه بهزاد	۲۹۴	دل شهریار جهان	۶۶۳
ز بیچارگی کُک	۴۵۵	دگر مرد کُک	۴۶۶
ز پرورده مرغی	۲۳۶	دل موبدان گشت	۲۲۰
ز پیری مرا تنگدل	۶۷۴	دلیری ستاده چو	۲۸۶
ز پیلی به مِشتی	۶۳۴	دم ازدها گیرم	۱۰۲
ز تو باز خواهم	۳۹۷	دوتا گشت آن سرو	۶۶۷
ز دروازه بیرون	۲۰۵	دو چشم یلی همچو	۲۹۹
ز دُژ و ز یاقوت	۵۸۶	دو خسته سه دیگر	۲۶۵
ز ده کنگره‌ش	۷	دو دستی بزد	۴۱۱
ز دیا و دینار	۵۸۸	دو رانش بمانده	۱۳
ز دیدار رستم	۵۷	دو سالی دگر	۱۵۸
ز رخ رنگشان	۷۵	دو فرزند را کرد	۶۵۹
ز رزم کُک و	۶۳۹	دوم را مهین نام	۳۶
ز زابل برون	۴۸۷	دو مرد جوان	۵۶
ز ابل همی زر	۱۲۹	دو مرد خردمند	۳۷
ز زیرک غلامان	۴۳۶	دوم گرز بگشاد	۴۱۲
ز زین اندر آمد	۳۲۱	دهیم آنچه خواهی	۵۸۲
ز سام نریمان	۲۰۱		
ز شادی در گنج	۶۴۴	ر	
ز کشته بسی دشمنت	۵۰۸		
ز کهسار برگشت	۵۹۳	ربودش ز جا	۵۴۳
ز کینه به لبها	۳۷۹	روان شد به زابلستان	۶۴۷
ز گردنده کردون	۳۰۱	رها کرد کُمزاد	۵۱۴

سپهر روان بر	۳۵۳	ز گرشاسپ اترط	۶۹
سپیده دمان بُد	۴۸۶	ز گیتی مبیناد جز	۷۱۰
ستاره درخشان	۲۳۷	ز لشکر گزین کرد	۴۸۵
ستم نامه عزل	۷۰۶	زمانه همی کرد	۲۷۹
سرش سبز بادا	۷۰۲	زمانی بر آمد چو	۳۲۲
سراپا بیوشید	۲۷۸	زمانی به پاسخ	۱۲۲
سراپای در	۳۵۲	زمانی بیفتاد بر	۴۲۷
سرافراز را	۱۵۰	ز مرباد آیدسوی	۱۴۸
سرافراز محمود	۶۸۸	ز مردی چه خیزد	۲۸۴
سر ماه شاه جهان	۶۲۷	زمینست؟ کوهست	۷۳
سلیح نبردی در	۴۹۷	زمین گشت جنیان	۴۸۹
سنانی به دستش	۴۰۰	ز ناگاه برخاست	۵۲۵
سواران ز در	۳۸۶		
سواران ما چند	۲۶۳	س	
سوم دست کشتی	۵۲۱		
سوی دشت خرگاه	۱۹۸	سبک دید او را	۲۸۸
سوی دشت خرگاه	۴۷۲	سپر بر سر آورد	۳۰۷
سوی دشت خرگاه	۴۸۸	سپر بر سر آورد	۳۱۷
سوی زال آمد	۱۱۷	سپر بر سر آورد	۴۰۶
سوی شهر آمد	۵۹۵	سپر بر سر آورد	۴۱۶
سوی کاخ شد	۱۷۹	سپر بر کتف	۲۰۳
سیه چهره و ریش	۳۶۴	سپر پهن گردید	۳۱۹
سیه شد همه	۲۵۷	سپردم ترا این	۱۷۱
		سپه خواهم از	۴۷۶
		سپهدار چون	۶۹۴

غ		ش	
	غریوی بر آورد	۳۷۲	شباهنگ گردیده
			شب تیره‌ای
	ف		شب و روز اندیشه
			شب و روز با باده
	فرستاده زالش	۳۴۶	شده نغمه چنگ
	فرود آمد از اسپ	۵۷۳	شده مست از می
	فرو ماند از تشنگی	۴۹۸	شود شاه ایران
	فکندند در دشت	۵۷۱	شود کشته بر
	فلک را درین بام	۴۶۰	شهنشاه ایران
			شهنشه به رستم
	ق		
			ص
	قضا را همان	۲۱۱	صبا را که تگ
			صراحی در آن بزم
	ک		
	کجا آفریدون	۷۰۹	ع
	کجا بود آن	۶	
	کجا رفت آن	۴۳۱	عمود فریدون
	کجا گیرم از تو	۴۴۸	عمودی بمانند
	کجا نام کک را	۱۱۲	عمودی به گردن
	کجا یار بودند	۳۴	
	کرا جوید و این	۳۳۸	

که آیم برافراز	۳۳۴	کزین پس زمانی	۱۶۵
که از سیستان	۹۸	کسی را که با	۱۹۰
که این نعره	۲۵۹	کسی سوی کُک	۳۹۱
که باشد به گیتی	۶۷	کشیدند بهر	۳۸۲
که باشد به گیتی	۱۲۷	کشیدند شمشیر	۵۶۷
که باید سخن	۷۹	کشیدند صف	۳۸۷
که برخیز و در	۱۹۷	کُک کوهزاد	۱۳۵
که بر زابلستان	۲۷	کلاه سپهدار	۵۲
که بگرفت بهزاد	۳۲۶	کمانی ز گرشاسپ	۴۸۳
که بنمودت این	۳۵۹	کمر بست بر کُک	۲۰۲
که پیروز نامست	۶۹۵	کمر بست و بنهاد	۳۴۸
که چرخش نیارد	۲۲۹	کمر بسته آیند	۴۳۹
که در عهد من	۵۹۸	کمر بسته لشکر	۴۷۰
که ده ساله کودک	۶۱۹	کمین سازی و شب	۱۵۶
که رستم ابا کود کان	۴۷۳	کند چرخ منشور	۷۰۵
که رستم دلیرست	۴۸	کنون پادشاه جهان	۶۸۷
که رستم کُک دزد	۶۴۱	کنون پیریم کرد	۵۱۱
که زینسان سر شیر	۵۴۹	کنون تو چه جویی	۳۶۱
که شد جانم از تشنگی	۵۰۱	کنون چون زمانه	۵۶۲
که فرمود سالار	۴۶	کنون چون زمانه	۵۵۷
که گفته‌ست	۱۳۴	کنون داستان کُک	۱
که گویی منم	۱۲۴	کنون می‌ستاند	۹۱
که ما بیگناهم	۵۸۰	کنیزان مانند	۵۸۷
که نزدیک زابل	۳	کهنسال و با	۱۵
که کهنسال و با	۱۵	که آمد زدر	۲۶۱

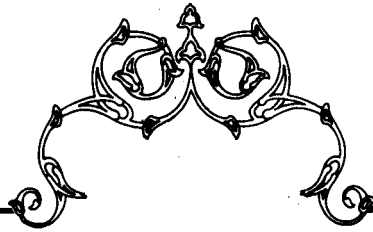
مرادل زدستان	۶۲۹	که هر کس برد	۴۷
مرا کاش هرگز	۶۷۱	که هرگز ندیدم	۵۰۳
مرا نام بردید	۷۱	که هرگز نگردد	۷۰۱
مرا هم یکی فزه	۵۳۵	که یارد کند جز	۶۳۸
مرا این هر دو با	۳۸	که یک تن نمایم	۴۷۹
مگویی با رستم	۴۲	کیومرث را تخمه‌ای	۷۰۴
ممانید یک تن	۵۶۵		
منادی زده زال	۱۱۱	گ	
من از داد چون	۶۸۲		
من ایدر بمانم	۱۹۱	گذشتیم از رزم	۶۶۲
منم شیر میدان	۲۵۵	گر از تخم سامند	۲۷۰
منوچهر را چون	۵۹۷	گرفتش به بر در	۶۵۴
منوچهر شه بر	۶۱۴	گرفتند مر	۴۵۷
		گرفته همه	۸۵
		گرفتی همه مال	۵۵۵
ن		گزین کرده گردی	۱۴۰
نباشد کسی	۷۰۸	گسارنده باده	۱۸۲
نبايد که گیرد	۲۷۲	گوی دید ماننده	۲۹۶
نبوده ست هرگز	۶۳۷		
نبیند به گیتی کسی	۳۸۹	م	
نپرد به بالای آن	۱۳۸		
نیچیم دیگر	۵۸۱	مبادا که تازد	۳۲
نتابم به میدان	۴۴۲	مر آن حصن	۹
نتابید با او	۲۲	مرا اندرین رزم	۴۷۷
نتابید با او	۳۲۷	مرا بهر مرگت	۳۹۶

نکوشید با او سپهدار	۸۷	نتابید با پہلو	۴۹۴
نگردم همی جز	۶۸۳	نترسیدی از	۵۵۴
نگفتید از من	۷۰	نخواهم پدر یاری	۵۳۶
نگه کرد او را افتاد	۴۲۹	ندادش بدو گُک	۴۱۸
نگه کن که این	۷۰۳	ندارد کسی پای	۵۰۵
نمایم به تو گرز	۳۰۳	ندارد نهنگ دمان	۱۳۵
نوندی فرستاد و	۶۴۰	ندارم درنگ	۱۸۴
نهادند زیرش	۶۱۵	ندارم ز کس بیم	۲۲۵
نهاده سر اندر	۵۲۳	ندانم که شیرند	۲۶۶
نهانی شده سوی	۴۶۲	ندانی چه جایست	۲۹۰
نه سام و نریمان و	۵۶۱	ندانی چه جایست	۳۶۰
نه شب، زنگی	۲۰۸	ندیده‌ست چشم	۵۹۹
نه گورست نه آهو	۱۸۹	ندیدیم این یال و	۶۱
نه مردیست این دزد	۳۳۱	نریمان کورنگ	۹۰
نه مشتتست این زخم	۴۳۳	نریمان کورنگ	۱۲۶
نهنگی دمانست	۸۲	نریمان نتابید	۲۳
نه نیکوست نزد	۱۰۰	نژادش زاوغان	۱۱
نیامد سر مرغ و ماهی	۶۲۶	نژادش زاوغان	۸۴
و		نشاید که تازی	۱۸۸
		نشست از برزین	۴۸۴
		نشست از برش در	۳۲۳
ورا قارن آنگاه	۶۱۲	نشست از بر گاه	۱۱۸
ورا نام بودی	۱۷	نشستند و بزم	۵۷۴
وزانجا همی رفت تا	۶۴۸	نشستند هر	۱۸۱
وفا و خرد نیست	۶۷۰	نشسته در آن دشت	۵

همان روز کآمد	۴۹	وگر اندرین گفته	۴۵۴
همان کُک به	۵۹۶	وگر شیر باشد	۲۷۶
همانگاه از جای	۶۴۹	وگر کشته شد	۴۷۵
همان نیز اگر	۲۴۵	وگر نه مرا لشکر	۴۴۴
هم اکنون من	۱۰۵	ولی گرترا رای	۱۱۴
همه بازها باز	۳۹۸	ولیکن چو تو آمدی	۶۳۰
همه تیغ در گردن	۵۷۸		
همه چرم گاوان	۴۳۷		
همه چرمها	۱۰۶	هر آنکس که از	۴۲۳
همه در گه	۱۵۲	هر آنگه کزین	۶۷۲
همه دژ بکردند	۵۹۱	هزار آفرین بر	۵۹
همه دشت خرگاه	۱۶۸	هزاران زاوغان	۵۷۷
همه دشت خرگاه	۵۳۰	هزاران سواران	۱۴۳
همه دشت خرگاه	۶۲۴	هزار و صد	۱۸
همه دشت و کهسار	۴۹۵	هزار و صد	۲۴۲
همه دوده سام	۵۵۰	هلاباده بیش	۲۳۹
همه راه فرش	۶۱۱	هلاباز گوتا	۳۹۳
همه رزمیده	۱۴۴	همانا به رزم	۳۰۲
همه سنگ کهسار	۳۷۶	همانا ترا مرگ	۲۹۱
همه شب به یاد	۵۷۵	همانا که انجام	۲۲۳
همه شب همی راند	۴۹۰	همانا که این پور	۳۳۵
همه شب همی رفت	۲۱۰	همانا که باشد نژاد	۲۲۷
همه شهرها جمله	۶۰۱	همانا که رعدهست	۲۶۰
همه کس ز رستم	۵۵	همان دزد بهزاد	۶۰۹
همه گیوگان	۶۰۶	همان روز بزمی	۶۲۲

یکی آتش افروخت	۲۱۶	همه لشکر شاه	۶۰۵
یکی آنکه هستش	۶۸۱	همه مال و اسباب	۴۳۵
یکی ازدها دید بازو	۳۶۳	همه مرز اوغان	۳۳۵
یکی ازدها دید پیچان	۳۷۸	همه موبدان را	۲۱۸
یکی بدر گسست	۸۱	همه نام سام آوریدی	۱۳۰
یکی بود کشواد	۳۵	همی باد تا جاودان	۶۹۰
یکی پر خرد گفت	۲۲۶	همی بیم بودش	۳۱
یکی پند پیرانه	۴۳۴	همی تار از زخمه	۲۴۸
یکی پیر گرگ	۸۳	همی چرخ را	۱۰۳
یکی جام پر کرد	۱۹۳	همی خواست کورا	۵۳۸
یکی حمله آورد	۲۱۴	همی داد این	۲۶
یکی دزد خیره سر	۱۲۸	همیدون سپهدار	۶۹۷
یکی رزم سازم	۳۷۴	همی زرد گردد گل	۶۶۶
یکی شیره شرزه	۲۱۳	همی زور کرد این	۵۲۲
یک قلعه بالای	۸	همیشه تن شاه	۶۹۶
یکی گفت ای	۸۰	همی گفت از آن	۵۸
یکی گنج بخشید	۶۴۵	همی گفت هر کس	۳۸۸
یکی نام آرم درین	۱۸۶	همی گوش من نشنود	۳۶۹
یکی نامور بچه	۲۲۸	همی هر که دیدی	۵۴
یکی نعره زد همچو	۳۵۶	هوس کرد بر دیدن	۶۴۶
یکی هفته با جشن	۶۴۳		
یلی دید مانند آزاد	۳۵۱	ی	

یک امسال دیگر تو ۱۷۵



بخشی از

بُرز و نامه



منسوب به

خواجه عمید عطاء بن یعقوب

معروف به

عطائی رازی

با

کشف الایات

فهرست مندرجات

برزو نامه

	سه	پیشگفتار
جنگ رستم با برزو و آزرده		رسیدن افراسیاب به شنگان و دیدن
۲۶ شدن دست رستم		او برزو را و برانگیختنش
جنگ فرامرز با برزو و گرفتار	۱	به جنگ رستم
۲۹ شدن برزو		پند دادنِ مادر، برزو را
آگاهی یافتنِ مادرِ برزو از		درباره بازداشتن از جنگ
گرفتار شدنش و رفتن او		رستم و سرباز زدنِ برزوز
۴۱ به ایران به جستجوییش	۸	آن
رفتنِ مادرِ برزو به سیستان و		پهلوانی آموختنِ برزو از
چاره کردن او در رهایی	۱۰	سردارانِ توران
۴۴ برزو از بندِ ارگ		لشکر کشیدن برزو به سوی
گریختنِ برزو با مادرش از بندِ		ایران و آمدنِ طوس و
ارگ و دوچار شدنِ ایشان	۱۷	فریبرز به جنگِ او
۵۲ در راه با رستم		جنگ کردنِ طوس و فریبرز با
گرفتار شدنِ گرگین به دستِ		برزو و گرفتار شدنِ
برزو و فرستادنِ رستم	۲۰	ایشان
۵۴ زواره را نزدِ او		فرستادنِ خسرو رستم را به
۵۷ جنگِ رستم با برزو		جنگِ برزو و رها کردنِ
فرستادنِ رستم خورش را نزدِ	۲۳	او طوس و فریبرز را از بند

- ۹۷ سوسن رامشگر
گرفتار شدن گیو به افسون سوسن
- ۱۰۰ رامشگر
گرفتار شدن گسستم به افسون
- ۱۰۲ سوسن رامشگر
رسیدن بیژن به خیمه سوسن و
گرفتار شدنش به دست
- ۱۰۴ پیلسم
رسیدن فرامرز به خیمه سوسن و
آهنگ کردن او به جنگ
- ۱۰۹ پیلسم
رسیدن زال به خیمه سوسن و
فرستادن او فرامرز را به
- ۱۱۲ خواستاری رستم
رسیدن رستم و برزو به یاری زال
و جنگ نخستین رستم با
- ۱۱۶ پیلسم
رسیدن فرامرز با لشکر سیستان
- ۱۱۸ نزد زال و رستم
رسیدن افراسیاب با لشکر توران
به یاری پیلسم و رزم برزو
با تورانیان
- ۱۲۰ جنگ برزو با شیده و جنگ
رستم بار دوم با پیلسم و
گرفتن رستم او را و کشته
- برزو و زهر انداختن
گرگین در آن
- ۶۵ رسیدن رویین پسر پیران نزد
برزو و باز داشتن از
خوردن خورش زهر آلود
- ۶۶ باز جنگ نمودن رستم با برزو و
گرفتار شدن برزو و
آشکار کردن مادرش
که او فرزند سهراب
است
- ۶۹ آمدن رویین نزد افراسیاب و
گفتن او سرگذشت برزو
را
- ۸۱ فرستادن افراسیاب سوسن
رامشگر را برای گرفتن
رستم و گردان ایران به
افسون
- ۸۳ آشفتن طوس بر گودرز در
مهمانی رستم و رو به
ایران نهادن و رفتن
گردان ایران به باز
آوردنش
- ۸۸ گرفتار شدن طوس به افسون
سوسن رامشگر
- ۹۴ گرفتار شدن گودرز به افسون

گريختن افراسياب و باز خوردن زنگه شاوران و فريبرز با او و خسته شدن ايشان	۱۲۷	شدن پيلسم رسيدن كيخسرو و خواستن افراسياب جنگ اورا و
ازو	۱۴۰	بازداشتن برزو اورا
گريختن شيده با سپاه توران و رفتن كيخسرو به زابلستان و منشور غور و		جنگ برزو با افراسياب و گردان توران با گردان ايران و رهايي يافتن طوس
هری دادن به برزو	۱۶۰	و گودرز و ديگران از بند ۱۴۸

پیشگفتار

آنچه با عنوان «برزنامه» خوانندگان گرامی پیش روی خود دارند در حقیقت بخشی است از داستان مفصل برزنامه، یعنی منظومه بزرگی که پس از شاهنامه و به تقلید از آن، از روی داستانهای قدیم ساخته شده است. این بخش را نخستین بار ثرنرماکان (T.Macan) طابع شاهنامه چاپ کلکته به عنوان ملحقات با دو داستان دیگر در پایان شاهنامه آورده است و در شاهنامه چاپ کتابخانه بروخیم تهران نیز از آنجا نقل گردیده است و ما از چاپ کلکته برداشته‌ایم و کشف الیاتی بر آن افزوده‌ایم تا بیش سودمندی داشته باشد.

اما برزنامه اصلی بنا بر نوشته استاد دکتر ذبیح الله صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران^۱ طبق نسخه آنکتیل دوپرون (Anquetil de Perron) و نخستین اوستاشناس اروپائی، که از روی نسخه فرسخان معاون فرماندار شهر سورت هندوستان استنساخ کرده و ژول مہل (J.Mohl) طابع شاهنامه چاپ پاریس در مقدمه خود آن را در کتابخانه سلطنتی پاریس دیده بوده است، شصت و پنج هزار بیت داشته و با این حال سه هزار بیت از پایان آن افتاده بوده است. در کتابخانه ملی پاریس هم دو نسخه از برزنامه نگهداری می‌شود که در فهرست ادگار بلوشه (E.Blochet) به شماره ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ ثبت شده است، اما هر

۱- حماسه سرائی در ایران، تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۳۰۳ تا ۳۱۰).

دو نسخه ناقصند. استاد صفا از روی نسخه شماره ۱۱۸۹ برای خود عکسی تهیه دیده‌اند و به گفته ایشان در حماسه سرائی این نسخه سی و هشت هزار بیت دارد و در احمد آباد هند از روی نسخه‌ای که در اصفهان به سال ۱۰۷۳ هجری از روی یک نسخه دوره تیموری استنساخ شده بوده است، نوربگ نسخه بردار آنکتیل دوپرون رونویس کرده است.

در آغاز این نسخه قسمتی از داستان رستم و سهراب آمده است و آشنا شدن او با شهرو و زادین برزو و پرورش وی و در آمدنش در شمار پهلوانان افراسیاب و جنگ با ایرانیان و اسیر شدنش به دست فرامرز و زندانی شدنش در آرگ سیستان و آمدن مادر او به سیستان و گریختن برزو از زندان و رزم او با رستم و گرفتار شدن به دست رستم و آشکار کردن مادر که او پسر سهراب است و سپس داستان سوسن رامشگر و چندین داستان دیگر که در آن پهلوانان خاندان گرشاسپ، خاصه زال و رستم و فرامرز و بانو گشسپ شرکت دارند و در آنها سخن از جنگهای متعدد با دیوان و جادوان و تورانیان و رومیان رفته است

آنکتیل دو پرون با استناد به یک نسخه برزونامه که در دست داشته سراینده این داستان را عطائی شاعر دانسته است و بلوشه فهرست نگار کتابخانه ملی پاریس درباره عطائی می‌نویسد: برزونامه متعلق است به خواجه عمید عطائی بن یعقوب معروف به عطائی رازی که در قرن پنجم هجری در دربار غزنویان می‌زیسته است. و به نوشته هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۳۴۲ چاپ سنگی طهران ۱۲۸۸ قمری) خواجه عمید عطاء بن یعقوب کاتب، معروف به ناکوک، معاصر سلطان ابراهیم غزنوی است و به حکم او به جانب هندوستان رفته و در ۴۷۱ هجری در دیار هند در گذشته است و مسعود سعد سلمان شاعر معروف (۴۳۸ تا ۵۱۵ هجری) او را مرثیه گفته است و نیز مدایحی درباره او دارد، که از آن جمله در ضمن قصیده‌ای گوید:

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

کنون که دوریم از تو ز روی و رای تو ما
 و در مرثیه او گفته است:

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم
 دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر
 اگزوت بسته و رشک آمدش عجب نبود
 سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
 اگر بگرید بر تو فلک روا باشد
 و در مرثیه دیگر فرماید:

از وفات عطای بن یعقوب تازه تر شد وقاحتِ عالم...^۲
 استاد صفا مقام برزنامه را پس از گرشاسپنامه اسدی قرار داده و آن را،
 گذشته از استحکام و متانت و دقت شدید اسدی در سخن، بنا بر موازین حماسه-
 سرائی، بهتر و زیباتر از گرشاسپنامه دانسته و براین نظر قرآینی اقامه کرده‌اند،
 از جمله آنکه سراینده برزنامه روش فردوسی را بهتر از اسدی تعقیب کرده.
 و در بعضی موارد به فردوسی نیز رسیده است.

این نظر ایشان به گمان نگارنده اگر در مقام مقایسه برزنامه با
 گرشاسپنامه درست باشد، در قیاس با شاهنامه قابل تأمل است، چه اولاً سراینده
 برزنامه بسیاری از مضامین و تعبیرات را گاه با عین عبارت و گاه با تغییر
 کلمات از شاهنامه گرفته است و بسیار جای نیز مصراعهای شاهنامه را عیناً
 نقل کرده است، که این اخیر در برخی جاها متناسب با محل استعمال هم
 نیست، نظیر این مصراع «خروشی چو شیرِ زیان برکشید» یا «به ماهی
 گراینده شدشست من».

ثانیاً سراینده برزنامه در وصف صحنه‌های نبرد و ترتیب کارزار و

کیفیت به کاربردنِ سیلاحها ناتوانی دارد به اعمالِ پهلوانان در بزم و رزم نظم منطقی نداده است. تأسفها و خشمها و تأثرها را غالباً نابجا و غیر متناسب با مورد نشان داده است و مانند هر مُقلدِ کم‌مایهٔ دور از ابتکار و ابداع، کارش از وحدت و انسجام به دور است و رفتارِ قهرمانان را آمیخته با نوعی حقارت نشان داده و کلام آنان را گاه دور از ادب بیان کرده است و آن والائی که شعرِ فردوسی و قهرمانانِ داستانهای او دارند و وصفهایِ دقیقِ مناظرِ بزم و رزم و کاربُردهایِ استادانهٔ آلاتِ نبرد و نظمِ منطقیِ کارها که در شاهنامه هست، در برزونامه به چشم نمی‌خورد و به قولِ شاعر، برزونامه «هر چه می‌گوید از قیاس می‌گوید»، در حالیکه شاهنامه «قصه ز دیده می‌کند، فرق این است».

روشِ سرایندهٔ برزونامه بیشتر به داستانهایِ عیاران شباهت دارد و از سِنخ آثارِ نقالان و راویانِ قصه‌هایِ عیاری است، منتهی قهرمانانِ داستانِ او از میانِ پهلوانانِ حماسی و به تقلیدِ داستانهایِ حماسی انتخاب شده است نه از صفِ عیاران.

نگارنده نمی‌داند که ترنرماکان طابعِ شاهنامهٔ چاپ کلکته، چرا برزونامه و دو داستان دیگر را به پایان شاهنامه ملحق ساخته است، اما دلم می‌خواهد اینطور تصور کنم که این الحاق برای نشان دادنِ والائی مقامِ فردوسی و آسمانی بودنِ کار پخته و سختهٔ او در مقایسه با کارِ مقلدانِ کم‌مایه و سخن‌ناشناسی چون عطائی و دیگران بوده است. تا نظر شما چه باشد.

تهران - تجریش

خردادماه ۱۳۷۰ شمسی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

سرگذشتِ بُرزو پسرِ سهراب

رسیدنِ افراسیاب به سنگان زمین و دیدنِ او بُرزو را

و برانگیختنش به جنگِ رستم

کنون بشنو از من تو ای رادمرد	یکی داستانی پر آزار و درد
بدانگه که برگشت افراسیاب	ز پیکارِ رستم دلی پُرشتاب
که از بهر بیژن به توران زمین	چه آمد به روی سپهدار چین
بدان راهِ بیره سر اندر کشید	گریزان ز رستم به سنگان رسید
خود و نامدارانِ چین سر بسر	پر از دردجان و پر از کین جگر ۵
چو پیران و گرسیوز و شاهِ چین	رسیدند نزدیکِ سنگان زمین
بر چشمه‌ساران فرود آمدند	یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شهِ ترک ناگه یکی بنگرید	کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون	به تن همچو کوه و به چهره چو خون
کشیده بر و ساعد و یال و بُرز	درختیش در دست مانند گرز ۱۰
قوی گردن و سینه و بر فراخ	به تن چون درخت و به بازو چو شاخ
بدان پهلوی بازوانِ دراز	همی شاخ بشکست آن سر فراز
چو افراسیابش بدانسان بدید	به پیرانِ ویسه یکی بنگرید
بدان نامداران چنین گفت پس	کزینسان دلاور ندیده‌ست کس
مرا سال بگذشت بر چارصد	ندیدم چنین مرد روزِ نبر؟ ۱۵
نه سام نریمان نه گرشاسب بود	نه گوش یلان نیز چونین شنود
ستاده‌ست زانگونه بر پهن‌دشت	کزینسان سپاهی برو بر گذشت

نیامد ز ما بردلش هیچ باک
 بگفت این و آهی ز دل برکشید
 ۲۰ به روین چنین گفت رو تازیان
 بدان تا بدانم که تخمش ز کیست
 چو بشنید روین پیران چو شیر
 بدو گفت ای مردِ دهقان پژوه
 شه چین و ماچین همی خواندت
 ۲۵ جهاندار افراسیابِ دلیر
 چو بشنید برزوی آوازِ اوی
 به روین چین گفت کای بیخرد
 جهاندارِ دارا و دادآور اوست
 چه گویی کنون کیست پورپشنگ
 ۳۰ نیامد به گفتارِ تو پیشِ اوی
 خروشید روین بدو گفت بس
 نبیره فریدون به تاج و نگین
 ز یزدان مگر روی بر تافتی
 ز فرمانِ شه بر متابان سرت
 ۳۵ ز دانا شنیدم به هر روزگار
 چو روین چنین گفت بُرزویِ بُرز
 هر آن شاه کو دادگستر بُود
 نه این بیخرد کز خرد دور شد
 چه دانش بود با چنان تاجور
 ۴۰ سیاوش که از شهر ایران برفت

چه ماییم پیشش؛ چه یک‌مشت خاک
 بکردارِ دریا دلش بر دمید
 مر اورا بیاور به نزدم دوان
 چه گوید بدین دشت از بهر چیست
 بیامد به نزدیکِ بُرزو دلیر
 چه باشی برین دشت با این گروه
 بدان تا از این رنج برهاندت
 که روبه رباید ز چنگالِ شیر
 چو گلبرگ بفروخت از رازِ اوی
 نیاید ترا خنده این گفتِ خود؛
 که روزی ده بندگان یکسر اوست
 چرا آمده‌ست او بدین راه تنگ
 که دانم ز هر بدگمان پیشِ اوی
 نگوید سخن را بدینگونه کس
 سرِ سروران شاهِ توران زمین
 کزینگونه گفتارها بافتی
 که شمشیر یابی تو اندر خورت
 که فرمانِ شه را مدارید خوار
 بدو گفت کای مردِ بی‌آب و آرز
 به هر دو جهان شاه و سرور بُود
 روانش بر دیو مُزدور شد
 که باشد همه سال بیدادگر
 پناه از جهان درگه او گرفت

پذیرفتش او را به زنهارِ خویش
 به گفتارِ گرسیوزِ شومروی
 به دُرخیم فرمود تا بیگناه
 کنون تاجدا شد سر او ز تن
 دوبهره ز توران زمین کَنده شد
 هر آن خون کزین کینه شد ریخته
 مرا بخت یارست و شاهم خدای
 چو روین به تندی ازو این شنید
 بدان تا زند بر سر و یالِ اوی
 سبک برزوی شیردل تیزچنگ
 بدان تا ترابید مر اورا ز زین
 بترسید روین و از بیم جان
 کشاورز دنبالِ اسپش گرفت
 ز نیروی فرخنده بختِ جوان
 دُمِ اسپ در دستِ آن نامدار
 جهاندار از دور می‌دید آن
 نه از مردمست این ز آهرمنست
 ازین مرد جنگی نماید چنان
 کسی این دو بازو و این کتف و دوش
 گمانم که روز نبرد این دلیر
 تو گویی که از دانش آگاه نیست
 بدین تیزی و تندی و زور و گام
 مگر آفریننده بخشودمان

که هرگز نیاردش آزار پیش
 گران کرد بیهوده دل را بدوی
 سرش را ببرد چون کینه خواه
 به توران نیابی تو باشوی زن
 بسا شهریار گزین بنده شد ۴۵
 بدان گیتی او باشد آویخته
 ندارم جز او شاه در دو سرای
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 ز بالاش خون اندر آرد به روی
 بیازید بازو بسانِ پلنگ ۵۰
 به خواری در آرد به روی زمین
 بیچید ازو روی و شد تازیان
 به تندی، همه دشت مانده شگفت
 نکاور به روی اندر آمد دوان
 بماند و بیفتاد روین به زار ۵۵
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 من ایدون گمانم که بختِ منست
 که در دیده رستم آرد سنان
 ندیده به چشم و نه بشنیده گوش
 تن و یال رستم در آرد به زیر ۶۰
 به چشمش همان شاه و چاکریکست
 سرژنده پیل اندر آرد به دام
 که آسان همین راه بنمودمان

چنین گفت آن شاه آرمجوی
 به چربی به دام آوری گردنش
 نباید کزو رنجت آید به روی
 بیامد خرامان به نزدیکِ او
 یکی بیل مانند گُری به دست
 چو لرزان یکی شاخ از تند باد
 چرا بر فروزی به بیپوده روی
 همان میهمان نزد کس خوار نیست
 مگر آب چشمه ازینسان مپیچ
 بدان پُزهنر پایگاہت بَرَم
 سر افرازِ گردانِ ماچین و چین
 نجویم کین و نریزم خون
 همی راه جوید ازین خاره سنگ
 بیامد خرامان چو شیرِ دلیر
 خروشید بر سانِ غُزانِ هزبر
 و یا نَره شیرست در مرغزار
 بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 ستایشگری را زبان برگشاد
 نوازید و بنشانند اندر زمان
 نژادت کدام و چه مردی به نام؟
 که داری درینجا مام و پدر؟
 دژمروی گشتی چو شیرِ زبان
 دلت شاد باد و فروزنده روی

ازان پس به گرسیوزِ دیوخوی
 ۶۵ به نرمی بیاری به نزدمنش
 مگردان زبان را به تندی بر او
 چو بشنید گرسیوزِ تندخوی
 ورا دید آشفته چون بیلِ مست
 سپهدارش از دور آواز داد
 ۷۰ به نرمی بدو گفت کای نامجوی
 کسی را بدین دشت پیکار نیست
 نخوردیم از تو درین جای هیچ
 بیا تا همی نزدِ شاهت بَرَم
 سرِ سروران شاهِ توران زمین
 ۷۵ همی راه جویم از تو کنون
 نبیره فریدن و پورِ پَشنگ
 چو گرسیوز این گفت، بُر زویِ شیر
 به گردن بر آورد بیلِ ستر
 تو گفتی درختیست ز آهن بیار
 ۸۰ دلیر و خرامان و دل پر ز تاب
 چو آمد به نزدش زمین بوسه داد
 جهاندار اورا به شیرین زبان
 بدو گفت ای مردِ با رای و کام
 ز تخم که ای؟ وز کدامین گهر؟
 ۸۵ نکردیم بر کِشت و ورزت زبان
 بدو گفت برزو که ای نامجوی

پدر را ندیدم به چشم از بُنه
 من و مادرم ایدر و چند زن
 نیای مرا نام شیروی گرد
 کنون پیر گشته‌ست و بسیار سال
 چنین گفت مادر که گاه بهار
 نیای من آن پیر فیروزبخت
 ز من آب کرد آرزو آن سوار
 بدادم مر او را همی سرد آب
 فروماند بر جای وز مهر دل
 کجا با دل خویش اندیشه کرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 به باره بر آمد چو مرغی پیر
 ز من مهر یزدان به مردی ز بود
 ندیدم دگر چهره آن سوار
 به من بارور گشت مادر ازوی
 چو افراسیاب این ز برزو شنید
 بدو گفت ای گرد پهلوی نژاد
 بیابی ز من دولت و کام تو
 همان کشور و دخترم آن تست
 ز توران زمین تا به ماچین و چین
 نیند جهان کس به آیین تو
 زمین هفت کشور ترا بنده شد
 ز برزیگری رستی و کار سخت

همه سال ایدر بدم یکتنه
 بنای کهن بازمانده به من
 به نخچیر شیرش بدی دستبرد
 ورا چنبری شد همه بُرز و یال ۹۰
 بدین دشت بگذشت گردی سوار
 به نخچیر شیران بد و کار سخت
 چو از دور دیدش مرا نامدار
 نگه کرد در من دلش شد کباب
 فروشد دو پای دلاور به گل ۹۵
 سگالشگری یکزمان پیشه کرد
 در آورد دیوار باره به بند
 در آویخت با من گو نامور
 وزان جای برگشت بر سان دود
 ندانم کجا رفت و چون بود کار ۱۰۰
 نبوده جز او هرگزش هیچ شوی
 بکردار گل تازه شد بشکفید
 زمانه ترا داد دولت بداد
 به شاهی کشد این سر انجام تو
 همان لشکرم زیر فرمان تست ۱۰۵
 ترا شهریاران کنند آفرین
 سپهر چهارم کشد زین تو
 به پیش تو دولت پرستنده شد
 بر آورد بخت تو ز زین درخت

۱۱۰ یکی کار پیشست گر آن کنی
 جوانی و مردی به جای آوری
 یکی سهمگین کار دارم بزرگ
 مرا کرد پیری چنین ناتوان
 بدانگه که من چون تو بودم به سال
 ۱۱۵ همه آرزو جنگ شاهان بُدی
 دل شیر و چنگالِ ببر بیان
 هم آوردم ار کوه بودی به جنگ
 به میدان نیامد کسی پیش من
 کنون پیر گشتم سپیده شدم
 ۱۲۰ کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ
 یکی آرزو دارم اکنون به دل
 که بردست تونیست این بس گران
 یکی مرد از ایران پدید آمده است
 چه هامون چه کوه و چه دریای آب
 ۱۲۵ ز توران زمین نامداری نماند
 دل جنگجویان ازو شد بدرد
 چه جادو، چه دیوچه شیر و چه پیل
 گه گینه درپیش چشمش بکیست
 یکی رخس دارد به زیر اندرون
 ۱۳۰ آبا آنهمه مردی و زور دست
 نه بالای او زان تو برترست
 بر آنم که با تو نتابد به جنگ

جهان سربسر زیر فرمان کنی
 سر دشمنان زیر پای آوری
 کزان خیره گردد دو چشم سترگ
 ترا هست نیرو و بخت جوان
 قوی گردن و سینه در خوردِ یال
 زمانه ز بیم هراسان بُدی
 ز پیکان تیرم بُدی در زبان
 ز گرز شدی نرم چون موم سنگ
 که نی جوشنش گشت بر تن کفن
 چو چنگ حریفان خمیده شدم
 که در جنگ کردن بدارم درنگ
 کزو شیر دزنده گردد خجل
 نیچی ز پیکار جنگ آوران
 که بند یلان را کلید آمده است
 ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب
 که منشور تیغ ورا بر نخواند
 نیارد کسی رزم او یاد کرد
 چه کوه و چه هامون، چه دریای نیل
 کجا گر فراوان و گر اندکیست
 به بیشه ز شیران روان کرده خون
 ترا زور و مردی چو او نیز هست
 به مردی ز تو نامور کمترست
 گرش چند در جنگ تیزست چنگ

کنون گر تو با او نبرد آوری
 ترا باشد این لشکر و بوم و بر
 خدای جهان بر زبانم گواست
 سپهر و ستاره گواه منست
 چو برزو ز شاه این سخنها شنید
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 چنین گفت افراسیاب آنزمان
 تهمتتس خوانند و رستم به نام
 همیشه نشستش بود سیستان
 چه گویی کنون چاره کار چیست
 چه باید سلاح و چه باید سپاه
 جوان این سخن چون ز خسرو شنید
 چنین داد پاسخ به افراسیاب
 چو از یک تن این رنج شاید ترا
 همانا ترا هیچ اورنگ نیست
 که چندین سخن گویی از یک سوار
 چو جنگی نباشد دل اندر برت
 به یزدان دادار و روز سفید
 به فرخنده فرخ مه فرودین
 که گر دل برین کار پر کین کنم
 ز کین روی ایران چو دریا کنم
 کنون گر بفرمایدم شهریار
 بسازیم لشکر به ایران شویم

سرش راز گردون به گرد آوری
 ز دریای چین تا به مرز خزر
 که گنج و سرای و سپاهم تراست ۱۳۵
 که این گفته آیین و راه منست
 چو گل زان سخن چهره اش بشکفید
 چه نامست نام گو نامدار
 که آن نامور گرد خسرو نشان
 پدر زال و از پشت دستان سام ۱۴۰
 که بادا همیشه کنام ددان
 برین جنگ بی تو مرا یار کیست
 چه سازیم، این را چگونه ست راه
 به درد دل از کینه آهی کشید
 که شاها ازین کار چندین متاب ۱۴۵
 پس این پادشاهی چه باید ترا
 چو شاهان پیشین دل جنگ نیست
 نترسی ز پیغاره در کارزار
 چرا تاج شاهی نهی بر سرت
 به گردون گردان و تابنده شید ۱۵۰
 به آیین بزم و به میدان کین
 مر آن مرد را خشت بالین کنم
 نشست ترا بر تریا کنم
 نشینم آبر باره راهوار
 به پیکار آن نزه شیران شویم ۱۵۵

کنم دشتِ ایران چو دریایِ آب
 نمانم به آن بوم شاخِ درخت
 کُنامِ پلنگان و شیران کنم
 یکی آهِ سرد از جگر بر کشید
 همان تاج و آن یارهُ با گهر
 ز یاقوت و فیروزه تابان سه لخت
 ز دیا سَرا پرده و اسپ و زین
 رکابِ دراز و چَناقِ پلنگ
 همان نیزه و تیر و گرزِ گران
 همان زَر و دینار و زَر و گهر
 برِ شاهِ ترکان و مردِ جوان
 که او چون شبان بودو گردان رَمه
 جز از خود به گیتی کسی را ندید
 نیایش کنان خاک را بوسه داد

پند دادنِ مادر، برزورا دربارهٔ باز داشتن

از جنگِ رستم و سرباز زدنِ برزو از آن

بیامد چو خورشید روشن روان
 وزان خواسته شد دل آراسته
 روان را بدین خواسته بر فروز
 همان گوش کس نیز بشنیده نیست
 مرا شاهِ چین داد هم در زمان
 بکوشیم در جنگ با یکدگر
 بدان تا شود شاددل شهریار

به فیروزبختِ شه افراسیاب
 ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت
 همه بومشان جمله ویران کنم
 چو افراسیاب این ز برزو شنید
 ۱۶۰ به گنجور گفتش که ده بَدَره زر
 ز دیبایِ زربفتِ رومی سه تخت
 دو صد خوبرویانِ تاتار و چین
 ز زَرین لُگام و جَناغِ خَدنگ
 دو صد جوشن و تیغ و برگستوان
 ۱۶۵ همان گوسفند و بُز و بوم و بر
 بیاورد گنجور هم در زمان
 به برزو سپرد آن سراسر همه
 چو برزو بدان خواسته بنگرید
 ستایشگری را زبان بر گشاد

۱۷۰ از آنجا به نزدیکِ مادر دوان
 به مادر سپرد آنهمه خواسته
 به مادر چنین گفت کای نیکروز
 کزینگونه کس خواسته دیده نیست
 پس آنگه چنین گفت کای مهربان
 ۱۷۵ بدان تا من و رستم زالِ زر
 سرِ رستم از تن ببزم بزار

- چو بشنید مادر فغان برکشید
 بدزدید جامه همه در برش
 خروشان و جوشان بدو گفت بس
 همی آرزو رزم شیران کنی
 به روز جوانی به زَر و دَرَم
 به دینار و دِبا و اسپ و کنیز
 که این شاه توران فریبنده است
 بسی بی‌پدر کرد فرزند را
 بسا کس که گشتش سراز تن جدا
 ز بهر فزونی تو این رنج تن
 بر اندیش ازین ای سر انجمن
 و دیگر که آن شیر دل نیکمرد
 به مردی ز خورشید پیداترست
 دل شیر دارد تن ژنده پیل
 ز دیوان جنگی نترسد به جنگ
 بسی دیو در دست او کشته گشت
 دلیران ترکان فزون از هزار
 چو کاموس جنگی چو قاخان چین
 چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد
 دگر نامور گرد سهراب شیر
 چو اکوان دیو و چو دیو سفید
 نگه کن بدین نامداران که من
 به مازندران و به توران که ماند
- سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
 بزد دست و بر کند موی سرش
 که کرده‌ست هرگز بدینگونه کس
 مرا خاکسارِ دو کیهان کنی
 ۱۸۰ مشو غزّه جان را مگردان دَرَم
 مکن خوار ای پور جان عزیز
 بدی را همه سال کوشنده است
 بسی کرد ویران برومند را
 به گفتار این دیو نر اژدها
 ۱۸۵ ز دل دور کن آرز و بیخس بکن
 نباید که یادآوری گفت من
 که با وی همی کرد خواهی نبرد
 به پیکار از شیر شیداترست
 چه هامون به پیشش، چه دریای نیل
 ۱۹۰ به مردی بر آرد ز دریا نهنگ
 ز کشته بسی دشت چون پشته گشت
 همه نامداران خنجر گذار
 چو منشور و چون سنگل پیشین
 همان چنگش گرد با دستبرد
 ۱۹۵ که پیل ژیان آوریدی به زیر
 که از جان شیرین شدی نا امید
 به پیش تو گفتم ازین انجمن
 که منشور تیغِ ورا بر نخواند

۲۰۰ تو زان نامداران نه‌ای بیشتر
 چو برزو ز مادر سخن بشنوید
 بدو گفت ای مام نیکو سخن
 که جزخواست یزدان نباشد همی
 بگفت این و آمد به نزدیک شاه
 ۲۰۵ مبارز گزین کن ز لشکر همین
 عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن
 بدان تا مرا ساز و آیین جنگ
 بگویند با من کمین نبرد
 ازین در که رفتی مشو پیشتر
 بدان خوب گفتار او نگر وید
 مرا از یلان نیز ننگی مکن
 سر از حکم او کس نتابد همی
 بدو گفت ای نامور پیشگاه
 ز جنگ آوران و سواران کین
 به بازو قوی پیکر و پیلتن
 سپر داشتن پیش تیر خدنگ
 که چون باشد آیین مردان مرد

پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

۲۱۰ چو بشنید زو شاه آواز داد
 که جنگ آوران از سپه برگزین
 چو هومان و یسه، چو گلباد شیر
 چو گرسیوز و چون دمور و گروی
 ز لشکر گزین کرد ده پهلوان
 چو بشند پیران ز شاه این سخن
 به هر گوشه بر نزد هر پهلوی
 ۲۱۵ که لشکر فرستند نزدیک شاه
 که شه کرد در کوه شنگان درنگ
 به جشن فریدون سر مهر ماه
 بیایند تازان به شنگان زمین
 وزانسو چنانچون که افراسیاب
 ۲۲۰ همان ده تن از تخمه نامور
 به دستور پیران و یسه نژاد
 دلیران نیزه‌ور و دوربین
 دگر بارمان شَرزه شیر دلیر
 که از شَرزه شیران نتابند روی
 بدان تا بگردند با آن جوان
 یکی نامه فرمود و افکند بن
 کجا بود در پادشاهی گوی
 جهان پهلوانان با دستگاه
 هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ
 چنان ساخت باید که یکسر سپاه
 چه کهنتر چه با افسر و با ننگین
 بفرمود هم در زمان با شتاب
 بیستند فرمان شهران کمر

- شب و روز با برزوی شیرگیر
 به میدان شب و روز کوشان شدند
 نهاده جهانجوی دل را بدان
 شب و روز جز جنگ جستن نکرد
 زمانی نیاسود از تاختن
 به شش ماه چونان شد آن نامدار
 دلاور چنو مرد دیگر نبود
 چنان شد به گرز و به تیر و سنان
 که آن ده تن از تخمه نامور
 سر ماه هفتم گه بامداد
 بدو گفت کای شهریار زمین
 بفرمای تا ساز و آلات جنگ
 کمانی کیانی و گریزی گران
 کمندی که آن باشد از چرم شیر
 یکی اسپ کان درخور من بود
 وزان پس طلب کن همه لشکرت
 ببین تا به میدان مرا یار کیست
 چو بشنید افراسیاب این ازوی
 به گنجور فرمود تا ساز جنگ
 ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ
 بیاورد ده گرز گنجور شاه
 کمندی ز آبریشم و چرم شیر
 سپرهای رومی و چینی زره
- به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
 بکردار دریای جوشان شدند
 که چون باشد آیین گندآوران
 ۲۲۵ درنگ اندران جز به خوردن نکرد
 هم از گردش و تیر انداختن
 که در مرز توران گه کارزار
 نه گوش کسی نیز چونان شنود
 در آورد میدان به دست و عنان
 ۲۳۰ ازو باز گشتند آسیمه سر
 بیامد بر شه زبان بر گشاد
 به فرمان تو شاه ماچین و چین
 بیارند پیشم کنون بیدرنگ
 همان نیزه و تیغ گندآوران
 ۲۳۵ که باشد سزاوار مرد دلیر
 به میدان چو خورشید روشن بود
 همه نامداران این کشورت
 هم آورد من روز پیکار کیست
 بر افراخت چون گل ز شادیش روی
 ۲۴۰ بیارد به میدان کین بیدرنگ
 بیارد ز برزو نهاد دروغ
 یکی اسپ برگستوانش سیاه
 یکی تیغ در خورد گرد دلیر
 چو زلف بتان سر بسر پر گره

- ۲۴۵ همه یکسره پیشِ برزو نهاد
 به شه گفت کای شاهِ ماچین و چین
 نیاید به کارمن این سازِ جنگ
 چو جامه نه درخوردِ مردم بُود
 مرا بازو ایزد قوی آفرید
 ۲۵۰ مرا در خورِ زور باید کمان
 ازین ده گزی نیزه‌ام بیشتر
 چو بشنید ازو شاه افراسیاب
 بیار آن کمانی که تورِ دلیر
 همان گرز و هم نیزه من بیار
 ۲۵۵ همان تیغ و پیکانِ زهر آبدار
 چو بشنید گنجور هم در زمان
 یکی گرزِ پولاد دسته بزر
 بُدی چارصد من به سنگ‌آرنه پیش
 سِتبریش افزون ز خُروطوم پیل
 ۲۶۰ سپر در خورِ تیغِ الماستاب
 همه یک به یک پیشِ برزو نهاد
 بدان ده سوار از دلیرانِ جنگ
 که بیرون خرامید پیشم کنون
 که تا بر گرایم یکی خویشتن
 ۲۶۵ به تیر و به نیزه، به گرز و به تیغ
 چو بشنید شاه این سخن را ازوی
 به هومان و شیده به کلبادِ گرد
- چو برزو بدید آن زبان بر گشاد
 سر افرازِ ایران و توران زمین
 به سوزن ندوزند چرمِ پلنگ
 همان مرد اندر میان گم بُود
 به نیروی من دهر مردی ندید
 سِتبریِ گرزم دو چندان همان
 همانش سِتبری دو چندان دگر
 بگفتش به هومان کزین در متاب
 بدو جُست پیوسته پیکارِ شیر
 بدین نامورِ مردِ جنگی سپار
 که بر سنگ و سِنَدانش باشد گذار
 بیاورد گرز و کمند و کمان
 به گوهر بیاراسته سربسر
 سری بر تنش چون سرِ گاو میش
 فروزان کبودیش مانند نیل
 یکی نیزه دستِ افراسیاب
 چو برزو بدید آن زبان بر گشاد
 که بودند در جنگ همچون پلنگ
 مرا آزمائید و ریزید خون
 نمایم بدین شاه نیروی تن
 مدارید زخمی ز جانم دریغ
 سوی نامدارانِ چین کرد روی
 به گرسیوزِ گردِ با دستبرد

- به طرخان، به گردان، سرانِ دلیر
 که آن ده سوار آزموده به جنگ
 چو بشنید لشکر ز افراسیاب
 سواران به میدان درون تاختند
 نگه کرد برزو بدان ده سوار
 بزد دست و پوشیدِ درعی بزر
 یکی خود رومی به سر بر نهاد
 به باره بر افکند بر گستوان
 ز آهن کمان و ز الماس تیغ
 تو گفستی که شیریست بازور و تاب
 درختیست گفستی ز آهن بیار
 ز سام نریمانُش نشناخت کس
 ز بالا و ران و ز یال و رکیب
 سرافراز افراسیاب و سپاه
 جهانجوی برزو گرفته کمان
 یکی او و ده نامدارانِ چین
 چنان کرد برزو بسیجِ نبرد
 ز نام آوران رفت ازین رنج هوش
 ستوه آمدند آن دلیران ازوی
 نه مردم نژادست کآهرمنست
 نیابد همی سیری از کارزار
 به بیچارگی روی برتافتند
 چنین گفت هومان به افراسیاب
- قراخانِ چینی چو دژنده شیر
 بکوشند با او بسانِ پلنگ
 همان ده مبارز بکردارِ آب
 به گرزِ گران گردن افراختند
 چو شیران آشفته در کارزار
 میان را بیستش به ززین کمر
 سرِ ترکش تیر را بر گشاد
 یکی باره مانند کوهِ روان
 به باره بر آمد چو غژنده میغ
 و یا در بهاران یکی رودِ آب
 گشاده دو بازو چو شاخِ چنار
 تو گفستی که سام سوارست و بس
 دلِ جنگجویان شده در نهیب
 ستاده دران دشت دل کینه خواه
 به میدان در آمد چو بادِ دمان
 همی بر دریدند روی زمین
 که از رنج بر تئش نشست گرد
 که برزو بر آورد نیزه به دوش
 همی گفت هر کس که این نامجوی،
 و یا کوه البرز در جوشنست
 نیاورد دیگر چنین روزگار
 به تندی بر شاه بشتافتند
 تن از رنج خسته دو دیده پُر آب

۲۷۰

۲۷۵

۲۸۰

۲۸۵

۲۹۰

که شاها به یزدان و تابنده ماه
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
 تو گفתי که از روی و از آهنتست
 ازان نامداران که من دیده‌ام
 بسی رزم و پیکار در دشت جنگ ۲۹۵
 بدینگونه بر دشت کین پایدار
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین
 هنوز این نیاموخت آیین جنگ
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید
 به سالار خوان گفت پیش آرخوان ۳۰۰
 سزاوارشان گفت تا خواسته
 سران سپه را سراسر بخواند
 همه بوم از دیبه رنگرنگ
 نوای مغنی و آواز رود
 ز خوبان همه بزمگه چون بهشت ۳۰۵
 چو روی یلان کرد خرم شراب
 که ای پُر هنر نامداران جنگ
 به آسودگی روز برتر کشید
 فراز آمد آن روز آویختن
 مگر بخت گمبوده باز آوریم ۳۱۰
 چو هنگام تیزی درنگ آوری
 چنین گفت لشکر به افراسیاب
 هر آنگه که فرمان دهد شهریار
 به روز سفید و شبان سیاه
 نه ببر بیان و نه آشفته شیر
 نه مردم نژادست کآهرمنست
 دلاور بدینگونه نشنیده‌ام
 بکردیم با رستم شیرچنگ
 ندیدیم شاها به هنگام کار
 نه طوس و نه گستم ز ایران زمین
 همی خوار گیرد نبرد پلنگ
 بکردار گل تازه شد بشکفید
 جوانان و آزادگان را بخوان
 بیاورد گنجور آراسته
 به خوان گرانمایه‌شان برنشاند
 ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
 روان را همی داد گفתי درود
 تو گفתי که رضوان بر لاله کشت
 چنین گفت فرزانه افراسیاب
 چه سازیم ازین بیش ایدر درنگ
 بسی لشکر از هر سوی در رسید
 همان خون ز بهر پدر ریختن
 سر دشمنان زیر گاز آوریم
 جهان بر دل خویش تنگ آوری
 که ای شه چو خورشید برکوه تاب
 میان را ببندیم در کارزار

ببندیم دامن به دامن درون
 به ایران زمین آتش اندر ز نیم
 چو برزوی نام آور این را شنید
 چنین گفت با شاه توران زمین
 تو دل را بدین کار غمگین مکن
 که من چون سپه روی آرد به روی
 دل تو ازین کار بی غم کنم
 بیژم سر رستم زال زر
 نمانم به ایران زمین بار و برگ
 نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت
 نه فربرز ما نم نه گودرز و گیو
 سرانشان بیژم به شمیر تیز
 هم اکنون برایشان شبیخون کنم
 چو برگ خزان ریزد از باد تیز
 خروشیدن سیل چندان بود
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 تبیره در آید ز درگاه شاه
 بپوشند گردان به آهن ستور
 شها! می خور اکنون و دل شاددار
 چو دی رفت و فردا نیامد به پیش
 چو بشنید شاه این سخن سر بسر
 به خنجر ز دشمن بر آریم خون
 ز سر دیده دشمنان بر کنیم
 بجوشید و از جایگ بر دمید
 که ای شاه ترکان ما چین و چین
 میان دو ابرو پر از چین مکن
 زنم سنگ را یکسره بر سبوی
 همان پشت بدخواه تو خم کنم
 بداندیش شه را بدرم جگر
 برایشان فشانم یکی باد مرگ
 سپارم به توران همی تاج و تخت
 نه از نامداران و گردان نیو
 بر آرم از ایرانیان رستخیز
 جهاندار بیند که من چون کنم
 نمایم به ایشان یکی رستخیز
 که دریای جوشنده پنهان بود
 بشوید جهان را به زر آب ناب
 به اسپ اندر آیند یکسر سپاه
 منم شیر و ایرانیان همچو گور
 هه کار نابوده را باد دار
 مده خیره بر باد اوقات خویش
 به گنجور فرمود بار دگر

- ۳۳۵ که آن تاج با طوق و با گوشوار
یکی تخته دیبای رومی بزر
بیاور بدین مرد جنگی سپار
به گردان چین کرد آنگاه روی
کنون هر کسی درخور بخت خویش
ببخشید هر کس همی خواسته
چنان شد که در بزمگه کس نبود
بدینگونه می خورد تا گشت مست
چو برزو چنان دید ز افراسیاب
ببردند نزدیکی مادرش
چو مادر بدان خواسته بنگرید
۳۴۵ ابا خود چنین گفت کاین خونبهاست
چو خواهد کسی را رسیدن زمان
ولیکن چو گردنده گردنده بود
نداند کسی راز و ساز جهان
۳۵۰ پنغود مادرش از درد هیچ
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
تیره بر آمد ز درگاه شاه
چو برزوی از خواب سر بر کشید
بپوشید جامه بر آمد به اسپ
بیامد به درگاه افراسیاب
۳۵۵ سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بدید آن سیه چتر تابان ز دور
که از تور مانده ستمان یادگار
همان تاج زرین و تیغ و کمر
درنگی مکن زود اکنون بیار
که ای نامداران پیکارجوی
ببخشید چیزش ز اندازه بیش
همه کار او گشت آراسته
که با او به زر دست یارست سود
همانجا یگه سر نهادش به دست
بفرمود تا خواسته در شتاب
غلامان گرفته به گرد اندرش
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
به چشم همه کژدم و اژدهاست
گوازش دهد دل بر آن هر زمان
حذر کردن و درد خوردن چه سود
نبیند همی دیده مان در نهان
بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ
چو سیماب شد روی دریای قیر
به سر بر نهادند گردان کلاه
خروشیدن نای روین شنید
بیامد بکردار آذرگشسپ
جهان دید مانند دریای آب
خروشی ز گردون دون بر گذشت
ستاده به زیرش سپهدار تور

- پیاده شد و پیش اسپش دويد
به باره بفرمود تا بر نشست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش
سپهد بياورد باده هزار
به برزو سپاريد در پهن دشت
دو پیل گزیده ببر گستان
بدو گفت در پیش لشکر خرام
سپه را تو باش این زمان پیشرو
شب و روز در جنگ هشیار باش
برون کن طلایه ز پیش سپاه
ترا یار هومان بس و بارمان
من اینک پس تو هم اندر زمان
ازین مرز تا مرز ایران زمین
ز چین و ز ماچین سپاه آورم
چو بشنید برزو دلی پُر زکین
- ۳۶۰ چو افراسیابش پیاده بدید
گرفت آنزمان دست برزو به دست
سرش بند زرتین غلافش بنفش
سواران شایسته کارزار
سپه پیش او یک به یک در گذشت
چنانچون بود در خور پهلوان
به مردی بر آور ز بدخواه کام
تویی نامدار و سپهدار نو
سپه را ز دشمن نگهدار باش
به روز سفید و شبان سیاه
نگهبان خداوند هفت آسمان
بیارم سپاهی چو ابر دمان
کنم روی هامون همه آهنین
جهان پیش خسرو تباہ آورم
کشیدش سپه سوی ایران زمین

لشکر کشیدن برزو به سوی ایران و آمدن

طوس و فریبرز به جنگ او

- کنون داستانی تو نو گوش کن
چو برزو سپه سوی ایران کشید
به کیخسرو آمد خبر در زمان
سواران جنگی جوان و دلیر
سواریست با او دلاور به جنگ
پهن سینه ترکست و گردن قوی
- ۳۷۵ غم و رنج گیتی فراموش کن
خبر زو به شاه دلیران رسید
که آمد سپاهی چو ابر دمان
خروشان و جوشان چو دژنده شیر
یکی گرگ پیکر درفشی به چنگ
به بازو بستبر و به تن پهلوی

- ۳۸۰ به بازی شمارد همی روزِ رزم
دلاور به ایران و توران چو او
سپاهی ز نام آوران بی شمار
پس او سپاهی بکردار آب
به توران سراسر سپاهی نماند
سرِ مرز را آتش اندر فکند
نیابد یکی پهلوی نامدار
چو خسروز کار آگهان این شنید
به ایرانیان گفت تاکی درنگ
ز دانای پیشین شنیدم سخن
که چون هر کسی را سر آید زمان
که هرگز خود افراسیاب این نکرد
کنون آمد آن روز خون ریختن
نبینی که چون پیل مستی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند
یکی نامه فرمود شاه جهان
پس از آفرین جهان آفرین
جهان پهلوان رستم شیردل
چو نامه بخوانی به زابل میای
چو نامه به نزدیک رستم رسید
چو آمد به نزدیک شاه جهان
به یک هفته چندان سپاه آورد
چو مهبود رازی چو شیدوش گرد
- ۳۸۵
- ۳۹۰
- ۳۹۵
- ۴۰۰
- بود رزم در پیش او همچو بزم
ندیده ست هرگز کسی جنگجوی
سپهد درختی و آهن بیار
سپهدارشان شاه افراسیاب
که تورانشه او را سوی خود نخواند
بُن و بیخ آباد یکسر بکند
ز تیغش، ایا خسروا زینهار
به ایران سپه سر بسر بنگرید
فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
که یاد آورد روزگار کهن
پذیره شود مرگ را بیگمان
کند پیشدستی بجوید نبرد
به شمشیر با دشمن آویختن
نبرد مرا پیشدستی کند
فراوان سخنها ز هر در براند
به نزدیک رستم پناه جهان
ز ما آفرین بر گو پاکدین
که از شیر بستد به شمشیر دل
که آمد همی لشکر کین فزای
بیچید و لشکر به ایران کشید
پذیره شدش شاه با مهتران
که کس روی گیتی گشاده ندید
منوشان جوشان آبا دستبرد

سپه بود چندانکه بر هفت میل
جهاندار بر پشت پیل سفید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش شیر
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد
به پیش اندرون اختر کاویان
سواران زابل ده و دو هزار
ستون سپاهش چهل پهلوان
سراسر همه روی هامون بنفش
ز بانگ تبیره شده گر دو گوش
خروشیدن کوس و زخم کرای
چو خسرو جهان را بدانگونه دید
بخندید و شادان شد از بخت خویش
دگر نامور طوس را برگزید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه
شما هر دو بر سان شیر ژیان
پذیره همی پیش توران سپاه
گزینید ازین لشکر ده هزار
بر آرید هم تیغ کین از نیام
من از پس بزودی بیارم سپاه
چو خسرو چنین گفت آن هر دوان
چنین گفت با شاه طوس سوار
به فیروزی بخت و از قر شاه
بر ایشان بناگه شبیخون کنم

زمین بود بر سان دریای نیل
ستاده به گردش سپه پُر امید
چو گودرز و رهام گرد دلیر
دلیران و مردان با دستبرد ۴۰۵
فریبرز زیرش چو شیر ژیان
چو شیران جنگی گه کارزار
تہمتن کزو خیره گشتی جهان
ز تیغ سواران زرنه کفش
ز گردان برفته همه مغز و هوش ۴۱۰
جهان را همی بُرد یکسر ز جای
دل و جان بدخواه واژونه دید
فریبرز را خواند بر تخت خویش
که اندر خور کار مردان سزید
چو خورشید تابان بر آید ز چاه ۴۱۵
به کینه ببندید یکسر میان
شوید و بر آرید گردن به ماه
دلیران شایسته کارزار
به ژوپین و نیزه بجوید کام
سپاهی بکردار ابر سیاه ۴۲۰
زمین بوسه دادند شادان روان
که ای پُر هنر شاه و ای شهریار
کنم روز بدخواه چون شب سیاه
خبر زی شه آید که من چون کنم

۴۲۵ نمانم که یک تن ازیشان به جان رها یابد ای خسرو کامران
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید می آورد و را مشگران بر گزید
بیودند آن شب آبا می به هم به می تازه کردند جان دژم

جنگ کردنِ طوس و فریبرز با برزو

و گرفتار شدن ایشان

۴۳۰ چو خورشید بنمود از چرخ روی شب تیره بگریخت از چنگِ اوی
تَبیره بر آمد ز درگاهِ شاه خروشِ سواران بر آمد به ماه
فریبرزِ کاووس و آزاده طوس بیستند بر کوههٔ پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو پگاه سپه بر نشانند و رفتند راه
ز گردانِ دلیران ده و دو هزار سوارانِ مردانه در کارزار
بدانسان سپاهی به توران کشید خروشان به نزدیک توران رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند جهان پهلوان طوس باره براند
فریبرز را گفت ایدر بمان من اینک شوم همچو بادِ دمان
۴۳۵ بینم سپه را که چندست و چون چگونه توانیم کردن فسون
ز من بشنو اکنون یکایک سخن ز تن جامهٔ رزم بیرون مکن
فریبرز چون این سخن بشنوید بکردارِ دریا یکی بر دمید
چنین گفت من با تو آیم به هم دلِ من مکن زین سخن پر ز نم
۴۴۰ تو تنها به توران سپه چون شوی بویژه ندانم که در خون شوی
سپاهی چو دریایِ جوشان به جنگ همه تیز کرده به کینه دو چنگ
شکست اندر آری به ایران سپاه کنی روزِ فرخنده بر ما سپاه
درین داوری بود کز روی دشت خروشی بر آمد که مه تیره گشت
دو لشکر بناگه به هم باز خورد به بیرون بر آمد خروشِ نبرد
۴۴۵ جهانجویِ برزو سپهدارِ تور همی رزمگاه آمدش جایِ سور

- به گردن بر آورد گرزِ گران
 چو هومان و چون بارمان دو سوار
 وزین روی طوس و فریبرزِ گرد
 ز خونِ دلیران شده خاک تر
 همه دشت از کشته چون پشته گشت
 ستوران ز بس ننگ شده ناتوان
 فروماند بازویِ مردان ز کار
 به فرجام ترکان شده چیره دست
 شکستی کزانگونه دیده ندید
 چنان شد ز ایرانیان رویِ دشت
 چو شب روز شد کس ز ایران نماند
 همانکه سفیده زمان بر دمید
 نگه کرد طوس و فریبرز شاه
 همه دشت تن بود با دست و پای
 پراگنده لشکر دریده درفش
 سپهدار ترکان و هومان به هم
 به هر سو بریده سرِ سروران
 فریبرز را گفت طوس ای پسر
 بدینسان چگونه توان شد به پس
 در آمد مرا روزِ سختی کنون
 بزرگانِ ایران و گودرزیان
 بیا تا بکوشیم هر دو به جنگ
 ببندیم دامن به دامن کنون
- همی کوفت چون پتک آهنگران
 به جنگ اندرون همچو شیرِ شکار
 نموده به دشمن یکی دستبرد
 بسی کشته افکنده بی پا و سر
 به خون و به خاک اندر آغشه گشت
 به خون و به خوی غرقه بر گستوان
 ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
 به ایران سپاه اندر آمد شکست
 نه گوشِ زمانه بدانسان شنید
 ز کشته به هر سوی چون پشته گشت
 که او را بر اسپ توان بر نشانند
 سراپرده قیرگون برکشید
 جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
 دلیران به دشمن نموده قفای
 ز خونِ یلان رویِ گیتی بنفش
 به هر گوشه تازان چو شیرِ دژم
 به گردن بر آورده گرزِ گران
 همانا که آمد زمانمان به سر
 شکستی بدینسان ندیده است کس
 بمانده سرانمان به ننگ اندرون
 به زشتی گشایند بر ما زبان
 مگر بفکنیم از تن خویش ننگ
 ز دشمن به شمشیر ریزیم خون

۴۵۰

۴۵۵

۴۶۰

۴۶۵

- تنِ خویش بر مرگ حُرسند کن
 ۴۷۰ چو بر دشت کینمان سر آید زمان
 نرفته‌ست بر آسمان زنده کس
 کنون من شوم سوی بُرزو به جنگ
 اگر تو شوی زنده نزدیک شاه
 روانِ تو همواره بی درد باد
 ۴۷۵ به فرمانِ شه سوی توران به جنگ
 نکردیم سستی به جنگ اندرون
 بکردیم جنگی که تا رستخیز
 به فرجام دولت ز ما رُخ بتافت
 به شمشیرِ دشمن بدادم روان
 ۴۸۰ به مینو بگویم با یکدگر
 و گر من شوم زنده هم زین نشان
 که کردار چون بود و پیکار چون
 فریبرز چون این سخن بشنوید
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 ۴۸۵ بگفت این و باره بر انگیخت زود
 سوی رایت او بر افکند چشم
 همی رفت چون پیل کف افکنان
 بدینسان همی رفت تا قلبگاه
 چو هومانِ ویسه مر او را بدید
 ۴۹۰ پذیره بیامد به پیشش به جنگ
 به یکدیگران اندر آویختند
- به دانش دلت را یکی پند کن
 ازان به که دشمن شود شادمان
 همان به که در جنگ کوشیم و بس
 توشو سویِ هومان چو سَرزِه پلنگ
 به شه گوی کای شاه با دستگاه
 همه رفتن ما به آورد باد
 برفتیم و کردیم جنگِ پلنگ
 برین بر گوا داورِ رهنمون
 نبیند چنان جنگِ روزِ ستیز
 همه گردشِ بد به ما راه یافت
 ترا باد پیوسته دولت جوان
 به پیشِ جهان داورِ دادگر
 بگویم بدان شاهِ گردنکشان
 سرِ جنگیان خود کجا شد نگون
 بزد دست و گرز از میان بر کشید
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 به جایی که هومان بدان گوشه بود
 بر آشفَت چون شیرِ غُزان به خشم
 سرِ جنگجویان ز تن بر کنان
 به جایی کجا بُد درفشِ سیاه
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 خروشان و جوشان بسانِ پلنگ
 یکی گردِ تیره بر انگیختند

چو برزو چنان دید آمد دوان
 بزد دست و بگرفت هر دو به کَش
 ز جا در ربود و به هومان سپرد
 بیامد سپه را به هم بر شکست
 فریبرز را با جهانجوی طوس
 فرستادن خسرو رستم را به جنگ برزو و رها کردن او

طوس و فریبرز را از بند

خبر شد به خسرو کزان هر دوان
 به رستم فرستاد خسرو پیام
 اگر تو نیازی بدین کار چنگ
 بزودی برین کین میان را ببند
 چو پیغام خسرو به رستم رسید
 بسی درد آمد به دلش اندرون
 به رخس اندر آمد بکردار باد
 به خسرو چنین گفت کای شهریار
 که بوده است این جنگ را پیشرو
 کجا دید هومان چنان روزگار
 نه تور و پشنگ و نه افراسیاب
 چو آن خستگان بشنویدند این
 ز هومان و از بارمان باک نیست
 سواری پدید آمد اندر نبرد
 تو گویی که گرشاسپ باگرز جنگ
 که پیکار و کین پیش دو چشم اوی

به نزد فریبرز و طوس و گوان
 یکی زور کرد آن گو شیرفش
 جهان پهلوانان با دستبرد
 شکستی که آن را نشایست بست
 ۴۹۵
 بردند و برخاست آوای کوس
 ۵۰۰
 مبادا که این کار گردد بلند
 بکردار دریا دلش بر دمید
 رخس گشت از درد دینارگون
 بیامد بر شه زبان بر گشاد
 چگونه فتاده است بر گوی کار
 ۵۰۵
 که کرده است این کینه را باز نو
 که طوس و فریبرز گیرد شکار
 بدیدند این روز هرگز به خواب
 یکی گفت کای پهلوان زمین
 دل ما ازیشان چنین چاک نیست
 ۵۱۰
 کز آسیب اسپش جهان شد به درد
 به میدان در آمد گشاده دو چنگ
 چنان دان که در پیش خارا سبوی

ازین پیش دیدیم بسیار کس
 ز توران نیامد درین سالیان
 ۵۱۵ ز گفتار و کردارِ او پیش ازین
 ازین پیش دیگر شگفتی شنود
 همی برد تازان به زیر بغل
 چو بشنید رستم فرو ماند سخت
 همانا نباشد به توران زمین
 ۵۲۰ ز بهر برادر میان را ببند
 نباید که آن شاه بیهوش و رای
 بر آن هر دو از کین به شمشیر تیز
 که من از پی پورِ کاووس شاه
 روان خوار گیرم بیندم میان
 ۵۲۵ بیایم ابا تو من ایدر به راه
 بدان لشکر شاه توران شویم
 ببینیم تا چون توان کرد کار
 بگفت این و هر دو بکردارِ باد
 درفش و سپه با برادر سپرد
 ۵۳۰ شب تیره بر سان آشفته دَد
 نهانی همی راه بیره گرفت
 بدینگونه می رفت آن نیکرای
 طلایه ز یکسو مر او را ندید
 ز شب نیمه‌ای بیشتر رفته بود
 ۵۳۵ دگر بهره شادان نشسته به می

ندیدیم چون او به پیکار کس
 که در جنگ زینسان ببندد میان
 نشاید بگفت ای گو پاکدین
 مر آن هر دو تن را ز زین در ربود
 که گرگ درنده ربايد حَمَل
 به گستم گفت ای گو نیکبخت
 چو او نامداری به ماچین و چین
 نباید که بر جانش آید گزند
 برد مرد را اهرمن دل ز جای
 به مستی بر آرد یکی رستخیز
 فریبرز نازان بدو تاج و گاه
 بدین تیره شب همچو شیر زیان
 سری کینه جوی ودلی کینه خواه
 بکردارِ غزنده شیران شویم
 که تا رسته گردند آن دو سوار
 برفتند ازان جای سر پُر زداد
 بجز گستم نیز کس را نبرد
 همی رفت آن نامور پُر خرد
 بکردارِ شیران کمینگه گرفت
 به جایی که آن بود پرده سرای
 چنین تا به نزدیک لشکر رسید
 دو بهره ز توران سپه خفته بود
 روانشان فروزان چو آتش زنی

- بزرگانِ لشکرِ سرانِ رمه
جهاندار بر تخت زَرین به پای
به یک دست برزوی و پیران به هم
فریبرزِ طوس آن دو برگشته بخت
شده مست افراسیابِ دلیر
ز شادی دورخساره چون گل بیار
ز برزو همه بزم بُد پر خروش
تو گفتی که گرشاسپ آمد ز رزم
همی دید رستم مر او را ز دور
به ایران و توران چنین نامدار
سپهدارِ توران ز کین و ز خشم
به طوس و فریبرز گفت آنزمان
چنانچون سیاوخش و نوذر، سران
کنون تا بر آرد سپهر آفتاب
شود رویِ هامون پُر از گفتگوی
بگویم که تا پیشِ لشکر دو دار
همانگه کنم زنده بر دارتان
بگفت این و دُرخیم تابید روی
مر آن هر دو را بُرد هومان به بند
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید
به گُستم گفت ای دلارای مرد
هم از بهر نام و هم از بهر کین
پس من نگهدار و هشیار باش
- نشسته آبا شه به خیمه همه
ستاده بزرگان به پرده سرای
به دستِ دگر شیده و برتهم
به خیمه به پای اندرون پیشِ تخت
۵۴۰ خروشان بر آن هر دو مانند شیر
همه بزمگه پر ز مردانِ کار
ز دیدارِ او رفته زان هر دو هوش
آبا شاه بنشست بر خوانِ بزم
همی گفت کاین نیست از تخمِ تور
۵۴۵ ندیدند گردانِ گه کارزار
چو خون کرده از کینشان هر دو چشم
که امروز آمد به سرتان زمان
ببزم شما را هم اندر زمان
بشوید جهان را به زر آب ناب
۵۵۰ دو لشکر به روی اندر آرند روی
زنند این دلیرانِ خنجرگذار
سر آرم همی کین و پیکارتان
وزان کینه بر زدِ گره بر بروی
ز دلشان همی بیخِ شادی بکند
۵۵۵ ز غم رویِ او گشت چون شبلید
نگه کن که گردونِ گردان چه کرد
ز ترکان پرداز رویِ زمین
دلیر و دلارای و بیدار باش

- ۵۶۰ بگفت این و شمشیر کین بر کشید
به بالین آن هر دو بسته چو یوز
جهان پهلوان رستم خشمناک
بزد تیغ بر گردن پاسدار
به گستم گفت آنکه ای پهلوان
که این هر دو گورا به ایران بریم
بگفت این و آن میخ خیمه بکند
به گستم گفتا تو بردار طوس
که من هم فریبرز بردارما
بشد گستم طوس را بر گرفت
بیاوردشان تا به نزدیک شاه
- ۵۶۵
- جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم
- ۵۷۰ چو شب دامن تیره اندر کشید
ز هر دو سپه خاست آوای کوس
سر از خواب برداشت افراسیاب
همه بارگه دید پر گفت و گوی
بر آیین خود نیز پیران ندید
یکایک بدو گفت پیران همه
۵۷۵ مر آن بستگان را گشاده دو دست
چو افراسیاب این سخنها شنید
به برزو چنین گفت کای سرفراز
چنین گفت برزو که ای شهریار
که فردا در آیم به میدان جنگ
۵۸۰
- به آن بارگاه سپهد دوید
خروشان شد آنکه شه نیمروز
برفت و نیامد ز لشکزش باک
سر آمد برو گردش روزگار
که ما را درون رفت باید نهان
به نزدیک شاه دلیران بریم
بشد تا به نزدیک طوس نژند
که شد دشت بر گونه آبنوس
به نزدیک ایران سپه آرما
فریبرز را پهلوان در گرفت
بر افراخت خسرو به گردون کلاه
- سیاهی برفت و سپیده دمید
جهان گشت رنگین چو چشم خروس
سپه کرده دل را ز کین و ز تاب
وزان نامداران شده رنگ و بوی
ز پیران سخن سر بسر در رسید
که گرگ اندر آمد میان رمه
ببرد و یکی را ز لشکر بخت
بکردار دریا دلش بر دمید
ببردند طوس و فریبرز باز
ازین هیچ آندۀ به دل بر میار
بیندم مر این زابلی را دو چنگ

بفرمود تا کوس کین کوفتند
 وزان سوی لشکر در آورد شاه
 بر آمد خروشیدن نای و کوس
 ابر قلب لشکر باستاد شاه
 ابر مینه رفت گودرز و گیو
 چو زهام و چون زنگه شاوران
 وزان روی افراسیاب دلیر
 چپ لشکرش را به هومان سپرد
 به پیش اندرون برزوی شیر گیر
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 روم من به میدان کینه دلیر
 کنم روز تاریک بر پور زال
 بدو گفت شاه ای یل نامدار
 جهان آفریننده یار تو باد
 چو رخصت شدش از شه نامدار
 یکی نعره زد گفت برزو منم
 نخواهم کسی را بجز پور زال
 چو بشنید رستم برانگیخت رخس
 چنان نیزه در نیزه آویختند
 چو از جنگ نیزه برداختند
 ز بس گرز بر یکدگر کوفتند
 چو از گرز و نیزه برداختند
 گرفتند هر دو دوال کمر

یلان همچو شیران بر آشوفتند
 ز گرد یلان گشت گردون سیاه
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس
 تهمت بیامد به صف سپاه
 ۵۸۵ ابر مینسره شد فربرز نیو
 چو گرگین ابا کار دیده سران
 بیاراست لشکر چو دریای قیر
 سوی راستش بود پیران گرد
 هیون ران و موبد دل و تیز ویر
 ۵۹۰ که ای شاه با دانش و جاه و آب
 که از ترس من افکند چنگ شیر
 که گویی نباشد مر اورا همال
 ز رستم تو اندیشه در دل مدار
 دل و تیغ و بازو حصار تو باد
 ۵۹۵ به میدان در آمد یل کامگار
 جهان را یکی پهلوی نو منم
 که گویند کس نیست او را همال
 ز نعلش همی خاک را کرد پخش
 تو گفتی به همشان درآمیختند
 ۶۰۰ به گرز گران گردن افراختند
 چو دریای جوشان بر آشوفتند
 به بند کمر دست بر آختند
 پریشان و غمگین و آسیمه سر

- ز بس زور هر دو دوالِ رکیب
 ز بس تشنگی چاک گشته زبان
 ۶۰۵ بر اسپان نشستند بار دگر
 یکی نعره زد برزویِ پهلوان
 به گرزِ گران دست بردند باز
 برافراخت برزو همی یال و بُرز
 چنان یال رستم فرو کوفت سخت
 ۶۱۰ فروماند یک دستِ رستم ز کار
 ندانست کِش دست آزرده گشت
 به برزو چنین گفت کای پهلوان
 شب آمد دگر جنگ کردن چه سود
 ۶۱۵ چو فردا بیابی بدین دشتِ جنگ
 بخندید برزو و گردید باز
 چو فردا بر آید بلند آفتاب
 بگفت این و آمد به توران سپاه
 ز برزو بیرسید پس شهریار
 ۶۲۰ بگفتا که ای شهریارِ جهان
 همآوردِ رستم نباشد کسی
 ولیکن چو فردا بیاید برم
 وزان روی رستم به لشکر رسید
 بنالید رستم ازان دردِ دست
 ۶۲۵ چنین گفت پس با زواره به راز
 عَماری بیاور مرا بر نشان
- گسست و نیامد بدیشان نهیب
 پُر از خاکِ آورد گشته دهان
 نکردند جز جنگ کارِ دگر
 به نزدیکِ رستم در آمد دوان
 ابا یکدیگر رزم کردند ساز
 اَبَر شانهٔ پیلتن کوفت گرز
 که رستم به دل گفت برگشت بخت
 چنان کرد کان پهلوانِ سوار
 ز پیکار شد خیره در پهن دشت
 سرافراز تر کس میانِ گوان
 گمانم به تو این قَدرها نبود
 به پس باز بندم ترا هر دو چنگ
 به رستم بگفتا که ای سرفراز
 بیایم به میدان تو با شتاب
 پیاده شد و رفت نزدیکِ شاه
 که چون بودی امروز در کارزار
 همی خاکِ پایت کهان و مهان
 به گیتی بگردی و جویی بسی
 بگیرمُش و نزدیکِ شاه آورم
 زواره به نزدیکِ او در رسید
 به بالینگهٔ خویش بنهاد پست
 که ای پهلوان گردِ گردنفرز
 که دیگر نیابی خود از من نشان

ره سیستان را بر آرای کار
 به گرزگران یال من بر شکست
 همه پهلوانان ایران زمین
 همه پیش رستم نهادند سر
 پریشان شده نامور شهریار
 همه پهلوانان ایرانیان
 به گردان چنین گفت پس پهلوان
 که فردا چو برزو بیاید سوار
 همه پهلوانان به راه گریز
 تهمتن همی در عماری نشست

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 بیامد به نزدیک رستم چو باد
 که آمد فرامرز نزدیک ما
 بگفتا که امشب به لشکر رسد
 ورا پهلوان گوهر و سیم داد
 همانگه فرامرز از ره رسید
 همی دست و پای پدر داد بوس
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
 تهمتن فرامرز را پیش خواند
 سخن راند از برزوی پیل مست
 کنون چشم دارند ایرانیان
 چه گویی تو پاسخ چه گونه دهی

سواری پدید آمد از پهن دشت
 بخنید و او را همی مژده داد
 که روشن شود جان تاریک ما
 و یا صبحدم بیگمان در رسد
 همان شب بیوندند تا بامداد
 پیاده به نزدیک رستم دوید
 پدر را شده روی چون سندروس
 چو زر آب شد روی دریای قیر
 به نزدیکی خویش او را نشاند
 که بازوی من روز جنگ او شکست
 که بندی مر این رزمگه را میان
 که یار تو بادا بهی و مہی

- پدر را چنین گفت کای نامدار
 که امروز در رزم کاری کنم ۶۵۰
 بیندم دو دستش بکردارِ سنگ
 بخندید رستم ز گفتارِ اوی
 فرامرز را داد ببرِ بیان
 درفشش بدو داد و خفتانِ جنگ
 بدو گفت بر رخسِ من شو سوار ۶۵۵
 فرامرز پوشید ببرِ بیان
 درفش تهمتن به کف برگرفت
 همانگه ز درگاهِ افراسیاب
 بر آمد غو کوس با کزه نای
 کشیدند صف لشکر شاه تور ۶۶۰
 وزان روی لشکر سرافراز طوس
 غو لشکر شاه ایران سپاه
 چپ و راست لشکر بیاراستند
 بر آمد بدار و پگیر و ببند
 وزان روی برزو بکردار باد ۶۶۵
 که ای پهلوانان ایران زمین
 ز ایران کس او را جوابی نداد
 فرامرز را گفت گرگین گو
 به میدان رو او را یکی برگرای
 ز گفتارِ گرگین بخندید سخت ۶۷۰
 تو رو پیش او پای دار اندکی
 بینم که تا جنگ چون آورد
- ز برزو تو اندیشه در دل میار
 که اندر جهان یادگاری کنم
 در آرم به گردنش بر پالهنگ
 خوش آمدش گفتار و دیدارِ اوی
 تو گفتی که ببرست و شیر زیان
 کمند و کمان تیغ و تیرِ خدنگ
 به میدانِ کین درگه کارزار
 تو گفتی که ببرست و شیر زیان
 بمانند گردان ازو در شگفت
 بجوشید لشکر چو دریایِ آب
 همانگه بجنبید برزو ز جای
 بر آمد همی جنگ غوغا و شور
 بفرمود بستند بر پیل کوس
 بر آمد همی تا به خورشید و ماه
 همی خویشتن را بیاراستند
 به تیغ و کمان و به گرز و کمند
 بیامد به میدان و آواز داد
 بیایید و از من بجوید کین
 که او داده بد درگه رزم داد
 کز ایران به میدان برزو تو رو
 بینم که در رزم داری تو پای
 بدو گفت کای گرد فیروزبخت
 که تا من گرایم مر او را یکی
 چه سازد که دشمن نگون آورد

- بدو گفت گرگین کزین کیمیا
 اگر من بتابم ز رایت عنان
 برفتم من اکنون به فرمان تو
 چو بینی کزورنجی آید به من
 در آیی تو در جنگ در پیش اوی
 که دانم که با او نتابم به جنگ
 بگفت این و باره به میدان نکند
 چه آشوب و شورست وز بهر کیست
 بدو گفت برزو که ای بیخرد
 همانا که از عمر سیر آمدی
 بفرید چون شیر نر در دمید
 به زه کرد گرگین همانگه کمان
 به افسون و نیرنگ بگشاده گشت
 دو لشکر نظاره بر آن هر دوان
 به میدان نگه کرد شاه جوان
 نباید که بر دست او زاروار
 چو بشنید ازو پهلو نامدار
 به برزوی شیرازون آواز داد
 نه در خورد جنگ تو است این سوار
 به گرگین چنین گفت کای پهلوان
 چو برزوی جنگاور او را بدید
 رکیب فرامرز و آن یال و بُرز
 نهیبی در آمد به دلش اندرون
- فکندی تنم در دم اژدها
 به من بر گشایند گردان زبان
 به یزدان دادار و پیمان تو
 نباشی تو خاموش با جان و تن
 نمائی که آید مرا بد به روی
 چو او جنگ را بر گشاید دو چنگ
 به بروزی گفت ای یل هوشمند
 به بیپوده این سرخی چشم چیست
 بر آشفت بر تو مگر روز بد
 که چونین به چنگال شیر آمدی
 بزد دست و گرز گران بر کشید
 بینداخت یک تیر بر بد گمان
 همی گشت بر گرد آن تیره دشت
 که تا خود کرا رنج آید به جان
 فرامرز را گفت ای پهلوان
 شود کشته گرگین درین کارزار
 به میدان در آمد چو شیر شکار
 که ای پهلوانزاده نیکزاد
 که مرد تو آمد کنون پای دار
 به نزدیک خسرو شو ایدر ممان
 بپژمرد بر جای و دم در کشید
 نگه کرد و بر دست و چنگال و گرز
 دلش گشت در بر ز اندیشه خون

۶۷۵

۶۸۰

۶۸۵

۶۹۰

۶۹۵

چرا آمدی نزد من پویه پوی
 همانا که از جنگ سیر آمدی
 همه کار من خوردن و خفتنت
 من و خسرو و مهتران سپاه
 به خوردن نهادیم سر یکسره
 بدم من به خواب اندرون تا کنون
 در افتاد برزوی اندر گمان
 چو آشفته شیری به دشت شکار
 که با من درین دشت دی کرد جنگ
 فرامرز را گفت کای پاکزاد
 به یزدان دادار و گرز گران
 به پیکار با من همی گشت تفت
 چرا کرد آسایش آنجا کنون
 همین جوشن و ترگ و رومی قبا
 به افسون سر از جنگ بر بود وی
 چرا ساخت زینگونه نیرنگ و رنک
 چنین با خرد از چه بیگانه‌ای
 به گردون بر آورده‌ام تیره گرد
 ز دی بهترم من نه بدتر شدم
 به برزوی بر خواند آن نیکنام
 که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
 نبینی که تو کاهی و من دم
 به مردی نبیند چو من روزگار
 غذای تم خون شیران بود

به نرمی بدو گفت کای جنگجوی
 به پیکار شیر از چه دیر آمدی
 فرامرز گفتش چه آشفتنست
 چو دی بازگشتم ازین رزمگاه
 چو خورشید تابان به برج بزه
 ۷۰۰ من از شاه بسیار خوردم فزون
 چو آواز او گوش کرد آنزمان
 چنین گفت با خویشان این سوار
 نه آن مرد جنگست و آن دست و چنگ
 زبان بر گشاد آنگه آواز داد
 ۷۰۵ مرا در دل افتاد دیگر گمان
 که آن مرد کو دی ز پیشم برفت
 کجا رفت کامروز نامد برون
 همین گرز و این نیزه و باد پای
 که با تست با او همین بود دی
 ۷۱۰ چه افتاد کامروز نامد به جنگ
 فرامرز گفتش که دیوانه‌ای
 همانم که با تو من اندر نبرد
 همانم، نه امروز دیگر شدم
 چنانچون پدر گفته بودش تمام
 ۷۱۵ چو بشنید برزوی گفتش بگوی
 فرامرز گفتش که من رستم
 منم پورِ دستانِ سام سوار
 نشاطم به جنگِ دلیران بود

- ۷۲۰ ازین آتش تیغ من شد کباب
 ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست
 ز دیده بیارید خون بر کنار
 بدو گفت ای گرد پرخاشخر
 جهان را به نزدیکت آرم نیست
 ۷۲۵ فراوان به مردی و اندک به سال
 به میدان ابا او بگشتی همی
 چو چهره تو او را بیامد به چهر
 ز بهر تن خویش چاره مجوی
 که چشم جهان بر تو گریان کنم
 ۷۳۰ به نوک سنان دیده‌ات بر کنم
 همان گرزۀ گاو سر بر کشید
 به برزو در آمد بکردار شیر
 فرامرز کین را بغل بر گشاد
 تو گویی که آن گرز بد مرگ اوی
 ۷۳۵ اگر چند آمدش گردن به درد
 بدان تا زند بر سر نامدار
 فرو رفت دستش به سوراخ موش
 فرامرز آنگاه بگشاد دست
 در افکند در حلق آن پاکزاد
 ۷۴۰ ازان جنگ سازد همی آب و جاه
 خروشید بر سان آذر گشپ
 بفرید و تیغ از میان بر کشید
 دل لشکر شاه افراسیاب
 تو بر گوی تا خود نژاد تو کیست
 چو بشنید برزوی بگریست زار
 ز سهراب یاد آمدش وز پدر
 ترا چون سواران دل شرم نیست
 که چونان سواری ابا برز و یال
 دلت داد کو را بگشتی همی
 دل تو برو بر نیاورد مهر
 فرامرز گفتش که چندین مگوی
 که من با تو پیکار چونان کنم
 تنت را به خاک سیاه افکنم
 به گفت این و چون باد بروی دمید
 بفرید مانند دریا دلیر
 سپر بر سر آورد برزو چو باد
 فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی
 نجنید برزین بر آن شیر مرد
 بر افراخت آن بازوی چون چنار
 بر انگیخت باره بر آورد جوش
 بیفتاد برزوی چون پیل مست
 کمندش ز فتراک زین بر گشاد
 بدان تا برد خود به نزدیک شاه
 بیفشارد ران و برانگیخت اسپ
 چو از دور افراسیاب آن بدید

همان صفّ ایران به هم بر درید
 به ناگاه چیزی برو بر زنند
 همی گفت امروز بر گشت بخت
 سپر در کف و تیغ جوشنگذار
 به کین دلیران سر افراختند
 فرامرز را در میان آوردید
 خروشان به ایرانیان بنگرید
 سر دشمنان زیر گرد آوردید
 به یاری فرزند دستان رسید
 سرو دست و پایش به بند آوردید
 به ما بر شود کار آنگه دراز
 بکردند حمله سواران نیو
 بر آن جنگ بستند یکسر میان
 ببردند در جنگ آن شیر نر
 ندارند پای اندر آن کارزار
 که باره بر انگیز بر سان دود
 فرامرز را باش در جنگ یار
 رها یابد از بند آن پیل مست
 فرامرز را دید تفته دو روی
 همی کرد بر گرد او ترکتاز
 یکی ژنده پیل آوریده به بند
 به خم کمند اندرون یال و دست
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

به لشکر چنین گفت جنگ آوردید
 ممانید کایرانیان در رسند
 ۷۴۵ چو بشنید پیران بر آشفت سخت
 خود و نامداران چین ده هزار
 به گرد فرامرز در تاختند
 چنین گفت پیران که حمله برید
 چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید
 ۷۵۰ که ای نامداران نبرد آوردید
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 که برزوی را در کمند آوردید
 که ترسم که وی را ستانند باز
 چو بشنید گودرز و گرگین و گیو
 همه نامداران ایرانیان
 ۷۵۵ فریبرز با طوس بار دگر
 چو رستم بدانست کان دو سوار
 به سوی زواره ننگه کرد زود
 ز لشکر برون کن سواری هزار
 نباید که دشمن شود چیره دست
 ۷۶۰ زواره بیامد به نزدیک اوی
 به گردش درون لشکر رزمساز
 ز فتراک بگشاده پیچان کمند
 بر آن خاک برزوی چون پیل مست
 ۷۶۵ فرامرز تن را نهاده به جنگ

- به یک دست گرز و به دیگر عنان
 زواره چو دیدش مر او را به درد
 ز همشان جدا کرد بر پهن دشت
 به نزد فرامرز آمد چو باد
 چه آمد به رویت ازین تند مرد
 به من ده تو این راو بگشای دست
 فرامرز گفت این دلاور سوار
 به تیزی ازین رزمگه در گذر
 یکی انجمن گرد او بر گذار
 بپر همچنین نزد آن پهلوان
 بگو تا مر او را نیازارش
 بدو داد آنگاه ختم کمند
 زواره چو بشنید آن پند اوی
 پیاده دوان دست بسته چو سنگ
 سواران به گرد اندرش زابلی
 چو از دور افراسیاب آن بدید
 که لشکر بر انگیز و از جای زود
 که بردند برزوی را تازیان
 بکوشید او را به چنگ آورد
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ
 بیامد چو اندر زواره رسید
 همه لشکر ترک پیر و جوان
 زواره چو دید آن چنان خیره شد
- قوی کرده بند کمندش به ران
 بر آن لشکر تور یک حمله کرد
 بر ایشان چو باد خزان در گذشت
 بدو گفت ای پیل فترخ نژاد
 چگونه رسیدی به دشت نبرد
 به هومان و پیران تو چون پیل مست
 به ره در مر او را نکویش بدار
 بدینسان به نزد تهمتن بپر
 دو چشم از دو بازوی او بر مدار
 بدان تا شود شاد و روشنروان
 ببندد پس آنگه نگهدارندش
 نگهدار گفت ای یل هوشمند
 بیویه فکند اسپ و بنهاد روی
 همی برد برزوی را چون نهنگ
 کشیده همی خنجر کابلی
 به پیران و یسه یکی بنگرید
 یکی حمله ای بر بکردار دود
 پیاده دوان چوب بر سر زنان
 بدین جای تا کی درنگ آورد
 بیامد بکردار آذرگشسپ
 بزد دست و گرز از میان بر کشید
 گشادند بازو به تیر و کمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد

۷۷۰

۷۷۵

۷۸۰

۷۸۵

به دل گفت ترسم که آید زمان
 ۷۹۰ بماند سرم زیر ننگ اندرون
 به گرد فرامرز هومان ز کین
 ز هر سو کمین کرده و ساز جنگ
 رهایی نبد هیچ سویی پدید
 به دل گفت مانا که چرخ بلند
 ۷۹۵ به هومان چنین گفت کای بد کنش
 چرا کرده‌ای بر من این راه تنگ
 چو من برگشایم بغل را به تیغ
 بدو گفت هومان که باز آرهوش
 همانا ندانی که من کیستم
 ۸۰۰ بدانگاه ازین کار آگه شوی
 جهاندار افراسیاب دلیر
 فرامرز ازان کار ترسید سخت
 چو دیدند ایرانیان از دو روی
 بجنبید کیخسرو از پشت پیل
 ۸۰۵ دو لشکر به جنگ اندر آویختند
 ندانست کس دست از پای خویش
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 به گودرزیان گفت جنگ آورید
 ببندید دامن یک اندر دگر
 ۸۱۰ برفتند گودرزیان صد سوار
 بدانسو کجا بود افراسیاب
 جهد برزو از چنگ ما ناگهان
 بیاریم از دیدگان جوی خون
 همی بر نوردید روی زمین
 فرامرز را کرده در حلقه تنگ
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 مرا از پی مرگ ایدر فکند
 سزاوار پیغاره و سرزنش
 چو با من نتابی به میدان جنگ
 نبینم ترا جز به راه گریغ
 مکن بیش تندی و چندین مجوش
 بدین رزمگه از پی چیستم
 که بی تاج و بی تخت و بی گه شوی
 به جنگ زواره ابر سان شیر
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت
 سپاه اندر آورده دو جنگجوی
 زمین گشت بر سان دریای نیل
 همه یک به دیگر در آمیختند
 چو بیژن چنان دید از جای خویش
 به گرز گران برد آنگاه دست
 همه نام دشمن پلنگ آورد
 به دشمن نماید یکسر هنر
 سرافرازان بیژن نامدار
 جهان کرده مانند دریای آب

- بدو گفت کای ترک آشفته بخت
ترا جز شبیخون دگر کار نیست
ترا آمدن ایدر از بهر چیست
سر تو نشد سیر ازین داوری
چو دزدان مر او را بخواهی ربود
زواره فرو مانده بر جای سخت
به یاری وی لشکر نو کشید
به بیژن چنین گفت کای پهلوان
بیا پیش بستان ز من پالهنگ
که تا من نمایم به افراسیاب
به بیژن سپرد آنگهی بسته را
وزان پس بزد دست و گرز گران
دران لشکر شاه توران فتاد
پراگند از یکدگرشان چنان
چو نزدیکی شاه توران رسید
کمرگاه او را گرفتش دلیر
به ابرو در افکند از خشم چین
بزد دست افراسیاب آنزمان
همین کرد زور و همان کرد زور
زواره در این بود کز پس دوان
کجا نام او شیده شیر بود
ز تخم فریدون و فرزند شاه
بر آورد ناگاه گرز گران
- بگرداد از تو همه تاج و تخت
به دانش ترا مغز هشیار نیست
همانا ندانی که این مرد کیست
که هر دم یکی مرد نو آوری
چنین زور مردی بخواهی نمود
چو دیدش که آن بیژن نیکبخت
خروشان چو دریای کین بردمید
همه سال بادی چنین شادمان
که گشته چنین جای آورد تنگ
بدان خاک تیره یکی رود آب
جهان پهلوان به تن خسته را
بر آورد چون پتک آهنگران
چو آشفته شیری و چون تندباد
که باد خزان برگهای رزان
عنان نکاور بهزین در کشید
بفرید مانده نزه شیر
بدان تا رباید مر او را ز زین
گرفتش کمرگاه او را چنان
نگه کن که چون یافت آن هر دو هور
سواری در آمد چو شیر زیان
همیشه به جنگ اندرون چیر بود
نیا از بزرگان و زیبای گاه
بدان تا زند بر سر پهلوان

۸۱۵

۸۲۰

۸۲۵

۸۳۰

- ۸۳۵ ز سختی بر آمد نکاور به روی
هم اندر زمان اسپ بر پای جست
زواره همی بود در جنگ و تاب
بیالود از هر دو تن خون و خوی
دل هر دو در تن طپیدن گرفت
- ۸۴۰ چو بیژن چنان دید شد تازیان
بیاورد برزوی را بسته دست
همه دیده در پیش رستم بگفت
همی گفت پور و برادر چرا
همانا که پور و برادر نماند
- ۸۴۵ زواره کجا مرد افراسیاب
نگه کن که آن کارشان چون بود
خروشنده می بود بر جای بر
چو بیژن چنان دید آمد دوان
ورا دید بر جای و دیده پر آب
- ۸۵۰ بدو گفت کای شیر پر خاش جنگ
رها کن ازو دست، بیگاه گشت
ازو چنگ بگشاد افراسیاب
گر از بهر برزو بُد این کازار
زواره ازو دست را باز داشت
- ۸۵۵ بدو گفت فردا سپیده دمان
زواره به نزدیک رستم چو باد
ستاده فرامرز در جای جنگ
بیفتاد از آن نامور کینه جوی
بزد جفته و دست شیده شکست
گرفته کمرگاه افراسیاب
که یک تن ز پس باز نهاد روی
همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
بیامد بر رستم پهلوان
به نزدیک رستم بیفکند پست
چو بشنید رستم به دل بر شکفت
نیابند نزدیک من ایدرا
به سر بر مرا خاک باید فشاند
به بیژن بگفتا عنان را بتاب
ز خونی که میدان پر از خون بود
ز دیده بیارید خون جگر
به پیش زواره چو شیر زیان
گرفته کمر بند افراسیاب
چه داری کمر بند او را به چنگ
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
بدو گفت کای گرد بافر و تاب
ببردند برزوی را بسته زار
پس آنگاه چشمش بر او بر گماشت
بینیم تا بر چه گردد زمان
برفت و بگفت ای گو پاکزاد
فرو برده هومان ابر زیر تنگ

- بدو گفت رستم ندانم چه کرد
 زواره چو بشنید بر کرد رخس
 فرامرز را دید مانند کوه
 همه دشت پای و سر گشته بود
 ز ایران به گردش کسی را ندید
 بدو گفت کای مایه جنگ و سور
 نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
 فرامرز آنگاه آواز داد
 به هومان چنین گفت برگرد زود
 چو فردا بیایی به دشت نبرد
 بگفت این و برگشت و آمد دوان
 چو آمد به نزدیک رستم فراز
 جهان پهلوان زو به دل شاد شد
 بدو گفت کز بچه اژدها
 تو از تخم دستان سام یلی
 فرامرز گفت ای جهان پهلوان
 به بخت تو و بخت شاه زمین
 که از جان شیرین به سیری رسید
 زواره بیامد ز من زسته شد
 به میدان ز بس خون تورانیان
 بیامد هم اندر زمان پورگیو
 ترا و فرامرز را شهریار
 بیارید برزوی را پیش من
- ۸۶۰ ز بهر چه مانده به دشت نبرد
 بیامد به نزدیک آن تاجبخش
 همه لشکر از جنگ گشته ستوه
 ز گشته به هر سوی در پشته بود
 ورا دید تنها که لشکر درید
 چه تازی بر این دشت هرزه ستور
 نه پیدا به تو دیده شهریار
 ۸۶۵ چو دیدش که گردون ورا ساز داد
 که اندیشه من دگر گونه بود
 کنم روی هامون ز خون تو زرد
 به نزدیک رستم به دل شادمان
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 ۸۷۰ تو گفتی که از درد آزاد شد
 شگفتی نباشد چنین کارها
 جهان کدخدایی و هم زابلی
 آبی تو مبادا زمین و زمان
 ز هومان بجستم من امروز کین
 ۸۷۵ تو گفتی که چشمش جهان راندید
 اگر چند ره جان او خسته شد
 به سختی برون آمد اسپ از میان
 به رستم چنین گفت کای گرد نیو
 همی گوید آن بسته ایدر بیار
 ۸۸۰ که بیگانه‌ای هست ، یا خویش من

فرامرز را گفت کای نیکنام
 بدان تاچه فرمان دهد نامدار
 بیاورد نزدیک شاه جهان
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 به خسرو همه کرده را بر شمرد ۸۸۵
 کز افراسیابش دل آزرده بود
 چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت
 کجاییست این پهلوان جوان
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 سخن بشنو از ماو بگشای گوش
 به توران ترا خویش و پیوند کیست
 جهان را بر آور درختی بیار
 بدان رود اندر مرا خان بود
 به برزیگری سنگ پیشتم چوموم
 یکی لشکر ازپیش من در گذشت
 سپهدارشان شاه افراسیاب
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
 به کینه همی جنگجو آمدم
 تم در کف دیو واژونه شد
 سوی شهریار جهان بنگرید
 مبدا جز از تو بدین تاج و تخت
 بدارم من او را چو جان و روان
 بجز نیکوی پیش نارم ورا

چو بشنید رستم ز خسرو پیام
 بیارید وی را بر شهریار
 فرامرز وی را هم اندر زمان
 چو رستم بر خسرو آمد فراز
 مر آن بسته خسته را پیش برد ۸۸۵
 زواره بگفت آن کجا کرده بود
 فرامرز کردار هومان بگفت
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 چو برزو بر خسرو آمد زمین
 بدو گفت خسرو که باز آرهوش ۸۹۰
 چه نامی و اصل و نژاد تو چیست
 بدو گفت برزو که ای شهریار
 مرا خانه در کوه شنگان بود
 کشاورز بودم بدان دشت و بوم
 یکی روز بودم بر آن پهن دشت ۸۹۵
 مر آن دشت شد همچو دریای آب
 مرا دید و آورد ایدر به جنگ
 بدینجای از بهر او آمدم
 کنون بخت برگشت و اینگونه شد
 چو رستم ازو این سخن بشنود ۹۰۰
 چنین گفت کای شاه فیروز بخت
 بیخشد به من شاه او را به جان
 به آرگ اندرون باز دارم ورا

- فرستم به هندوستانش به جنگ
 به چربی دلش را به چنگ آورم
 ز تخم بزرگان سپارم زنش
 به رستم سپردند برزوی را
 هم اندر شبش کرد رستم گسی
 فرامزر را گفت بردار پای
 وزان جا بساز از پی راه برگ
 دلیران زابل سواری هزار
 ز جنس بزرگان و خویشان تو
 مر او را بدانجا به بند گران
 برو بر نگهدار و هشیار باش

آگاهی یافتن مادر برزوا از گرفتار شدنش

ورفتن او به ایران به جستجویش

- وزان روی افراسیاب و سپاه
 بماندند بر جای پرده سرای
 همه لشکر ترک یکسر برفت
 همان ره که آمد همان برگرفت
 چو نزدیک آن جای برزو رسید
 بنالید و آمد بدان ده فرود
 به فرمود تا خوردنی آورند
 درین گفتگو بود کامد خروش
 زنی دید بر سان سرو بلند
 به زَنارِ خونین بیسته میان
- ۹۰۵
 ۹۱۰
 ۹۱۵
 ۹۲۰
- بدان جای سازم مر او را درنگ
 دگر سالش ایدر به جنگ آورم
 نمانم که رنجی رسد بر تنش
 مر آن پهلوان جهانجوی را
 سوی سیستان تا نداند کسی
 مر او را بیر تا به پرده سرای
 مر او را بیر تا به دربند آرگ
 برون کن ز لشکر همه نامدار
 بدان تا نباشد کسی پیشرو
 بیندش به مسمار آهنگران
 سر خود ز دشمن نگهدار باش
- ۹۱۵
 ۹۲۰
- گریزان برفتند بیراه و راه
 به دشمن نمودند یکسر قفای
 همه دل پر از درد و اندوه تفت
 ز کردار گیتی مدار این شگفت
 بیارید خونابه بر شنبلید
 همی داد نیکیدش را درود
 همه لشکر آنجای دم بر زنند
 خروشی کزو دیده آمد به جوش
 دو گیسو بریده چو مُشکین کمند
 خروشنده مانند شیر ژبان

- ۹۲۵ بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 بگفتا کجا رفت برزویِ من
 همی گفت رادا! دلیرا! گوا!
 کجا یابم اکنون چه گویم ترا
 پس آنگاه رخ سویِ افراسیاب
 که ای شاهِ ترکانِ ماچین و چین
 چه کردی مر آن سروِ نازنده را
 همی گفت و می کند موی از سرش
 چو افراسیابش بدانگونه دید
 بدوگفت ای زن چه داری خروش
 نه کشتهست برزو و نه خسته شد
 چو بشنید زن گفت بهرِ خدای
 بگویی مرا این زمان او کجاست
 بگفت این و از پیش او بازگشت
 ز هر جای گوهر فراز آورد
 زنِ نامور سویِ ایران کشید
 همی جست چندی نشانِ درست
 ز فرزند جایی نشانی ندید
 به درگاه خسرو بُدی روز و شب
 یکی روز بر درگه شهریار
 چنین گفت گویی چه آمد به من
 همی گفت و اشک از دو دیده روان
 که ناگه خروش آمد از بارگاه
- ۹۳۰
- ۹۳۵
- ۹۴۰
- ۹۴۵
- جگر پر زخون و دو دیده پر آب
 ز دردش خراشیده شد رویِ من
 یلا! شیردل برزویِ پهلوا!
 چه جویم به مویه چه مویم ترا
 بکردش ابا دیدگانِ پر آب
 همه ساله بسته میان را به کین
 چه کردی مر آن ماه تابنده را
 ز خون چاک گشته دل اندر برش
 ز دیده سرشکش به رخ برچکید
 سخن بشنو و باز آور تو هوش
 به آوردِ رستم همی بسته شد
 به یزدانِ روزی ده و رهنمای
 به بند اندرون او بگویی چراست
 توگفتی که با باد دمساز گشت
 ز هر صد یکی قیمتی برگزید
 ازان نامداران کس او را ندید
 به ایران همی بود چندی به نجست
 ز هر سوی در کار می‌بنگرید
 نیارست بر کس گشادن دو لب
 ستاده به پا آن زنِ هوشیار
 ازین شهرِ ایران و این انجمن
 چو لؤلؤ فرازِ گلِ ارغوان
 که اسپِ جهان پهلوان را بخواه

- زن از دور دیده نهاده به در
 یکی پهلوان بر ستوری نوند
 سپاهی پس پشت او نیزه دار
 یکی دست بسته برو بر قوی
 فرو ماند خیره به بالای اوی
 چه مردست این مرد برسان سزو
 یکی گفت کاین نامور رستمست
 بدو گفت زن دست بسته چراست
 ورا گفت در جنگ برزوی شیر
 به آورد گه دست او خسته گشت
 چو بشنید زن گفت کاین نامدار
 ز بهر چه ماند اندرین بارگاه
 بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
 بیامد بر خسرو نامور
 بمان پیش من روز و شب شاد و مست
 ز فرمان خسرو نتابید سر
 همی داردش پیش خود روز و شب
 چنین گفت پس زن که چون دست اوی
 نگشتهست زان پس همان کینه خواه
 چنین پاسخش داد مرد دلیر
 فرامرز برده سوی سیستان
 به در بند آرگ اندرون زار و خوار
 بدان تا چو رستم شود باز جای
- گوی دید کامد چو شاخ گهر
 به بالا بکردار سرو بلند
 ۹۵۰ سپهد بکردار شیر شکار
 رکابی دراز و به تن پهلوی
 یکی را بگفتش به من بازگوی
 به سرخی رخانش چو خون تذرو
 سرافراز و از تخمه نیرمست
 ۹۵۵ چو پشت زمانه بدو گشت راست
 بیازرد بازوی مرد دلیر
 به چشمش همی خیره شد روی دشت
 چرا باشد اکنون بر شهریار
 سوی سیستان چون نسازد به راه
 ۹۶۰ به ایران زمین آمد از بهر ناز
 بدو گفت کیخسرو پرهنر
 مرو تا شود بهتر این درد دست
 سر افراز گردان گو پرهنر
 گرامی و می را گرفته به لب
 شکستهست در جنگ آن نامجوی
 ۹۶۵ به کینه سپهدار ایران سپاه
 که برزوی را بسته بر سان شیر
 خود و نامداران زابلستان
 به بند اندرست آن گو نامدار
 ۹۷۰ بگرداند آن تیغزن را ز پای

رفتنِ مادرِ برزو به سیستان و چاره کردنِ او

درهائیِ برزو از بندِ آرگ

- چو بشنید زو زن دم اندر کشید
 پر اندیشه برگشت از آنجا دوان
 همی گفت کاین چاره را چون کنم
 چه چاره ست و درمان این کار چیست
 بیست اندر آن کار آنگه روان ۹۷۵
 از آن درگه شاه برگشت باز
 بسازید برگِ ره خویش و رفت
 همی رفت تا شهر رستم رسید
 چو در شهر رستم رسید او دمان
 بدان جای بازرگانان شد او ۹۸۰
 یکی حجره بگرفت آن جایگاه
 به جایی که گوهر فروشان بدند
 یکی مهتری بود با رای و هوش
 فراوان مر او را زر و سیم بود
 جوانی بکردار تابنده ماه ۹۸۵
 بیامد زن چاره گر نزد او
 نگه کن بدین پاره های گهر
 چو بهرام گوهر فروش آن بدید
 بدان زن چنین گفت آن نامجوی
 بدو گفت شهرو که ای بافرین ۹۹۰
 مرا شوهری بود بازارگان
- یکی آه سرد از جگر بر کشید
 سرشکی ز دیده به رخ بر روان
 که پای وی از بند بیرون کنم
 درین رهنمونی مرا یار کیست
 رخ از درد زرد و دل از غم نوان
 بیامد به خانه دل اندر گداز
 ره سیستان را بسیچید تفت
 یکی روز جایی همی نارمید
 بیامد به بازار هم در زمان
 برافکند چادر بپوشید روی
 بدان شارع شهر و بازارگاه
 به نزدیک ایوان دستان بدند
 ورا نام بهرام گوهر فروش
 ز درویشی خویش بی بیم بود
 به نزدیک رستم ورا دستگاه
 بدو گفت کای پرهنر خوبروی
 کسی را فروش این و یا خود بخر
 چو گلبرگ تازه شدو بشکفید
 کرا باشد این، ای بُت ماهروی
 شنو تا بگویم ترا جای این
 گزیده همی در میان سران

- جوانمرد و آزاده و خوبروی
 به آمل فروشد به آب و بمرد
 ازو ماند این گوهر و سیم و زر
 چو بشنید بهرام آنگاه گفت
 ازو بستد آن جوهر آنگه جوان
 اگر دیگرت هست فردا بیار
 ستاند هر آنکس که خواهد ز تو
 به سوداگری دست با وی بیست
 هر آن چیز کانجا بهایی بُدی
 نخستین خریدی وی اندر زمان
 برینگونه دو ماه آنجا بماند
 نیارست با هیچ کس گفت راز
 همه شب نخفتی زاندوه و درد
 به دربنده آرگ آمدی گاهگاه
 یکی کنده دیدی و حصن بلند
 به چاره درون هیچ ره خود نبود
 از آنجا سوی خانه شد دل بجوش
 بدو گفت در خانه نغنوده‌ای
 زن آنگه چنین داد وی را جواب
 دلم گفت از درد پژمرده شد
 بدان آمدم تازیان سوی آرگ
 ورا گفت بهرام کای خوبزن
 بر آسای آنجا و دل شاد دار
- جهانجوی و فرزانه و چربگوی
 مرا در غم و درد و شیون سپرد
 بسی دژ و یاقوت و طوق کمر
 که با تو خرد باد همواره جفت
 بدو گفت کای بانوی بانوان
 که تا من برم نزد هر شهریار
 میندار کاین کس زیاید ز تو
 همانجا همه روز تا شب نشست
 اگر چه مر آنرا روایی بُدی
 دگر کس ندیدی از آن دیگران
 که آن داستان بر کسی بر نخواند
 همی بود روز و شب اندر گذاز
 همی بر کشیدی ز دل آه سرد
 همی کردی از دور در وی نگاه
 که بالاش افزون بُد از ده کمند
 همی گفت کاین رنج بُردن چه سود
 به پیش آمدش مرد گوهر فروش
 بدین وقت ایدر کجا بوده‌ای
 به چاره نهان کرد از دیده آب
 بدانگه که آن شوی من مرده شد
 مگر از دلم کم شود درد مرگ
 بیا امشبى تا به ایوان من
 روان را ز اندیشه آزاد دار

- ۱۰۱۵ به نزدیک خویشان و فرزندی من
که در آرگ باشد مرا خان و مان
که رامشگری دارم آنجا جوان
نه مردست او نیز چون تو زنست
به نزدیک برزو بود روز و شب
مر او را بیارم به نزدیک تو
- ۱۰۲۰ چو بشنید زن زو به دل شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی
بدو گفت ترسم که درد سرت
بدو گفت بهرام ای شیرزن
بگفت این رفت آنگهی در قفاش
- ۱۰۲۵ زن مرد گوهر فروش آنزمان
گرامیش کرد و فراوان ستود
نشانند او را و در پیش زن
فرستاد و رامشگری خواست زود
بخوردند نان و بشتند دست
- ۱۰۳۰ به زن گفت بهرام بردار خوان
بزد دست رامشگر و بر کشید
زن از درد دل کرد زاری بسی
دل مادر از درد برزو بسوخت
برون کرد زانگشت انگشتی
- ۱۰۳۵ که برزو مر آن را بسی دیده بود
برون کرد از انگشت دادش بدو
چو بخشیدش انگشتی در زمان
- ببینی همه خویش و پیوند من
به آسودگی امشب آنجا بمان
نوازنده رود و آرام جان
به رامشگری فتنه برزنست
به آواز او باشد او را طرب
که روشن کند جان تاریک تو
ز اندیشه و درد آزاد شد
که در خانه او بود مهمان اوی
فزاید ز من چون بیایم برت
نیاید ازین هیچ رنجی به من
به آرگ اندر آمد بشد در سراس
بیامد به نزدیک او تازیان
به دیدار او خرم و شاد بود
به زانو نشستند آن انجمن
بیامد همانگاه بر سان دود
بدان کار بهرام دل را بیست
ز درد دل اندوه را بگسلان
نوائی کزو دل زیر بر پرید
ندانست این راز را هر کسی
بکردار آتش رخس بر فروخت
نگینی برو طرفه چون مشتری
خود از بهر مادرش بخریده بود
بدو گفت برخوردار آیا خوبرو
خروش آمد از درگه میزبان

- که رامشگر گرد برزو کجاست
سبک جست بر پای رامشگرش
بیامد چو برزو مر او را بدید
بدو گفت برگو کجا بوده‌ای
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
به جان و سر پهلوان زمین
درین دژ جوانیست با رای و هوش
مرا گفت امشب به خان من آی
زنی بود مهمان گوهر فروش
به بالا چو سرو و چو خورشید روی
چو من دست کردم به بریط دراز
خروشی بر آورد و خون جگر
بسی کرد زاری و مویه گری
درین داوری بود کآمد دوان
از آن خانه من پیش تو آمدم
چو برزوی انگشتی بنگرید
بدو داد انگشتی در زمان
نشانش نگه کرد و نامش بخواند
بدانست کان زن ورا مادرست
خروشی برآورد از دل به زار
به درد دلش گفت آنگه بدوی
چگونه‌ست بالا و دیدار اوی
چو رامشگر آن درد برزو بدید
- بگو تا بیاید که برزوش خواست
خرامان و شادان بیامد برش ۱۰۴۰
یکی آه سرد از جگر بر کشید
که در خانه خویش نغزوده‌ای
به کام تو بادا زمین و زمان
که چیزی نگویم دروغ اندرین
ورا نام بهرام گوهر فروش ۱۰۴۵
برفتیم نزدیک آن رهنمای
که چون او ندیدم به رای و به هوش
خراشیده روی و فروکنده موی
سرشکش ز دیده برون راند باز
بیارید بر روی چون ماه و خور ۱۰۵۰
به من آخر این داد انگشتی
همی چاکر نامور پهلوان
نوایی بر میهمان کم زدم
بخندید و لب را به دندان گزید
نگه کرد آن نامور پهلوان ۱۰۵۵
ز دیده سرشکش به رخ برفشانند
ز درد دلش جانش پُر آذرست
ز دیده بیارید خون برکنار
که ای نامور دلبر خوبروی
چه می‌جوید امشب در آنجا بگوی ۱۰۶۰
به چربی بر او سخن گسترید

- بدو گفت کای شاهِ آزادگان
 که بازارگانست این شهره زن
 نکو روی آزاده‌ای تیزهوش
 به بالا بلندست و زیبا به روی
 ۱۰۶۵
 به آمل بگوید که شویم بمرد
 ندانم که شهر و نژادش کجاست
 چو بشنید برزو فرو رفت سخت
 به دردش ز دیده فرو ریخت آب
 ۱۰۷۰
 در اندیشه می‌بود تا یک زمان
 چو بودت کزینسان فرو رفته‌ای
 چه آمد به پشت ز انگشتی
 گلی بودی از ناز شادی بیار
 نگویی که این ناله زار چیست
 ۱۰۷۵
 بدو گفت برزو که باز آرهوش
 بترسم که چون باز گویم سخن
 زنان گر بدوزند لب را ز بند
 نباید بدیشان بد ایمن به جان
 کنون گر وفا را تو پیمان کنی
 به سوگند و پیمان ببندی دو دست
 ۱۰۸۰
 که باکس نگویی تو این راز من
 چو بشنید زن گفت ای پهلوان
 که گر بر سرم تیغ بزبان بود
 نگویم کسی را من این راز تو
- چنین گفت بهرام بازارگان
 به بازارگانی سر انجمن
 ورا نام شهروی گوهر فروش
 شخوده‌ست روی و بریده‌ست موی
 مرا در غم و درد و محنت سپرد
 بدین آمدن سوی ایران چراست
 بیژمرد مانند برگ درخت
 به گل در بپاشید دژ خوشاب
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان
 بیژمرده روی و به دل تفته‌ای
 به من بر گشا نیز این داوری
 چه افتاد کاکنون شدی زار و خوار
 ترا در دل این درد از بهر کیست
 ز من بشنو این پند و بگشای گوش
 بد آید به روی تو ای نیکزن
 به آخر همان بند پاره کنند
 چنین آفریده خدای جهان
 درین خستگی‌ام تو درمان کنی
 چه پیمان که آنرا نشاید شکست
 بدین کار باشی تو دمساز من
 به گردنده گردون و مهر روان
 تنم در کف شیر غزان بود
 باشم درین کار انباز تو

- بدو گفت برزو که آن شهره زن
نه مرده‌ست شویش، نه بازارگان
ز بهر من آمد بدین شهر در
مرا گر ز ایدر رهایی بود
هم ایدر زاکنون برو باز جای
زمانی بر آسای با شهره زن
بدو گوی بر گو چه نامی به نام
همانا که برزوی را مادری
اگر مادر وی تویی بازگویی
چو بشنید زن در زمان باز شد
بدو شادمان گشت بهرام و زن
چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش
بخفتند بهرام و فرزند و زن
چو رامشگر آن خانه تنها بدید
چو بشنید شهرو ازان زن به درد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست
چه دانی که برزوی را مادرم
همانا که برزوت آگاه کرد
اگر بازگویی مرا این رواست
بگفت این و از دیده بارید خون
بدو گفت رامشگر ای زن خموش
ازین راز ما هیچ آگاه شود
- ۱۰۸۵ که انگشتریش آوردی به من
بدین بوم ایران و آزادگان
و گرنه نیازش نبند با گهر
ترا در جهان پادشایی بود
همان راه بریط به نرمی سرای
چو خالی شود خانه از انجمن
۱۰۹۰ نژادت کدامست و شهرت کدام
که روز و شب از درد پُر آذری
که تا اندرینت شوم راهجوی
تو گفתי که با باد همراز شد
نشستند و گفتند بریط بزن
۱۰۹۵ همان خواب زد بر سرو چشم نیش
بماندند تنها همان هر دو زن
سبک پرده راز را بردید
بر آورد از دل یکی باد سرد
که آورد رازم برون از نهفت
۱۱۰۰ مرا پیشه جز ناله و آه نیست
ز بهرش شب و روز پُر آذرم
که تیره شبت نزد من راه کرد
که جان من اندر دم اژدهاست
همی کرد از درد بر دل فسون
۱۱۰۵ نباید که بهرام گوهرفروش
ز چاره مرا دست کوتاه شود

- که برزوم از تو خبر داده‌است
 چو انگشتری دید در دست من
 چو دادم بدو دید و حیران بماند ۱۱۱۰
 بیارید از دیده خونِ جگر
 مرا داد سوگند و پیمان بکرد
 به یزدانِ دادار و چرخِ بلند
 که من بر نگردم ز فرمانِ اوی
 مرا گفت برخیز و تازان به هوش ۱۱۱۵
 بر آسای و بنشین و بریط بزن
 همانگه ازو باز پرس این سخن
 همه رازِ او را بجوی از نخست
 کنون چون ز رازِ تو آگه شوم
 شوم باز گویم مر او را تمام ۱۱۲۰
 بر افروزد از شادی آن نامدار
 بگفت این و از خانه آمد برون
 چو آمد بر او همه باز گفت
 بدو گفت درمانِ این کار چیست
 چه سازم برین و چه افسون کنم ۱۱۲۵
 مر او را که آرد به نزدیکِ من
 بدو گفت رامشگر ای نامدار
 بدانگه که سر برزند آفتاب
 شوم نزدِ آن بانوی بانوان
 بگویم که تا اسپ بخرد چهار ۱۱۳۰
- به نزدِ تو ام او فرستاده‌است
 مرا گفت بنمای ای شهره‌زن
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 بنالید همچون زنِ نوحه‌گر
 به روزِ سپید و شبِ لاجورد
 به خورشید و شمشیر و گرزو کمند
 نگهدارم این عهد و پیمان اوی
 برو زود تا خانِ گوهرفروش
 چو گردد پراکنده آن انجمن
 بگو تا بگوید ز سر تا به بن
 نیازِ من آنگاه گردد درست
 به کامِ دل خود سوی شه شوم
 که فرزند اویی و او هست مام
 نبارد دگر خونِ دل بر کنار
 همی‌رفت شاداندل و رهنمون
 به رخ نامور همچو گل بر شکفت
 درین کار دردِ مرا یار کیست
 که پای خود از بند بیرون کنم
 درخشان کند جانِ تاریکِ من
 بسازم ترا من بدین رای کار
 شبه گردد از وی چو دَرِ خوشاب
 بسازیم تدبیر ما هر دوان
 تگاور بکردارِ بادِ بهار

- سلاحِ گرانمایه و برگِ راه
 بیارم کمندی و سوهان برت
 از آن پس ترا ساخت باید همه
 همه شب همی بود در گفتگوی
 چو خورشید پیدا شد از آسمان
 دل مادر از درد گشته دونیم
 بیامد از آنجای گوهرفروش
 پُر اندیشه بنشست و خسته روان
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 زمانی بر آمد از آن کار دیر
 چو دیدش مرا و را ابر پای جست
 پیرسید گرم و گرفتش به بر
 همه شب ز اندیشه تو نخفت
 مرا نزد تو او فرستاده است
 که با تو درین کار یاور بوم
 بر اندیش اکنون یکی رای زن
 چه سازیم و تدبیر این کار چیست
 مگر آنکه بخری ستوری چهار
 یکی جوشن پهلوانی بزر
 کمندی ز ابریشم تابدار
 ستور از در شهر بیرون بریم
 چو تو برگِ ره کرده باشی تمام
 برم تیز سوهان و خامِ کمند
- ۱۱۳۵
 کمندِ دراز و درفشِ سیاه
 که مانند جانند این درخورت
 که تو چون شبانی و ما چون رمه
 همان و همین شیرِ پرخاشجوی
 جهان گشت ازو باز روشنروان
 همه شب همی بود با ترس و بیم
 ز بیمش روان رفته و عقل و هوش
 همی گفت با داورِ آسمان
 ز ما باد کوته بدِ بدگمان
 که رامشگر آمد ز نزدیکِ شیر
 که دانست کز درد و اندوه رست
 به مادرش گفت، آن یلِ نامور
 همی بود با درد و تیمار جفت
 بسی پند و اندرزها داده است
 به هر ره که خواهی تو رهبر بوم
 مرا ره نمای ای سرِ انجمن
 در اندیشه با ما درین یار کیست
 چنانچون بود در خورِ کارزار
 یکی تیغ و ترگ و کمان و سپر
 یکی خرد سوهان بسی آبدار
 همه سازِ ره را به هامون بریم
 شوم من به نزدیکِ آن نیکنام
 بدان تا بساید همانگاه بند
- ۱۱۴۰
 ۱۱۴۵
 ۱۱۵۰

- ۱۱۵۵ به چاره بر آید به بامِ حصار
 به راه بیابان به توران رویم
 به زابل بمانیم تیمار و درد
 چو بشنید ازو این سخن شهره زن
 به دو روز آن ساز کردش تمام
 بیارود سوهان به برزوی گفت
 ۱۱۶۰ پسا بند از پای و هشیار باش
 چو شب تیره گردد بکردارِ قیر
 من ایدر بدانجای استادهام
 بدان تا تو آیی به نزدیکِ من
 ز دروازه شهر بیرون شویم
 که مادرت از شهر بیرون شدهست ۱۱۶۵
 ز بهر تو جانش پُراز خون شدهست

گریختنِ برزو با مادرش از بندِ آرگ

و دو چار شدنِ ایشان در راه بارستم

- ۱۱۷۰ چو بشنید برزو به دل گفت زه
 بزد دست و از پای بندِ گران
 چو شب گشت چون روی زنگی سیاه
 هر آنکو نگهدار او بُد به می
 که سرباز نشناخت از پای خویش ۱۱۷۰
 چو دانست برزو که شب تیره شد
 به چاره بیامد ز زندان به بام
 ز باره به چاره در آمد به زیر
 چو جاسوس از هر سوی بنگرید
 بر آمد کمانِ نشاطم به زه
 بسودش به سوهانِ آهنگران
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
 چنان کرد آن گردِ فرخنده پی
 نه بشناخت جای وی از جای خویش
 نگهبان ز مستی به دل خیره شد
 به باره درون بسته آن خَمِ خام
 زمانی همی ماند آنجا نه دیر
 نه جنبش بدید و نه آوا شنید

- زن چاره گر دید او را چنان
 ورا گفت بردار پا این زمان
 برفتند هر دو بکردار باد
 چو نزدیکِ مادر رسید آنزمان
 بدو گفت مادر که ای هوشمند
 مرا از غم تو به شب خواب نیست
 به چاره گشادیم این کیمیا
 مگر باز بینی بر و بوم را
 چو برزو ورا دید بارید خون
 بسی رنج دانم که برداشتی
 ندانی کز ایران چه آمد به من
 چه بازی نموده به من چرخ پیر
 ولیکن کنون کار گفتار نیست
 به مادر بفرمود تا همچنان
 بر آیین مردان بپوشید زن
 از ایران به توران نهادند روی
 چو سه روز و سه شب بیابان برید
 به روز چهارم سپیده دمان
 نگه کرد برزو یکی بنگرید
 کزو گشت هامون چو دریای قار
 یکی رایتی ازدها پیکرش
 پس رایت اندر سواری هزار
 همه نامداران ایران به هم
- ۱۱۷۵ بیامد به نزدیکِ او تازیان
 بیا از پس ما به دل شادمان
 رها گشته از بند و دل گشته شاد
 خروشی بر آمد ازان هر دوان
 چگونه بدی درغم و رنج و بند
 به روز و به شب دیده بی آب نیست
 ۱۱۸۰ فکنندیم تن در دم ازدها
 بمانی به خاک اخترِ شوم را
 به مادر چنین گفت کای رهنمون
 بسی راه دشوار بگذاشتی
- ۱۱۸۵ ازان لشکر شاه و آن انجمن
 چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر
 به از رفتن ره دگر کار نیست
 برون کرد از تن لباسِ زنان
 برفتند شاداندل آن هر سه تن
 برفتند خرمدل و راهجوی
 ۱۱۹۰ که در راه کس آن سه تن را ندید
 چو خورشید پیدا شد از آسمان
 سوی راه ایران زمین گرد دید
 در آمد به جنبش زمین از سوار
 به خورشید رخشان رسیده سرش
 ۱۱۹۵ سرافرازان رستم نامدار
 چو گرگین و چون طوس و چون گستم

فریبرزِ کاووس و خزادِ راد
 که رستم بیاورده بُدشان همه
 ۱۲۰۰ بدان تا روانشان درفشان کنند
 به هر سال یکبار کردی چنان
 بدین وقت هنگام آن بزم بود
 چو از دور برزوی آن بنگرید
 به مادر چنین گفت کای هوشیار
 همه رنج و تیمار تو باد گشت
 ۱۲۰۵ یکی تل بُد آنجای پیدا زدور
 پس تل درون هرسه پنهان شدند
 سرِ سروران قارنِ شاهزاد
 که او چون شبان بود و گردان رمه
 در ایوانِ دستان گل افشان کنند
 برفتی بدان رسم در سیستان
 اگر چند آن بزم با رزم بود
 که آمد درفش سپهبد پدید
 به ما بر دگرگونه شد روزگار
 که رستم پدید آمد از پهن دشت
 از آنسو کجا بُد گذرگاهِ تور
 ز اندیشه جانِ غریوان شدند

گرفتار شدنِ گرگین به دست برزو و فرستادن

رستم زواره را نزدِ برزو

سه تن دید رستم که بر تافتند
 به دل گفت آن هر سه بیره شدند
 ۱۲۱۰ همانا که جاسوسِ توران بُدند
 درفشم بدیدند و بگریختند
 به گرگین چنین گفت بازه بران
 نگه کن که تا کیستند آن سه تن
 چو رستم چنین گفت گرگین چو باد
 به گردن بر آورده گرز گران
 ۱۲۱۵ بکردارِ دریا دلش بر دمید
 دوزن دید گرگین و گردی دلیر
 به آهن بپوشیده اسپ استوار
 به تیزی ازان راه بشتافتند
 چو از ما و از لشکر آگه شدند
 به نزدیکی شهر ایران بُدند
 به دامِ بلا در نیاویختند
 بدانجا که گشتند هر سه نهان
 مر آن هر سه را آرنزدیکِ من
 روان شد ز نزدِ سپهدار شاد
 همی رفت مانند ابرِ دمان
 چو نزدیکی تندی بالا رسید
 کمندی به فتراک از چرم شیر
 چو آشفته شیری گه کارزار

- کمانی به بازو و نیزه به دست
 ندیده بد او مرد همتای اوی
 ندانست گرگین که آن مرد کیست
 خروشی بر آورد گرگین چو شیر
 چه مردی به نام، از کجا آمدی
 چو دیدی درفش جهان پهلوان
 چو گرگین چنین گفت برزوزکین
 همانا ز جان گفت سیر آمدی
 چو گرگین شنید این بر آورد جوش
 مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای
 ز پیکان من شیر ترسان بود
 بیا تا ترا نزد رستم برم
 بدو گفت برزو که ای نامور
 بدانگه که بی توش مرده شوم
 به ده مرد چون تو مرا سوی گور
 چو زنده بوم پس مرا چون بری
 بگفت و بدو تاخت برسان باد
 یکی تیر برداشت از ترکشش
 چو گرگین بیفتاد بر روی خاک
 بینداخت از باره برزو کمند
 یکی تیغ ز هر آبگون بر کشید
 ستورش بترسید و از بیم جان
 گسسته لگام و نگون کرده زین
- به آهن درون غرقه چون پیل مست
 به بازوی و دیدار و بالای اوی
 ستاده بدان دشت از بهر چیست
 بدو گفت کای نامدار دلیر
 به بیره چنین ره چرا آمدی
 چرا گشتی از چشم ایدر نهان
 بغزید مانند شیر عرین
 که زینسان به پیکار شیر آمدی
 بدو گفت پیش آی و بگشای گوش
 کزینگونه خود را پسندیده‌ای
 ز ختم کمندم هراسان بود
 پس آنگه به گفتار تو بنگرم
 نگوید چنین مرد پرخاشخ
 چو شیر زیان زخم خورده شوم
 نشاید کشید ای گو روز کور
 به زرق و به بند و به افسونگری
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 بزد بر بر و سینۀ ابرشش
 همه دامن جوشنش گشت چاک
 در آورد وی را همانگه به بند
 همی خواست از تن سرش را برید
 ز گرگین رمید و ستد زو عنان
 بیامد بر پهلوان زمین

نگون کرده زین و گسسته عنان
 نکو بنگر این کار را کم و بیش
 کزینسان شگفتی به گیتی که دید
 به جایی کجا هست گرگین گو
 کزین اسپ جان و دلم گشت ریش
 به نزدیک آن نامور پهلوان
 سواری ستاده به هامون بدید
 فلک پیش شمشیر او بنده شد
 میان لاغر و ساعدش پهلوی
 کمانی به بازو زره در برش
 بیچیده پایش به ختم کند
 که مانا که با تو خرد نیست جفت
 چه کرده است این سرکش جنگجوی
 که گیتی ازو گشته زیر و زبر
 همه دهر یکسره فرمان اوست
 بیا نزد رستم بکردار دود
 ز خواهش مرا دست کوتاه شود
 ازین بیشتر کار دیگر خواه
 دو چشم خرد را بدینسان مپوش
 بدین دشت پیکار از چیستم
 به میدان کین با دلیران مرد
 و نه کوه البرز در جوشنت
 مرا دیده‌ای بر سر انجمن

چو رستم ورا دید کامد چنان
 به دل گفت کاری نو آمد به پیش
 به سوی زواره یکی بنگرید
 کنون اسپ بردار و زیدر برو ۱۲۴۵
 نگه کن که تا خود چه آمد به پیش
 زواره چو بشنید آمد دمان
 چو نزدیک آن تند بالا رسید
 توگفتی نریمان مگر زنده شد
 به بالا بلند و به بازو قوی ۱۲۵۰
 کمندی به فتراک بر سی ارش
 سپهدار گرگین بیسته به بند
 زواره خروشی بر آورد و گفت
 چه نامی چه مردی مرا بازگوی
 ز رستم همانا نداری خبر ۱۲۵۵
 همه سیستان سر بسر آن اوست
 ازین نامور بند بگشای زود
 نباید کزین کار آگه شود
 ترا من بخواهم ازو این گناه
 بدو گفت برزو که باز آر هوش ۱۲۶۰
 مگر می ندانی که من کیستم
 مرا دیده‌ای روز ننگ و نبرد
 نه رستم ز رویست و نه آهنست
 اگر نیستم من چنو تهمتن

- همان زخم بازو گویِ منست
 اگر باره من نگشتی خطا
 به چاره ز چنگال من دور شد
 کنون چون مرا آمد امروز پیش
 اگر سیر نامد ز پیکار من
 زواره چو بشنید ازو این سخن
 مر او را به دیدار بشناختش
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 بگفت این و زانجا بکردار باد
 دل از بیم پر درد و رخساره زرد
 چو رستم ورا دید بی تاب و توش
 بدو گفت بر گوی تا کار چیست
 زواره بدو گفت ای نامدار
 رها شد سر و پای برزو ز بند
 همه بند و زندان تو کرد پست
 گرفتار او گشت گرگین گو
- ۱۲۶۵ کمند و کمان رهنمای منست
 ز چنگم کجا یافتی او رها
 همی ماتم او را ازان سور شد
 نمایم ز بازو ورا کتم و بیش
 ببیند دگر باره دیدار من
- ۱۲۷۰ برو تازه شد باز درد کهن
 بپرسید از دور و بنواختش
 چگونه بجستی ز بند گران
 بیامد بر رستم پاکزاد
 نهان گشته جوشنش در زیر گرد
- ۱۲۷۵ نه در تن روان و نه در سزوش هوش
 رخ تو چو دینار از بهر کیست
 بر آشفتم بر ما بد روزگار
 بدینگونه گردید چرخ بلند
 رها گشت از بند چون پیل مست
 ندانم که چون خاست این کار نو

جنگ رستم با برزو

- چو بشنید رستم بلرزید سخت
 چگونه رها گشت این دیوزاد
 چه آمد به روی فرامرز ازوی
 خروشی بر آمد از ایرانیان
 چنین گفت هر کس که ما چون کنیم
 چنین گفت رستم به گردان همه
- ۱۲۸۵ به دل گفت مانا که برگشت بخت
 تن خویش ازان بند چون برگشاد
 بدان نامداران پر خاشجوی
 بیستند بر کین برزو میان
 که تا یال برزو پر از خون کنیم
 که ای نامداران و مردان همه

ببندید دامن به دامن درون
 نباید کز ایدر شود شادمان
 اگر ما بدین بر درنگ آوریم
 ۱۲۹۰ چو رستم چنین گفت ایرانیان
 که ما پیش تو یکسره بنده‌ایم
 ببندیم دامن یک اندر دگر
 ازین دشت پیکار بیرون شود
 چو بشنید رستم پیامد دامن
 ۱۲۹۵ ز هامون بر آن تند بالا رسید
 جهانجوی را دید بر دشت جنگ
 نهان کرده تن را به زیر زره
 تگاور به زیرش ستوری چو باد
 ز سام نریمانش نشناخت باز
 ۱۳۰۰ کمندی به فتراک او شصت خم
 بر آشفته ماننده پیل مست
 بدان تند بالا زمانی بماند
 دو زن دید با آن نبرده سوار
 بدان خاک افکنده گرگین نژند
 ۱۳۰۵ به دل گفت باری زنان کیستند
 چرا آمدستند با او به هم
 بترسید از ایوانِ دستانِ سام
 بدانست رامشگرش را ز دور
 به رامشگرش گفت ای شوخزن
 که از دشمن خود بریزیم خون
 به نزد سپهدارِ تورانیان
 همان نام نیکو به ننگ آوریم
 به لابه گشادند یکسر زبان
 به فرمان و رایت سر افکنده‌ایم
 نمانیم کاین ترکِ پرخاشخو
 مگر کافسر ما پُر از خون شود
 به نزدیکِ برزویِ روشنروان
 مر او را بدان سویِ بالا بدید
 چو شیر بر آشفته بگشاده چنگ
 به ابرو بر افکنده از کین گره
 تو گفستی که از رخس دارد نژاد
 ازان یال و سفت و رکابِ دراز
 که پیلِ ژبان را کشیدی به دم
 یکی گرزّه گاوپیکر به دست
 برو بر همی نام یزدان بخواند
 چو تابنده ماهِ دو پنج و چهار
 بیسته دو دستش به خمِ کمند
 آبا او درین جایگه چیستند
 دلش گشت ز اندوه پر درد و غم
 وزان نامدارانِ با جاه و نام
 ازان درد بر جای شد نا صبور
 چه کردی بر آن بند و زندانِ من

- چگونه رها گشت این نامدار
 فرامرز گویا که زنده نماند
 دگر گفت کاین ماه رخسار کیست
 بدو گفت رامشگر ای پهلوان
 جهانجوی برزوی را مادرست
 به افسون و نیرنگ او شد رها
 چو بشنید برزو ز رستم سخن
 ترا با زنان چیست این گفتگوی
 حدیث زنان سخت ناخوش بود
 به نزدیک من آمدی تازیان
 همانا که دست تو به شد ز درد
 چرا تازیان آمدی پیش من
 مگر سیر گشتی همانا ز جان
 به چاره تو آن روز بگریختی
 همانا ترا زندگانی نماند
 کنون چون بدین جای باز آمدی
 به پیکان بدوزم زره بر برت
 بینی همی جنگ گردان گرد
 ز خونت همه خاک گلگون کنم
 به ننگ آورم بر شده نام تو
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت
 ترا چرخ بفریفت آن روزگار
 اگر چند تو مرد مردانه‌ای
- ۱۳۱۰ کجا بود دستانِ سامِ سوار
 فلک خار و خاشاک بر وی فشاند
 ستاده بدین دشت از بهر چیست
 تو بادی همه ساله روشنروان
 هم از بهر او در دلش آذرست
 ۱۳۱۵ جهانجوی ازین بچه اژدها
 بدو گفت کای سرو با شاخ و بن
 اگر جنگ را آمدی جنگ جوی
 نه آیین مردان سرکش بود
 سخنگوی گشتی کنون با زنان
 ۱۳۲۰ که یاد آمدت باز دشت نبرد
 در آن جنگ دیدی کم و بیش من
 که بر جنگ من سخت بستی میان
 به دام بلا در نیاویختی
 ازان روزگارت بدین دشت راند
 ۱۳۲۵ چو آهو به دام گراز آمدی
 به ستم ستوران بکوبم سرت
 نمایم به ایرانیان دستبرد
 روانت به شمشیر بیرون کنم
 بماند به دلت اندرون کام تو
 ۱۳۳۰ بدو گف کای ترک بر گشته بخت
 که پیروز گشتی تو در کارزار
 به هر دانشی سخت فرزانه‌ای

بسا شیر مردان که من کشتهام
 کجا چون تو صد چاکران داشتند
 ۱۳۳۵ نهیب من ار سوی جیحون شود
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر
 بگفت و بیفشرد بر اسپ ران
 چو برزو ورا دید مانند شیر
 به چپ باز بردند هر دو عنان
 ۱۳۴۰ یکی گرد تیره بر انگیختند
 دونیزه چوخشخاش گشت از نهیب
 ز یکدیگران ایستادند دور
 چنین بود تا بود چرخ بلند
 چو کردی تو بر دل در آزار باز
 همان به کزو دست کوتاه کنی
 ۱۳۴۵ چو آسوده گشتند بار دگر
 به گردن بر آورده گرز گران
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
 دل نامداران به خیره بماند
 ۱۳۵۰ همه نامداران ایرانیان
 همی گفت هر کس چنین کارزار
 ز ستم ستوران زمین گشت پست
 ز زخم یلان گرز شد چون کمان
 دل نامداران ز غم تفته شد
 ۱۳۵۵ یکی همچو پیل و یکی همچو شیر
 زمین را به خونشان بر آغشتهام
 سر رایت از چرخ بگذاشتند
 به جیحون درون آب پر خون شود
 نه من روبه‌ام نیز و تو شرزه شیر
 به میدان در آمد چو شیر زبان
 به میدان در آمد سوار دلیر
 به نیزه در آویختند آنزمان
 همه خاک با خون در آمیختند
 یکی را نجنبید پا از رکیب
 پر از رنج باب و پر از رنج پور
 گهی ناز و شادی گهی چاه و بند
 شود رنج گیتی به تو بر دراز
 روان را سوی روشنی ره کنی
 جهانند اسپان ابر یکدیگر
 بمانده پُتک آهنگران
 همی اسپ گند آوران کس ندید
 همی هر کسی نام یزدان بخواند
 ازان رزم گشتند خسته روان
 نداریم یاد اندرین روزگار
 بر آشفته آن هر دو چون پیل مست
 نیامد ازان دو یکی را زبان
 لب و کام از تشنگی گفته شد
 تن این قوی و دل آن دلیر

ز یکدیگران روی بر گاشتنند
 دل هر دواز رنج تن شد به درد
 بجوشید بر هردو جوشن ز خشم
 گسسته شد از تاب گردان رکیب
 به سستی رسید این ازان آن ازین
 چو رستم دلیری ز برزو بدید
 بدو گفت کای پهلوان شاد باش
 به یزدان که بسیار دیدم جهان
 به مازندران نیز بودم بسی
 بسا نامداران که در جنگ من
 مرا سال افزون شد از چارصد
 ز چندین بزرگان که من گشتم
 نه چون تو شنیدم، ندیدم دگر
 هم از خوی مرا جوشن آغشته شد
 ترا نیز دانم که چونین بود
 بیابان ز گرما چو گرمابه شد
 به خوردن ترا نیز باشد نیاز
 به نزدیک مادر یکی باز گرد
 بر آسای و بنشین و چیزی بخور
 ببند از پی کینه جستن میان
 به مادر همه کردهات بازگوی
 مگر مادرت روشنایی دهد
 که تا کشته نایی تو بر دست من

به بیچارگی جنگ بگذاشتند
 رخ هر دو از درد دل گشت زرد
 چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
 دل هر دو از یکدگر پُر نهیب
 همی هر زمانی بیفزود کین ۱۳۶۰
 ندیدش ازو بندر خود را کلید
 همه ساله از درد آزاد باش
 هم ایران و توران کران تا کران
 آبا اهرمن دست سودم بسی
 بدادند جان را بر آهنگ من ۱۳۶۵
 که روزی نیامد مرا پیش بد
 همین مایه کشور که من گشتم
 نه در تخمهام بست چون تو کمر
 همین باره از رنج من گشته شد
 دلت در بر از رنج خونین بود ۱۳۷۰
 برو ریگ تفسیده چون تابه شد
 اگر چند این رنج باشد دراز
 زمانی آبا او همآواز گرد
 وزان پس چو بر گردد از چرخ خور
 ببینیم تا بر که گردد زمان ۱۳۷۵
 مگر او ازین کینه پیچیدت روی
 ترا با خرد آشنایی دهد
 نماند به حلق تو در شست من

- ۱۳۸۰ ندرم به دشنه جگر گاهِ تو
چو رستم چنین گفت برزوی شیر
شگفت آیدم کار و کردارِ تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان
که بیهوده بر دست تو کشته‌اند
روان را بدادند بر دست تو
- ۱۳۸۵ به افسون و نیرنگشان کشته‌ای
دوبار آمدی جنگ را پیش من
به چاره ز من روی بر گاشتی
چو در جنگ دندان من گشت تیز
بدان گفتم این تا نگویی که من
همانا فرامرز نامد هنوز
- ۱۳۹۰ کنون باز گرد و برو باز جای
بدان نامداران بگو جنگ من
نه مردان بُدند آنکه در جنگ تو
بدان جای روباه ایمن بود
به چشم کسی رود آید عظیم
ستاره بدانگاه رخشان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب
بینی ز من باز آهنگ جنگ
چنانست فرستم بر زال باز
بکوبم به گرز گران گردنت
- ۱۴۰۰ چو بشنید رستم ازو این سخن
برون ناید از میخ تن ماه تو
بدو گفت کای پهلوان دلیر
که دیدم چنین جنگ و پیکار تو
دریغ آن سواران مردمکشان
زمین را به خونشان در آغشته‌اند
به ماهی گراینده شد شست تو
زمین را به خونشان در آغشته‌ای
چو دیدی به میدان کم و بیش من
مرا ابله و خیره پنداشتی
گرفتی دگر باره راه گریز
فریب تو خوردم درین انجمن
که در جنگ آری بهانه چو یوز
چو جنگ آرزو آیدت پیشم آی
به جنگ اندرون کردن آهنگ من
بدادند جان را در آهنگ تو
که برگردن شیر آهن بود
که از موج دریا ندیده‌ست بیم
که خورشید در چرخ پنهان بود
نماند ترا جایگاه فریب
نبرد هزبر و خروش پلنگ
که دیگر به جنگت نیاید نیاز
به خونت کنم لعل پیراهنت
برو تازه شد روزگار کهن

- پراندیشه زان جای بر گاشت روی
بیامد به نزدیک ایرانیان
وزان روی برزو بکردار شیر
به مادر چنین گفت کای مهربان
دگر باره این سرکش جنگجو
به چاره دگر باره از من بجست
همی گوید این سرکش جنگجوی
بیا تا ترا پهلوانی دهم
فریید مرا تا به ایران شوم
ندانم به فرجام این چون شود
وزان روی رستم به خوردن نشست
چنین گفت رستم که هرگز پلنگ
ز چندین سواران که من کشته‌ام
بسی دیو شد کشته بر دست من
ندیدم به مردی چنین کامگار
جوانیکه سالش نباشد دو ده
به یزدان که از جان بریدم امید
ازو روی در جنگ بر تافتن
چه گوئید، درمان این کار چیست
درین بود رستم که از ناگهان
چو نزدیک آمد به دونیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون
همه نیزه‌داران دستان نژاد
- به دیده غریوان، به دل چاره جوی
فرود آمد از رخس شیر ژیان
بیامد به نزدیک مادر دلیر
ندیدی که چون گشت بر من زمان
چو در جنگ من سخت بسته کمر
چو دیدش که گشتم برو چیره دست
چه باشد به توران چنین پویه پوی
به ایران زمین کامرانی دهم
به نزدیک شاه دلیران شوم
ز خون که این خاک گلگون شود
آبا پهلوانان خسروپرست
ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
جهانی به خونشان بیاغشته‌ام
به ماهی رسیده سرشست من
نه دیو و نه مرد و نه شیر شکار
به من در چنینست در جنگ زه
همی شرمم آید ز ریش سفید
سوی زال ازین رزم بشتافتن
بدین کار درد مرا یار کیست
یکی گرد پیدا شد از سیستان
دل پهلوانان پر از بیم گشت
چو شیران چنگال شسته به خون
فرامرز در پیش بر سان باد

- ۱۴۲۵ یکی گرگ پیکر درفش از برش
همی رفت بر سانِ آرغنده شیر
چو آمد به نزدیکِ رستم فراز
به کش کرده دست و سرافکنده پست
بر آشفت رستم به آواز گفت
۱۴۳۰ نگفتم ترا من که هشیار باش
بدانگه که بد بسته در دست تو
ندانستی اورا نگهداشتن
کنون چون رها گشت آهوز دشت
بر آراستی چاره و رنگ و بوی
۱۴۳۵ همانست برزو نه دیگر شده است
ترا شرم ناید که اکنون هزار
ترا مرد خواندن نشاید همی
فرامرز گفت ای سرِ انجمن
ز بند من این بچه اژدها
۱۴۴۰ زنی آمد از شهر توران بهوش
بسی زرد و گوهر بیاورده بود
به چاره رها کرد وی را ز بند
کنون هست در بند گوهر فروش
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان
۱۴۴۵ بدو گفت رستم که بیهوده بس
بگفت این و زد تازیانه هزار
بجست آنگهی گیویر پای و گفت
به چرخ برین بر رسیده سرش
خود و نامداران زابل دلیر
پیاده شد از اسپ و بردش نماز
ستاده به پا مردِ خسروپرست
که با تو همانا خرد نیست جفت
ز دشمن سرت را نگهدار باش
به حلقش درون مانده بد شست تو
خود و نامداران آن انجمن
چو باد خزانی همی بر گذشت
به دشت آمدی تا چه آید به روی
نه بردشت کین از تو برتر شده است
سوار آوری از پی یک سوار
ز مادر چو تو هم نزاید همی
سرِ سروران گردِ لشکر شکن
به افسون و نیرنگ زن شد رها
به نزدیک بهرام گوهر فروش
بدان روی اورا زره برده بود
نیامد ازان کار وی را گزند
نهاده به فرمان رستم دو گوش
اگر بخشدش ور ستاند روان
نگوید چنین ناسزا هیچ کس
همانا فزون بر سر نامدار
که با مغز پهلوی خرد باد جفت

ازو بستد آن تازیانه به خشم
 نه هنگام خشمست ای پهلوان
 که گویند از بهر ترکی که جست
 بیا تا نشینیم با یکدگر
 مگر نام او را به ننگ آوریم
 به میدان کینش به چنگ آوریم

فرستادن رستم خورش را نزد برزو

وزهر انداختن گرگین در آن

نشستند آنگاه یکسر مهان
 به چاره گشادند یکسر سخن
 یکی گفت یکباره چنگ آوریم
 بدیشان چنین گفت گرگین که بس
 یکی چاره دانم در این کار من
 همانا ندارند خوردن همی
 بفرمای خوالیگران را کنون
 بمالیم بر مرغ بریان شرنگ
 اگر دست یازد به خوردن فراز
 بر آن بر نهادند یکسر سخن
 آبا او چنین گفت رستم که بس
 که زهر از برای همآورد خویش
 به خوالیگرش گفت رستم که هین
 ز مرغ و ز بریان و نان و بره
 چو بشنید خوالیگرش گفت زود
 ز نان و ز ریچار و از خوردنی

گشادند در چاره جستن زبان
 همی هر کسی چاره افکند بن
 به حمله مر او را به چنگ آوریم
 بسازید چاره بدینگونه کس
 ببینید این رای هشیار من
 از ایدر بیایدش بردن همی
 که تا خوردنی را بیارد برون
 فرستیم نزدیک آن تیز چنگ
 نیاید به میدان جنگش نیاز
 که افکند گرگین میلاد بن
 ندارند مردان مرا خود به کس
 فرستاد رستم بدآیین و کیش
 بیاور ز هر گونه‌ای خوردن
 ببردند از مطبخش یکسره
 به مطبخ درون رفت برسان دود
 به نزدیک آن پهلوان زمی

همه برد و در پیش رستم نهاد
 ۱۴۷۰ همین بود در خیل ما خوردن
 بدانگه به گرگین چنین گفت هین
 بکاوید زیر نگین آنزمان
 به زیر نگین بد شرنگش نهان
 بر آورد یک پاره آن جنگر
 بمالید بر خوردنی سر بسر
 مر او رادر این خام پنداشتند
 به نزدیک آن پهلوان جهان
 بیامد به نزدیک رستم دوان
 ۱۴۷۵ چو در پیش برزو بگسترد خون

رسیدنِ رویین پسر پیران نزدِ برزو

و بازداشتن از خوردنِ خورشِ زهر آلود

چو برزو بر آن خوردنی بنگرید
 چو آن گرد آمد به نزدیکِ اوی
 یکی گورخر دید کامد برون
 همه یال و سُفتش پر از پَر تیر
 ۱۴۸۰ به تیزی بدان دشت بروی گذشت
 پس او دو سگ دید مانند شیر
 کمانی به بازو بر اسپ بلند
 چو باد جهنده همی راند اسپ
 سپاهی پس پشت او تازیان
 یکی شیر پیکر درفش از برش
 ۱۴۸۵ سپاهی از آن روی ترکان چین
 مَه ویسگان پور پیرانِ گرد
 چو برزو ورا دید از جا بجست
 بر انگیخت زانجا و شد تازیان

یکی گرد تیره به صحرا بدید
 نگه کرد در گردِ تاریکِ اوی
 سر و پای او گشته بد غرقِ خون
 برش سرخ از خون و اشکم چو شیر
 همه دشت از خون او لاله گشت
 پس سگ سواری چو شیر دلیر
 گشاده ز فتراک ختمِ کمند
 بکردارِ آشفته آذرگشسپ
 چو آشفته شیرانِ مازندران
 غلافش ز دیا گهر بر سرش
 سپهدار رویین سوارِ گزین
 سواری دلاور ابا دستبرد
 بر آن باره پیل پیکر نشست
 رسید اندر آن گورخر در زمان

- ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بر مادر آورد وی را کشان
 چو رویین به نزدیک برزو رسید
 مر او را در آن جای بشناختش
 بدو گفت ای شیر بر گشته روز
 به توران چنانست اکنون خبر
 چه افسون و نیرنگ کردی بگوی
 رها چون شد از بند او پای تو
 که هر کس که در بند او بسته ماند
 مگر خفته بخت تو بیدار گشت
 بدو گفت برزو که ای نامور
 کسی را که یزدان بود پاسبان
 بگفت این و از اسپ آمد فرود
 فرود آمد از اسپ رویین چو باد
 بیاورد لشکر به نزدیک اوی
 نشستند آنجای هر دو به هم
 ز کردارِ رامشگر و مادرش
 همه یک به یک پیش رویین بگفت
 به مادر چنین گفت از آن پس جوان
 بسازید ازین گورخر خوردنین
 ز خاشاک آتش فروزان کنید
 بدو گفت رویین که ای برمنش
 خورشها ازینگونه و نان و کاک
- ۱۴۹۰ به دست و به پایش در افکند بند
 بیفکنندش آنجای چون بیپشان
 هم از گرد ره روی برزو بدید
 فرود آمد از اسپ و بناختش
 چگونهست کار تو در نیمروز
- ۱۴۹۵ که رستم بریده‌ست از تلت سر
 که روز بد آوردی او را به روی
 چگونه رسیدی بدینجای تو
 دگر نامه زندگانی نخواند
 و یا بند رستم چنین خوار گشت
 چنین بود فرمان پیروزگر
- ۱۵۰۰ ز رستم نیاید مر او را زیان
 همی داد نیکیدش را درود
 بدان لشکر خویش آواز داد
 که رخشان شود جان تاریک اوی
- ۱۵۰۵ بگفتند هر گونه ازبیش و کم
 ز بازارگانی و از گوهرش
 چو بشنید رویین چو گل بر شکفت
 که پیش آور آن هدیه پهلوان
 بر افروز آتش ز پولاد چین
- ۱۵۱۰ برو گورخر زود بریان کنید
 کجا آوردی از اینسان خورش
 دگر خوردنیهای چون جان پاک

- بدینجا که آورد پیشت فراز
بدو گفت برزو که بشنو سخن
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم ۱۵۱۵
چو برگشت از رزمگه پهلوان
که هر گونه چیزی که داری بیار
بیاورد خوالیگرش این زمان
کنون هیچ کس دست بروی نکرد
بدو گفت روین که ای نامدار ۱۵۲۰
همانا ترا سال بسیار نیست
ندانی تو آیین و رسم جهان
نباید که چیزی در این خوردن
بدان تا تو چون خورده باشی مگر
بر آید به زاری روان از تنت ۱۵۲۵
نداند کسی راز تو در جهان
چو برزو ز روین گرد این شنید
به دل گفت آری روا باشد این
کرا نامدش زندگانی به سر
چو آید زمانه به تنگی فراز ۱۵۳۰
چنین بود تا بود گشت زمان
بیازید روین پس آنگه دو دست
یکی مرغ بریان و دو پاره کاک
سگان چون بخوردند اندر زمان
فتادند بر جای و پاره شدند ۱۵۳۵
به روین چنین گفت پس پهلوان
- بمن برگشا این زمان زود راز
همی تا بگویم نکو گوش کن
ز بالای باره به زیر آمدیم
چنین گفت گویا به سالارِ خوان
ببر نزد آن پهلوان نامدار
که تو آمدی نزد ما شادمان
ز بهر چه پرسى تو ای شیر مرد
شنو تا بگویم ترا گوش دار
اگر چند چون تو به پیکار نیست
هم افسون و نیرنگ ایرانیان
فشانند از بهر آشوب و کین
بگیردت دیده، بسوزد جگر
نه آگاه ازین راز پیراهنت
بماند چنین کینه اندر نهان
به ژرفی بدین گفته‌ها بنگرید
ندانم چه آید به ما بر ازین
نمیرد ورا گر بر آری جگر
به چاره نگرده ز تو مرگ باز
نباید که باشی خلیده روان
ازین خوردنیها به چاره برست
به پیش سگ انداخت بر روی خاک
به سیری رسیدند زان پس ز جان
جهان پهلوانان نظاره شدند
ز تو دور بادا بد بدگمان

- به ما بر ببخشد یزدانِ ما
و گرنه بدین جای مرده بُدیم
بفرمود تا خوانش برداشتند
به مادر چنین گفت کای مهزبان
اگر گشت بریان بیاور بَرَم
سبک مادرش گورخر آنزمان
نمک بر پراکنده او را سبک
بخوردند نان و بپرداختند
وزین روی گردانِ ایران به هوش
ز رویین چو بشنید کآمد برش
به ایرانیان گفت گرگینِ گو
ندانم که این را سرانجام چیست
نبینی که هر چند چاره کنم
ندانم که چون گشت خواهد زمان
به هر حال دانم که رویین کنون
چو گرگین چین گشت رستم به خشم
بدو گفت رستم که چندین مگوی
که دانش ز رویین کم از آن تست
به فرمان و رایت بدادم به باد
- ۱۵۴۰ چه کردی بدان گورخر این زمان
درنگی میاور به کار اندرم
بیاورد نزدیکِ آن دو جوان
به زیرش بر افگند نانِ تنک
به کینِ دل آن هر دوان تاختند
۱۵۴۵ به آوازِ شیون نهاده دو گوش
به نزدیکِ برزوست با لشکرش
کهن گشته این رزم گردید نو
به فرجام از این کار بدنام کیست
دلِ خویش ازان چاره پاره کنم
۱۵۵۰ بترسم به تنگی در آید زمان
بباشد مر او را به بدِ رهنمون
به تیزی برو برگشاده دو چشم
تو پنداری ای گم شده خیره روی
جهان یکسره زیرِ فرمانِ تست
۱۵۵۵ همه نامِ نیکِ من ای دیوزاد
- باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو
و آشکارا کردن مادرش که او فرزندِ سهراب است
چو خمداد خورشید بر چرخ پشت
به رویین چنین گفت برزوی شیر
شدش خوابگه زیرِ پهلوی درشت
که ای نامور پهلوانِ دلیر

- بفرمای تا اسب را زین کنند
 بیاورد جوشن بدو مادرش
 ۱۵۶۰ بزد دست برزو چو شیر زیان
 و زانجا به مادر چنین گفت بس
 هر آنکو بزاید ببایدش مرد
 من آن روز را دل نهادم به مرگ
 کنون آن پنه آید بدین جایگاه
 ۱۵۶۵ و گر زنده بر گردم از جنگ باز
 بدین گفته اکنون تو خرسند باش
 بگفت این و آمد به میدان جنگ
 وزین روی رستم چو او را بدید
 به ایرانیان گفت امروز باز
 ۱۵۷۰ به صد چاره از دست این ازدها
 فرامرز را گفت بشنو سخن
 دل اندر وفای زمانه میند
 به نیک و به بد هر دو خرسند باش
 مرا چرخ بسیار یاری نمود
 بسی دیو شد کشته بر دست من
 ۱۵۷۵ نهیب من ار سوی جیحون رسید
 اگر گرز بر کوه آهن زدم
 کنون چون سپهر از سرم گشت سست
 من اینک شدم سوی آن نامدار
 ۱۵۸۰ اگر دست یابم برو بر به کین
- سواران تو دل پُر از کین کنند
 بیارید خونِ جگر بر برش
 بپوشید جوشن هم اندر زمان
 به گیتی نمانده ست بسیار کس
 کسی شخص زنده به مینو نبرد
 کجا بسته گشتم به دریند آرگ
 که کشته شوم من به آوردگاه
 بود هدیه ایزد بی نیاز
 به دانش چو شاخ برومند باش
 گشاده به پیکار رستم دو چنگ
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 دگر بار شد جنگ برزو دراز
 به میدان کین یافتستم رها
 بدانچت بگویم نکو گوش کن
 که یکسان نگرده سپهر بلند
 همیشه چو شاخ برومند باش
 به فرجام خواهد کلام ربود
 بسی جنگ کونه شد از شست من
 نهنگ از نهیبم به هامون رمید
 ازان کوه کام دلم بستدم
 سواری چنین پیشم آمد درست
 به میدان جنگ از پی کار زار
 به خاکش در اندازم از پشت زین

- و گر جز بدینگونه گردد زمان
بزودی به نزدیکِ دستانِ خرام
نگر تا ز مرگم نیایی به جوش
و زانجا که یزدان جهان آفرید
نه کس یافت از چرخ گردنده داد
به مردی چو من در فسانه نبود
به گیتی یکی دشمن من نماند
مگر کاین کی نامدار و جوان
چو گشت این جهانجوی ازینسان سوار
درین جنگ با وی بکوشیده‌ام
کنون چون رسیدم زمانه فراز
بدین مرگ من بر تو خرسند باش
وزان پس بیامد به میدانِ جنگ
بپوشید سینه به ببرِ بیان
کمانی به بازو و تیرِ آرش
کمندی به فتراک بر شصت خم
یکی نیزه بر دست پیچان چو مار
یکی ترگِ چینی نهاده به سر
بپوشید بر رخس بر گستوان
بدانسان در آمد به میدانِ کین
خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
به آواز گفت ای یلِ کارزار
هم آوردت آمد بر آرای جنگ
- تو باره بر انگیز و ایدر ممان
چنین گو به دستان که ای نیکنام
به تن بر سلاحِ صبوری بپوش
ز گردان کس این شادکامی ندید
۱۵۸۵ بدینسان که من ای یلِ پاکزاد
به بالای من در زمانه نبود
که منشور تیغ مرا بر نخواند
به مردی مرا بر لب آورد جان
به بازی شمارد همی کارزار
۱۵۹۰ به آهن همه تن بپوشیده‌ام
به من بر شود دستِ برزو دراز
به گیتی درختِ برومند باش
چو آشفته شیر و چو غزان نهنگ
به پیکارِ برزو بیسته میان
۱۵۹۵ همی کردبر دشتِ کین سرکشی
که پیلِ ژیان را کشیدی به دم
بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار
به گوهر بر آراسته سر بسر
به آهن درون کرده او را نهان
۱۶۰۰ به ابرو در افکنده از خشم چین
به رخسِ نگاور زمین بردرید
بر آسودی از گردشِ روزگار
میاور ازین پیش اکنون درنگ

- ۱۶۰۵ چو برزو ورا دید کآمد برش
 به میدان در آمد چو یک پیل مست
 به رستم چنین گفت کای بیخرد
 که کرده ست. با همنبردی بدی
 ترا چون سواران دل و شرم نیست
 نترسیدی از ننگ و از نام بد
 ۱۶۱۰ چه کردم به تو یا به فرزند تو
 ترا شرم ناید ز ریش سفید
 ندانی اگر چند مانی دراز
 چو با من بسنده نبودی به جنگ
 کجا رفت آن زور بازوی تو
 ۱۶۱۵ بگفتی به نیرو فزونم ز پیل
 چو دیدم بدینگونه کردار تو
 کنون چون مرا داشت یزدان نگاه
 تو مردی من دیده بودی نخست
 به یزدان که گر تو نکردی چنان
 ۱۶۲۰ چو من سوی توران شتابیدمی
 ندیدی مرا نیز هرگز به جنگ
 کنون چون شرنگ تو نامد به کار
 چنانست فرستم ره سیستان
 زمین را ز خونت بسازم کفن
 ۱۶۲۵ بیندم دو دستت به ختم کمند
 به توران فرستم به افراسیاب
 به جوشن بپوشید روشن برش
 به بازو کمانی، عمودی به دست
 از آزادگان این کی اندر خورد
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی
 جهان را به نزدیکت آزم نیست
 و یا سوی ایزد سرانجام بد
 مگر آنکه جستم ز دربند تو
 ز یزدان همانا شدی نا امید
 سرانجام کار اندر آیی به گاز
 سوی چاره گشتی به زهر و شرنگ
 همان جنگ و پرخاش و نیروی تو
 به مردی بر آیم ز دریای نیل
 دروغست آن خام گفتار تو
 ز روز بد و چاره زشتخواه
 دلت باز این آرزو از چه جست
 نبستی به پیکار من بر میان
 پس آواز تو نیز نشنیدمی
 هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ
 به پاداش نیکی زمن یاد دار
 که گریند بر تو همه دوستان
 به خنجر بیژم سرت را ز تن
 اگر زنده مانی بمانی به بند
 به راه خراسان بدان سوی آب

نمایم به خاقان و شاهان ترا
 چنانچون تو کردی به تورانیان
 ولیکن نیازم به فرزندِ تو
 نمانم که بادی بر ایشان جَهد
 که بودند با من همه روز و شب
 بگفت این و آنکه بکردارِ باد
 سرِ ترکشِ تیر را بر گشاد
 بر آن نامورِ تیر باران گرفت
 هوا را بپوشید از پَرِ تیر
 سپرها ازان تیر چون بیشه شد
 همه خود و خفتان دریدن گرفت
 فرو ریخت بر گستوانها ز هم
 بفرسود بازوی هر دو سوار
 چو ترکش تهی شد ز پیکان و تیر
 به بازو در افکند ختمِ کمان
 چورستم بدید آنکه برگشت بخت
 به گرزِ گران بر بیفشرد چنگ
 به کینه دو بازو بر افراختند
 بر آمد یکی آتشِ کارزار
 یکی گردِ تیره بر انگیختند
 چو سندان سر و ترگِ گرزِ گران
 ز ستمِ ستوران به آوردگاه
 به ماهی بُد از ستمِ باره ستوه

بگردانمت گردِ توران ترا
 نمایم من اکنون به ایرانیان
 به دستانِ سام و به پیوندِ تو
 و یا نه کسی رنج بر من نهد
 به شادی و لابه گشاده دو لب
 دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 یکی تیر برداشت بر سانِ باد
 همه دل پر از کین ایران گرفت
 بیوسید پیکانِ او ماه و تیر
 ۱۶۳۵
 دلِ نامداران پُر اندیشه شد
 دلِ نامداران طپیدن گرفت
 که پشتِ یکی تن نیامد به خم
 که یک تن نشد سیر از کارزار
 ۱۶۴۰
 جهانجوی برزو یلِ شیرگیر
 بزد دست و برداشت گرزِ گران
 بلرزید بر خود چو شاخِ درخت
 در آمد بر آن مایه شور و جنگ
 دل از مهر هر یک بیرداختند
 ۱۶۴۵
 ز کوبالِ گردان و تابِ سوار
 تو گفتی که خاک سیه بیختند
 همی کوفت چون پُتکِ آهنگران
 همی رفت گرد و بپوشید ماه
 به بهرامِ گردون رسیده شکوه

- ۱۶۵۰ جهان پهلوانان به رِگرد اندرون
 ز بازوی هر دو بر آفرای ترگ
 خَم آورد بازوی هر دو ازان
 همه ترگ از گرز پاره شده
 فرو مانده بر جای اسپان ز تگ
- ۱۶۵۵ بیارید از دیده هر دو خون
 به سیری رسیدند هر دو ز جان
 فشردند بر بادپایان دو ران
 ز یکدیگران روی برگاشتند
 نهادند بر گردن اسپ سر
- ۱۶۶۰ همی زور کرد این بر آن آن بر این
 گسسته شد از تاب گردان کمند
 جهانجوی را مادر از بیم اوی
 همی گفت کای کردگار جهان
 بدینجای بر ایزد دادگر
- ۱۶۶۵ ازین جنگ او را رهایی دهی
 ستاده به پا ره پُر از گردو خاک
 همی گفت و می راند خون جگر
 چو بگسست آن هر دوانرا کمند
 چه سازیم اکنون کمر بند سخت
- ۱۶۷۰ بگیریم هر دو دوال کمر
 بینیم تا بر که گردد سپهر
 بینیم تا که شود خسته دل
 ز خون که بر خیزد امروز گل
- همی بود پیچان و دل پر ز خون
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 جوانه همان سالخورده همان
 بر ایشان جهانی نظاره شده
 یکی را به تن در نجیبید رگ
 خمیده شده پشت هر دو چونون
 فکندند از دست گرز گران
 چو آشفته دیوان مازندران
 به خورشید نعره بر افراشتند
 به خَم کند اندرون یال و بر
 نجیبید یک مرد از پشت زین
 که بر جان هر دو نیامد گزند
 همی راند خونابه بر رخ چو جوی
 جهاندار و دارای هفت آسمان
 نسوزی دلم را به درد پسر
 ز تاریکیش روشنایی دهی
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 ز دیده بر آن روی ازغم چو زر
 چنین گفت برزو که ای هوشمند
 بیندیم تا بر که آشوفت بخت
 بتازیم اسپان ابر یکدگر
 به پیوند جان که نازد به مهر
 ز خون که بر خیزد امروز گل

- بدو گفت رستم که ای نامدار
 کز آنچ از تو پرسم بگویی تورااست
 بگویی که تخم و نژاد تو چیست
 همانا که از تخم توران نه ای
 بدو گفت برزو که ای پهلوان
 چه پرسى ازین بر شد نام من
 ترا با نژاد و تبارم چه کار
 اگر جنگجویی ز من جنگ جوی
 که گفته‌ست بیپوده در جنگ جای
 بگفت این سرافراز پیروز بخت
 همان پهلوان بندِ اورا گرفت
 گرفته به دو دست بندِ کمر
 به کین دل آن هر دو تن زور کرد
 نجنبید بر زین از آن دو یکی
 دل هر دوان در طپیدن گرفت
 دل نامداران ز کینه به درد
 تو گفتی دو پیلند آهن جگر
 تهمتین که چون دست بر گرز کرد
 به هامون پلنگ و به دریا نهنگ
 گرفتش کمرگاه برزو چنان
 نجنبید برزو ازان پشت زین
 خجل گشت ازو رستم شیر دل
 بدو گفت برزو که ای نیکبخت
- به یزدان دادار پروردگار
 نیاری به گفتار در هیچ کاست
 به توران ترا خویش و پیوند کیست
 که جز از نژاد بزرگان نه ای
 سخنگوی و دانا و چیره زبان
 ز تخم و نژاد من و انجمن
 چه داری ز مردی به میدان بیار
 سخن بیپده نیز چندین مگوی
 کمرگاه من گیر و چندین مپای
 گرفتش به کینه کمر بند سخت
 زمانه بمانده ازو در شگفت
 چو شیران آشفته بر یکدگر
 دو گردِ دلاوردو شیرِ نبرد
 نکردند کم کینه را اندکی
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
 رخِ پهلوانان ز اندوه زرد
 بیپچیده خرطوم در یکدگر
 بر آوردی از سنگ و از کوه گرد
 رمیدند از جنگِ آن شیر چنگ
 که خونبار گشتش سرِ ناخان
 نه افکند در ابرو از خشم چین
 که از شیر بردی به شمشیر دل
 بدیدم ترا بازو و بند سخت

۱۶۷۵

۱۶۸۰

۱۶۸۵

۱۶۹۰

۱۶۹۵

- ۱۷۰۰ چه مانده‌ست چاره کنون چون کنم
بدو گفت رستم که ای کامگار
مرا سیر شد دل ازین کارزار
نبینم بجز کشتی اکنون دری
به کشتی بکوشیم بر دشت کین
- ۱۷۰۵ بینیم تا این سپهرِ روان
بگفتند و از اسپ هر دو سوار
بیستند هر دو کمرگاه سخت
دل هر دو از غم شده پاره پار
همی گفت رستم بترسم که من
- ۱۷۱۰ به مردی شده در جهان نام من
چه گویند ازان پس، پس از مرگ من
که رستم جهان را به مردی گرفت
ازو در نهیب از کران تا کران
به دست که در جنگ او کشته شد
- ۱۷۱۵ شگفت آیدم زین نهادِ جهان
کرا بر کشد سر به چرخ برین
نه بر شادیش شاد باید بُدن
به گردنکشان سرفرازی کند
فرو بست دامن به بندِ کمر
- ستادند هر دو بر آن رویِ خاک
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
چنین بود آیینِ آن روزگار
- بگویی براین بر چه افسون کنم
سخن بشنو از من یکی گوش دار
فروماند بازو و اسپم ز کار
چو اندیشه کردم من از هر سری
همانا که آید یکی بر زمین
کرا بخشد امروز از ما روان
به زیر آمده همچو شیرِ شکار
بدان تا کرا یاری آید ز بخت
از اندیشه و گردشِ روزگار
شوم کشته در دستِ این اهرمن
به زشتی گراید سر انجام من
چو ببینند در خون سرو ترگ من
همه شهریان ازو در شگفت
چه شاهانِ چین و چه مازندران
که خاکش به خون اندر آغشته شد
که پیدا کند کینه مهرش نهان
به فرجامش آرد به زیر زمین
نه در رنج او دل به غم آزدن
نگه کن که چون مُهره بازی کند
ز گردن بر آورد ز زین سپر
دل هر دوان گشته از کینه چاک
بیستند اندر میان پالهنگ
به هنگام جنگ و گه کارزار

- نکردند اسپانِ خودرا رها
 چو اسپان بیستند اندر کمر
 تو گفتی دو شیرند پرخاشخر
 بکردند بر یکدگر بند سخت
 گهی زور این کرد و گه کرد آن
 کرابخت بر گشت مردی چه سود
 چو یزدان کسی را کند نیکبخت
 بپالود خوی از تنِ هردو مرد
 خروشید رخس جهان پهلوان
 گریزنده شد اسپ و بر تافت روی
 ز تابیدن اسپ و تابِ نهنگ
 ز نیروی اسپ آن جهان پهلوان
 برو چیره شد رستم شیرزاد
 مر او را ببرد و بیفشرد سخت
 به سختی که زد بر زمینش ز کین
 چو شیری نشست از برِ سینه اش
 بر آورد خنجر به کین از میان
 نگه کرد مادوش او را بدید
 بگفتا به من این زمان گوش دار
 ترا شرم باید ز یزدانِ پاک
 به زاری بر آری روان از تنش
 ز تخمِ نریمان و فرزندی تو
 ترا او نبیره، تو هستی نیا
- ز بیم بدانیش نر اژدها
 گرفتند مر بازوی یکدگر ۱۷۲۰
 بر آویخته هر دو با یکدگر
 ز تن هر دو مانند برگ درخت
 نگه کن به حکمِ خدای جهان
 چو خواهد کلاه از سرش در بود
 برو نرم گردد همه بندِ سخت ۱۷۲۵
 شده ناخانشان ز خون لاجورد
 بر اسپ سپهدار گردِ جوان
 ازان نامور سرکشِ جنگجوی
 بیچید برزوی را پالهنگ
 به خاک اندر آمد به زانو نوان ۱۷۳۰
 بر آورد بازو بکردارِ باد
 بیفکند او را چو شاخِ درخت
 تو گفتی بلرزید روی زمین
 بر آن تا بخواهد ازو کینه اش
 خروشید مانند شیرِ ژیان ۱۷۳۵
 که رستم بخواهد سرش را برید
 شوم تا بگویم به تو هوش دار
 که چونین جوانی برین تیره خاک
 به خونس کنی لعل پیراهنش
 نبیره جهاندار و پیوندِ تو ۱۷۴۰
 برو دل چه داری پُر از کیمیا

جهاندار فرزند سهراب گرد
 بخواهیش کشتن بدین دشت زار
 که گاهی نبیره کشی گاه پور
 ترا خود به دیده درون شرم نیست ۱۷۴۵
 همی گفت و می‌راند خون جگر
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 بدو گفت رستم که ای شهره زن
 چه گویی مگر خواب گویی همی
 نشانی چه داری مر این را بگویی ۱۷۵۰
 ز سهراب چونست این را نژاد
 چو دارد ز زال و نریمان نسب
 همه راز این پیش من بازگویی
 نخواهم که آری درین کاستی
 ورا گفت شهروی کای پهلوان ۱۷۵۵
 مگر خنجر از دست بیرون کنی
 بترسم که هر دم بجنبی ز جای
 جهانجوی در زیر او بسته دست
 همی راند بر روی از دیده آب
 چورستم بینداخت خنجر ز دست ۱۷۶۰
 بدو گفت ای پهلوان جهان
 بدانگه که سهراب شد پهلوان
 فسیله بر آن کوه ما داشتی
 بدانگه که سر کرد پر شور و کین

بدین زور و بازو و این دستبرد
 نترسی ز یزدان پروردگار
 بهانه ترا کین ایران و تور
 جهان را به نزدیکت آزم نیست
 همان خاک آورد کرده به سر
 همه جامه نامور کرده چاک
 مرا اندرین داستانی بزن
 بدین دشت چاره چه جویی همی
 بگو پیش من تیز و مخراش روی
 نباید مرا راز این برگشاد
 چرا پیشم آورد کین و غضب
 به ژرفی نگه کن بهانه مجوی
 به پیشم نگویی مگر راستی
 زبانم نگردد همی در دهان
 برین خسته جانم تو افسون کنی
 بیندازی این تیغزن را ز پای
 تو گفتمی که چرخ روانش بیست
 دلش ز آتش مهر گشته کباب
 بیامد برش تیز شهرو نشست
 فروزنده چون خور میان مهان
 سرافراز نامی میان مهان
 شب و روز بر دشت بگذاشتی
 زکین کرد آهنگ ایران زمین

- بیامد به نزدِ فسیله دمان
بدان تا ببیند ستوران همه
بدان چشمه سارِ میانِ دو راه
پدر بُد مرا نامداریِ دلیر
ز فرمانِ دادارِ پروردگار
بدانجای جز من دگر کس نبود
برهنه سر و پای و بر سرِ سبوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
دلش گشت مهر مرا خواستار
مرا چاکری برد نزدیکِ اوی
به افسونگری دیده بی شرم کرد
بدانسان که آیینِ مردان بود
به حيله بر آورد پایم به دام
به مردانگی کام دل بر گرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان
ز رازِ من آن شاه آگاه شد
ازو بر گرفتم شدم بارور
بر آورد سر آنگه آواز داد
بدانی که از من شدی بارور
برون کرد زانگشتش انگشتی
به من داد و گفتش که هین گوشدار
نگهدار این، چون پسر آیدت
به هنگام آن کو شود کینه‌ور
- ۱۷۶۵ ابا او سپاهی چو شیر ژیان
سپارد بدان نزه شیران همه
فرود آمد او با دلاور سپاه
همه ساله بودی به نخچیر شیر
پدر بود آن روز اندر شکار
۱۷۷۰ که فرمانِ دادار اینگونه بود
به نزدیکِ چشمه شدم پویه پوی
برهنه سر و پای و رویم بدید
یکی را بفرمود کورا بیار
به تن زورمند و به دل چاره جوی
۱۷۷۵ به شیرین زبانی مرا نرم کرد
چو یاریگرش حکمِ یزدان بود
برون کرد شمشیر کین از نیام
به چاره مرا تنگ در برگرفت
زمن برده آرام و هوش و توان
۱۷۸۰ که پهلوی من معدنِ ماه شد
به اندیشه چندین فرو برد سر
که گردونِ گردان ترا ساز داد
ز تخمِ جهان پهلوان زالِ زر
نگینش درخشنده چون مشتری
۱۷۸۵ بدانچت بگویم نکو هوشدار
همه رنجِ گیتی به سر آیدت
ببندد به پیکار جستن کمر

- ۱۷۹۰ بگویش که دارد مر این را نگاه
اگر دختر آید نکو چون پری
بگفت این و آنگاه اندر زمان
بیامد به پیکار و خود کشته شد
جهانجوی برزو ز من شد جدا
همه سال او بود همساز من
به برزیگری گشت همداستان
۱۷۹۵ ازان بیم کش نایدش ساز جنگ
نباید که همچون پدر زار و خوار
بناگه یکی روز افراسیاب
بدو گفت بنمای انگشتی
بدوداد انگشتی زود زن
۱۸۰۰ نگه کرد رستم بدو بنگرید
بخندید چون گل رخ تاجبخش
به برزوی شیراوژن آواز داد
ز هامون بر آفرای باره نشین
چو بشنید برزو ز رستم چنین
۱۸۰۵ به رستم چنین گفت کای پهلوان
به من بخش رویین و آن لشکرش
وز آنجای بر سان باد دمان
رسیدند نزدیک ایرانیان
چو رستم به نزدیک ایشان رسید
۱۸۱۰ بدیشان چنین گفت کاین نامور
که باشد فروزنده چون مهر و ماه
در انگشت او باید انگشتی
به اسپ اندر آمد چو باد دمان
ز دردش مرا دیده آغشته شد
بمانند سهراب نر ازدها
نگفتم بدو هیچ این راز من
بکردار فرزانه باستان
به برزیش می‌داشتم زیر سنگ
شود کشته بر دشت پیکار زار
به وی باز خوردش چو دریای آب
چه داری نهان کرده همچون پری
برهنه رخان پیش آن انجمن
نگین جفت آن مهره خویش دید
ز هامون بر آمد برافراز رخس
که گردون گردان ترا ساز داد
برو تا به نزدیک شاه زمین
ستودش فراوان و کرد آفرین
نخستین مرا کن تو روشن روان
بدان تا شود شاد زی کشورش
برفتند آنگاه هم در زمان
به شادی گشادند یکسر میان
ز شادی یکی نعره‌ای بر کشید
که بد بسته در جنگ با ما کمر

دل ما ازو پر غم و تاب گشت
 چو رستم چنین گفت ایرانیان
 زواره به مژده بتابید اسپ
 همه سیستان یکسر آذین زدند
 ز دروازه آمد برون پور سام
 بیامد چو برزو مر او را بدید
 به بر در گرفتش ورا زال زر
 هم ایرانیان را به پرسش گرفت
 نهادند سر سوی ایوان سام
 به خوردن نهادند یکسر سران

به فرجام فرزند سهراب گشت
 به شادی گشادند یکسر میان
 به نزدیکِ دستان چو آذرگشسپ
 همه آتش مهر بر کین زدند
 خود و پهلوانان فرخنده نام ۱۸۱۵
 پیاده شد و پیش اسپش دوید
 نشاندش مر او را ابر زین زر
 سر و رویشان را به بوسش گرفت
 خود و نامداران با جاه و نام
 همه نامداران آن کشوران ۱۸۲۰

آمدن رویین نزد افراسیاب و گفتن او

سرگذشت برزورا

چو برگشت رویین ازان رزمگاه
 بیامد چنان تا به نزد پدر
 همه شهر دیدش چو دریا بجوش
 برسید و گفتش بگویند چیست
 یکی گفت افراسیاب آمده‌ست
 بیامد شتابان به خان پدر
 به پیران خبر برد سالار بار
 خروشی بر آمد ز تورانیان
 چو رویین به نزدیکی شه رسید
 زمین را ببوسید و آمد به پیش
 چو افراسیابش بدید آنچنان

ازان کار برزو شده دل تباه
 چو پژمرده شاخ و فروبرده سر
 همی کر شد از بانگ مردم دو گوش
 به ایوان ما در فزونی ز کیست
 به مهمانی پهلوی شهپرست ۱۸۲۵
 پر از درد جان و پر از باد سر
 که رویینت آمد ز دشت شکار
 که شاد آمد از دشت شیر زیان
 سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
 همی بود بر پا به آیین خویش ۱۸۳۰
 بدو گفت ای پهلوان جهان

- چه افتاد کایدون فرو رفته‌ای
 همانا که خوش نامدت میهمان
 چو بشنید روین زبان بر گشاد
 پس آنگه ز برزو سخن آورید ۱۸۳۵
 ز شهری و بهرام گوهر فروش
 ز نیرنگ و افسون و مرغ و سرنگ
 به فرجام فرزند سهراب شد
 سوی سیستان رفت شادان و کش
 چو بشنید افراسیاب آن ز خشم ۱۸۴۰
 بزد دست و جامه به تن بردید
 همی کند ریش و همی ریخت آب
 همی گفت کاکنون بگفتن چه سود
 بگویند تدبیر این کار چیست
 همانا که گردون مرا بسته کرد ۱۸۴۵
 نخواهیم از تخم دستان برست
 چگویم یکی رفت و آمد دگر
 ز دستان بد این کشور ما به درد
 ازو نامده هیچ کاهش پدید
 ز کینه همه گرز و شمشیر بود ۱۸۵۰
 نیاسود تیغ وی اندر نیام
 ازو بود پیوسته جانم به بیم
 کنون یاری آمد مرا او را به جنگ
 به ایران و توران چو برزوی کیست
 ندانم چه کردم بدین چرخ پیر ۱۸۵۵
- تو گویی که از خواب آشفته‌ای
 که گشتی ترشروی بر میزبان
 که شاه جهان جاودان شاد باد
 بگفتش هر آن چیز کز وی بدید
 سپاه و سپهد بدو داده گوش
 بر آورد گشتن بسان پلنگ
 ازان رو مرا دیده پر آب شد
 به نزدیک آن پهلوان شیرفش
 چو دو طاس خون کرد از کینه چشم
 خروشی چو شیر زیان برکشید
 ز دیده بر آن روی چون آفتاب
 که دشمن بر آورد از بخت دود
 بدین کار درد مرا یار کیست
 دلم را به داغ اندرون خسته کرد
 نه از تخم ما کس ز ایران بجست
 ببندید بر کینه جستن کمر
 ز ما او بر آورد در رزم گرد
 یکی شاخ دیگر به سبزی رسید
 به باره درون بچه شیر بود
 که با او پیوست برزو و مام
 ز بیم و نهییش دل من دو نیم
 چو آشفته شیر و چو شَرزه پلنگ
 برین کشور ما بیاید گریست
 که روزم سیه کرد مانند قیر

- چو برزو نبیره چو رستم نیا
 ز رستم درین کشورم بیم بود
 چو تنها بُدی در صفِ کارزار
 پس اکنون چو باشند دو کینه جوی
 سزد گر کنون جمله تورانیان
 کس این داستان در زمانه نراند
 همی گفت و جامه همی کرد چاک
 بزرگانِ توران فروبرده سر
 همی هر کسی گفت کای شهریار
 نبیره فریدون و پورِ پشنگ
 به کینه چو شیر و به نیرو چو پیل
 چو بر پشتِ شبرنگ باشی سوار
 کنون اینهمه بیم و زاری چراست

فرستادن افراسیاب سوسنِ رامشگر را

برای گرفتنِ رستم و گردانِ ایران به افسون

- زنی بود رامشگر آن جایگاه
 ز یک تن فزونی چه آید کنون
 نگردد ز یک قطره کم رود نیل
 ترا این همه ناله از یک تنست
 کنون گر مرا شاه یاور بُود
 بزرگانِ ایران همه بیش و کم
 به یزدانِ دادار و تخت و کلاه
 کز ایدر به تنها به ایران شوم
- بدو گفت کای در خورِ تاج و گاه
 که دو دیده کردی چو دریایِ خون
 چه سنجد همی پشه در پیشِ پیل
 همانا که یک تن نه از آهنست
 همان بختِ فرخنده چاکر بُود
 چو گرگین و چون طوس و چون گستم
 به رخشنده خورشید و تابنده ماه
 به افسون و نیرنگِ شیران شوم

چو گوردزوگیو و چو بهرام شیر
 فریبرز کاووس پرخاشخر
 بیارم به پیش تو از نیمروز
 دگرگونه اندیشه افکند بن
 چو رامشگران جام می نوش باش
 نباشد به گیتی چنین راه و روی
 چو مردی کند سخت رسوا بود
 دو چنگ تو اندرخور چنگ نیست
 بکردار دریا دلش بر دمید
 ز گفتار من دل مکن پر ز کین
 مباشید ایمن ز مکر زنان
 چو من باز کردم به چاره دو چنگ
 که در جنگ باشد یکی تند شیر
 نه آواز او را به گیتی شنید
 به مردی نیچند سر از کارزار
 بدانگه که گویم که بگشای چنگ
 بدو گفت ای همچو دژ خوشاب
 بداندیش را زیر پا آوری
 شبان باشی و بانوانم رَمه
 شوی بر همه کار فرمانروا
 که جان بد اندیش بریان کنی
 سخن بشنو از من نکو گوش دار
 نشینند در بزم با یکدگر

چو دستان سام و چو برزو دلیر
 چو رستم چو بیژن، زواره دگر
 چو دیوانه در بند، بسته چو یوز
 چو بشنید افراسیاب این سخن ۱۸۸۰
 بدو گفت بنشین و خاموش باش
 که دیده‌ست رامشگری جنگجوی
 زن ار چند در کار دانا بود
 تراکار جز برنط و چنگ نیست
 چو سوسن ز افراسیاب این شنید ۱۸۸۵
 بدو گفت ای شاه ماچین و چین
 که گفته‌ست دانای پیشین زمان
 که یاری نخواهم ز مردان جنگ
 ولیکن یکی مرد خواهم دلیر
 که تا بود او روی رستم ندید ۱۸۹۰
 که با من بود اندرین کار یار
 که فرمان برد مرا روز جنگ
 چو سوسن چنین گفت افراسیاب
 اگر آنچه گفتمی به جا آوری
 شوی بانوی بانوانم همه ۱۸۹۵
 به ایران و توران شوی پادشا
 ولیکن بگو تا چه درمان کنی
 بدو گفت سوسن که ای شهریار
 به هر جا که این سرکشان سر بسر

- ۱۹۰۰ یکی شور برخیزد آخر ازین همان پورِ دستان و آن دیگران بگیرم برایشان من این راه سخت که باشد به هر وقت مانند شیر ز نیک و ز بد نیز آگه بُود
- ۱۹۰۵ که دارم سواری بدینسان دمان به سینه چو شیر و به تن پهلوی گه گینه گوید که شیر نرم بدانم که باشد ترا همره اوی بدین آرزو بسته دارد میان
- ۱۹۱۰ بفرمای تا آید آن نامدار بدان سرفرازان تورانیان بدان تابدین کار من بنگرم نکه کرد سوسن به بالایِ اوی دو بازو بسان دو رانِ هیون
- ۱۹۱۵ خروشنده بر جای چون نژّه شیر جهان پهلوان را تویی خواستار بکوشی بمانندِ شیر ژیان که آرش بسته بسانِ زنان سپارم به دست توشان خفته مست
- ۱۹۲۰ جهان پهلوان را منم خواستار ببینی به کین جُستن آیین من که سیمرخ گردد بر او نوحه گر
- فزونی کند این بر آن آن برین بیابند ازان پس یگان و دوگان به پیروزی شه به یاریِ بخت ولیکن یکی مرد باید دلیر که با من بدین راه همزه بُود بدو گفت افراسیاب آزمان به بالا بلند و به بازو قوی ز چین آمدهست او به نوی برم نبردِ تهمتَن کند آرزوی ندیدهست پیکارِ ایرانیان بدو گفت سوسن که ای شهریار بفرمود افراسیاب آزمان که آرید مر پیسلم را برم بیامد هم اندرزمان جنگجوی یلی بود همچون گُه بیستون به بالا بلند و به بازو دلیر بدو گفت سوسن که ای نامدار اگر با من آیی بسته میان به چنگِ تو بسپارم او را چنان همه نامداران خسروپرست به سوسن چنین گفت پس نامدار اگر بیند او را جهانبین من چنانش بدوزم به پیکان کمر

- ۱۹۲۵ بیند از پی راه رفتن میان
بفرمای تا ساریانت هیون
به پیران چنین گفت افراسیاب
بفرمای تا اشتر آرند چند
یکی خیمه از دیبه پزنگار
به سوسن چنین گفت کای نامور
بگو تا بیارم هم اکنون به پیش
۱۹۳۰ بدو گفت سوسن که ای پهلوان
به خوالیگرت گوی کای چربدست
ز مرغ و ز ریچار و نان و بره
و زان پس بفرمای کاندز زمان
همان دست مجلس که در پیش شاه
۱۹۳۵ به شه گفت پس ای شه نامدار
بفرمای تا داروی هوشبر
بفرمود دادند لختی بدوی
همه کار من گشت پرداخته
برون آمد از پیش شه شادمان
۱۹۴۰ از آن ده شتر بارشان خوردنی
دگر عود و بر بَطُبد و نای و چنگ
چو بر ساخت آن ساز را کاروان
بدان تُرک ناورد گفتش که هین
چو بشنید ازو پیلسم در زمان
۱۹۴۵ به پیران بفرمود افراسیاب
- چنین گفت مر شاه را آنزمان
بیارد برم چون که بیستون
که ای نامور مرد با جاه و آب
سپارند یکسر بدین هوشمند
همه هر چه باید بساز و بیار
چه باید همه سربسر بر شمر
هر آنچه بیاید هم از کم و بیش
بمانی تو شادان و روشن روان
ز مطیخ بپر خوردنی هر چه هست
بفرمای تا آورد یکسره
دو خیک مئی آرند ای پهلوان
نهادهست با تاج و تخت و کلاه
سخن گویم اکنون یکی گوشدار
پرستنده آرد ابا نوش بر
به پیران چنین گفت ای نامجوی
کنون گشت کار دلم ساخته
ابا او برون شد دلیر مهان
دگر گونه خرگاه و گستردنی
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
همه کار خود دید یکسر روان
بر آرای از بهر پر خاش و کین
بیامد بکردار باد دمان
که بشتاب از ایدر چو دریای آب

- بیاور یکی بارگی که سُرین
 یکی جوشن و ترگ با وی دگر
 بدو گفت ای نامدارِ نبرد
 به یزدانِ دادار و چرخِ بلند
 که توران ترا گشت و ایران تراست
 بیاورد پیران همه خواسته
 سپردند بر پیلسم سازِ جنگ
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 به بختِ تو و شاهِ افراسیاب
 چو رستم به چشم من آید یکی
 به ختمِ کمندش ربايم ز زین
 به زابلستان آتش اندر زَنم
 بدوزم فرامرز را چشم و دل
 از ایوانِ دستان بر آرم خروش
 بگفت این و از کین میان را بیست
 بیامد برِ سوسنِ چاره‌جوی
 بران باره تا سوی ایران شویم
 بیامد خود و ترک با ساریان
 ازان مرزِ توران چو اندر کشید
 سرِ شاه‌ره بود بر وی دو راه
 رباطی در آن راه و یک چشمه آب
 به نزدیکِ آن چشمه افکندرخت
 برین چشمه آب خیمه بزن
- ز زَرین ستام و ز پیروزه زین
 همان گرزّه گاویکر بزر
 اگر تو بر آری ازین کار گرد
 به خورشیدِ رخشان و تیغ و کمند
 مرا نام بس باد و فرمان تراست ۱۹۵۰
 به نزدیکِ ترکِ روان کاسته
 همی بر کشید اسپ را تنگ تنگ
 بمانی تو شادان و روشنروان
 رسانم سرِ خویش بر آفتاب
 نمانمش بر رخس بر اندکی ۱۹۵۵
 ز اسپش در آرم به روی زمین
 همه بیخِ دستان ز بُن بر کنم
 ز خونش کنم روی میدان چو گل
 دل زال آرم ز رستم به جوش
 بر آن باره پیل‌پیکر نشست ۱۹۶۰
 بدو گفت ای مایه رنگ و بوی
 سوی آن دلیران و شیران شویم
 همی رفت بر سانِ بازارگان
 دهم روز بر جای شهره رسید
 یکی سوی رستم یکی سوی شاه ۱۹۶۵
 همه جای شادی و آرام و خواب
 بدان ساریان گفت ای نیکبخت
 درونش همه فرش و دیبا فکن

۱۹۷۰ به خیمه درون بزمگاهی بساز
یکی سفره از مرغ بریان و نان
یکی خیکِ باده بیاور به من
نگر تا نیایی بر من فراز
ازان پس آبا پیلسم گفت زود
بیار آن ستورت به نزدِ حصار
۱۹۷۵ بیوشان به برگستوان بر برش
تو مگشای از بندِ جوشن میان
هر آنگه که من گویم ای نامدار

آشفتنِ طوس بر گودرز در مهمانی رستم

و رو به ایران نهادن و رفتنِ گردانِ ایران به باز آوردنش

۱۹۸۰ وزان روی شیران و گردان تمام
به خوردن نهادند سر روز و شب
نبد کارشان جز همه خواب و خورد
ز مستی چنان شد جهان پهلوان
که از شب همی باز نشناخت روز
همی هر کسی گفت چون من دگر
یکی گفت من شیر گیرم به دست
همی هر کسی گفت مردی خویش
۱۹۸۵ در آن داوری طوس بر پای خاست
ز پشت فریدون و نوذر نژاد
نباشد چو من گو آبا فز و یال
چو گودرز بشنید گفتا خموش

رسیدند نزدیکِ ایوانِ سام
ز خنده نیاسودشان نیز لب
کس اندیشه کارِ دیگر نکرد
ز شادیِ برزوی و فزِ کیان
چه برزو چه آن رستم نیوسوز
نبندد به میدانِ کینه کمر
شود پست از گرزِ من پیل مست
یکی گفت کم و یکی گفت بیش
بگفتا که چون من به ایران کجاست
همم زورمندی و هم دین و داد
نه گودرزِ کشاور و نه پورِ زال
نگوید چنین مردم تیزهوش

- چه بیشی کنی پیشِ آزادگان
اگر چند از ما ترا شرم نیست
ز برزوت خود شرم ناید کنون
کنون می‌فزونی کنی پیشِ اوی
ز گودرز چون طوس این را شنید
بزد دست و خنجر کشید از نیام
به نیرو جدا کرد خنجر ازوی
اگر نیستی شرم رستم ز پیش
ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست
ز کین طوس چون خون بگردش دو چشم
به اسپ اندر آورد پای و برفت
سوی شهر ایران سر اندر کشید
نگه کرد بر هر سویی چپ و راست
چه افتاد کاشفته گشته همه
بگویند کاین داوریتان چراست
بدو گفت برزو که ای پهلوان
به بیدانسی طوس را یار نیست
ندانند به گیتی کسی را به مرد
همان از فریدون سخن گفت و بس
چو گودرز بشنید گفتا خموش
سخن‌ها هم از خویش رانی همی
بر آشفته و گودرز را سرد گفت
بر آورد بازو و خنجر کشید
- ۱۹۹۰ بویژه بزرگانِ کشوادگان
کسی را به نزد تو آرم نیست
که در خاکت آورد از زین نگون
بدیده به میدان کم و بیشِ اوی
چو شیر دمنده دلش بر دمید
۱۹۹۵ بزد دست، زهام فرخنده نام
بدو گفت ای بددلِ یاوه‌گوی
بدیدی کنون تو سزاوارِ خویش
چه سودست کین خانه جنگ نیست
برون آمد از خانِ رستم به خشم
۲۰۰۰ که از گفتِ زهام جانش بگفت
چو رستم بیامد مر اورا ندید
فرامرز را گفت طوست کجاست
چو از گرگ و باران رمیده رمه
به بیپوده این شورتان از چه خاست
۲۰۰۵ بمانی تو جاوید و روشنروان
بجز جنگ و شورش دگر کار نیست
ز گودرز و زهام جوید نبرد
جز از خود ندانند دگر هیچ کس
چو بیدانشان بیپده بر مجوش
۲۰۱۰ مگر خویشتن را ندانی همی
میانِ یلان ناجوانمرد گفت
همی خواست از تن سرش را برید

- ۲۰۱۵ ز دستش برون کرد زهام کرد
به فرجام اکنون برون شد ز خشم
ندانم کجا رفت و چون شد برون
چو بشنید رستم بر آورد خشم
فرامرز را گفت ای بیخورد
اگر چند گردن بر افراخت اوی
نخواهم که آزرده بیرون شود
به برزو چنین گفت کای مهربان
۲۰۲۰ که بدنامی آید به فرجام ازین
که بر میزبان میهمان پادشاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد
چنین گفت رستم به گودرز پس
۲۰۲۵ جهان پهلوان طوس بیندانشست
و لیکن ز تخم کیانست اوی
ز بهر من اکنون و دستان سام
نتابی ز فرمان من هیچ سر
شوی از پس طوس و باز آرایش
که هر کس کز ایدر شود پیش اوی
۲۰۳۰ مگر آیدش شرم اندر دو چشم
نباشیدت ننگی که شهزاده است
چو گودرز بشنید بر جست زود
زمانی بر آمد سر افراز گیو
۲۰۳۵ تو دانی که گودرز گشتهست پیر
- همه پنجه دست او کرد خُرد
ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
بر آنم که شد سوی ایران کنون
بر ایرانیان بر بیفکند چشم
از آزادگان کی خود اندر خورد
و یا خویشتن نیک نشناخت اوی
مرا از غمش دیده پُر خون شود
ندانی تو آیین و رسم جهان
چنین گفت دانای ایران زمین
تو آن کن که از نامداران سزاست
جهان پهلوان گفت آباد باد
که چون تو به دانش ندانیم کس
نه همچون تو بارای و بارامشست
هم از پشت شاه جهانست اوی
به جان و سر شاه فرخنده نام
بدانسان که داری نژاد و گهر
به گفتار زین بیش نازاریش
نیاید به گفتار او کینه جوی
به دیدار تو شاد گردد ز خشم
ز تخم بزرگان و آزاده است
برفت از پس طوس مانند دود
به رستم چنین گفت کای گردنیو
چو دیویست آن طوس بنخچیر گیر

- اگر چند گودرز فرزانه است
شوم هر دو را پشت آرم کنون
بدو گفت رستم که فرمان تر است
چو گیو آمد از پیش رستم به در
چو خورشید گشت از بر چرخ راست
به رستم چنین گفت کای پهلوان
تو دانی که از نوذر شهریار
چو گودرز و چون گیو دو جنگجوی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت
چو گوید جهان پهلوان این زمان
بدو گفت رستم که روشاد باش
برون رفت گستمم سر پر زکین
همی راند باره بکردار باد
چو گستمم از پیش رستم برفت
همی گفت بیژن که باید شدن
چو گل هر زمانی همی بشکفید
نگه کرد رستم نکو ناگهان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
ندانم که رفتار او چون بود
اگر پهلوان رای بیند که من
به بیژن چنین گفت رستم که خیز
همانگاه بیژن پر از خشم و کین
- ازو طوس پر کین و دیوانه است
بخوانم بر ایشان هزاران فسون
بدان راه روکت همی رای خواست
بیامد پی طوس چون شیر نر
سر افراز گستمم بر پای خواست ۲۰۴۰
دل کارزار و خرد را روان
ندارم بجز طوس را یادگار
ازیشان ندانم چه آید به روی
ز درد برادر به دو نیم گشت
شوم از پس هر دو گردان دمان ۲۰۴۵
درین کار با دین و با داد باش
به اسپ اندر آمد ز روی زمین
که تا خود کجا یابد آن پاکزاد
دل بیژن از ترس در بر بکفت
نباید بدین کار دم بر زدن ۲۰۵۰
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
بدو گفت ای پهلوان جهان
چه اندیشهات آمد اکنون به پیش
پر اندیشه گستمم ز گیو جوان
ز خون که این خاک گلگون بود ۲۰۵۵
روم سوی آن نامدار انجمن
بر انگیز از جای شبرنگ تیز
ز هامون بر آمد به بالای زین

- ۲۰۶۰ پی اسپ آن جنگجویان گرفت
 زمانی بر آمد نیامد کسی
 بر آمد برین بر زمانی دراز
 دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
 به دل گفت مانا که کاری بدست
 زمانی درین کار اندیشه کرد
- ۲۰۶۵ بر آورد سر چون زمانی بیود
 همی بر فرامرز خود بنگرید
 دل من از این کار پُر درد شد
 هر آنکه که بختم جدایی دهد
 از این بد ندانم چه آید به من
- ۲۰۷۰ ببند از پی راه رفتن میان
 به جوشن بیوشان نخستین برت
 بر افراز بازو به گرز گران
 بر انگیز باره بکردار باد
 بدیشان چنین گوی کای سروران
- ۲۰۷۵ هر آنکو ز فرمانت آید برون
 فرامرز چون بشنوید از پدر
 نشست از بر باره راهوار
 چو آمد فرامرز از ایدر برون
 چه سازیم، درمان این چون کنیم
- ۲۰۸۰ بدو گفت برزو که ای جنگجوی
 نباید همی دل درین کار بست
 به دل مانده از کار ایشان شگفت
 پر اندیشه بنشست رستم بسی
 که نامد از ایشان یکی تن فراز
 چنان کز دل نامداران سزد
 بدان نامداران در آمد شکست
 خردمندی و مهتری پیشه کرد
 همی گفت اندیشه کردن چه سود
 بدو گفت ای بندها را کلید
 رُخانم ز اندیشگان زرد شد
 بدان کین دل من گواهی دهد
 چه رسوایی آید ازین انجمن
 ستورت بتازان چو شیر ژیان
 بیارای از ترگ رومی سرت
 چو آشفته دیوان مازندران
 پس نامداران پهلونژاد
 بخواند شما را همی پهلوان
 فرو ریز ازان مرد بر مرز خون
 برون آمد آن گرد پرخاشخار
 خروشان بکردار شیر شکار
 به برزو چنین گفت رستم کنون
 مر این خستگی را چه افسون کنیم
 بزاید ازین کار بس گفتگوی
 به اندیشه از مرگ هرگز که رست

- چنین بود تا بود گردان سپهر
 درین داوری بود با او پسر
 ز در اندر آمد یکی بنگرید
 بجز پهلوان رستم نامدار
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به مستی به نخجیر شیران شدند
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 چه گویم ز کردار ایرانیان
 که طوس سپهبد برین انجمن
 بر آشفته و گودرز را سرد گفت
 ز کینه به خنجر بیازید دست
 همه داستان پیش دستان بگفت
 به رستم بگفتش فرامرز کوی
 چنین گفت رستم که او نیز رفت
 به رستم چنین گفت کای پُر خرد
 فرامرز را گر بدآید به روی
 ندانی همی طوس و گودرز و گیو
 ز کینه به دلشان نگردد تهی
 همه همچو آن طوس دیوانه‌اند
 برو بر یکی پیشدستی کند
 بگفت این وزانجا بگه بر دمید
 ببوشید جوشن چو پیل دمان
 نشست از بر باره تیزگام
- گهی ز هر کین و گهی نوشِ مهر
 که زال آن سرافراز پرخاشخَر
 یلان را در ایوان رستم ندید
 ۲۰۸۵ آبا برزویِ گُرد شیرِ شکار
 کجایند ایرانیان این زمان
 و یا پیش شاهِ دلیران شدند
 سرِ نامداران و پشتِ گوان
 به پرخاش بسته همیشه میان
 سخن گفت از مردیِ خویشتن
 ۲۰۹۰ مرا و ترا ناجوانمرد گفت
 بر آمد از آن پس ز جای نشست
 همی آب دیده به مژگان بُرفت
 کجا رفت آن شیر دل نیکجوی
 ز گفتارِ او زال را دل بتفت
 ۲۰۹۵ ز رای بلندت کی اندر خورد
 کجا باز بینیم همتایِ اوی
 همی بیژن گیو و گستمِ نیو
 و گر تاج زرشان به سر بر نهی
 تبارِ ترا همچو بیگانه‌اند
 ۲۱۰۰ بهانه پس آنگاه مستی کند
 خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 بیست از پی راه رفتن میان
 تو گفتی مگر زنده شد باز سام

۲۱۰۵ به دست اندرون گرزِ سام سوار
 کمانی کیانی به بازو درون
 یکی ترگِ زرین به سر بر نهاد
 به برزو چنین گفت زالِ دلیر
 بدانگه که من چون تو بودم به جنگ
 کنون چنبری گشت یالِ یلی ۲۱۱۰
 ز نهصد همانا فزون بُد به سال
 ز پیری به ابرو در افکنده چین
 چه برزو نگه کرد بر رویِ اوی
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به یزدان که توران همه دیده‌ام ۲۱۱۵
 ندیدم سواری بدین قَژ و یال
 تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی
 سزد گر همه سرورانِ زمین
 ز مردان نباشد درین روزگار

گرفتار شدنِ طوس به افسونِ سوسنِ رامشگر

۲۱۲۰ کنون بازگردم به آغازِ کار
 نگر تا چه آمد مر او را به پیش
 چه طوس آمد ازخانِ رستم به در
 ز مستی چنان بُد که آگه نبود
 همی‌رفت بر راهِ ایرانِ زمین
 یکی گورخر پیش او بر گذشت ۲۱۲۵
 برانگیخت طوسِ دلاورِ سمند
 بگویم که چون رفت طوسِ سوار
 ز گردونِ گردان و کردارِ خویش
 دل از درد پر خون و خسته جگر
 همی‌راند اسپش بکردارِ دود
 سری پرزباد و دلی پر ز کین
 بدان دامنِ رود در پهن دشت
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند

- ز گرمی که می‌راند آن جنگجوی
بیفتاد طوس دلیر از برش
همانجا که افتاد بر جا بخت
به بالای او بر ستاده ستور
کرا روز برگشت مردی چه سود
همی خفت تا روز تاریک شد
یکی بهر از تیره شب در گذشت
چو برداشت سر پیش و پس بنگرید
بترسید کاینجای چون آدمم
زمانی همی بود اندیشه کرد
همی گفت آیا چه شاید بُدن
چو بیدانشی زیر پای آوری
ز هامون بر آمد به بالای زین
یکی آتشی دید کرده ز دور
به دل گفت گویی کز ایرانیان
برافروخت آتش بدانجا کنون
همی راند باره چو آنجا رسید
همه میخ و استون او سیم ناب
یکی دست ز زین مرصع به دُر
یکی چنگ و بربط نهاده بروی
به بالا چو سرو و به سینه چو سیم
چو طوس دلاور مر او را بدید
به دل گفت گویی که این ز آن کیست
- ستورش در آمد ز تندی به روی
به خاک سیه اندر آمد سرش
عنانش در افتاد بر یال و سُفت
بر آشفست بر طوس بر بخت شور ۲۱۳۰
نوشته چنان بود و بود آنچه بود
بدو بخت واژونه نزدیک شد
بزد مرز را آنزمان با دو دست
بجز دشت و جز خاک چیزی ندید
همانا که از بهر خون آدمم ۲۱۳۵
ز اندیشه دل را یکی بیشه کرد
نباید بدین کار دم بر زدن
نباشد ترا با کسی داوری
همی راند باره سری پر ز کین
چه از بهر ماتم چه از بهر سور ۲۱۴۰
یکی از پس من بیامد دمان
بدان تا بود مر مرا رهنمون
یکی خیمه دیبای پیروزه دید
ز آبریشم خام او را طناب
همه خیمه گشته از آن دست پر ۲۱۴۵
کنیزی درو همچو خورشید روی
به دیدار نیکو چو دَرِ یتیم
خورشی چو شیر ژیان بر کشید
برین جای این خیمه از بهر چیست

- ۲۱۵۰ باستاد از دور و آواز کرد
 خداوند این خیمه بنمای روی
 چو بشنید سوسن بیامد به در
 فرود آی از اسپ و بنشین یکی
 چو پرسیدی اکنون بگویم ترا
 که تا من بدینجا رسیدم همی
 چو بشنید ازو طوس آمد به زیر
 عنان نگاور گرفته به دست
 به سوسن چنین گفت کای خوبروی
 چو بشنید سوسن بر آورد سر
 به رامشگری چون من اندر جهان
 شتابان به ایران چو دریای آب
 همه شادی او به من بود پیش
 بر آشفتم با من یکی روز شاه
 به من بر به زشتی گمان آمدش
 مرا خواست کشتن گریزان شدم
 من از بهر کیخسرو نامجوی
 کنون گر جهان پهلوان نام خویش
 مرا رهنمونی کند نزد شاه
 چو بشنید طوس این سخن شاد شد
 به دل گفت این را برم نزد شاه
 ز زابل آبا هدیه نو شوم
 بدو گفت از خوردنی هر چه هست
- چنانچون بُود سازِ مردانِ مرد
 کرا باشد این خیمه با من بگوی
 بدو گفت ای مهترِ پُر هنر
 بر آسای و دمزن همی اندکی
 همه کامه دل بجویم ترا
 بجز از تو کس را ندیدم همی
 به خیمه درون رفت مانند شیر
 بر افراز آن کرسی زر نشست
 از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
 بدو گفت کای گردِ پرخاشخر
 نباشد میانِ کمان و میان
 گریزانم از بیمِ افراسیاب
 مرا داشت پیوسته چون جانِ خویش
 ز گفتار و پیغاره زشتخواه
 ز گفتارِ بدگو نشان آمدش
 ز توران بدین راه ایران شدم
 ز توران کنون آمدم پویه پوی
 بگوید بیابد همه کامِ خویش
 فزاید مرا نزد او دستگاه
 از اندیشه گفتی که آزاد شد
 فزاید مرا نزد او پایگاه
 بدانگه کجا نزد خسرو شوم
 بیاور برم ای بُتِ چربدست

- سبک سوسن از مرغ و نان و بره
 سپهدار ازان خوردنی گشت شاد
 چو از خوردنیها دلش گشت سیر
 که گر هست جامی ز باده بیار
 چو بشنید سوسن هم از جای خویش
 سر خیک بگشاد و لختی بخورد
 که پیوسته آباد بادا تنت
 بدو گفت طوس دلاور منم
 بده چند خواهی به دستم شراب
 به افسون سبک سوسن تیز چنگ
 سبک جام بر دست او بر بداد
 چو آن جام را خورد شد مرد مست
 بدان ترک بدگوهر بد نژاد
 که این نامور پهلوان جهان
 ببندش به بند کمر اندرون
 چو بشنید ازو پیلسم در زمان
 به پای اندرش بست او پالهنگ
 به در بند حصنش درو برد خوار
 به بند کمندش دو بازو بیست
- ۲۱۷۵ بیورد در پیش او یکسره
 ز بزم تهمت نیامدش یاد
 به سوسن چنین گفت گرد دلیر
 بدان تا نگردم ز غم سوکوار
 بجست و بیورد جامی به پیش
 به طوس دلیر آنگه آواز کرد
 چه مایه بود هر گهی خوردنت
 ز پشت جهاندار نوذر منم
 چه پیشم شراب و چه دریای آب
 به جام اندر آورد یک پاره بنگ
 جهاندار طوس آن به لب بر نهاد
 هم اندر زمان سوزش بنهاد پست
 هم اندر زمان سوسن آواز داد
 ندارد به تن در بگویی روان
 همی بر کشانش به ره سرنگون
 شتابان بیامد چو شیر زبان
 کشانش همی برد بر خاک و سنگ
 بیفکند بر روی خاکش نزار
 بیفکند از آن پس بدان خاک پست
- ۲۱۸۰
 ۲۱۸۵
 ۲۱۹۰
- گرفتار شدنِ گودرز به افسونِ سوسنِ رامشگر
- وزان روی گودرزِ کشاورگان
 بی طوس می برد و رفتن گرفت
 همی راند باره بکردار باد
 بیامد بکردار شیر زبان
 دلش در بر از درد تفتن گرفت
 سری پُر ز کین و دلی پُر ز داد

- ۲۱۹۵ زهر سو بر آن دشت می بنگرید
 سراسیمه شد پورِ کشاورگان
 پی طوس گم کرد از بیپشی
 همی رفت مانا که آن دیو زاد
 پُر اندیشه شد تا زمانی بیبود
 ز دور او یکی روشنایی بدید ۲۲۰۰
 به دل گفت مانا که طوسِ دلیر
 ز پیکانِ تیر آتشی بر فروخت
 شوم پیش او تا چه آرد جواب
 چو آمد به نزدیکِ خیمه فراز
 یکی خیمه‌ای دید آراسته ۲۲۰۵
 یکی ماه پیکر به زیر اندرش
 چو گودرز نزدیکِ او شد فراز
 همین خیمه پُر دستِ زرین کراست
 چه نامی تو و نامِ آن مرد چیست
 چو بشنید سوسن ز خیمه برون ۲۲۱۰
 بدو گفت کای پهلوانِ جهان
 فرود آی از اسپ، دم زن یکی
 به نیکی مگر رهنمایم، شوی
 چو بشنید گودرزِ کشاورگان
 فرود آمد از اسپ مانند باد ۲۲۱۵
 بدان کرسی زر یکی بر نشست
 نگه کرد سوسن بدان کتف و یال
- ز طوسِ دلاور نشانی ندید
 زمستی سرش گشت بر زین گران
 همان باره می کرد ازو سرکشی
 بپزید ازین دشت بر سانِ باد
 پس آنگه ستورش بر انگیخت زود
 که آمد بر آن رویِ هامون پدید
 شکاری فکنده‌ست چون نَرّه شیر
 به بیداشی چشمِ دل را بسوخت
 برانگیخت باره چو دریایِ آب
 بدو در همه دید آیینِ ساز
 چو گنجِ شهنشه پُر از خواسته
 به گوهر بیاراسته پیکرش
 چنین گفت با سوسن چاره ساز
 خداوند این خیمه بر گو کجاست
 نژادش کدامست و از شهر کیست
 دویدش بکردارِ سیمین ستون
 فروزنده چون شید اندر مهان
 شنو تا بگویم ترا اندکی
 چو از من همی داوری بشنوی
 ازان ماهِ زیبا رخِ نوجوان
 به خیمه در آمد یلِ پاکزاد
 ز مستی خروشید چون پیل مست
 بدان پُر هنر مردِ بسیار سال

- به بالا چو سرو و به چهره نکوی
یکی تاج ز زین نهاده به سر
پر اندیشه گشتش دل از بیم اوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان
منم پورِ کشواد گودرزِ راد
پناهِ بزرگان و تاجِ کیان
به ایوانِ رستم به مهمان بُدم
من و پهلوانان ایران به هم
به بیهودگی طوس آغاز کرد
از ایوان رستم بیامد به در
جهان پهلوان پورِ دستان سام
برو از پسِ طوس و باز آورش
کنون آمدم از پشش تازیان
کنون چون بگفتم، بگوئی که ای
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی
همان گفته خویش با او بگفت
بدو گفت مندیش و دل شاد دار
به ایران به نزدیکِ شاه جهان
به ایران بسازم ترا جایگاه
ولیکن چه داری کنون خوردنی
چو بشنید سوسن بکردارِ باد
به پیش جهان پهلوان مرغ و نان
- ۲۲۲۰ به گوهر بیاراسته روی و موی
چو خورشید تابان به دژ و گهر
بدو گفت ای شاه خورشید روی
بدین تیره شب مر ترا کام چیست
که ای شادی و کام آزادگان
جوانمرد چون من ز مادر نژاد
ز بیم گریزنده شیرِ ژیان
به نزدیکی پورِ دستان بُدم
چو برزوی و چون گیو و چون گستم
در جنگ و پیکار را باز کرد
بر آشفته و خیره و تیره سر
مرا گفت ای پهلوی نیکنام
۲۲۳۰ میازار در ره به ناز آورش
ترا دیدم ای بانوی بانوان
برین راه بیره ز بهر چه ای
چه چیزست این خیمه و رنگ و بوی
چو گودرز بشنید چون گل شکفت
همه کار ناورده را باد دار
نباشد چو من هیچ کس از مهان
سرت را بر آرم به خورشید و ماه
بیاور گرت هست آوردنی
بیامد سر سفره را بر گشاد
۲۲۴۰ بیاورد و بنهاد هم در زمان

همی بود پیش سپهبد به پای
 چو از نان بپرداخت گردِ دلیر
 بیاور همی باده خوشگوار
 سبک سوسن از داروی هوشبر
 ۲۲۴۵ پس آنکه بدو داد جامِ نینید
 بخورد و بیفتاد و بیهوش گشت
 چو ترک آنچنان دید آمد دوان
 دو دست جهان پهلوان را بیست
 کشیدش بر آن روی خاک سیاه
 به دژ اندرون برد و افکند خوار ۲۲۵۰

گرفتنار شدن گیو به افسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید
 جهان پهلوان گیو گودرز بود
 غریوان و جوشان چو شیر ژیان
 همی آمد از دور چون پیلِ مست
 ۲۲۵۵ چو آمد به نزدیکِ خیمه فراز
 سپهبد به خیمه همی بنگرید
 بدان دست زرتین و کُرسی زر
 همی باز دانست کان زان کیست
 همی گفت کاین خیمه دیدم بسی
 ۲۲۶۰ چو روز سیاوش به پایان رسید
 آبا او بدم من درآن روزگار
 بدانگه که چشم من او را بدید

ز کردارِ خود بود لرزان به جای
 چنین گفت با چاره گر گرد گیر
 بینه یکزمان چنگ را در کنار
 بیامیخت با می همی چاره گر
 سپهدار گودرز آن در کشید
 تو گفتی که بیجان و بیتوش گشت
 ز کردارِ او گشت روشنروان
 همه پای و پشتش به هم بر شکست
 همی برد آن ترکِ ناورده خواه
 بر آمد به شادی به بامِ حصار

- چو سوسن بدیدش مر او را چنان
 بر آورد آواز و برداشت رود
 چو گیو آنچنان دید شد خشمناک
 عنانِ تکاور بدان میخ بست
 چو آمد بر افراز کرسی زر
 چه نامی به نام از کجا آمدی
 خداوند این خیمه را نام چیست
 بدو گفت سوسن که ای نامجوی
 ترا نام خود گفت باید نخست
 بدو گفت ای بانوی بانوان
 به توران بر آمد بسی کام من
 کنون از پس طوس و گودرز پیر
 در ایوان رستم بر آشوفتند
 بدانسان که بد رفته ز آغاز کار
 چو بشنید سوسن بکردار باد
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت
 دل پهلوان گشت از راه شرم
 به نیکی بدو گفت کای دلنواز
 به ایوان پیران بسی دیده‌ام
 به دست تو چون او فتاد این بگوی
 بدو گفت در روزگارِ دراز
 کرابخت بر گشت دانش چه سود
 چو بشنید ازو گفت ای مهربان
- که با خود همی بود چون بیهشان
 ابر پهلوی گفت چندی سرود
 ۲۲۶۵ فرود آمد از اسپ بر روی خاک
 به خیمه درون رفت چون پیل مست
 به سوسن چنین گفت کای سیمبر
 بدین دشت پویان چرا آمدی
 شب تیره ایدر ترا کام چیست
 ۲۲۷۰ کجا بودی اکنون ازینسان بگوی
 پس آنکه زمن یاب پاسخ درست
 منم گیو گودرز کشوادگان
 به ایوانها نقش شد نام من
 فرستاد ما را یل شیرگیر
 به یک دیگران بر همی کوفتند
 ۲۲۷۵ بگفتش بدو یک به یک نامدار
 به نیرنگ و افسون زبان بر گشاد
 بگفتش همه رازها در نهفت
 به گفتار شیرین او سخت نرم
 ۲۲۸۰ من این خیمه و جام و این برگ و ساز
 در آن مرز بی‌آرز گردیده‌ام
 همی از ره راست کژی مجوی
 به چنگ آوریدم من این برگ و ساز
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود
 ۲۲۸۵ اگر خوردنی هست پیش آرخوان

جهانجوی لب را به خوردن گشاد
 پس آنگه چنین گفت گردِ دلیر
 بدو گفت سوسن که ای نامدار
 که بفروختی خان و ایوانِ من
 یکی خیکِ می‌را سرش بر گشاد
 بیاورد نزدیکِ آن نامور
 نهان کرده بود اندر آن شیرِ بَنگ
 بدو گیو آنگاه آواز داد
 فغانی در افکن اَبَر جانِ من
 خروشی بر آورد نغمه سَرای
 تو گفتی که از جانش برخاست گرد
 زخمه به گردون بر آمد خروش
 که گردون مر این کار را ساز داد
 کزین گشت کارِ سپهدارِ خوار
 دو بازوی گیو دلاور بیست
 به دژ اندرون بُرد مانند دود
 بیفکند و نامدش زان هیچ باک
 به بینی اسپش در افکند بند
 بیامد دگر باره بر در نشست

گرفتار شدن گستم به افسون سوسن رامشگر

پدید آمد از دور یاری دگر
 درخشیدن تیغِ زهر آبدار
 و یا موج دریایِ پر شور و شر

بیاورد خوان را به پیشش نهاد
 همی خورد تا گشت از خورد سیر
 اگر هیچ داری شرابی بیار
 فدای تو بادا تن و جانِ من
 ۲۲۹۰ بگفت این و آنگاه برسانِ باد
 در افکند لختی بدان جامِ زر
 دگر باره پُر کرد هم بیدرنگ
 به دستِ جهان پهلوان بر نهاد
 که بر گیر بربط نوایی بزن
 ۲۲۹۵ چو بشنید برداشت بربط ز جای
 سپهبد به آواز او می بخورد
 بیفتاد وز نامور رفت هوش
 سوی پیلسم زود آواز داد
 مر این نامور را بیند استوار
 ۲۳۰۰ بر آمد سرافراز چون پیلِ مست
 مر او را ز روی زمین در ربود
 به خواری مر او را بر آن روی خاک
 یکی شاخ از دَمِ اسپش بکند
 عَنانِ ستوران به هم در بیست

۲۳۰۵ چو مر گیو را بُرد آن کینه‌ور
 صَهِیلِ ستور و خروشِ سوار
 ز مستی خروشید چون شیرِ نر

- همی راند باره چو دریا بجوش
 چو آمد به نزدیک آن دامگاه
 زمانی ز دور اندرو بنگرید
 بگفت ای خداوند خیمه بیای
 کسانی که بودند در پیش من
 مرا بازگو تا کجا رفته‌اند
 چو بشنید سوسن بیامد به در
 بدو گفت ای نامور پهلوان
 ندیدم کسی را بدین راه من
 گریزانم از پیش افراسیاب
 چو بشنیدم از تو بدینسان خروش
 چنان آمد اندر دل من گمان
 ز نزدیک افراسیاب دلیر
 کنون چون مرا دید بفرود کین
 چو دیدم بر آیین ایران ترا
 چه نامی، چه خواهی مرا بازگوی
 چو بشنید گستم آواز داد
 مرا نام گستم گرد دلیر
 مرا طوس نوذر برادر بود
 کنون طوس و گودرز کشوادو گیو
 زایوان رستم به خشم آمدند
 پی اسپ ایشان گرفتم دوان
 اگر هست جامی بیاور ز می
- درافکند در دشت و هامون خروش
 بدیدش چنان خیمه و دستگاه
 ۲۳۱۰ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 به من نام گوی و رخت را نمای
 همان مرد بیگانه و خویش من
 به نزد تو یا دورتر خفته‌اند
 به نزدیک آن پهلوانامور
 ۲۳۱۵ چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
 که اینجا رسیدم به بیگاه من
 شوم نزد خسرو همی پر شتاب
 ز من رفت آرام و هم تاب و هوش
 که از شهر توران یکی پهلوان
 بیامد پس من بکردار شیر
 ۲۳۲۰ ز خونم کند سرخ روی زمین
 بیفزود شادی تو گویی مرا
 سوی روشنی آی و بنمای روی
 بدو گفت ای دلبر پاکزاد
 که بگریزد از پیش من نزه شیر
 ۲۳۲۵ نترسم اگر دشمن آذر بود
 برین راه رفتند گردان نیو
 همه بزم او را به هم بر زدند
 ترا دیدم ای دلبر خوش زبان
 ۲۳۳۰ که رنجوری افکند ما را ز پی

۲۳۳۵ بخندید سوسن چو گل بشکفید
 به خیمه درون رفت خورشید روی
 به نزد سرافراز گستم راد
 که آباد بادا همیشه تنت
 بگفت این و یک جام می در کشید
 بفرید و آمد دوان پیلسم
 پی اسپ گستم نودر گرفت
 ببردش در آن دژ ز در پیلسم
 به ختم کمندش بیست استوار

رسیدن بیژن به خیمه سوسن و گرفتار شدنش

به دست پیلسم

۲۳۴۰ چو از تیره شب نیمه ای در گذشت
 خروش آمد از دشت و آوای مرد
 درخشیدن تیغ و بانگ ستور
 سرافراز بیژن بُد آن شیرگیر
 چو از دور آن روشنایی بدید
 در آن خیمه و ساز کردش نگاه
 ۲۳۴۵ همی گفت گو این چه شاید بدن
 بدین دشت نه جای رامش بُود
 به بزدان دادار پروردگار
 به جان و سر شاه و تخت بلند
 که افراسیاب آن شه بُتپرست
 ۲۳۵۰ چو صیاد در راه دام آورید
 سپهر و ستاره دگرگونه گشت
 که گفتی بدزید دشت نبرد
 یکی پهلوانی چو تابنده هور
 که شیراز نهییش شدی خیره خیر
 همان خیمه و رود و آوا شنید
 بدان جام می نیز تا چند گاه
 نباید بدین کار دم برزدن
 چنین جایگه جای دانش بُود
 به میدان رزم و به دشت شکار
 به خورشید رخشان و پیچان کمند
 دگر ره به چاره بیازید دست
 بخواهد پی و بیخ ایران بُرید

- شگفتی در آن جای خیره بماند
 در آن پیش خیمه درون بنگرید
 باستاد و از دور آواز داد
 که این خیمه و جایگه آن کیست
 از ایدر برون آی و بنمای روی
 چو بشنید سوسن بترسید سخت
 تنی لرز لرزان و رخ سندروس
 از اندیشگان گشت چون بیهشان
 نه آنست کآید درین دام من
 بیامد به نزدیک بیژن فراز
 بدو گفت بیژن به کینه دمان
 دگر نامور پهلوان طوس و گیو
 به پیش من ایدر بُدند این زمان
 چگونه شدند و کجا رفته‌اند
 نخواهم که گویی مگر راستی
 اگر جز برینگونه گویی سخن
 به یزدان دادار و فرخنده بخت
 که پاسخ نیابی مگر تیغ تیز
 چو سوسن ز بیژن شنید این سخن
 بترسید و لرزان شد از جان خویش
 به چربی زبان را به پاسخ گشاد
 همانا نداری ز یزدان خبر
 کسی تند گوید به رامشگران
- وز آن پس مر آن باره را پیش راند
 نشان پی اسپ گردان بدید
 چنانچون بود ساز مردانِ راد
 ز گردانِ ایرانِ ورا نام چیست ۲۳۵۵
 از آغاز و انجام آن بازگویی
 از آواز آن گردِ فیروزبخت
 بر آمد بر شیر چون آبَنوس
 به دل گفت کای شاهِ گردنکشان
 ازین بر نیاید همی کام من ۲۳۶۰
 دو تا گشت و بُردش مر اورا نماز
 کجا رفت گودرزِ کشوادگان
 سرافراز گستم آن گردِ نیو
 جهان پهلوانانِ روشروان
 به نزد تو یا دورتر خفته‌اند ۲۳۶۵
 نجویی همی کژی و راستی
 بیژم پی و بیخت اکنون ز بن
 به جان و سر شاهِ فیروزبخت
 نمایم ترا تیره شب رستخیز
 بترسید ازان دیگر افکند بن ۲۳۷۰
 به چاره همی جست درمان خویش
 بدو گفت کای گردِ پهلونژاد
 که با من بدینسان شدی کینه ور
 چنینست آیینِ آزادگان

- ۲۳۷۵ ترا جای دیگر بُود داوری
ترا با من آشفتن از بهر چيست
من ايدر کنون اين زمان آمدم
فرود آي از اسپ و بنشين دمی
زمانی بر آسای از رنج راه
مگر گيو گودرز و گستم و طوس ۲۳۸۰
چو بشنيد بيژن ازو اين سخن
ز اسپ اندر آمد بکردارِ شير
بيامد بر آن کرسی زر نشست
بياورد سوسن هم اندر زمان
به نزد سپهبد به زانو نشست ۲۳۸۵
ز خوردن چو پرداخت گردِ دلير
بياور یکی جامِ رخشان می
همانگاه سوسن بکردارِ باد
چو آمد بر خيک و پُر کرد جام
نگه کرد بيژن به دنبالِ چشم ۲۳۹۰
که از آستين داروی هوشبر
به دست سپهدارِ ايران نهاد
چنين گفت با او که اين جام می
که هر کس که او ميزبانی کند
از اول سه جامِ پياپی خورد ۲۳۹۵
ترا اين و ديگر بيايدت خورد
همانا نگردم من از رسمِ خویش
- تو با من به کينه نه اندر خوری
چه دانم که گودرزِ کشواد کیست
نه اين راه را دیده بان آمدم
بدان تا بگويم ترا هر غمی
وز ايدر مرا بر به نزدیکِ شاه
بيايند هنگامِ بانگِ خروس
دگرگونه اندیشه افکند بُن
به خيمه درون رفت گردِ دلير
گرفته عِنانِ تکاور به دست
یکی سفره مرغِ بريان و نان
به خوردن بيازيد با او دو دست
خروشی بر آورد چون نزه شير
که نوشم بيايد سپهدار کی
بيامد سر خيک را بر گشاد
که آرد بر بيژن نيکنام
همی دید او را پر از کين و خشم
در افکند در جامِ می چاره گر
سبک بيژنِ گيو آواز داد
بخور تو اَبَر يادِ کاووس کی
کسی را به من میهمانی کند
پس آنگاه در دست مهمان نهد
نبايدت ازينگونه نيرنگ کرد
شناسند گردان مرا کم و بیش

- بدین مایه آزارِ مهمانِ مجوی
وگر نه سرت را بیزم ز تن
تو پنداری ای دیوِ نیرنگساز
بگفت این و بر جَستِ گردِ دلیر
یکی خنجرِ آبگون بر کشید
بنالید سوسن ازان نَرَه شیر
ز پیشِ سپهدار شد نا پدید
ازان پس سپهد خروشی شنید
خروشیدنِ اسپ و آوازِ مرد
ز خمیه برون جَست بر سانِ شیر
سپهدز خیمه به یکسو کشید
یکی نامور تُرکِ پرخاشخر
یکی باره در زیرِ مردِ دلیر
بر آشفته از کینه چون پیلِ مست
به بیژن چنین گفت کایِ بیخرد
همی با زنت بود این گفتگوی
ز گردانِ ایران ترا نام چيست
بدین جنگِ من مر ترا پای نیست
همانا ترا زندگانی نماند
سویِ روشنی آی و بنمای روی
چو بشنید بیژن بر آشفته سخت
به دل گفت آیا که این مرد کیست
به نزدیکِ او رفت بر سانِ شیر
- بخور این و دو دیگر ای ماهروی
به ایران بَرَم نزد آن انجمن
۲۴۰۰ که آری سرم را به دستان به گاز
بدو اندر آویخت بر سانِ شیر
همی خواست از تن سرش را برید
همی جَست از پیشِ گردِ دلیر
به نزدیکِ گردِ دلاور رسید
۲۴۰۵ تو گفתי که دریا همی بر دمید
به گوش آمدش در شبِ لاجورد
به اسپ اندر آمد به هامون دلیر
بدان دشتِ تیره همی بنگرید
همی دید کآمد آبا چاره گر
۲۴۱۰ ز بالا همی تاخت بر سانِ شیر
یکی گرزّه گاو پیکر به دست
ز نام آوران این کی اندر خورد
چنینست آیینِ پرخاشخوی
که زاینده را بر تو باید گریست
۲۴۱۵ به دشت اندرون مر ترا جای نیست
زمانه به جایت کسی را نشاند
ترا با زنان چيست این گفتگوی
بلرزید مانند شاخِ درخت
مر این را به ایران همآورد نیست
۲۴۲۰ چنانچون بُود رسمِ مردِ دلیر

یکی ترکِ پرخاشخر دید مرد
 کمانی به بازوی و نیزه به دست
 چو بیژن مر او را بدانگونه دید
 بدوگفت کای دیوِ نیرنگساز
 ۲۴۲۵ چنینست آیینِ افراسیاب
 چه کردی بدان نامدارانِ شاه
 به بیژن چنین گفت پس پیلسم
 همه بسته گشتند در دستِ من
 سرِ پهلوانان به بند اندرست
 ۲۴۳۰ بیچید هر یک ز کردارِ بد
 ببندم ترا همچو ایشان دو دست
 همان نامور پورِ دستانِ سام
 به دستان و برزویِ سهراب را
 فرستم به پشتِ هیونانِ مست
 ۲۴۳۵ هر آن بد که کرد او به تورانیان
 چنینست آیینِ چرخِ بلند
 نبوده‌ست گردون به کامِ کسی
 پس هر نشیی فرازی بُود
 بدوگفت بیژن که ای سرِ فراز
 ۲۴۴۰ چه گویند آزادگان زین سخن
 ترا زشتامی بُود در جهان
 شبیخون نه آیینِ مردان بُود
 اگر مرده بستن ترا نام داد
 به گردن بر آورده گرزِ نبرد
 خروشنده از کینه چون پیلِ مست
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 به نیرنگ آیی به ایران فراز
 ندارد به دیده درون شرم و آب
 سرِ نامداران و پشتِ سپاه
 چه پرسی ز گردانِ همی بیش و کم
 به ماهی گراینده شد شستِ من
 وزان نامداران ترا بدترست
 ز رخشنده خورشید چونین سزد
 ازین پس نباشی بر شاه مست
 به خاک اندر آرم ز گردوئش نام
 کنم شادمان شاهِ سقلاب را
 به آیینِ گردانِ خسروپرست
 به توران، کنم من به ایرانیان
 گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
 ز کردارِ او آزمودم بسی
 پس هر امیدی نیازی بُود
 به کینه به چاره نسازند ساز
 که افکند جادویِ بد ساز بُن
 میانِ کهان و میانِ مهان
 بد و نیک از چرخِ گردان بُود
 مرا چرخِ گردان همه کام داد

که بسیار زنده چو تو بستم
 چه مست و چه مرده به آوردگاه
 به یزدان که آگه نشد گیو ازین
 و گرنه چو تو چاره گر صد هزار
 چو کردارِ گردون بدینگونه بود
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ
 بر آورد بازو به گرزِ گران
 نشد گرزِ بیژن برو کارگر
 بر آورد ازان پس همی تیغ تیز
 بر انگیخت باره بکردارِ باد
 ز گردون به مردی بر آورد گرد
 چو ترک آنچنان دید شد دردمند
 سر و یالِ بیژن در آمد به بند
 ز اسپ اندر آمد به روی زمین
 به ختمِ کمندش بیست استوار
 ستورش به نزدیکی او بیست
 فراموش گشتش که او را دهان
 همی بود بیژن ز کینه خموش

رسیدن فرامرز به خیمه سوسن و آهنگ کردن او

به جنگِ پیلسم

فرامرز کز پیش رستم برفت
 بکردارِ دریا ز کین بر دمید
 یکی گرد دید اندران تیره دشت
 همی راند تا نزدِ خیمه رسید
 که چشمش ز دیدار او خیره گشت
 پی اسپ گردانِ ایران گرفت

جگرشان به پیکانِ کین خستام
 همانست نزدیکِ شاه و سپاه
 نه گودرز و آن نامدارانِ کین
 نبردی همی تابِ آن یکسوار
 ازین بیپده گفتن اکنون چه سود
 بفرید بر سانِ آذرگشپ
 بزد بر سر و ترگِ آن پهلوان
 فرو ماند بر جای پرخاشخ
 بدان تا نماید به او رستخیز
 به نفرینِ ترکان زبان برگشاد
 چنانچون بُود سازِ مردِ نبرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 ز نیروی آن ترک و ختمِ کمند
 تپی گشت ازان نامور دشتِ کین
 کشانش همی برد سویِ حصار
 بیامد دگر باره بر در نشست
 بیند بر آنسان که آن دیگران
 نهاده به آوازِ رستم دو گوش

۲۴۴۵

۲۴۵۰

۲۴۵۵

۲۴۶۰

- ۲۴۶۵ نشانِ پیِ اسپِ ایرانیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد
همان اسپِ بیژن خروشید سخت
هم آوازِ اسپِ فرامرز شیر
۲۴۷۰ به آوازِ گفت ای یلِ پهلوان
که بسته ست گردان به افسون و رنگ
نباید که چون ما برین دشت کین
فرامرز بشنید آوازِ او
عنان را ازان جای بر تافت زود
۲۴۷۵ کرانه گرفتش ازان جایگاه
فرامرز چون یکزمان بنگرید
سواری بکردارِ شیرِ ژیان
به بالا چو کوه و به چهره چو خون
فرامرز رستم چو او را بدید
۲۴۸۰ پُر اندیشه شد زان دلِ نامور
به دل گفت تا من بیستم کمر
به توران و ایران چنو مرد نیست
ندیدم مر او را به توران زمین
ز هر گونه‌ای با خود اندیشه کرد
۲۴۸۵ خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
چنین گفت با او سپهبد به خشم
ز نام آوران مر ترا نام چیست
- بر آنجایگ دید شیرِ ژیان
چنین خیمه و جایگه زان کیست
ز کردارِ این گنبدِ لاجورد
بدانست بیژن که برخاست بخت
بدانست خود پهلوانِ دلیر
نگه دار خود را ازین بد گمان
به گردن درونشان همه پالهنگ
شوی بسته ای پهلوانِ زمین
برو آشکارا شد آن رازِ او
بر انگیخت باره بکردارِ دود
همی کرد هر سوی در ره نگاه
ز بالا یکی دید کآمد پدید
به آهن درون کرده تن را نپان
دو بازو بکردارِ رانِ هیون
سرا پای آن ترکِ چونان سزید
بدانست نیرنگِ آن چاره‌گر
ندیدم چنین ترکِ پرخاشخ
به مردی مر او را هم‌آورد نیست
نه از نامداران شنیدم چنین
خردمندی آن جایگه پیشه کرد
تو گفتی که دریا همی بر دمید
چه داری به ایران بدینگونه چشم
که زاینده را بر تو باید گریست

- ز توران به زابل به کین آمدی
 چو مار سیه را سر آید زمان
 به دستان گرفتی سپهدار گیو
 کنون یکرمان پایدار اندکی
 چو ترک دلاور مر او را پدید
 بدو گفت مانا که این جنگجوی
 جهان پهلوان نامور رستمست
 وزان پس بدو گفت گر نام خویش
 چه نامی و از تخمه کیستی
 چه پویی بدین دشت نیزه به دست
 بدان تا بدانم که بر دست من
 چو بشنید ازینگونه گفتارِ اوی
 چنین داد پاسخ ورا پهلوان
 منم شاخ آن پهلوانی درخت
 فرامرز خواند مرا زالِ زر
 درین جایگه نام من مرگِ تست
 مرا مادر از بهر مرگِ تو زاد
 ببینی به پیکار آهنگ من
 بگفت این و زان پس بکردارِ باد
 سرِ ترکش تیر را بر گشاد
 به زه در بیوست سُو فارِ اوی
- به چاره به ایران زمین آمدی
 به پیش کُشنده شود تازیان
 همان پهلوانان و گردانِ نیو
 نه بر دست انگشت باشد یکی
 بر آنگونه آواز او را شنید
 که روی اندر آورد با من به روی
 که چون او نبرده به گیتی کمست
 بگویی بیابی ز من کامِ خویش
 بدینسان خروشنده از چیستی
 ز بیم کمندم گشاده دو دست
 که شد کشته زان نامور انجمن
 بجوشید از کینه پرخاشجوی
 نباشد همی نام من در نهان
 جهان پهلوان رستم نیکبخت
 سپهدارِ ایران گو نامور
 کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
 ز دستان برینگونه داریم یاد
 به دشت نبرد اندرون جنگ من
 دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 خدنگی بر آورد بر سانِ باد
 نشانه ورا چشم پرخاشجوی

۲۴۹۰

۲۴۹۵

۲۵۰۰

۲۵۰۵

رسیدن زال به خیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را

به خواستاری رستم

۲۵۱۰ برین بود کآمد پشش ناگهان
 که زال سپهبد بیامد دمان
 سوار ایستاده بر آن دشت دید
 فرامرز را دید در جنگِ اوی
 سر و پای آن نامور بنگرید
 به بالا بلند و به بازو قوی
 ۲۵۱۵ فرامرز را گفت کای نامور
 چو بشنید آوازِ دستانِ سام
 چو دستان نگه گرد در نامجوی
 ندیدیم هرگز ز تورانیان
 بیامد ز توران بدین مرزِ ما
 فرامرز نه مردِ میدانِ اوست
 ۲۵۲۰ بترسم که در جنگ کشته شود
 همی پهلوانی زبان بر گشاد
 عنانِ تگاور بیچان ز کین
 برو نزدِ رستم همه بازگوی
 نه هنگام بزمست و جایِ شراب
 ۲۵۲۵ بر آورد از ایران به چاره دمار
 ز ترکان گزیده‌ست مردی دلیر
 ندانم ورا در جهان همبدر
 من اکنون به چاره به آوردگاه
 خروشی که گر شد دو گوشِ یلان
 نگه کرد هر سوی روشروان
 که گفتی که گردون بخواهد کشید
 به میدانِ کینه هم آهنگِ اوی
 به ایران و توران چنان کس ندید
 هه سینه و یالِ او پهلوی
 بمان تا ببینم مر این چاره گر
 نکرد ایچ آهنگِ او نیکنام
 چنین گفت با خویشتن رازِ اوی
 به مردی بدینسان کمر بر میان
 نداند همی قیمت و آرزِ ما
 نه اندر خور زخمِ پیکانِ اوست
 وزو رویِ هامون چو پشته شود
 فرامرز را گفت بر سانِ باد
 نباید که پی بر نهی بر زمین
 که از بخت ما را چه آمد به روی
 که گیتی سیه کرد افراسیاب
 بر آوردگه چون نماندش سوار
 که با او نتابد به آورد شیر
 مگر نامور رستمِ شیر مرد
 بگردم آبا ترکِ ناوردخواه

- ۲۵۳۰ توانم به آورد ازو کینه خواست
 ببینیم تا بر چه گردد زمان
 نمانم که پی برنهد بر زمین
 همی تاز تا پیش شیرِ ژیان
 بترسم ز یزدانِ پیروزگر
- ۲۵۳۵ گشایند بر من به زشتی میان
 رها کرد فرزندِ گردِ دلیر
 ز خونم کند خاک آوردِ گل
 اگر چند با قز و بُرزی و یال
 همه نامِ ما باز گردد به ننگ
- ۲۵۴۰ بدو گفت ای جانِ من گوش کن
 بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
 به مردی همی موی بشکافتم
 به گیتی کسی جاودانه نماند
 کجا زنده مانم بر افرازِ گاه
- ۲۵۴۵ نخندم بدانگه که باید گریست
 چو فرمانِ من کار بندی و بس
 مباش اندرین کار خسته روان
 و گرنه ربودند تاج از سرم
 برانگیخت باره بکردارِ باد
- ۲۵۵۰ بدان تا چنان کار را بنگرد
 که ای پیره سر پهلوی پاکزاد
 خمیده ز پیری بکردارِ چنگ
- اگر چند شد کوز بالایِ راست
 به آورد با او ببندم میان
 اگر یار باشد جهان آفرین
 تو بر بند اکنون ز نیرو میان
 فرامرز گفت ای گو نامور
 دگر آنکه نام آورانِ جهان
 که پیری بدینسان به چنگالِ شیر
 دگر نامور رستمِ شیردل
 تو پیری و من کمتر از تو به سال
 بترسم که با او نتابی به جنگ
 چو بشنید دستان ازینسان سخن
 بسی روز دیدم که بر من گذشت
 به شادی بسی کامِ دل یافتم
 کنون گر مرا خود زمانه نماند
 اگر مرگ آمد درین شاهراه
 به چاره ندانم به عالم که زیست
 نیارد ترا سرزنش کرد کس
 ترا رفت باید سوی پهلوان
 مگر پهلوان را بیاری برم
 چو دستان چنین گفت آن شیرزاد
 بیامد که تا پهلوان را بُرد
 چو تُرک آنچنان دید آواز داد
 نترسی که آبی به میدانِ جنگ

- چو نخچیر در پیشِ نخچیر گیر
 کند با تن و جانِ تو کارزار
 نه آیین و نه رسم دانا بُود
 سرآید ترا اندرین کارزار
 ببندم به پشتِ هیونی بلند
 از ان سویِ جیحون بگردارِ آب
 بدو گفت ای بیخرد گوش کن
 در آورد اگر سنگ و سندان بود
 که بر گورخر شیر نخچیرجو
 چنانچون بود کارِ مردانِ مرد
 نترسی ز پیکارِ نر اژدها
 نمایم ترا هم کنون رستخیز
 به گرزِ گران گردنت بشکنم
 ببینی کنون کوششِ پیلِ مست
 گهی در نشیب و گهی بر فراز
 همی جَست چون برق از تیره میخ
 کمین و کمانِ سواران گرفت
 مگر رستم آید به نزدیک او
 همی راند باره دلی پرستیز
 فرامرز نزدیکِ رستم رسید
 همی راند آن سرکشِ تاجبخش
 ز مستی به ابرو در افکنده خم
 فرامرز را دید زاری کنان
- چرا آمدی پیش من خیره خیر
 چرا می نسازی که خود روزگار
 جوانی کند پیره رسوا بود
 نباید که بر دستِ من روزگار
 و گرنه دو دستت به خمِ کمند
 به توران فرستم به افراسیاب
 چو بشنید دستانِ سام این سخن
 مرا تیغ باید که بُزان بُود
 ز پیری کنون آنت آرم به رو
 ببینی ز من این زمان دستبرد
 اگر گردی از چنگِ دستانِ رها
 دو کتفت بدوزم به پیکانِ تیز
 ز پشتِ ستورت به خاک افکنم
 کنم بند و افسون تو جمله پست
 همی کرد برگرد او ترکتاز
 زمانی به نیزه زمانی به تیغ
 بر آن تُرک بر تیر باران گرفت
 همی بود تا روز تاریک او
 وزین رو فرامرز چون بادِ تیز
 شبِ تیره چون پشتِ درخَم کشید
 ورا دید تازان برافراز رخس
 جهان پهلوان بود و برزو به هم
 خرامان و تازان و شادی کنان
- ۲۵۵۵
 ۲۵۶۰
 ۲۵۶۵
 ۲۵۷۰
 ۲۵۷۵

- که غرقِ عَرَقِ گشته سر تا قدم
به برزو چنین گفت پس پهلوان
ندانم چه آمد به ایرانیان
بترسم که کارِ نو آید به پیش
درین گفتگو بود برزو و او
فرامرز چون نزدِ رستم رسید
به رستم چنین گفت ای پهلوان
که آمد سواری ز تورانیان
همه نام ایرانیان گشت پست
نه با او سپاهست و خیل و حَشم
بگفتش هر آن چیز کو کرده بود
همه یک به یک پیشِ رستم بگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست
نباید که او را بد آید به روی
چنین گفت کای نامور پهلوان
مرا گفت رو پیشِ رستم بگوی
بدو گفت رستم که ای بیخرد
که او را بمانی در آن جنگجا
برو تازیان تا به ایوانِ من
فراز آر از هر سوی لشکری
چنان کن که شب را بیایی برم
به چونین سواری که دادی نشان
یکی لشکر آید پس او کنون
- دمان و دوان همچو پیلِ دُرُم
که ترسم که آید به تنگی زمان
که آمد فرامرز زینسان دوان
که دستان نجیبید از جایِ خویش
۲۵۸۰ که اندر رسید آن یل جنگجو
سرشکش ز دیده به رُخ بر چکید
میاسای و بر دشت باره بران
بمانندۀ تند شیرِ ژیان
دو دستِ جهان پهلوانان بیست
۲۵۸۵ به تنها همه نام ما کرده کم
همان کیدِ سوسن که در پرده بود
جهان پهلوان ماند اندر شگفت
ستادن مر او را بدانجا چراست
که دیگر نیارد زمانه چنوی
۲۵۹۰ بیسته‌ست در جنگِ جادو میان
که ما را ز توران چه آمد به روی
ز مردانِ مرد این کجا درخورد
تو آیی چنن پیشِ من ژاژخا
به نزدیکِ آن نامدارانِ من
۲۵۹۵ به هر جا که هستند نام آوری
مبادا که در خاک یابی سرم
نباشد به تنها ز گردنکشان
همه یکسره دست شسته به خون

فرامرز را گفت بر کش میان
 ۲۶۰۰ پس آنگاه از جای بر کرد رخس
 به برزو چنین گفت کاین مرد کیست
 نباید که با زال جنگ آورد
 همی گفت و می‌راند چون باد تیز
 سوی پیلسم با دلی پر ستیز
 رسیدن رستم و برزو به یاری زال و جنگ

نخستین رستم با پیلسم

چو خورشید بر زد ز بالا کمند
 ۲۶۰۵ چو دستان مرا و را ز دورش بدید
 چنین گفت با پیلسم شادمان
 بر آسود بازوی ما از نبرد
 چو از زال زر پیلسم بشنوید
 دو سرکش بدیدش که آمد برون
 ۲۶۱۰ باستان در جای و اندیشه کرد
 چو رستم به نزدیکی او رسید
 به دستان چنین گفت ای نیکنام
 به یزدان که تا من بیستم کمر
 به رستم چنین گفت کایرانیان
 بدو گفت رستم که آنده میر
 ۲۶۱۵ به برزو چنین گفت باره بران
 در آن راه توران همی کن نگاه
 گر آید ازان راه لشکر پدید
 مرا کرد بایذت آگاه ازان
 به میدان رسید آن یل هوشمند
 کز آنسان زمین را همی بر درید
 که آمد هم‌آورد تو تازیان
 بینی کنون جنگ مردان مرد
 به سوی بیابان همی بنگرید
 خروشان و جوشان چو دریای خون
 خردمندی آنجایگه پیشه کرد
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 بیچان عنان و بتابان لگام
 ندیدم چنین ترک پرخاشخ
 بیندند در دشت شیر ژیان
 که اکنون بیندم برو برگذر
 بر آن خامه ریگ شو شادمان
 نگهدار پیغاره زشتخواه
 نباید ابر جای بیش آرمید
 میاسای و بر بند این را میان

- ۲۶۲۰ بیامد بر آن تلِ ریگ ایستاد
 ز مستی به ابرو در افکنده چین
 بیامد به نزدیک بسته میان
 کمین و کمانِ سواران گرفت
 بدو گفت کای نامور نژده شیر
- ۲۶۲۵ نترسم که بینم چنو صد سپاه
 نه از شاه و گردانِ ایران زمین
 ز چنگم به پیکار بیرون شوی
 بدینگونه گفتارِ پرخاشجوی
 زمین را به خونشان بیاغشته بود
- ۲۶۳۰ به بالا و پهنای آن جنگجو
 کمندی فرو هشته چون پایبند
 پر اندیشه شد دلش از کارِ او
 به توران ابرِ تو که خواهد گریست
 چرا آمدستی ز دریایِ چین
- ۲۶۳۵ بر آتش همانا ترا جان بسوخت
 همان خاکِ تو دشتِ ایران شده‌ست
 بترسی به دریا چو غزان پلنگ
 که نشانِ نهان کرده‌ام در زمین
 بریزم ز حلقِ تو من جویِ خون
- ۲۶۴۰ به ابرو در افکند از خشم چین
 اگر چرخِ گردنده گردان بود
 گزافه مگوی اینچنین خیره خیر
- چو بشنید برزو ابرِ سانِ باد
 همی دید از دور بر پشتِ زین
 وزین روی رستم چو شیرِ ژیان
 به تندی بَرُو تیر باران گرفت
 چو پیکارِ او دید ترکِ دلیر
 مرا رزمِ رستم بُود بزمگاه
 نه کاموسِ جنگی نه خاقانِ چین
 میندار اگر چرخِ واژون شوی
 نگه کرد رستم به بالایِ اوی
 ز چندین سواران که او کشته بود
 به توران و ایران ندیده چو او
 به چهره چو مهر و به بالا بلند
 بجوشید رستم ز دیدارِ او
 بدو گفت بر گو که نام تو چیست
 از ایران چه داری به دل درد و کین
 کفندوز بود آنکه جوشنت دوخت
 کنون گورتو کامِ شیران شده‌ست
 چو بینی ز من ساز و پیکارِ جنگ
 بسی چون تو دیدم خروشان به کین
 نترسم فرستم به آنجا کنون
 چو بشنید ازو پیلسم همچین
 بدو گفت مردم نه یکسان بود
 مرا از شمارِ دگر کس مگیر

۲۶۴۵ چنانت فرستم به نزدیکِ زال
 به خمِ کمندت بر آرم ز زین
 فرستم از آن پس به دریایِ چین
 به سر بر کلاه و برهنه به تن
 ترا پیشِ گردانِ توران زمین
 بگفت این و گرزِ گران بر کشید
 بیامد بزد بر سرِ پهلوان
 ۲۶۵۰ نجنبید بر زین مر آن شیرمرد
 بر افراخت بازو به گرزِ گران
 بزد بر سرِ ترگِ آن پیلِ مست
 نجنبید بر زین مر آن نامجوی
 چو رستم بزد گرز اندر گذشت
 ۲۶۵۵ شد از پیلسم همچو دریایِ خون
 نجنبید بر زین مر آن شیر مرد
 به زخمِ دگر بازو افراشتند
 چو دریا ز کینه بر آشوفتند
 بدینگونه جنگی بکردند سخت
 ۲۶۶۰ ز یکدیگران باز گشته به درد
 دلِ هر دو از غم کفیده چو نار

رسیدنِ فرامرز با لشکرِ سیستانِ نزدِ زال و رستم

چو از روز یک نیمه اندر گذشت
 ز گوشه به گوشه سپه گسترید
 بزد دست و برداشت گرزِ گران
 یکی گرد برخاست از رویِ دشت
 سپهدار دستان چو آن را بدید
 بر انگیخت باره چو بادِ دمان

- خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 ز ایران و از سیستان لشکری
 فراز آوریده سپه ده هزار
 چو دستان مر او را بدانسان بدید
 بدو گفت ای بچه نزه شیر
 سپه را هم اینجا برابر بدار
 که تا من بیستم به مردی کمر
 بسا دیو و مردم که من کشته‌ام
 چنین کس ندیدم به میدان جنگ
 فرامرز چون بشنود این ازو
 صف لشکرِ خویشان بر کشید
 پیاده سپردار کردش به پیش
 زواره فرامرز و دستانِ سام
 چو رستم سپه را بدان ساز دید
 هم‌آورد را گفت کای بدنشان
 نژادت کدامست و شهرت کجاست
 به رستم چنین گفت ای بیهنر
 تو جز دود ز آتش ندیدی هنوز
 بر مرزِ سقلاب جایست و بوم
 همان پیلسم نام کردم پدر
 کنون چون شنیدی تو نامم درست
 چو گفت این بینداخت گرزِ گران
 سرِ جعبه تیر را بر گشاد
- فرامرز را دید کامد پدید ۲۶۶۵
 بیاورد هر جا که بُد مهتری
 همه جنگجو ازدرِ کارزار
 رُخ پهلوان همچو گل بشکفید
 چنین باشد آیینِ مردِ دلیر
 ننگ کن که تا چون بُود روزگار ۲۶۷۰
 ندیدم چنین گردِ پرخاشخِر
 به هر کشوری چند ره گشته‌ام
 چه از بهر نام و چه از بهر ننگ
 فرو راند خون از دو دیده به رو
 به هر سوی لشکر همی بنگرید ۲۶۷۵
 همی بود چون پیل بر جای خویش
 به پیش سواران کشیده لگام
 بدانست کامد غمش را کلید
 ندیدم چو تو من ز گردنکشان
 که چون تو دلاور ز توران نخاست ۲۶۸۰
 کجا دیده‌ای جنگِ شیرانِ نر
 بینی کنون آتشِ مردسوز
 به فرمان من سر بسر مرزِ روم
 بدرم جگرگاهِ شیرانِ نر
 ترا دست از جان بیايست شست ۲۶۸۵
 بر آورده بر زه دو زاغِ کمان
 یکی تیر برداشت بر سان باد

۲۶۹۰
 بزد بر بر رخس آن پهلوان
 همان خونش از تن دویدن گرفت
 دگر تیر زد بر بر نامور
 چو از تیر ترکش پیرداختند
 ز یکدیگران باز گشته به درد
 همان پهلوان و همان شیر مرد
 ز جوشن گذر کرد تا استخوان
 دل پورِ دستان طپیدن گرفت
 به بیر بیان بر بُد کارگر
 دل از کین و از درد بگداختند

رسیدنِ افراسیاب بالشکرِ توران به یاریِ پیلسم

ورزمِ برزو با تورانیان

۲۶۹۵
 چو از روز یک نیمه بگذشت راست
 که گیتی ازان گرد تاریک شد
 نگه کرد دستان کزان تیره گرد
 بیامد به نزدیکِ رستم دوان
 ازان روی توران یکی گردِ خاست
 ندانم که از چیست آن تیره گرد
 دل من ازين گرد پر بیم شد
 ۲۷۰۰
 بترسم که آن جادوی بد گمان
 بر آن تل بالا نگه کرد و گفت
 بدپا ایستادهست اسپش به زین
 فرامرز را گفت، برزویِ شیر
 همان خوی برزیگری داردش
 ۲۷۰۵
 چو شنگان همی داند او سیستان
 بگیرندش اکنون بسانِ زنان
 کنون گرد تا خانه نزدیک شد
 چو دریای جوشان و غُزان چو شیر
 که از غم به دونیم شد
 دگر باره آید به ایران دمان
 که برزومگر گشت با خاک جفت
 همانا فرو شد به زیر زمین
 اگر چند شد نامدارِ دلیر
 به آخر یکی روز یاد آردش
 چو ایوانِ من خانه کینستان
 برندش به توران به سر بر زنان
 جهان پیشِ برزوی تاریک شد
 بیامد به نزدیکِ برزو دلیر

- ز هامون بر آن تند بالا کشید
 همی تاخت از کین ز توران زمین
 درفش سیه اژدها پیکرش
 سواران جنگی هزاران هزار
 ز تابیدن گونه گونه درفش
 چو دریای جوشان سراسر زمین
 چو دستان جهان را بدینگونه دید
 بر برزو آمد پُر از درد و کین
 ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
 بدو گفت دستان که ای بیخرد
 نبینی که چون گشت روی زمین
 ترا پهلوانی نه اندرخورست
 سپهدارِ توران به نزدت رسید
 بدان دشت چون کرد هر سو نگاه
 زمین گشته از سُم اسپان ستوه
 ز هامون بر آمد به بالای زین
 به دستان چنین گفت کای نامور
 بر آرم ز توران و لشکر دمار
 سپه دید کامد دما دم برش
 درفش سپهدارِ توران بدید
 درفش سیه پیکرش اژدها
 یکی پیل و تختی برو بر بزر
 بسی پیل بر گستواندار پیش
- درفش سپهدارِ توران بدید
 ۲۷۱۰ سیه کرده از سُم اسپان زمین
 یکی باز ز زین فراز سرش
 به آهن درون غرقه اسپ و سوار
 هوا گشته زرد و کبود و بنفش
 که باشد همه موج او آهنین
 ۲۷۱۵ خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 ورا دید خفته به روی زمین
 برو بر یکی بانگ بر زد به خشم
 ز شیران کینه نه این در خورد
 چو دریای جوشان شد از مرد کین
 ۲۷۲۰ که پیش و پس تو همه لشکرست
 چو بشنید برزو ز کین بر دمید
 جهان دید چون روی زنگی سیاه
 تو گفتی روان بود بر دشت کوه
 بر آورد گرزِ گران را ز کین
 ۲۷۲۵ به بخت تو و شاهِ فیروزگر
 نجویند از ایران دگر کارزار
 گرفتند گردان به گرد اندرش
 که نزدیک آن نامداران رسید
 که گفتی بخواهد کشیدن هوا
 ۲۷۳۰ ز هر گونه بسته به گردش گهر
 نگه کرد هر جای بر کم و بیش

به پیش سپه در بکردار شیر
 دلش گفتمی از تن بخواهد پرید
 به نزدیکِ برزو زبان بر گشاد
 به ابرو در افکنده از کینه چین
 چنینست آیینِ پرخاشخیز
 چنین جایگه خوار بگذاشتی
 نیابی به نزدیک مرزت دگر
 که مر پهلوان را به نزدیک شاه
 ازین بد کنش پورِ سام آوری
 ز بی‌بچگی آوری از گنام
 ز پیری و نادانی و غرچگی
 که آراسته پیشت آن تاج و گاه
 ز کینه بجوشید بر پشتِ زین
 بر آورد چون پُتکِ آهنگران
 دمان تا به دیدارِ توران گروه
 چگونه بر آرد ز هر سوی شور
 دو گردِ دلاور دو مردِ دلیر
 ز پیکارِ ایشان جهانی ستوه
 همی رفت بر سانِ آذرگُشسپ
 بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 که مارا چه آمد ز برزو به روی
 برو تازه شد باز دردِ کهن
 مگر کاین جوان را به چنگ آوری

جهانجوی افراسیابِ دلیر
 بدان جای برزویِ دستان بدید
 سپهدار هومان بیامد چو باد
 و را دید با زال بر پشتِ زین ۲۷۳۵
 به برزو چنین گفت کای نامور
 ز توران چرا روی بر گاشتی
 چه جوئی ازین تخمِ بی‌دست و سر
 ز ترکان کرا بود آن پایگاه
 به نزدیک مردان چو نام آوری ۲۷۴۰
 ندانی که او نیست از پشتِ سام
 پذیرفتش او را ز بی‌بچگی
 بگردانِ عنان را به نزدیک شاه
 چو بشنید برزو ز هومان چنین
 بزد دست و برداشت گرزِ گران ۲۷۴۵
 ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه
 چوشیری که بیند یکی دشت گور
 جهاندار دستان و برزویِ شیر
 ز بس کشته کردند هامون چو کوه
 چو هومان چنان دید بر گاشت اسپ ۲۷۵۰
 دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
 بگفتش همه یک به یک پیشِ اوی
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به لشکر چنین گفت جنگ آوری

- بر آمد ز ترکان سراسر خروش
بیامد خود و ویژه ترکان سپاه
همه دشت مانده پشته دید
سپهدار برزوی و دستان به هم
به تورانیان گفت افراسیاب
هر آنکس که آرد مر او را بزم
چو جنگ آوران زو شنیدند این
گرفتند یکسر به گرد اندرش
همی راه بر هر دوان بسته شد
چو افراسیاب آن چنان دید گفت
به شادی برانگیخت از جای اسپ
چو نزدیک برزوی و دستان رسید
به ترکان چنین گفت اگر این دو تن
ازین بتر اندر جهان ننگ نیست
سپهدار برزو مر او را بدید
بزد دست و بر داشت گرز گران
بدین رزم خسته مکن خویشتن
بگفت این و باره بکردار باد
چو زال آنچنان دید آن نرّه شیر
چو آمد به نزدیک افراسیاب
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
درفش جهاندار پور پشنگ
ز ترکان همی پیل بستاند و تخت
- ۲۷۵۵ تو گفתי که دریا در آمد به جوش
پس پشت او بُد درفش سیاه
ز بس مردگان جایگه گشته دید
تو گفתי ندارد به دل رنج و غم
که این دشت رزمست نی جای خواب
۲۷۶۰ ببخشم دو بهره ورا کشورم
بجوشید هر یک ز کینه به زین
نیارست رفتن کسی در برش
ز پیکان تن هر دوان خسته شد
که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
۲۷۶۵ بیامد بدانجا چو آذرگشسپ
شد از درد رخسار او شنبلید
شود زنده نزدیک آن انجمن
همانا شما را دل جنگ نیست
کز آنسان به نزدیک دستان کشید
۲۷۷۰ به دستان چنین گفت کای پهلوان
نگه کن برین جای آهنگ من
برانگیخت و لب را به نفرین گشاد
پس او همی تاخت گرد دلیر
خروشان و جوشان چو دریای آب
۲۷۷۵ تو گفתי که گردون بخواهد درید
به یک زخم دو نیمه کردش نهنگ
بیامد بر زال فیروزبخت

- ۲۷۸۰ سپهدار هومان ز کینه چو شیر
 که گیرد درفش سپهدار باز
 بر آشفت برزو ازان کینه‌ور
 تو اینها از ایدر ببر شادمان
 درفش سپهدار و پیل سفید
 فرامرز چون دید او را ز دور
 بیامد به نزدیکِ دستانِ سام
 بیامد فرامرز چون باد تیز
 ۲۷۸۵ ورا دید تازان چو شیر شگار
 بزد دست و گرزِ گران بر کشید
 بیامد به نزدیکِ برزو چو باد
 که ای نامور گردِ فیروزبخت
 ۲۷۹۰ که گردون ندارد چو دستان به یاد
 نباید که این ترک و سه نژاد
 ازین دشت پیکار بیرون شود
 چو بشنید هومان بکردارِ شیر
 یکی نیزه زد برزویِ نامور
 به نیزه سپر برد از پشتِ اوی
 ۲۷۹۵ گسسته شد از پایِ هومان رکیب
 بیفتاد ترگش همانگه ز سر
 فرامرز ترگِ ورا از زمین
 به برزو چنین گفت بشتاب هین
 به رستم نمایم ترگ و سپر
 ۲۸۰۰
- بیامد پس نامدارِ دلیر
 همان پیل با تختِ آن سرفراز
 به دستان چنین گفت کای پُر هنر
 به نزدِ فرامرز و ایرانیان
 بیاورد تازان دلی پُر امید
 بر انگیخت باره سر افراز پور
 بدو گفت دستان بجنابِ لگام
 سری پر ز کینه دلی پرستیز
 به گردش شده تیغزن دو هزار
 خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 به برزویِ شیراؤژن آواز داد
 تویی شاخِ آن پهلوانی درخت
 زمانه چو اویی ز مادر نژاد
 که نامِ پدر را ندارد به یاد
 مگر یال او غرقه خون شود
 بیامد بر نامدارِ دلیر
 بر اسپ سپهدار پرخاشخیر
 به ماهی گراینده شد شستِ اوی
 در آمد سرِ نامور در نشیب
 برو کرد برزو به تندی گذر
 به نیزه بر آورد در دشتِ کین
 بگردانِ عنان را به ایران زمین
 درفشِ سپهدار و آن تختِ زر

- برفتند شادان بکردارِ آب
 به کینه پسِ پشتِ آن هر دو تن
 سرافراز پیران و افراسیاب
 چو هومان و کُهاک و فرشید ورد
 چو گرسیوز و شیده نَرَه شیر
 سپاهی بیامد از آنسان به کین
 همی پیشرو بود بهرامِ گرد
 چو از دور رستم سپه را بدید
 بدو گفت کای گرد لشکر شکن
 فرو ماند اسپِ نگاور ز کار
 همان بازوی و دست گُندآوران
 زبانها شد از تشنگی چاک چاک
 دگر آنکه شب نیز نزدیک شد
 سپهدارِ لشکر بدینسو کشید
 ندارد سپهبد همی رای و هوش
 همان نامدارانِ ایرانیان
 ندانم که فرجام این چون بُود
 چو بشنید زو پیلسم این سخن
 همه کام ما بود امروز کار
 بگفت این وبرتافت از وی عنان
 چو آمد به نزدیکِ افراسیاب
 چنین گفت کای شاهِ سَقلاب و چین
 من امروز با رستمِ نامور
- همه یافته کام ز افراسیاب
 بیامد یکی نامور انجمن
 جهان کرده مانند دریایِ آب
 چو روینِ پیران سوارِ نبرد
 ۲۸۰۵ سرافراز فغفور گردِ دلیر
 سیه کرده از سَمِ اسپان زمین
 سواری سرافراز بادستبرد
 سوی پیلسم آنگهی بنگرید
 نخیزد چو تو گرد از انجمن
 ۲۸۱۰ ز نیرو و پرخاشِ جنگی سوار
 چو خَمِ کمان گشته گرزِ گران
 همه کامها شد پُر از گرد و خاک
 همان روز رخشنده تاریک شد
 چو دریایِ جوشان زمین بر دمید
 ۲۸۱۵ ز هر باد آید چو دریا به جوش
 به نیرنگِ بسته به بندِ گران
 ز خونِ که این دشت گلگون بود
 بیچید از درد مردِ کهن
 ندانم چه دارد به دل روزگار
 بیامد دَمان نزدِ تورانیان
 ۲۸۲۰ ورا دید از درد دیده پُر آب
 چرا داری از درد آبرو بچین
 به کینه بیستم به مردی کمر

- ۲۸۲۵ به پیکان و شمشیر و گرزِ گران
کنون چون شب تیره آمد پدید
چو از کوه سر برزند آفتاب
کنم روزِ روشن برو بر سیاه
بدو گفت شاه ای جهانجوی مرد
دوگردِ دلاور در آمد به کین
۲۸۳۰ همه لشکرِ تُرک بر هم زدند
به خاک اندرون پست شد زان سرم
همان ترگِ هومان و زَین سپر
چو بشنید زو پیلسم این سخن
چنین گفت با او دلاور نهنگ
ز توران به ایران به جنگ آمدید
۲۸۳۵ بیندید بر کینه جُستن میان
که من چون برآرد سپهر آفتاب
کنم رویِ هامون چو دریایِ خون
سپهدارِ ترکان بسی گشت شاد
بفرمود زان پس به سالارِ خوان
۲۸۴۰ طلایه بفرمود تا شد برون
وزان روی رستم بیامد دَمان
چو آمد سپهبد به خیمه فراز
درفشِ سپهدار و آن پیل و تخت
نگه کرد بر ترگ و زَین سپر
۲۸۴۵ همه داستانشا بدو باز گفت
- فرو ماند بازویِ گُندآوران
به چاره سپهبد به لشکر رسید
من از بختِ تورانشه افراسیاب
بر آید ز ایرانیان کام شاه
نبینی که گردونِ گردان چه کرد
بدین لشکر گُشن و شیران چین
درفش و همان پیل من بستند
به ننگ اندر آلوده شد گوهرم
ببردند گردانِ پیروزگر
برو تازه شد بیم و دردِ کهن
ندارند مردان مگر رایِ جنگ
به کینِ دلاور نهنگ آمدید
مترسید از چارهٔ بد گمان
به بختِ جهاندار افراسیاب
به کشتی گذارم که بیستون
بر آورد از دل یکی سرد باد
که خوان آر و آزادگان را بخوان
سپهدار شان شیدهٔ رهنمون
به نزدیکِ برزوی و دستان زُکان
سپهدار برزوی بُردش نماز
بیاورد نزدیکِ آن نیکبخت
بدان پیلِ جنگی و آن تختِ زر
نگه کرد رستم چو گل بر شکفت

به دستان چنین گفت کای نامدار
 که تا من بیستم به مردی میان
 به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
 دل شیر دارد کمین پلنگ
 ۲۸۵۰ نیاید همی سیر از کین و جنگ
 بدانسان که نخچیر بر دشت شیر
 نجنید بر زین گو نامور
 ندانم که چون گشت خواهد زمان
 ز جنگش به سیری رسیدم به جان

جنگِ برزو باشیده و جنگِ رستم بارِ دوم با پیلسم

و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

به برزو چنین گفت پس پهلوان
 ز لشکر گزین کن سواری دویست
 برون کن همی پای ایرانیان
 چورستم چنین گفت برزوی شیر
 ۲۸۵۵ برون کرد لشکر بیامد دمان
 به ره بر طلایه مر او را بدید
 بیامد خروشان به نزدیکِ اوی
 خروشان چه پویی بدین تیره شب
 از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
 بدانی همانا که من کیستم
 منم مایه جنگ برزوی شیر
 ز کام نهنگان نترسم در آب
 گزازان بدانم درین تیره شب
 کز ایرانیان بند بیرون کنم
 کز ایدر برو شاد و روشنروان
 مزن دم به ره بر زمانی مایست
 ۲۸۶۰ ز بند سپهدار تورانیان
 بیستش میان نامدار دلیر
 خروشان و جوشان چو شیر ژیان
 بزد دست و گرز گران بر کشید
 بدو گفت کای نامور کینه جوی
 به نعره همی بر گشاده دو لب
 چنین گفت برزوی پرخاشجوی
 بدین جایگه از پی چیستم
 نبیره جهانبخش گرد دلیر
 ۲۸۶۵ نه بر دشت از تیغ افراسیاب
 به شادی گشاده به ره بر دو لب
 ز خون تو این خاک گلگون کنم

- ۲۸۷۰ چو بشنید شیده بر آشفست سخت
 همه خاک پایم برین پهن دشت
 که هر چت بیاید به ترکان کنی
 به یزدان که بر پای دارد سپهر
 که ترکان به دل در ندارند ننگ
 نماندی که ایشان شدندی رها
 مرا از شمار دگر کس مگیر
 ۲۸۷۵ یزد بر بر باره پهلوان
 بیفتاد ازو برزوی پیلتن
 پیاده همی پهلوان دلیر
 به هر جایگه بر همی کرد جنگ
 زدشمن همی جُست چون شیر راه
 ۲۸۸۰ بیامد یکی زان دلیران روان
 به دستان بگفت آنکه برزو زاسپ
 سپهد چو دریا ز کین بردمید
 فرامرز را گفت کای نامدار
 چو آگاه شد رستم نامور
 ۲۸۸۵ که برزو ندارد به سر هیچ هوش
 به دستان چنین گفت کای پهلوان
 به جوشن بیوشان تن نامور
 ز شمشیر زن لشکری بر گزین
 نباید که او را به چنگ آورند
 ۲۸۹۰ به پیکار با او کنون یار باش
 که از ما بیکبار بر گشت بخت
 بدینسان ز ما بخت واژونه گشت
 همه دوده‌ای را به هم بر زنی
 به تابنده برجیس و ناهید و مهر
 کزینسان برفتی تو همچون پلنگ
 وگر نیستی تو بجز ازدها
 بگفت این و برداشت یک چوبه تیر
 تو گفستی نبودش به تن در روان
 گشادند بازو برو انجمن
 سپر بر سر آورد مانند شیر
 یکی گرزّه گاو پیکر به چنگ
 بدانسان که رستم به آوردگاه
 به نزدیک دستان یل پهلوان
 در افتاد و از تیر شیده بخت
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 چه داری سپه را بر آرای کار
 بجوشید بر جای فیروزگر
 نگفتم مر او را به ره بر خموش
 از ایدر برو شاد و روشنروان
 مگر کز تو گردد رها شیر نر
 همه از در جنگ و مردان کین
 بر آورده نامش به ننگ آورند
 تنت را ز دشمن نگهدار باش

- بیامد فرامرز و زال و سپاه
بدان بود دستان که او کشته شد
همی گفت زار ای دلیر جوان
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ
به هر سو همی رفت چون باد تیز
به پیکان و شمشیر و گرزِ گران
ز ترکان بدان دشت گردی نماند
به سیری رسیده ز جان سر بسر
که چون این دلاور ز ایرانیان
اگر این دلاور سوار آمدی
به میدان کینه گه کارزار
ندانم که فرجام این چون بود
بدو گفت دستانِ سامِ سوار
بر آسای از جنگ و هشیار باش
بگیر این چمان باره رهنورد
پیاده نجویند گردان نبرد
به یزدانِ دادار و روزِ سفید
چو برزو سپه دید گآمد برش
ز هامون در آمد به بالای زین
به دستان چنین گفت جنگ آورید
فرامرز و برزوی و دستانِ سام
همه جنگ کردند تا گشت روز
سیاهی شب چون به پایان رسید
- به نزدیک آن نامور کینه خواه
همه خاک با خونش آغشته شد
که چون تو نیارد سپهر روان
خروشان و جوشان چو شوزه پلنگ
همی جست با جنگجویان ستیز ۲۸۹۵
زمین کرد دریا کران تا کران
که منشورِ شمشیرِ او را نخواند
چنین گفت پس شیده نامور
نبندد به مردی کمر بر میان
که ما را بدین دشت یار آمدی ۲۹۰۰
چو رستم ورا بنده زبید هزار
ز خون که این خاک گلگون بود
که ای پیلِ جنگی و شیرِ شکار
همه ساله با بختِ بیدار باش
بر آور به پشتش زبده خواه گرد ۲۹۰۵
نه این باشد آیینِ مردانِ مرد
که بیریده بودم ز جانت امید
ز شادی به پروین بر آمد سرش
بر انگیخت باره دگر ره به کین
همه نامِ دشمن به ننگ آورید ۲۹۱۰
کشیدند شمشیرِ کین از نیام
پدید آمد از چرخ گیتیفروز
سفیده دم از کوه سر بر کشید

- ۲۹۱۵ دو لشکر بماندند در کارزار
تَبیره بر آمد ز هر دو سپاه
بیامد سپهدار افراسیاب
فرامرز و دستان و برزو بدید
به برزو ننگه کرد و اندیشه کرد
به دل گفت این از من آمد نخست
و گرنه که دانست کاین خود کجاست ۲۹۲۰
چه گویم ز کردارِ چرخ بلند
به شیده چنین گفت کای نامجوی
میانجی بیامد یکی پیشِ صف
به برزو چنین گفت دستانِ سام
۲۹۲۵ بر آسای از کینه کارزار
نگردد کس از ما به گردِ حصار
بکوشیم در جنگ امروز باز
بر آن بر نهادند هر دو سخن
وزان پس بر انگیخت برزوی اسپ
۲۹۳۰ فرامرز را گفت کایدِ بمان
که تا من زمانی همی دم زخم
مر این خستگیها ببندم یکی
وزانجا بیامد چو بادِ دمان
وزان روی لَهاک و فرشیدورد
۲۹۳۵ وزین روی دستان سپه بر کشید
همه میمته میسره راست کرد
- یکی را نبود اسپ و بازو به کار
شد از گرد خورشیدِ رخشان سیاه
به میدانِ کینه چو دریای آب
که چون شیر هر یک همی بر دمید
خرد را بدانجایگه پیشه کرد
که تخمِ بدی کشتم اکنون برُست
در آن بومِ شنگان ز بهرِ چراست
کزو نیست بر جانِ من جز گزند
چو روز آمد از جنگ بر تاب روی
به چربی همی سود کف را به کف
که ای نامورِ مردِ فرخنده کام
بینیم تا چون بُود روزگار
نه زان نامدارانِ توران سوار
بدان تا کرا دست گردد دراز
که دستانِ نام‌آور افکند بُن
همی تاخت بر سانِ آذرگشسب
نگه گن بدین گردشِ آسمان
ز سستی همی دیده بر هم زخم
بر آساید از درد تن اندکی
به نزدیکِ رستم خلیده روان
بماندند بر دشتِ جنگ و نبرد
شد از سَمِ اسپان زمین ناپدید
بدان تا بر آرد ز بدخواه گرد

- چو افراسیاب آن دلیران بدید
 کجا شد سرافراز یل پیلسم
 همانا سرش شد ز مستی گران
 چو بشنید پیران بیامد دمان
 سپهد بر آشفت بر شهریار
 به پیران چنین گفت کاین خشم چیست
 اگر مرد آنست من دیده‌ام
 به پیکار رستم مرا تاب نیست
 همه نام جوید و جنگ آورید
 وزان پس به اسپ اندر آمد چو باد
 کمانی به بازوی و گزری به دست
 کمندی به فتراک بر شصت خم
 سراسیمه آمد به نزدیک شاه
 وزانجا بیامد به ایران سپاه
 به ایرانیان گفت رستم کجاست
 به میدان بگردیم با یکدگر
 بینیم تا بر که گردد زمان
 همی گفت و می گشت در پیش صف
 چو دستان مر او را بدانسان بدید
 بیامد به نزدیک رستم چو باد
 هم‌آوردت آمد بر آرای جنگ
 مرا سال نزدیک نهصد رسید
 ندانم که فرجام این کار چیست
 بترسم مبادا که چرخ روان
- به پیران و سه یکی بنگرید
 مگر نشنود ناله گاودم
 نترسد ز پیغاره سروران
 ۲۹۴۰ شنیده همی باز گفتش روان
 به ابرو در آورد چین نامدار
 همانا ندانی که آن مرد کیست
 امید از تن خویش ببریده‌ام
 شما را به دیده درون آب نیست
 ۲۹۴۵ زمانی به پیشش درنگ آورید
 ز یزدان نیکیدش کرد یاد
 همی رفت بر راه چون پیل مست
 دلی پر ز کینه سری پر ز غم
 چو دریای جوشان به دل کینه خواه
 ۲۹۵۰ چو تابنده خورشید از ابر سیاه
 که خواهم به میدان ازو کینه خواست
 به کینه ببندیم هر دو کمر
 همانا سر آید یکی را زمان
 ز کینه همی بر لب آورده کف
 ۲۹۵۵ سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
 بدو گفت کای پهلوی پاکزاد
 که خواهد همی رستم تیز چنگ
 که چشم چنین نامداری ندید
 همان بخت رخشنده خود یار کیست
 ۲۹۶۰ نگرودد به کام دل پهلوان

همی کرد نفرین بر افراسیاب
 دگرگونه اندیشه افکند بُن
 ترا با جهاندار پیکار چیست
 یه از تو نداند کس ای نامور
 که از کینه با دیو بشتافتی
 نماند به گیتی کسی راد و شاد
 همیشه مرا از در پند باش
 که ای نامور گردِ روشنروان
 میان بسته باشی چو من با سپاه
 به فرمان او بسته داری میان
 ندیدم به گیتی یکی روز بد
 به تو نوبت جنگ باز آمده است
 نباید که پیچی ز خورشید و ماه
 خود و نامداران این انجمن
 سواران بروها پر از چین کنند
 بر آورد بر زه دو زاغ کمان
 به زین اندر آمد ز روی زمین
 دورویه نظاره برو بر سران
 به نزدیک آن نامور کینه خواه
 نبودش به دل اندرون هیچ غم
 ز دیده بیارید بر روی نم
 سرافراز گردان روشنروان
 به پیکار دل بر چه آراستی

وزان پس ز دیده بیارید آب
 چورستم ز دستان شنید این سخن
 بدو گفت کاین ناله زار چیست
 نوشته نگردد به سر بر دگر
 ۲۹۶۵ ز یزدان مگر روی بر تافتی
 بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد
 به نیک و بد چرخ خرسند باش
 به برزو چنین گفت پس پهلوان
 به هر کار باید که در پیش شاه
 ۲۹۷۰ نتابی سر از شهریار جهان
 مرا سال افزون شد از چارصد
 کنون گر زمانه فراز آمده است
 اگر کشته گردم به آوردگاه
 میان را ببند از پی کین من
 ۲۹۷۵ بفرمود تا رخش را زین کنند
 بپوشید تن را به ببر بیان
 کمندی بیسته به فتراک زین
 به گردن بر آورد گرز گران
 همی راند تا پیش آوردگاه
 ۲۹۸۰ درفشش ببرند با او به هم
 نگه کرد دروی همان پیلسم
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به هنگام کینه چو برخاستی

- که من چون بر آوردم از خواب سر
 که یالت بدوزم به پیکان تیر
 به گرزِ گران گردنش بشکنم
 چو بشنید رستم بر آشفت سخت
 نیاید ز خر گور پیکار شیر
 چرا غزه گشتی به بازوی خویش
 در آوردگه مرد چون تو هزار
 به یزدان که چندان نمانم به زین
 بکردار افسانه از جنگ من
 چه کردم به مازندران روز کین
 چو آید زمانه کسی را به سر
 ترا آنزمان کشت افراسیاب
 به افسونگری دیده بیشرم کرد
 فرینده گشتی به گفتارِ اوی
 بگرید به تو دوده و کثورت
 فرینده پیران دهد تاج زر
 چو ایشان به دریای بیم اندرند
 چو غرقه به هر شاخ یازند دست
 ترا همچو الکوس و دیگر سران
 چو بینی به میدان تو کردار من
 چو بشنید ازو پیلسم این سخن
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 بساید سپهرت اگر ز آهنی
- چنین کردم اندیشه ای نامور
 ۲۹۸۵ کنم روز رخشنده بر زال تیر
 به زابلستان آتش اندر زخم
 چنین گفت کای مرد شوریده بخت
 بخندد برین گفت مرد دلیر
 بدین برز و بالا و نیروی خویش
 ۲۹۹۰ گر آیند پیشم نبرده سوار
 که در تگ نهدرخش پی بر زمین
 همانا شنیدی به هر انجمن
 که در بند بُد شهریارِ زمین
 به پیکار من بر بیند کمر
 که کشتی فکندی برین روی آب
 ۲۹۹۵ به گفتار شیرین دلت نرم کرد
 چه دانی تو نیرنگ و کردارِ اوی
 نشیند به ماتم همی مادرت
 کسی را که با من بیند کمر
 به چاره بکوشند تا بگذرند
 ۳۰۰۰ که بر موج دریا نشاید نشست
 بمانند در زیرِ گرزِ گران
 همی راست دانی تو گفتار من
 به پاسخ نگر تا چه افکند بن
 دل کارزار و خرد را روان
 ۳۰۰۵ ز گشت زمانه همی بشکنی

دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 کمان کیانی بر آورد خم
 دل از کینه چون آب بگداختند
 دلِ نامداران پُر اندیشه شد
 تو گفتی به بندِ بلا بسته شد
 به مردی بر آورده تا چرخ گردد
 که گردون ز تیرِ تو بودی بِخَم
 ز بيمش بسوزد به دریا نهنگ
 چو دیدم در آورد پیکارِ تو
 چه داری بیار از نبردِ پلنگ
 همان نامدارانِ ایرانیان
 به مردی کنم باد را در قفس
 ز کینه بیازید چون شیر چنگ
 بر آمد خروشش به ابر بلند
 کمندش ز فتراکِ زین بر گشاد
 بدان تا سرِ رستم آرد به بند
 به پروین همی نعره برداشتند
 نجیبید یک مرد بر پشتِ زین
 همی داد نیکی دهش را درود
 نهاد و بیارید خونِ جگر
 بمالید رخ را بدان تیره خاک
 شناسنده آشکار و نهان
 بر این دشت گردانش فیروزگر

بگفت این وزان پس بکردارِ باد
 چو رستم چنان دید از پیلسم
 دو ترکش ز پیکان برداختند
 سپرها به دست اندرون بیشه شد ۳۰۱۰
 ز پیکان تنِ هر دوان خسته شد
 دلِ پهلوانان شد از غم به درد
 به رستم چنین گفت پس پیلسم
 تو گفتی ز پیکانِ من روزِ جنگ
 همه خام بوده‌ست گفتارِ تو ۳۰۱۵
 چه یازی به چاره به هر سوی چنگ
 بیاور که بینند تورانیان
 نه آنی که گفتی چومن نیست. کس
 بر آشفتم رستم بسانِ پلنگ
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند ۳۰۲۰
 چو ترک آنچنان دید بر سانِ باد
 بینداخت آن تابداده کمند
 ز یکدیگران روی برگاشتند
 همی زور کرد این بر آن. آن برین
 چو زال آنچنان دید آمد فرود ۳۰۲۵
 به پیش جهاندار بر خاک سر
 نیایش کنان پیشِ یزدانِ پاک
 چنین گفت کای کردگارِ جهان
 مر او را برین ترکِ پرخاشخفر

- برهنه سر و ایستاده به پای
وزینسو به میدان دو گرد دلیر
زیس تاب و نیروی هر دو سوار
گسسته شد آن تاب داده کمند
دل هر دوان گشت از رزم سیر
فرو مانده اسپان و گردان به جای
پراز خون دو دیده پُراز خاک سر
ز یکدیگران بازگشته به درد
ز تیزی به جان آمده هر دوان
از آن پس چنین گفت رستم بدوی
به میدان ببندیم هر دو کمر
و گرنه نشینیم تا دیگران
چه گویی تو اکنون، چه جنگ آوریم
چو بشنید ازو این سخن پیلسم
چنین گفت با رستم نامور
بگفت این و آمدز باره به زیر
بیکسو کشیدند از آوردگاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد
به کشتی گرفتن بیستش میان
همی کرد از داور پاک یاد
که شاه سپهبد مرا یاد باد
به دل بر نبودش ز بدخواه باک
جهان پهلوان رستم نَرّه شیر
- ۳۰۳۰ خروشان به نزدیک پرده سرای
همی زور کردند بر سان شیر
دوال کمر بر بُند پایدار
نیامد از آن دو یکی را گزند
به میدان درون هر دو شیر دلیر
- ۳۰۳۵ ندانست از ایشان یکی سرز پای
ز کینه گسسته دوال کمر
دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
همان سالخورده همان نوجوان
که ای نامور شیر پرخاشجوی
به کشتی بکشیم با یکدیگر
- ۳۰۴۰ نمایند مردی به گرز گران
که تا نام مردی به چنگ آوریم
دلش گشت ازان کار او پُر ز غم
به کشتی ببندیم هر دو کمر
- ۳۰۴۵ چو غرنده ببر و چو درنده شیر
دورویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان آفریننده را کرد یاد
سرافراز ایران و پشت گوان
ز شاه سرافراز گردون نهاد
دلش از غم و درد آزاد باد
- ۳۰۵۰ همی گشت تازان بر آن تیره خاک
که هرگز نگشتی ز پیکار سیر

- ۳۰۵۵ میان یلی را به مردی بیست
به بند کمر بر زده پالهنگ
بیپچیده از کینه هر دو به هم
دو رویه نظاره بر آن هر دوتن
سپهر از روش باز مانده ز بیم
جهانجوی افراسیاب دلیر
درفش سیاه ازدها پیکرش
بدان تا ببیند کزان هر دوان ۳۰۶۰
تَبیره خروشان ز هر دو گروه
چو رستم جهان را بدانگونه دید
بدو گفت ای ترکِ برگشته بخت
به دل برنداری همی تابِ جنگ
۳۰۶۵ به میدان ز هر سوی تازی ز بیم
به گرز گران و به تیر و کمان
نبینی دگر مرزِ سقلاب و روم
سپهدارِ ترکان ز چنگالِ شیر
سپهدار رستم بدان کارزار
چو دریای جوشان بر آورده جوش ۳۰۷۰
به یکدیگران بر بیپچید سخت
دو بازوی هر دو به گردِ کمر
گرفته کمرگاه هر دو به جنگ
ز خون و ز خوی خاکِ آوردگاه
۳۰۷۵ ز نیرو چو دو طاسِ خون کرده چشم
- بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
به کشتی گرفتن گشاده دو چنگ
همان نامور گرد و هم پیلسم
بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
دل پیلسم گشته از غم دو نیم
بیامد به آوردگه همچو شیر
بر افراخته از فراز سرش
زمانه کرا بر سر آرد زمان
دلِ نامداران ز کینه ستوه
خروشی چو شیرِ زیان بر کشید
که بر تو بگرید همی تاج و تخت
چه یازی به چاره به هر سوی چنگ
تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
به زابلستانت کنم میهمان
بزرگان و گردانِ آن مرز و بوم
همی جست ز آوازِ مردِ دلیر
به گردون بر آورده سر نامدار
به گردنده گردون رسانده خروش
بکردار پیچان دو شاخِ درخت
چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
چو شیران آشفته و تیز چنگ
شد آغشته تا پشتِ ماهی و ماه
دلِ هر دو در بر پُر از کین و خشم

- گسته شد از زورِ گردانِ کمر
دلِ هر دو در بر طپیدن گرفت
فروماند بازویِ گُند آوران
نشستند از دور هر دو خموش
زمانی به آسودگی دم زدند
سپهدار برزو بیامد دمان
گران کن رکاب و سبک کن عنان
بر آسای تا من بیندم میان
به برزو چنین گفت کای نامدار
بگفت این و آنکه چو شیر ژیان
چنین گفت با نامور پیلسم
وزین روی پیران بیامد دمان
بگفتش که افراسیاب دلیر
همی گوید ای نامور پهلوان
همه مرز ایران و توران تراست
چو بشنید زو پیلسم گشت شاد
ز شادی بیستش کمر بر میان
بر رستم آمد چو آشفته شیر
بیا تا بینیم کاین کوز پُشت
بدو گفت رستم که دل شاد دار
بگفت این و آمد به نزدش فراز
چو با اژدهای دمان شیرِ نر
همی زور کرد این بر آن آن بر این
- ز مردی نیفتاد یک نامور
خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
تو گفתי ندارند در تن روان
بر آوازِ شیپور بنهاده گوش
ز دیده نه رخسار بر نم زدند
به رستم چنین گفت کای پهلوان
برو شادمان نزد ایرانیان
به کشتی گرفتن چو شیرِ ژیان
به هر کار یزدان مرا هست یار
بیامد به میدانِ کینه دمان
۳۰۸۵ بیا تا بگردیم دیگر به هم
بر آوردگه بر چو شیرِ ژیان
ستاده‌ست در پیشِ صفِ همچو شیر
چو باز آیی از دشتِ روشنروان
زمانه سراسر به فرمان تراست
۳۰۹۰ نیایشگری را زبان بر گشاد
در آمد به میدانِ کینه دمان
بدو گفت کای پهلوانِ دلیر
همان بر که گردد به کینه درشت
همان رنجِ بگذشته را یاد دار
۳۰۹۵ جهان پهلوان رستم سرفراز
به کشتی بر آویخت با نامور
نیامد ز مردی یکی بر زمین

- ۳۱۰۰ کرا بختِ بد گشت همداستان
 به گیتی نگیرد کس او را به چیز
 زمانه چو آمد به تنگی فراز
 سپهدارِ ترکان چو بر گشت بخت
 تو گفتی که گردون دو دستش بیست
 بیازید رستم دو پایش ز کین
 نشست از برِ سینه پیلسم ۳۱۰۵
 بیستش به خَمِ گمند اندرون
 بنالید و از دردِ دل ناله کرد
 به رخس اندر آمد سپهد دوان
 چو آمد به نزدیکِ دستانِ سام
 بیامد به نزدیکِ رستم فراز ۳۱۱۰
 ز دستِ جهان پهلوان بستدش
 که پهلو و دستش به هم در شکست
 وزانجا بیاورد او را به راه
 بر آورد برزوی شمشیرِ تیز
 ز شادی زواره فرامرز و زال ۳۱۱۵
 همه نامدارانِ ایرانیان
 چنین گفت هر یک که افراسیاب
 جهاندار دستان بر آن رویِ خاک
 همی گفت کای کردگارِ جهان
- نباشد کَشش نیز همداستان'
 به نزدِ گرامی شود خوار نیز
 نگردد به مردی و نیرنگ باز
 بلرزید مانندِ برگِ درخت
 دلِ شاهِ ترکان ز کینه بَخست
 به گردن بر آورد و زد بر زمین
 بر آمد خروشیدنِ گاودم
 بیارید بد گوهر از دیده خون
 ز دیده همه رُخ پر از ژاله کرد
 همی تاخت بر دشت روشن روان
 سپهدارِ برزویِ فرخنده نام
 زمین را بیوسید و بردش نماز
 ز کینه همین بر زمین بر زدش
 سر کینه وَر گشت با خاک پست
 بدان تا ببیند دو رویه سپاه
 تنِ پیلسم کرد پس ریز ریز
 به گردنده گردون بر آورده یال
 بیستند بر جنگِ جُستن میان
 نمائیم تا بیند آن سویِ آب
 بمالید رخ پیشِ یزدانِ پاک
 شناسنده آشکار و نهان

- تو کردی مرا شاد و روشروان
 به گیتی نگهدارش از بد کنش
 به هر کار پشت و پناهِش تو باش
 چو افراسیاب آن دلیری بدید
 به پیران چنین گفت جنگ آورید
 که من با سپهدار جنگ آورم
 بکوشم بدین دشت با او به کین
 چو بشنید پیران بیارید خون
 همانست رستم که تو دیده‌ای
 نه او پیر گشته تو از سر جوان
 اگر تو شوی کشته بر دستِ اوی
 که باشد به توران همی شهریار
 تو بگذار تا من سواران برون
 درین داوری بود کآمد دوان
 به پیران چنین گفت کای نامور
 جهاندار کیخسرو آمد به کین
 سپهدار ز کینه بیارید خون
 بدینجای ما را نگهدار باش
 ز کینه به دیده در آورد آب
 که ای شاه توران چه درمان کنم
 به گفتار زن سر بدادی به باد
 ز پهلوی چپ آفریده‌ست زن
 چنین گفت شاه جهان کیقباد
- ۳۱۲۰ تو دادی به من باز پورِ جوان
 مبادا که یابد ز کس سرزنش
 نگهدار اورنگ و گاهش تو باش
 بزد دست و گرزِ گران بر کشید
 همه راه و رسمِ پلنگ آوردید
 همان نام او را به ننگ آورم
 ۳۱۲۵ ز خورش کمن سرخ روی زمین
 بدو گفت کای خسروِ رهنمون
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
 نگوید چنین شاهِ روشروان
 به ماهی گرابنده شد شست اوی
 ۳۱۳۰ ز ترکان برآند از آن پس دمار
 فرستم بدین دشت جوایِ خون
 سواری ز توران چو بادِ دمان
 سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
 سیه کرد از سمِ اسپان زمین
 ۳۱۳۵ همی گفت کای داور رهنمون
 مکن رازِ ما را بدین دشت فاش
 چنین گفت آنگه به افراسیاب
 به نوی مگر باز پیمان کنم
 چنین روزِ بد جز به دشمن مباد
 ۳۱۴۰ که دیده‌ست هرگز زنِ رایزن
 که نفرینِ بد بر زنِ نیک باد

سپاه و سپهبد همه چند گاه
 کنون گرد کینه بر انگیختی
 ۳۱۴۵ بینی که چون جنگ گردد درشت
 چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به پیران چنین گفت کای خیره سر
 نبیره فریدون و پورِ پشنگ
 ۳۱۵۰ به یزدانِ دادار و چرخِ بلند
 که با خسرو اندر نبرد آن کنم
 نمانم که یک تن ز ایرانیان
 شوم پیشِ خسرو به آوردگاه
 من امروز با کاویانی درفش
 ۳۱۵۵ به خنجر بیزم سرش را ز تن
 بیزم سر زال و برزو به هم
 نمانم به زابل همی بوم و بر
 تولشکر بر آرای و بر ساز جنگ
 بر آسوده بودند ازین رزمگاه
 به دامِ بلا اندر آویختی
 نمایی به ایرانیان باز پشت
 بر آرند ایرانیان سر به ماه
 بجوشید از خشم مردِ کهن
 پناهم به هر کار فیروزگر
 به دریا ز بیمم گریزان نهنگ
 به رخشنده خورشید و گرز و کمند
 که چشمش ز اندوه گریان کنم
 بر آورد بندد کمر بر میان
 کنم روزِ رخشنده بر وی سیاه
 بگیرم کنم روزِ اورا بنفش
 به مردم نمایم سرش بی بدن
 زخم آتش اندر دلِ گستم
 چه داند کسی رازِ فیروزگر
 چنانچون بود سازِ جنگی پلنگ

رسیدنِ کیخسرو و خواستنِ افراسیاب جنگِ

اورا و باز داشتنِ برزو اورا

وزین روی کیخسرو آمد پدید
 ۳۱۶۰ سرافراز برزوی و رستم به هم
 ستایش کنان پیشِ خسرو زمین
 بپرسید خسرو ز آزادگان
 بدو گفت رستم دو دیده پُر آب
 جهاندار دستان بر او کشید
 بزرگانِ زابل همه بیش و کم
 ببوسید هر یک بر آن دشتِ کین
 ز طوس و ز گوردزِ کشاورگان
 چه دانی تو نیرنگِ افراسیاب

- یکی دام چاره بگسترد اوی همه کرده سوسن و پیلسم به رستم چنین گفت کایرانیان بکشید و یکباره جنگ آورید بفرمود تا لشکر آراستند همان ژنده پیلان به پیش سپاه ز گردان ایران سپه سی هزار پیاده سپردار در پیش صف جهاندار کیخسرو از پشت پیل بر افراخته کایوانی درفش جهانجوی برزوی بر میمنه جهاندار دستان به قلب اندرون چو افراسیاب آن دلیری بدید به پیران چنین گفت کای پهلوان بیارای بر دشت ایران سپاه به شیده چنین گفت زان پس به درد به آیین بدار این درفش سیاه بگفت این و آنگاه برگستوان یکی جوشن خسروانی بیست به کینه بیستش میان شهریار بیامد خروشید در پیش صف درفشش بردند با او به هم خروشید بر دشت کای شهریار
- فتاد اندران هر که بد نامجوی فرو خواند بر شاه از بیش و کم ۳۱۶۵
چو از چاره نامد بر ایشان زیان مگر زنده شان باز چنگ آورید مر آن رزم را بزم پنداشتند بیوشید از گرد خورشید و ماه همه نامداران خنجر گذار ۳۱۷۰
بسان هیون بر لب آورده کف زمین کرد مانند دریای نیل جهانی شده سرخ و زرد و بنفش فریبرز کاووس بر میسنزه به کینه شده هر یکی رهنمون ۳۱۷۵
که خسرو بدانگونه لشکر کشید مباح اندرین کار خسته روان که من رفت خواهم به آوردگاه که ای نامور پور آزاد مرد چنانچون همی داشتم من نگاه ۳۱۸۰
بر افکند بر اسپ شیر ژیان خروشید از جای چون پیل مست بدان تا بر آرد ز خسرو دمار همی بر لب آورده از کینه کف همی تاخت مانند شیر دژم ۳۱۸۵
نترسی ز یزدان پروردگار

نبوده ست کس با نیا کینه خواه
 بکوشیم با یکدگر بی سپاه
 همی بر که دارد بدین دشت مهر
 به ماهی گراینده شد شست من
 شود ایمن از کینه روی زمین
 تو مگشای زان پس به کینه دوچنگ
 نباشد جز آن کت همی رای خواست
 ستاده مر اورا بر آن دشت دید
 همی گفت کای داور رهنمون
 که با من همی جنگ کرد آرزوی
 ز نفرین نیندیشد و آفرین
 به میدان چو آیم به پیش نیا
 چو من با نیا کینه پیش آورم
 چو گرگ اندر آید میان رَمه
 بدان تا شود سوی پیکار شیر
 که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
 ز کینه همه دست بر سر زدند
 چو برزوی و چون رستم پیلتن
 چو رهام و فرهاد کشوادگان
 که خسرو شود نزد او جنگجوی
 که چندین سواران میدان کین
 به پیکار خسرو نهد پیش پای
 ندارند گردان ایران به کس

کزینسان به نزد من آری سپاه
 بیا تا من و تو به آوردگاه
 ببینیم تا بر که گردد سپهر
 اگر تو شوی کشته بر دست من ۳۱۹۰
 بر آساید ایران و توران ز کین
 اگر من شوم کشته بر دشت جنگ
 همه مرز ایران و توران تراست
 چو کیخسرو آواز اورا شنید
 به درد دل از دیده بارید خون ۳۱۹۵
 تو دانی که این مرد پیکار جوی
 به بیداد کوشد همیشه به کین
 به کین پدر دل پُر از کیمیا
 شکست اندر آیین و کیش آورم
 بنالند گردان ایران همه ۳۲۰۰
 بگفت این و از پیل آمد به زیر
 چو ایرانیان آن بدیدند ازوی
 خروشان همه پیش او آمدند
 چو دستان و چون قارن رزمزن
 جهانجوی چون زنگه شاوران ۳۲۰۵
 همی گفت هر کس که این نیست روی
 ز ما کی پسندد جهان آفرین
 بمانیم بر دشت کینه به جای
 چه گویند نام آوران زین سپس

- ۳۲۱۰ سرافراز شیران و گندآوران
ندارند از مردی خویش ننگ
به یزدانِ دادارِ پروردگار
درین کینه ابرو پر از چین مکن
سرِ نامداران میاور به ننگ
به دستِ کسان مار شاید گرفت
- ۳۲۱۵ بدان رزم با او به هامون شود
گریزان شود روزِ پیکار شیر
به تندی نتابد برو آفتاب
شود کوهِ خارا ز زخمش ستوه
کند سنگ خارا به مردی چو موم
- ۳۲۲۰ برین دشت با او به هامون شوی
نشین تا کنم دشت چون رود نیل
نمانم بدین دشت شاه و سپاه
بیارید از دیده خونِ جگر
مباش اندرین کار خسته روان
- ۳۲۲۵ ستادهست بردشتِ هامون به جنگ
بویژه روانم پُر از خون شود
به میدان ندیدند و آهنگِ من
نتابد به یک زخم مردِ دلیر
بلند آسمان بر زمی بر زخم
- ۳۲۳۰ چو بندم به آوردگه بر کمر
نتابد به تندی برو ماه و خور
که چندین سواران و نام‌آوران
ستادند از دور و خسرو به جنگ
چنین گفت رستم که ای شهریار
روانِ سیاوخش غمگین مکن
مرنجان تبت را به پیکارِ جنگ
تو نشیدی آن داستانِ شگفت
بمان تا که برزوی بیرون شود
که از جنگِ افراسیابِ دلیر
نباشد به میدانِ چو افراسیاب
اگر تابِ گرزش بر آید به کوه
دَمش هست مانند بادِ سَموم
نمانند گردان که بیرون شوی
تو بر تختِ زرین بر آن پشتِ پیل
کنم روزِ رخشان برو بر سیاه
چو بشنید خسرو ز دردِ پدر
به رستم چنین گفت کای پهلوان
نبیره فریدون و پورِ پشنگ
مرا خواست و برزوی بیرون شود
اگر چند ایرانیان جنگِ من
به آوردِ من گر بُود نزه شیر
ز پشتِ سیاوخش نامی منم
نمایم به گردانِ ایران هنر
کرا کرد دادار فیروزگر

- ۳۲۳۵ مرا نزد او رفت باید به جنگ
 شما را بدان دشت باید شدن
 چو بشنید دستان بیارید خون
 به خسرو چنین گفت کاین نیست داد
 به میدان کینه بسته کمر
 بباشند بر جای و شه جنگجوی
 روان سیاوخش گردد دژم
 چرا داد باید به من نیمروز ۳۲۴۰
 چه عذر آورم پیش سام سوار
 به یزدان دادار و چرخ بلند
 به خاک سیاوش، به توران زمین
 که بخشی به من جنگ پور پشنگ
 زمانی ببینی بدین دشت کین ۳۲۴۵
 وزان پس بمالید بر خاک روی
 چنین گفت خسرو به دستان سام
 به مردی کس از چنگ گردون نرست
 به اندیشه و رای و هوش و خرد
 نگوید چنین مردم پاکدین ۳۲۵۰
 چو شد برگ پژمرده و بیخ خشک
 مرا گر سر آید همی روزگار
 به توران سیاوخش زو کشته شد
 به دست دمور و گروی زره
 تو دانی که من چونم از درد اوی ۳۲۵۵
- به پیکار او همچو شَرزه پلنگ
 همی رای با مرد دانا زدن
 بدان رای با او بُد رهنمون
 که چندین بزرگان خسرو نژاد
 به خورشید رخشان بر آورده سر
 نبینند گردان بدین هیچ روی
 نیاید ز گردان بدین رای دم
 به میدان چو خسرو بُود کینه توز
 چو در جنگ بندد کمر شهریار
 به جان و سر شاه و گرز و کمند
 به خورشید رخشنده و دشت کین
 ببینی به پیری مرا روز جنگ
 چه رزم آورد بنده بر پشت زین
 به پیش جهاندار پیکار جوی
 که ای نامور مرد فرخنده نام
 نداند به از گرد خسرو پرست
 بپرهیز ناریم رستن ز بد
 بدان تا پس از وی کنند آفرین
 چه سود آربه شاخس ببندند مُشک
 نمانم به تدبیر آموزگار
 زمانه به خون وی آغشته شد
 نه بر سوش خود و نه بر تن زره
 نهاده ز کینه به رخ بر دو جوی

- نداند پیه از تو کس این راز را
 نخواهم که پیچی دل من ز تاب
 مرا همچو او مرد باید هزار
 به کین پدر خون او بر زمین
 مرا اوفتادست با او نبرد
 نه قارن سخن گفت دیگر نه زال
 همی گفت هر کس که خسرو مگر
 ز تخم ویست این نباشد شگفت
 چو دانست خسرو که ایرانیان
 بفرمود تا زنگه شاوران
 که بهزاد شبرنگ آرد برش
 نهاده برو زین چرم پلنگ
 جهانجوی کیخسرو پاکدین
 چنانچون بود ساز شاهان جنگ
 کمندی به فتراک بر بسته شاه
 پُر از تیر ترکش به زه بر کمان
 فراز سرش کاویانی درفش
 تو گفتی سیاوخش زو زنده شد
 نگاریست گفتی به ایوان زر
 جهان پهلوان رستم نامدار
 چنین گفت با زال سام سوار
 دلش گشت پُر درد از افراسیاب
 خروشان و گریان بیامد دوان
- ۳۲۶۰ برین ره نباید زدن ساز را
 ز کین آر بود صد چو افراسیاب
 به میدان کینه گه کارزار
 بجز من نریزد کسی روز کین
 شما را چرا گشت رخساره زرد
 نه رستم نه گردان با بُرز و یال
 چو کاووس گشتهست آسیمه سر
 ازین کار اندازه باید گرفت
 نیارند دیگر گشادن زبان
 ۳۲۶۵ سر نامداران و گندآوران
 به آهن بیوشیده یال و سرش
 رکاب دراز و جناغ خدنگ
 به زین اندر آمد ز روی زمین
 همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
 ۳۲۷۰ نظاره برو بر دورویه سپاه
 به دلش اندرون کینه بدگمان
 جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش
 جهان پیش شمشیر او بنده شد
 ز خوبی و دیدار و بالا و فر
 ننگه کرد در نامور شهریار
 ۳۲۷۵ سیاوخش باز آمدهست از شکار
 ز دیده همی ریخت بر روی آب
 در آویخت با شهریار جوان

- دش گشت از مهر او پر ز جوش
 ۳۲۸۰ به سر بر پراگند از درد خاک
 به جان و سرشاه و آیین و کیش
 همانا چو یاد آوری کار من
 من استاده بردشت و تو جنگجوی
 به دادار گیتی که تا زنده‌ام
 ۳۲۸۵ نباشم بدین کار همداستان
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر
 به یک دست خنجر به یک دست خاک
 چنین گفت برزوی کای شهریار
 به یزدان دادار و چرخ بلند
 ۳۲۹۰ که دستور باشد مرا شهریار
 چو پاسخ بیابم ز شاه جهان
 بدو گفت خسرو کزین آرزوی
 ز گفتار خسرو دلش شاد گشت
 به خسرو چنین گفت کای نامور
 ۳۲۹۵ ز هنگام افراسیاب دلیر
 بجز گرز و شمشیر و میدان کین
 دگر بند و زندان و تاریک چاه
 نیاکان من رستم و زال زر
 چه در روز رزم و چه درگاه نام
 ۳۳۰۰ مرا بخت تیره به ایران زمین
 همان کن تو با من بدین جای داد
 تو گفستی کزو رفت آرام و هوش
 همی گفت شاها به یزدان پاک
 کز ایدر نیاری هی پای پیش
 نتابی سرت را ز گفتار من
 نباشد مرا نزد دادار روی
 به فرمان و رایت سرافکنده‌ام
 اگر شاه خواند به این داستان
 بیامد به نزدیک شاه دلیر
 زده جامه رزم بر تش چاک
 تویی از کیان جهان یادگار
 به جان و سرشاه و تیغ و کمند
 که تا یک سخن زو کنم خواستار
 سرافراز گردم میان مهان
 نتابم به دادار دارنده روی
 ز اندیشه و درد آزاد گشت
 تو دانی که تا من بیستم کمر
 که از من همی جست پیکار شیر
 ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین
 همی نیک داند جهاندار شاه
 بسی یافتند از کیان تاج زر
 ز شاهان بسی یافتستند کام
 نموده‌ست پیکار و آیین کین
 که با رستم نامور کیقباد

- که جنگِ نخستین به پیش سپاه
همان مرزِ غزنین و کابلستان
تو شاه نوآیین و من چون رهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن
بدو گفت ای نامور پهلوان
بگو تا بر آرم همه کام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر
اگر شاه با بنده پیمان کند
بخوام ز شاه جهان آرزوی
به پیمان بدو داد آنگاه دست
که سر را نیچم ز پیمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب
نمایم به گردانِ توران هنر
و گر کشته گردم بدین دشتِ جنگ
مرا در زمانه همی نام بسی
که گویند کیخسرو دادگر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت
به دستان چنین گفت کای پهلوان
ز تخم تو و پورِ سهراب راد
به فرمانِ کاووس از دشتِ کین
به گفتارِ شیرین چنانم بیست
مرا این زمان گشت بر دل درست
- جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان دَنبَر و مای و زابلستان
تو آن کن که زبید ز شاهنشهی
دگرگونه اندیشه افکند بِن ۳۳۰۵
ترا آرزو چیست اندر جهان
به گردون بر آرم همی نام تو
که مر پهلوان را به نزدیک شاه
بدو گفت کای شهریار دلیر
به پیمان دل بنده خندان کند ۳۳۱۰
که دانم ز پیمان نتابی تو روی
به نزدیک گردانِ خسروپرست
نیچد کسی سر ز فرمان تو
به من بخش امروز این کازار
بمان تا شوم نزدِ افراسیاب ۳۳۱۵
بر آرم به خورشید تابنده سر
به دست جهاندار پورِ پشنگ
نخوام جزین خود ز فریادرس
مر اورا به گردون بر آورد سر
ز پیمان نتابید پیروزبخت ۳۳۲۰
فریب از تو آموخته‌ست این جوان
که چون او به مردی ز مادر نژاد
نتابیدمی سر ز آیین و دین
که پیمان او را نشاید شکست
که این نامور گرد از تخم تست ۳۳۲۵

ز دانش ندارد همی بال و پر
 به دانش ز داننده دستان مهتست
 که پیمان چنین بود بر پهن دشت
 همان رستم و نامداران کین
 میان را ببند از پی کارزار
 سرت را ز دشمن نگهدار باش
 دل شیر دارد دو چنگ پلنگ
 چنو کس نبندد به گیتی دگر
 فربرز کاووس گرد دلیر
 ورا شهیار زمین خواندند
 به خسرو که ای شهیار دلیر
 کنم دشت مانند دریای چین
 کنم روز تیره بر افراسیاب
 کنم سرخ از خون پور پشنگ
 که با دشمنش چون کنم کارزار
 به پیش سراپرده پهلوان

جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان

ایران و رهایی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند

یکی ترگ چینی به سر بر نهاد
 همی تاخت بر سان آذرگشپ
 زشادی نبودش به زین بر نشست
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 که گرید همی بر تو بر تاج و تخت

گمانم چنین بود کاین نامور
 به چاره ز پیران ویسه بهتست
 نشاید ز پیمان کنون باز گشت
 ببوسید برزوی روی زمین
 ۳۳۳۰ به برزو چنین گفت پس شهیار
 به جنگ سپهدار هشیار باش
 که در جنگ شیرست پور پشنگ
 به میدان کینه به مردی کمر
 سپهدار دستان و برزوی شیر
 ۳۳۳۵ برو بر همی آفرین خواندند
 وزان پس چنین گفت برزوی شیر
 به بخت تو اکنون به میدان کین
 به پیکان بپوشم رخ آفتاب
 به کین سیاوخش میدان جنگ
 ۳۳۴۰ ببیند به میدان مرا شهیار
 بگفت این و آمد چو باد دمان

بپوشید جوشن بکردار باد
 چو آشفته شیری بر آمد به اسپ
 کمندی به فتراک و گرژی به دست
 ۳۳۴۵ خروشان و جوشان چو دریای آب
 بدو گفت کای ترک بر گشته بخت

- به نیرنگ و دستان به جنگ آمدی
 چو افراسیابش به هامون بدید
 به برزو چنین گفت کای دیوزاد
 کنون رزم جویی به آوردگاه
 کجارت خسرو که نامد به جنگ
 همانا ندارد به دل درد و کین
 یکی گو تن خویش کن آزمون
 دو کشور بر آساید از درد و کین
 تو آبی به جنگ و سپهد به تخت
 مرا ننگ باشد ز پیکار تو
 تو بر گرد تا خسرو آید به رزم
 چو خسرو کند جنگ را آرزوی
 چو جوید همی نام و شادی و کام
 تو نیز از جهان داور دادگر
 ز شنگان همانا نداری به یاد
 نبودت ز توران به دل هیچ درد
 کنون رزم جویی ز پور پشنگ
 چه داند کسی راز گردان سپهر
 بباشد همی بودنی بیگمان
 چو بشنید برزوی سهراب این
 بدو گفت برزو که ای بدکنش
 بر اندیش از بادساری خویش
 به میدان بهانه چه جویی به جنگ
- به کردار و بر دوده ننگ آمدی
 ز کینه سرشکش به رخ بر چکید
 که نام پدر را نیاری به یاد
 ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
 ۳۳۵۰ بترسید گویی ز جنگ پلنگ
 ورا از چه خوانند شاه زمین
 که مردی مر او را شود رهنمون
 یکی را شود تاج و تخت و نگین
 ۳۳۵۵ نترسد ز دادار شوریده بخت
 چه جویم به میدان ز کردار تو
 نجویند شاهان همه جای بزم
 نماند به گیتی بد اندیش اوی
 بیابد به میدان همی ننگ و نام
 ۳۳۶۰ نترسی که بندی به رزم کمر
 که بودی بدان مرز بی آرز شاد
 بر آورده زینسان به خورشید گرد
 به میدان بیازیده چون شیر چنگ
 چه گویم ز تاییدن ماه و مهر
 ۳۳۶۵ به نیک و به بد هم سر آید زمان
 به آبرو در آورد از خشم چین
 که از چرخ یابی همی سرزنش
 به ایران چه کردی خود از کم و بیش
 چو روبه گریزان ز پیش پلنگ

که چون او نباشد سر افراز مه
 بسی بود بهتر ز پورِ پشنگ
 جهانی به خون وی آغشته شد
 گروی زره را به کس نشمرم
 دمور و گرویم من ای شوخ مرد
 به آورد خواهم دو صد جنگجوی
 بیژم سرت را کنون بیدرنگ
 اگر گردی از جادویی اژدها
 ز نیرنگ تو بر در شهریار
 به چاره بیازد به هر جای چنگ
 همی تاخت چون دیو مازندران
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 نبرد مرا پیشدستی کنی
 به میدان چو تو مرد خواهم هزار
 یکی چوبه برداشت بر سان باد
 چنانچون بود زخم مرد دلیر
 سر زخم پیکان به پهلو رسید
 همی کرد بر گرد او ترکتاز
 دلش در بر از غم طپیدن گرفت
 بدان دشت تیره بگردار آب
 چنین گفت با دل سپهبد به کین
 به میدان کینه در آری تو روی
 بناگاه گردد به بندم اسیر

۳۳۷۰ نه ای از سیاوخش کاووس به
 به فتر کیان و به مردی و جنگ
 سیاوش به دست گرو کشته شد
 ز گرسیوز شوم من بهترم
 گرفتم که هستی سیاوخش گرد
 ۳۳۷۵ به مردی چو گرسیوز شومروی
 به کین سیاوخش بردشت جنگ
 بدین چاره از من نیابی رها
 مرا گفت دستان سام سوار
 که او خود به میدان مردان جنگ
 ۳۳۸۰ بگفت این و برداشت گرز گران
 چو افراسیابش بدانسان بدید
 بدو گفت چون پیل مستی کنی
 نباشی به یک زخم من پایدار
 سر ترکش تیر را بر گشاد
 ۳۳۸۵ بزد بر کمرگاه برزوی شیر
 همه جوشنش را به تن بر درید
 شهنشاه ترکان گو سرفراز
 ز اندام او خون دویدن گرفت
 همی تاخت بر گردش افراسیاب
 ۳۳۹۰ به ابرو در آورده از کینه چین
 نباید که با این گو نامجوی
 به چاره مگر خسته گردد به تیر

- کزینسان که او جنگ جوید همی
وزان پس چنین گفت برزوی شیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام
زمانه نیارد همانا دگر
بگفت این و بر کرد از جای اسب
به گردن بر آورده گرز گران
سر ترکش تیر را بر گشاد
ز کینه برو تیر باران گرفت
بر آورده هر دو سپر را به روی
ز گرد سواران جهان تیره شد
به روز اندرون روشنایی نماند
ز پیکار ایشان نهان گشت مهر
دل جنگجویان شده پر ز خون
گسته همی بند برگستوان
ز بس زخم پیکان بخت اسب و مرد
ز خون سواران همه خاک و سنگ
به ترکش درون هیچ تیری نماند
چو ترکش تهی شد کمان راز کین
فرماند بازوی هر دو ز کار
ز پیکان همه جوشن و خود چاک
جهاندار دستان و رستم به هم
همی خواند هر یک برو آفرین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
- ۳۳۹۵ به کینه در و دشت شوید همی
که چون او نباشد به گیتی دلیر
به میدان این تیره گشتیش نام
به مردی ز شاهان چنو نامور
همی تاخت بر سان آذرگشسپ
بینداخت از کینه بر بد گمان
همی تاخت تا نزد او همچو باد
۳۴۰۰ کمین و کمان سواران گرفت
همان شهریار و همان نامجوی
به گرد اندرون دیده شان خیره شد
تو گفستی سپهر از روش بازماند
ستاره به گردون بپوشید چهر
۳۴۰۵ نبیشان به گیتی کسی رهنمون
شده خون ز شاه و سپهبد روان
دل هر دوانشان ز کینه به درد
بر آوردگه شد چو پشت پلنگ
که راز دل هر دوان بر نخواند
۳۴۱۰ بینداخت هر دو به روی زمین
همان نوجوان و همان شهریار
روان پُر ز درد و دهان پُر ز خاک
چو دیدند پیکار شیر دژم
که آباد بادا به برزو زمین
۳۴۱۵ خروشی چو شیر ژیان بر کشید

ازان خیره سر مرد بر روی خاک
 ز بهر فزونبست بسته کمر
 که از آز اندر دم اژدهاست
 بدیشان نماند اندرون هیچ تاب
 فرو مانده از کارشان هر دو چنگ
 سر نامداران چو آشفته مست
 ز دیده به رخ بر همی نم زدند
 بیستند بر کینه جستن کمر
 بر آورده چون پتک آهنگران
 بدو گفت کای شهریار دلیر
 که تو شهریاری و او جنگجوی
 بدین دشت و پیکار این نامور
 که این بی پدر می شود زنده نام
 به ماهی گراینده شد شست اوی
 به مردی شود در جهان نامور
 نمانند بر دشت کین یک سوار
 نه بر جنگ جستن میان سپاه
 ز برزو به میدان چه جویی تو نام
 که از کینه دارم دو دیده پر آب
 که در پیش من کینه خواه نوست
 چه داری به میدان ز مردی دگر
 بدان تا سر او در آرد به بند
 بجوشید از کین مرد کهن

بنالید در پیش یزدان پاک
 تو دانی که این مرد بیداد گر
 ز کردار بد گر بیچند رواست
 وزان پس چو برزوی و افراسیاب
 ستاندند هر دو در آن دشت جنگ
 ۳۴۲۰
 ز نیروی ایشان فرو مانده دست
 به آسایش اندر یکی دم زدند
 چو آسوده گشتند بار دگر
 گشادند بازو به گرز گران
 ۳۴۲۵
 بر آمد بر شاه هومان چو شیر
 ترا ننگ ناید ز کردار اوی
 گر او را زمانه بیاید به سر
 نباشد ترا در جهان هیچ نام
 و گر توشوی کشته بر دست اوی
 ۳۴۳۰
 بر آرد به گردون گردنده سر
 ز توران بر آرند از آن پس دمار
 همی از در تاج و تختست شاه
 بخندد برین رای دستان سام
 به هومان چنین گفت افراسیاب
 ۳۴۳۵
 مرا درد این بتر از خسروست
 وزان پس چنین گفت کای بی پدر
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 چو بشنید ز افراسیاب این سخن

- بر آورد گرزِ گران را ز زین
 به نیرو بیفتاد گرزش ز دست
 جهاندار با زخمِ خورده، کمند
 عنان بر گرایید و برگاشت اسپ
 چو برزو چنان دید بر سانِ باد
 بیفکند بر یالِ افراسیاب
 ز یکدیگران روی بر گاشتند
 به لشکرگه خویش دادند روی
 بر انگیختند اسپ ز آوردگاه
 ز نیروی هر دو فرو ماند اسپ
 بسی زور کرد این بر آن، آن برین
 بیالود از ناخنِ هر دو خون
 سپهدار شیده چو او را بدید
 به ترکان چنین گفت جنگ آورید
 اگر رسته گردد ز خمِ کمند
 ممانید تا نزدِ خسرو شود
 چو ترکان شنیدند از شیده این
 روان شد سپه همچو دریایِ آب
 چو رستم چنان دید و دستان سام
 به ایرانیان گفت اندر نهید
 نباید که بر دشت برزویِ شیر
 بگفت این و بر کرد از جایِ رخس
 جهاندار دستان چو بادِ دمان
- بزد بر سرِ شاهِ توران زمین
 ۳۴۴۰ ز بادش سپهدارِ ترکان بخت
 بینداخت و آمد سر او ببند
 خروشید بر سانِ آذرگُشپ
 کمندش ز فتراکِ زین برگشاد
 ز دیده بشسته ز کین شرم و آب
 ۳۴۴۵ به خورشید نعره برافراشتند
 روان پُر ز اندوه و دل چاره جوی
 بپوشیده ازگرد خورشید و ماه
 تو گفتی که گردون دو پایش بیست
 نجنبید یک مرد بر پشتِ زین
 ۳۴۵۰ نیامد یکی زان دو از زین برون
 فغانش به گردنده گردون رسید
 که این بی‌پدر را به چنگ آورید
 نیاید به توران ازو جز گزند
 ز کین پیشِ لشکر همی نوشود
 ۳۴۵۵ بجنبید گفتی سراسر زمین
 بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 کشیدند شمشیرِ کین از نیام
 بدین رزمگه برخوردید و دهید
 بناگه شود کشته مردِ دلیر
 ۳۴۶۰ گرازان و تازان گو تاجبخش
 همی رفت با نامورِ پهلوان

به آوردِ شیده چو شیرِ ژیان
 ز یکدیگران خون همی ریختند
 همی گرز بارید از ابر و تیغ
 ز گیر و ده و دارِ گردان ستوه
 شده غرق و نامدیکی زان برون
 همی خاک با خون بر آمیختی
 به هر جای تازان بکردارِ شیر
 جهان گشته بازارِ آهنگران
 ز بس جوش لشکر بدان دشت کین
 ز کوشیدنِ جنگ و پیکارشان
 بدیدند کز دشت برخاست گرد
 نه بر جایگه شاهِ توران سپاه
 درِ دژ همی خوار بگذاشتند
 بدان تا ببینند پیران و شاه
 گشاده به پیکارِ برزو دو چنگ
 بر آورد تازان چو شیرِ دژم
 چنانچون بود رسمِ مردانِ مرد
 چو آرغنده شیرانِ مازندران
 به قلب اندرون همچو شیرِ ژیان
 چو شیران به هر جای بسته کمر
 فکندی بر آوردگه نامدار
 سران را بینداختی زیرِ گرد
 برفتند از دژ چو بادِ دمان

میان را بیستند ایرانیان
 دو لشکر به کینه بر آویختند
 هوا گشت از گرد چون تیره میخ
 ۳۴۶۵ ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
 سر نامداران به دریایِ خون
 به هر سو که رستم برانگیختی
 همان قازنِ گرد و زالِ دلیر
 ز تیغ و ز آواز گرزِ گران
 ۳۴۷۰ زمین گشته مانند دریایِ چین
 زمانه شده خیره از کارشان
 چولهاک و فرشیدورد آن دو مرد
 ندیدند بر پا درفشِ سیاه
 عنانها از آنجای برگاشتند
 ۳۴۷۵ شده تازیان تا به توران سپاه
 سپهدار دیدند بر دشتِ جنگ
 سرافراز پیران و شیده به هم
 چو دیدند گردان بر آنسان نبرد
 بدان رزم بستند هر دو میان
 ۳۴۸۰ سپهدار دستان و ایرانیان
 جهان پهلوان رستمِ نامور
 به یک زخم از پشتِ زین ده سوار
 به گرز و به شمشیرِ جُستی نبرد
 فرامرز چون دید کان هر دوان

- به لشکر بفرمود گردِ دلیر
 شوند اندران دژ بیسته میان
 کزان نامدارانِ گردنکشان
 ازان پس به نزدیکِ خسرو شویم
 به باره ازان جایگه چند مرد
 همه زنده دیدند ایرانیان
 فکنده بر آن خاکِ تیره نگون
 گشادند از بند ایرانیان
 چو گردانِ ایران بدانگونه دید
 ز آب دو دیده زمین کرد تر
 به مردی ندارد چو تو چرخ یاد
 بدو گفت بیژن که ای پهلوان
 چه گویم ازین گنبدِ لاجورد
 وزان پس بفرمود دژنده شیر
 وزانجا بیامد چو شیرِ ژیان
 بپرسید رستم ازان نامجوی
 چرا تو از آنجای برتافتی
 فرامرز گفت ای سرافراز شیر
 سپهدار گودرز و گستمم و گیو
 چو بشنید رستم به دل شاد شد
 خروشی بر آورد چون نزه شیر
 فرامرزِ رستم چو آن را را بدید
 بیامد به نزدیکِ آوردگاه
- ۳۴۸۵ کزان جای تازان بکردارِ شیر
 ببینند گردانِ ایرانیان
 مگر زنده یابند جایی نشان
 همه پاک با هدیه نو شویم
 برفتند تازان پُر از کین و درد
 ۳۴۹۰ به بند اندرون همچو شیرِ ژیان
 ز دیده روانشان همی جویِ خون
 بیامد فرامرز هم در زمان
 خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 به بیژن چنین گفت کای نامور
 ۳۴۹۵ ترا این ز توران دو باره فتاد
 ندارم به تن در تو گویی روان
 که از من تو گفתי بر آورد گرد
 که آرندشان نزدِ شاهِ دلیر
 به پیشِ پدر تنگ بسته میان
 ۳۵۰۰ که ایرانیان را چه آمد به روی
 بدین رزمگه تیز بشتافتی
 بجایند گردانِ شاهِ دلیر
 همه زنده آرم بر شاهِ نیو
 تو گفתי یکی شاخِ شمشاد شد
 ۳۵۰۵ به ترکان در افتاد گردِ دلیر
 یکی گرزّه گاو سر بر کشید
 سری پُرز کینه دلی رزمخواه

نگه کرد برزوی یل را بدید
 به میدانِ افراسیابِ دلیر
 به کیوان رسیده ز هر دو خروش
 روان گشته از هر دوان جویِ خون
 ۳۵۱۰ دو لشکر به میدان بیازیده چنگ
 همه رزمجویان به جنگ اندرون
 چو هومان و چون شیده جنگجوی
 به هومان دودیده همی بر گماشت
 ۳۵۱۵ چو دریای جوشان بیامد برش
 سپر در سر آورد هومان ز بیم
 بیفتاد از دستِ هومان سپر
 نهان گشت هومان به گرد اندرون
 ۳۵۲۰ جهانجوی شیده ز بیم گزند
 ز تیغش برستند هر دو ز درد
 چو افراسیاب آن دلیری بدید
 فرامرز تازان ز ایران سپاه
 چنین گفت کان ترکِ پرخاشجوی
 ۳۵۲۵ گریزان شد از بیمِ مردِ دلیر
 همآورد چون تافت از جنگ روی

گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران

و فریبرز با او و خسته شدن ایشان ازو

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
 دو لشکر فرو ماند از کارزار
 سپاه شب تیره لشکر کشید
 یکی را بُد اسپ و بازو به کار

- ز یکدیگران روی بر گاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر
سرافراز برزوی و زال سوار
فرامرز با زنگه شاوران
همی خواند هر کس برو آفرین
نگه کرد خسرو به ایرانیان
بفرمود با زنگه شاوران
که تا با فربرز کاووس شاه
چو بشنید زنگه بیامد چو باد
ز لشکر همی نامداران گزید
وزین روی افراسیاب دلیر
به لشکرگه آمد بکردار باد
طلایه ترا بود باید به راه
من و گرد پیران و هومان به هم
به توران دگر گونه سازیم رای
کزینسان که برزوی جنگ آورد
توزان پس به هنگام بانگ خروس
سپهبد بر آنسان که از رای دید
بفرمود از آن پس سپهدار چین
که اسپ تگاور به زین در کشید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار
سرا پرده بر دشت زابل بماند
پدر بی پسر رانده از دیده خون
- همه خسته را خوار بگذاشتند
۳۵۳۰ بیامد به نزدیک شاه دلیر
برفتند شادان بر شهریار
بر شاه رفتند با سروران
که آباد بادا به خسرو زمین
بدان نامداران و قزخ گوان
۳۵۳۵ سپهدار گردان و پشت گوان
طلایه بود پیش ایران سپاه
به گردان ایران ازان کرد یاد
وزان پس طلایه بدانجا کشید
چو رسته شد از جنگ برزوی شیر
۳۵۴۰ به شیده چنین گفت کای پاکزاد
که تا من ز ایدر برانم سپاه
بتازیم از ایدر چو شیر دژم
مکر ماند از ما یکی خود به جای
همه مرز توران به چنگ آورد
۳۵۴۵ ببند از پی راه بر پیل کوس
طلایه به نزدیک ایران کشید
بدان نامداران توران زمین
وزین جای تازان به توران روید
برفتند با نامور شهریار
۳۵۵۰ خود و سرکشان سوی توران براند
به پیران چنین گفت کای رهنمون

ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
 فریبرز نزد سپهبد کشید
 کجا رفت خواهید در تیره شب
 ز گردان توران ورا نام چیست
 وزان نامداران و گندآوران
 چرا بر فروزی به بیپوده روی
 به توران همی‌راند خواهد سپاه
 همی رفت خواهد به توران زمین
 بدان جنگ و پیکارِ برزوی شیر
 نخواهد که بیندش دیگر به چشم
 ز شیده بجوشید بر پشتِ زین
 بدین دشتِ تیره خورید و دهید
 همی کوفت چون پُتکِ آهنگران
 و یا در خزان بر رزان تند باد
 نگشت اندران شب ز پیکار سیر
 ز ترکان نبودش به دل در نهیب
 ازان نامداران دو بهره بکشت
 به خون خاک آورد آغشته کرد
 بجوشید مانند دریای آب
 ز ترکش کمان کیانی کشید
 جهان بر بداندیش تنگ آورد
 بکردارِ دریا دلش بر دمید
 چه باید همی ننگ بر تن نهاد

شدم سیر از زندگانی خویش
 به ره بر طلایه مر او را بدید
 بدیشان به گفتار بگشاد لب
 ۳۵۵۵ چه بوید و این نامور مرد کیست
 نبد آگه از زنگه شاوران
 چنین گفت هومانِ ویسه بدوی
 جهاندار شیده‌ست فرزندِ شاه
 به دل در ندارد شبیخون، نه کین
 ۳۵۶۰ بیازرد از افراسیاب دلیر
 ز پیش پدر رفت خواهد به خشم
 چو بشنید از ایشان فریبرز این
 به ایرانیان گفت کاندر نمید
 وزان پس بر آورد گرزِ گران
 ۳۵۶۵ چو شیران به نخچیر اندر فتاد
 به پروین همی نعره بر داشت شیر
 همی زد به گرز و سنان و رکیب
 یکی گرزِ گاوپیگر به مش
 همه دشت از کشته چون پشته کرد
 ۳۵۷۰ بدیشان ننگ کرد افراسیاب
 از ایرانیان چون بدانگونه دید
 به هومان چنین گفت جنگ آورید
 چو هومان ز افراسیاب آن شنید
 بگفتا که امشب چو کار اوفتاد

- ۳۵۷۵ از ایرانیان دشت چون پشته شد
 کمان را به زه کرد بر سان شیر
 یکی چوبه برداشت بر سان باد
 بیفتاد ترگ از سر پهلوان
 به نزد شهنشاه بشتافتند
- ۳۵۸۰ بیکبارشان بخت بر گشته شد
 برفتند ازان دشت نابوده شاد
 بر آن دشت آورد در تیره شب
 همی رفت پویان بکردار شیر
 سپهبد سپه را چو زانگونه دید
- ۳۵۸۵ ز دیده روانشان همی جوی آب
 چه افتاده در تیره شب ناگهان
 طلایه بیردم سواری هزار
 خروش سپاه آمد از تیره دشت
 بدان تا بدانند ز تورانیان
- ۳۵۹۰ چو دریای کینه همی بر دمید
 سرافراز گردان خنجر گزار
 خروشی بر آورد بر چرخ ماه
 کجا رفت خواهید زینسان دمان
 همی رفت خواهد به توران سپاه
- ۳۵۹۵ بر آشفته از رزم برزو چو آب
 دلش در بر از درد او بر طپید
 به نفرین همی یاد کرد از پشنگ
- بسی نامداران ز کین کشته شد
 به فرجام افراسیاب دلیر
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 بزد بر سر زنگه شاوران
 به بیچارگی روی بر تافتند
 دو بهره از ایرانیان کشته شد
 فرامرز و زنگه بکردار باد
 گریزان و از بیم بسته دو لب
 جهاندار افراسیاب دلیر
 طلایه چو نزدیک خسرو رسید
 همه زخم خورده ز افراسیاب
 به زنگه چنین گفت شاه جهان
 بدو گفت زنگه که ای شهریار
 چو پروین ز گردون گردان بگشت
 فریبرز شد نزد لشکر روان
 سپاهی به نزد سپهبد رسید
 سپهدارشان شیده نامدار
 فریبرز کاووس شد کینه خواه
 بدیشان چنین گفت کای سروران
 یکی گفت شیده‌ست کز پیش شاه
 که او با جهاندار افراسیاب
 چو آواز شیده به گوشش رسید
 در آمد به میدان کین چون پلنگ

چنانچون بود رسم و آیینِ کار
 به فرجام از ایران بسی کشته شد
 ۳۶۰۰ وزان پس سپهدار شیده ز کین
 چو بشنید خسرو رخس گشت زرد
 همی گفت کای داورِ کردگار
 به هر خون که ریزند از ایرانیان
 بیچی به فرجام تورانیان
 گریختن شیده با سپاهِ توران و رفتنِ کیخسرو به زابلستان

و منشور غور و هری دادن به برزو

وزان پس چو برخاست بانگِ خروس
 ۳۶۰۵ ز نام آوران لشکری برگزید
 سرا پرده و خیمه بر جای ماند
 به بیراه و ره نامور در کشید
 همی تاخت باره چو بادِ دمان
 برون آمد از پردهٔ قیر شید
 ۳۶۱۰ تبیره بر آمد ز پرده سرای
 ز تورانیان بر نیامد نفس
 ازاین نامداران یکی را ندید
 دوان مژده آورد زی شهریار
 گریزان شد از بیمِ افراسیاب
 ۳۶۱۵ به لشکر چنین گفت شاهِ زمین
 که آن پیر سر جادویِ بد کنش
 سواران برفتند هر سو دوان
 به ایران ندیدند از ایشان نشان
 جهاندار شیده فرو کوفت کوس
 ستورِ هزیمت به زین در کشید
 به لشکر همه سازِ ره بر نشانند
 تو گفتی به گیتی کس او را ندید
 چو بر زد سر از گه سپیده دمان
 جهان کرد مانندٔ سیمِ سفید
 خروشیدنِ بوق با کتره نای
 فرستاد هم در زمان شاه کس
 نه از دور آوازِ مردم شنید
 که آسوده شد شاه از کارزار
 همانا که بگذشت ازین روی آب
 مبادا که گیرند بر ره کمین
 به هر دم دگرگونه آرد منش
 همان پهلوانانِ روشنروان
 چنین گفت خسرو به گردنکشان

- که دشمن گریزان به گیتی بهست
 سراپرده و چارپای و ستور
 به ایران برانیم از ایدر کنون
 بسازیم از بهر برزوی کار
 چو بشنید دستان ز خسرو چنین
 به خسرو چنین گفت کای شهریار
 که از آرزو بر نتابی سرم
 از ایدر به ایوان بنده خرام
 بباشیم یک ماه پیروز و شاد
 چو بشنید کیخسرو نامجوی
 برفتند شادان به ایوان زال
 به هر جای ایوان بیاراستند
 به دیا بیاراسته بام و در
 به زابل همه شادمان مرد و زن
 به ایوان دستان جهانجوی شاه
 جهان پهلوان رستم زال زر
 فرامرز و برزو ستاده به پای
 چو خسرو به برزونگه کرد گفت
 وزان پس چنین گفت با پهلوان
 بیا تا کنون ساز برزو کنیم
 چو بشنید رستم ببوسید تخت
 جهانجوی برزو ترا بنده است
 به کین سیاوخش بسته میان
- اگر چه به هر هفت کشور مهست
 بسی بهتر از دشمن روز کور
 که بخت نکو گشتمان رهنمون
 چنانچون بود در خور نامدار
 ببوسید پیش سپهدار زمین
 به یزدان دادار پروردگار
 کزین کام از مهر و مه بگذرم
 به خان سپهدار فرخنده سام
 به دیدار کیخسرو پاکزاد
 ز فرمان دستان نتابید روی
 خود و پهلوانان با فز و یال
 می و رود و رامشگران خواستند
 همی ریخت در پای خسرو گهر
 نشانده به هر جایگه رودزن
 چو خورشید تابان میان سپاه
 به گردون گردان بر آورده سر
 بر تخت خسرو به پرده سرای
 به مردی نباشد به گیتیت جفت
 که ای نامور گرد روشنروان
 به ایوان ورا پهلوی نو کنیم
 بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
 به فرمان و رایب سرافکننده است
 بکوشید بتوان چو شیر زیان

تو شاهی و او پهلوانِ نوست
 مرا برفِ پیری به سر بر نشست
 مرا سال از چارصد برگذشت
 کنون روزِ برزوست پیکارِ جنگ ۳۶۴۵
 چو بشنید خسرو ازو شاد شد
 بفرمود تا باره و تاجِ زر
 ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام
 دو صد تخته جامه ز دیبایِ چین
 درفشی که بُد پیکرِ او عقاب ۳۶۵۰
 ز مردانِ شمشیرزن ده هزار
 سپردش به برزوی شاهِ جهان
 نَبشتند مَنشورِ غور و هَری
 بدو گفت کان کشور آباد دار
 بدان مرز خرم همی باش شاد ۳۶۵۵
 چو بشنید برزوی زمین بوسه داد
 فرامرز و برزوی و رستم زبان
 نیایش کنان هر یکی آفرین
 چو خسرو یکی ماه در سیستان
 سر ماه هنگامِ بانگِ خروس ۳۶۶۰
 دو منزل سپهبد جهان پهلوان
 جهاندار دستان و برزو به هم
 جهانجوی رستم همانجا بماند
 به پایان رسانیدم این داستان
 جوان بنده شاه کیخسروست
 نیارم به کینه همی آخت دست
 بسی بر سرم چرخ گردان بگشت
 به هر جایگه بر بیازید چنگ
 تو گفתי همی سرو آزاد شد
 غلامانِ رومی بزرتین کمر
 ده اسپِ گرانمایه زرتین ستام
 بسی جوشن و ترگ از بهر کین
 که بود از نخست آنِ افراسیاب
 همه نامدارانِ خنجرگذار
 به نزدیکِ فرزنانگان و مهان
 به برزو سپرد آن ز بهر خوری
 کشاورز پیوسته با داد دار
 نباید که پیچی سرت را ز داد
 بسی آفرین کرد بر شاه یاد
 گشادند بر شهریارِ جهان
 گرفتند بر شاهِ ایران زمین
 به شادی همی بود همداستان
 بیستند بر کوهه پیل کوس
 همی رفت شادان و روشنروان
 برفتند با شه چو شیرِ دژم
 خود و نامداران ز زابل براند
 بدانسان که بشنیدم از باستان

کشف‌الایات بُرزنامه

	الف
از آن نامداران که ۲۹۴	
از آن نامداران یکی ۳۶۱۲	
از اندیشگان ۲۳۵۹	ابا آنهمه ۱۳۰
از اول سه جام ۲۳۹۵	ابا او بدم ۲۲۶۱
از ایدر برون ۲۳۵۶	ابا او چنین ۱۴۶۳
از ایدر به ایوان ۳۶۲۶	ابا خود چنین ۳۴۶
از ایدر کجا ۲۸۶۲	آبر قلب ۵۸۴
از ایران به توران ۱۱۹۰	آبر میمنه ۵۸۵
از ایران چه ۲۶۳۴	از آن بیم ۱۷۹۵
از ایرانیان ۳۵۷۱	از آن پس ابا ۱۹۷۳
از ایوان دستان ۱۹۵۹	از آن پس به گرسیوز ۶۴
از ایوان رستم ۲۲۲۸	از آن پس به نزدیک ۳۴۸۸
ازو برگرفتم ۱۷۸۱	از آن پس ترا ۱۱۳۳
ازو بستد آن تازیانه ۱۴۴۸	از آن پس چنین ۳۰۳۹
ازو بستد آن جوهر ۹۹۶	از آن پس سپهبد ۲۴۰۵
ازو بود پیوسته ۱۸۵۲	از آنجا به نزدیک ۱۷۰
ازو چنگ ۸۵۲	از آنجا سوی ۱۰۰۸
ازو در نهیب ۱۷۰۹	از آن خانه ۱۰۵۳
ازو روی ۱۴۱۹	از آن درگه ۹۷۶
ازو مانده ۹۹۴	از آن ده شتر ۱۹۴۰
ازو نامده ۱۸۴۹	از آن روی ۲۶۹۷
ازین بتر ۲۷۶۸	از آن مرز ۱۹۶۴

۱۹۹۱	اگر چند از ما	۲۰۶۹	ازین بد
۳۲۲۷	اگر چند ایرانیان	۵۱۳	ازین پیش دیدیم
۱۳۳۲	اگر چند تو	۵۱۶	ازین پیش دیگر
۲۵۳۰	اگر چند شد	۱۶۶۵	ازین جنگ
۲۰۱۸	اگر چند گردن	۱۲۹۳	ازین دشت
۲۰۳۶	اگر چند گودرز	۲۷۹۲	ازین دشت
۱۳۳۶	اگر چند هستی	۲۵۱	ازین ده گزی
۱۷۸۹	اگر دختر آید	۱۱۰۷	ازین راز
۱۵۸۰	اگر دست یابم	۵۸	ازین مرد
۱۴۶۱	اگر دست یازد	۳۷۰	ازین مرز
۹۹۷	اگر دیگرگرت	۱۲۵۷	ازین نامور
۳۴۵۳	اگر رسته گردد	۱۸۹۴	اگر آنچه
۳۳۹۵	اگر زنده گشتی	۲۹۰۰	اگر این
۱۲۶۹	اگر سیر نامد	۱۲۶۶	اگر باره من
۳۳۱۰	اگر شاه	۱۱۰۴	اگر باز گوئی
۲۹۷۳	اگر کشته	۱۹۱۷	اگر با من
۲۵۶۳	اگر گردی	۱۹۲۱	اگر بیند
۱۵۷۷	اگر گرز	۲۰۵۶	اگر پهلوان
۱۵۴۱	اگر گشت	۳۲۱۹	اگر تاب
۱۲۸۹	اگر مابدین	۴۷۳	اگر تو شوی زنده
۱۰۹۳	اگر مادر	۳۱۳۰	اگر تو شوی کشته
۲۹۴۳	اگر مرد	۳۱۹۰	اگر تو شوی کشته
۲۴۴۳	اگر مرده	۴۹۹	اگر تو نیازی
۲۵۴۴	اگر مرگ	۲۳۶۷	اگر جز برینگونه
۶۷۴	اگر من بتایم	۱۶۸۰	اگر جنگجویی

۳۱۰۶	بیستش	۳۱۹۲	اگر من شوم
۱۷۰۳	بیستند	۱۲۶۴	اگر نیستم
۲۰۷۰	بیند	۱۹۹۷	اگر نیستی
۱۹۲۳	بیند	۲۳۳۰	اگر هست
۱۳۷۵	بیند	۲۲۸۸	اگر هیچ
۲۱۸۷	بیندش	۲۵۳۲	اگر یار
۲۴۳۱	بیندم ترا		
۱۶۲۵	بیندم دو		ب
۶۵۱	بیندم دو		
۲۸۳۶	بیندید بر	۲۱۵۰	باستاد از
۱۲۸۷	بیندید دامن	۲۶۱۰	باستاد در
۸۰۹	بیندید دامن	۲۳۵۴	باستاد و
۳۱۴	بیندیم دامن	۱۶۵۵	بیارید
۴۶۸	بیندیم دامن	۱۱۱۱	بیارید
۱۲۹۲	بیندیم دامن	۳۳۶۵	بیاشد
۴۲۷	بیودند	۳۲۳۸	بیاشند
۳۳۲۹	بیوسید	۳۶۲۷	بیاشیم
۲۳۸	بین	۹۰۲	بیخشد
۳۳۴۰	بیند	۳۴۰	بیخشید
۴۳۶	بینم سپه را	۲۳۳۸	بیردش
۶۷۲	بینم که تا	۳۴۴	بیردند
۲۵۰۵	بینی به	۳۲۱	بیزم
۲۵۶۲	بینی ز	۳۱۵۶	بیزم
۱۳۹۸	بینی ز	۷۷۵	بیر همچین
۳۱۴۵	بینی که	۹۷۵	بیست

۲۵۳۹	بترسم که با	۱۷۰۱	بینیم تا این
۱۰۷۶	بترسم که چون	۲۹۵۳	بینیم تا بر
۲۵۲۱	بترسم که در	۱۶۷۱	بینیم تا بر
۲۵۷۹	بترسم که کار	۳۱۸۹	بینیم تا بر
۱۷۵۷	بترسم که هر	۵۲۷	بینیم تا چون
۲۹۶۰	بترسم مبادا	۵۷۲	بینیم تا که
۱۳۰۷	بترسید از	۱۳۲۷	بینی همه
۵۲	بترسید روین	۳۴۵۰	بیالود از
۲۱۳۵	بترسید کاینجا	۸۳۸	بیالود از
۲۳۷۱	بترسید و	۱۷۲۶	بیالود خون
۳۲۹۶	بجز گرز	۳۱۶۲	بپرسید خسرو
۲۰۸۵	بجز پهلوان	۳۵۰۰	بپرسید رستم
۱۴۴۷	بجست آنگهی	۱۱۴۲	بپرسید گرم
۱۳۵۸	بجوشید بر	۱۸۲۴	بپرسید و
۲۶۳۲	بجوشید رستم	۱۹۷۵	بپوشان
۸۰۴	بجنبید	۳۳۱	بپوشند
۱۰۹۷	بخفتند	۱۵۹۹	بپوشید بر
۳۴۳۳	بخندد	۲۹۷۶	بپوشید تن
۶۱۶	بخندید برزو	۳۵۴	بپوشید جامه
۱۸۰۱	بخندید چون	۳۳۴۲	بپوشید جوشن
۶۵۲	بخندید رستم	۲۱۰۳	بپوشید جوشن
۲۳۳۱	بخندید سوسن	۱۵۹۴	بپوشید سینه
۴۱۳	بخندید و	۳۰۵۵	بپیچیده از
۳۳۱۱	بخواهم	۲۴۳۰	بپیچید هر
۱۷۴۳	بخواهیش	۲۷۰۰	بترسم که آن

۲۷۳۳	بدان جای برزوی	۱۰۳۰	بخوردند
۱۷۷۰	بدانجای جزمین	۱۵۴۴	بخوردند
۱۳۹۴	بدان جای روباه	۲۲۴۶	بخوردو
۱۷۶۷	بدان چشمه سار	۹۴	بدادم
۱۳۰۴	بدان خاک افکنده	۱۰۱۲	بدان آمدم
۲۲۵۷	بدان دست زرین	۲۸۹۲	بدان بود
۲۷۲۲	بدان دشت	۱۲	بدان پهلوی
۲۶۲	بدان ده سوار	۱۷۶۶	بدان تابییند
۴	بدان راه	۳۰۶۰	بدان تابییند
۳۴۷۹	بدان رزم بستند	۲۱	بدان تا بدانم
۹۸۹	بدان زن چنین	۲۴۹۸	بدان تا بدانم
۱۶۰۰	بدانسان در آمد	۷۴۰	بدان تا برد
۴۳۳	بدانسان سپاهی	۱۱۶۳	بدان تا تو
۱۷۷۶	بدانسان که آیین	۱۵۲۴	بدان تا تو چون
۲۲۷۸	بدانسان که با	۹۷۰	بدان تا چورستم
۲۲۷۶	بدانسان که بد	۱۴۴۴	بدان تا چه فرمان
۴۳۱	بدانسان که فرمود	۵۱	بدان تا رباید
۱۳۰۸	بدانست رامشگرش	۱۲۰۰	بدان تا روانشان
۱۰۵۷	بدانست کان زن	۴۹	بدان تا زند برسر
۸۱۱	بدان سوکجا	۲۰۷	بدان تا مرا ساز
۲۲۱۶	بدان کرسی زر	۱۷۵	بدان تا من ورستم
۸۰۰	بدانگاه ازین کار	۲۱۸۵	بدان ترک بدگوهر
۱۳۸۹	بدان گفتم این	۱۹۴۳	بدان ترک ناورد
۱۵۱۵	بدانگه که از جنگ	۱۳۰۲	بدان تند بالا
۱۴۳۱	بدانگه که بد بسته	۹۸۰	بدان جای بازار

بدو گفت ای زن	۱۱۰۱	بدانگه که بر گشت	۲
بدو گفت ای زن	۹۳۴	بدانگه که بی توش	۱۲۳۲
بدو گفت ای شاه	۱۸۸۶	بدانگه که چشم من	۲۲۶۲
بدو گفت ای شیر	۱۴۹۴	بدانگه که سر بر	۱۱۲۸
بدو گفت ای گرد	۱۰۳	بدانگه که سر کرد	۱۷۶۴
بدو گفت ای مام	۲۰۲	بدانگه که سهراب	۱۷۶۲
بدو گفت ای مرد	۲۳	بدانگه که من	۱۱۴
بدو گفت ای مرد	۸۳	بدانگه که من	۲۱۰۹
بدو گفت ای نامدار	۱۹۴۸	بدان لشکر شاه	۵۲۶
بدو گفت ای نامور	۳۳۰۶	بدان مرز خرم	۳۶۵۵
بدو گفت ای نامور	۲۳۱۵	بدان نامداران	۱۳۹۲
بدو گفت بر رخش	۶۵۵	بدان نامداران	۱۴
بدو گفت برزو	۱۶۹۵	بدانی که	۱۷۸۳
بدو گفت برزو	۸۶	بدرید جامه	۱۷۸
بدو گفت برزو	۳۳۶۷	بدو داد آنگاه	۷۷۷
بدو گفت برزو	۱۲۶۰	بدو داد انگشتی	۱۰۵۵
بدو گفت برزو	۱۰۸۵	بدو داد انگشتی	۱۷۹۹
بدو گفت برزو	۱۲۳۱	بدوزم فرامرز	۱۹۵۸
بدو گفت برزو	۱۵۱۴	بدو شادمان	۱۰۹۵
بدو گفت برزو	۱۵۰۰	بدو گفت از	۲۱۷۲
بدو گفت برزو	۱۰۷۵	بدو گفت افراسیاب	۱۹۰۵
بدو گفت برزو	۱۶۷۷	بدو گفت ای بانوی	۲۲۷۲
بدو گفت برزو	۶۸۱	بدو گفت ای بچه	۲۶۶۹
بدو گفت برزو	۲۰۰۵	بدو گفت ای پهلوان	۱۷۶۱
بدو گفت برزو	۲۰۸۰	بدو گفت ای ترک	۳۰۶۳

بدو گفت رامشگر	۱۱۰۶	بدو گفت برزو	۸۹۲
بدو گفت رامشگر	۱۰۴۳	بدو گفت برزوی	۳۳۱۴
بدو گفت رستم	۳۰۹۵	بدو گفت برگو	۲۶۳۳
بدو گفت رستم	۳۱۶۳	بدو گفت برگو	۱۰۴۲
بدو گفت رستم	۲۶۱۵	بدو گفت برگوی	۱۲۷۶
بدو گفت رستم	۲۰۳۸	بدو گفت بنشین	۱۸۸۱
بدو گفت رستم	۲۵۹۲	بدو گفت بنمای	۱۷۹۸
بدو گفت رستم	۲۰۴۶	بدو گفت بهرام	۱۰۲۴
بدو گفت رستم	۱۷۴۸	بدو گفت بیژن	۲۳۶۲
بدو گفت رستم	۱۴۴۵	بدو گفت بیژن	۲۴۳۹
بدو گفت رستم	۱۵۵۳	بدو گفت بیژن	۳۴۹۶
بدو گفت رستم	۱۶۷۳	بدو گفت بیژن	۲۰۵۴
بدو گفت رستم	۲۰۸۸	بدو گفت ترسم	۱۰۲۳
بدو گفت رستم	۸۵۸	بدو گفت چون	۳۳۸۲
بدو گفت رویین	۱۵۲۰	بدو گفت خسرو	۳۲۹۲
بدو گفت رویین	۱۵۱۱	بدو گفت خسرو	۹۶۰
بدو گفت زن	۹۵۵	بدو گفت خسرو	۸۹۰
بدو گفت زنگه	۳۵۸۷	بدو گفت درپیش	۳۶۴
بدو گفت سوسن	۱۸۹۸	بدو گفت در خانه	۱۰۰۹
بدو گفت سوسن	۱۹۱۰	بدو گفت در روزگار	۲۲۸۳
بدو گفت سوسن	۱۹۱۶	بدو گفت درمان این	۱۱۲۴
بدو گفت سوسن	۲۲۷۰	بدو گفت دستان	۲۹۰۳
بدو گفت سوسن	۱۹۳۰	بدو گفت دستان	۲۷۱۸
بدو گفت شاه ای	۲۸۲۸	بدو گفت رامشگر	۱۳۱۳
بدو گفت شاه ای	۵۹۳	بدو گفت رامشگر	۱۱۲۷

بدو گوی بر گو	۱۰۹۱	بدو گفت شهرو	۹۹۰
بده چند خواهی	۲۱۸۱	بدو گفت طوس دلاور	۲۱۸۰
بدی چار صد من	۲۵۸	بدو گفت فردا سپیده	۸۵۵
بدید آن سیه چتر	۳۵۷	بدو گفت کان کشور	۳۶۵۴
بدیشان به گفتار	۳۵۵۴	بدو گفت کای پهلوان	۱۳۶۲
بدیشان چنین گفت	۳۵۹۳	بدو گفت کای پهلوان	۲۲۱۱
بدیشان چنین گفت	۴۱۵	بدو گفت کای ترک	۳۳۴۶
بدیشان چنین گفت	۱۸۱۰	بدو گفت کای ترک	۸۱۲
بدیشان چنین گفت	۱۴۵۶	بدو گفت کای دیو	۲۴۲۴
بدیشان چنین گوی	۳۰۷۴	بدو گفت کای شاه	۱۰۶۲
بدیشان نگه کرد	۳۵۷۰	بدو گفت کای شهریار	۲۳۲
بدین تیزی	۶۲	بدو گفت کای شیر	۸۵۰
بدینجا که آورد	۱۵۱۳	بدو گفت کای گرد	۲۸۰۹
بدین جای از بهر	۸۹۸	بدو گفت کای مایه	۸۶۳
بدین جای بر	۱۶۶۴	بدو گفت کای نامور	۱۲۷۲
بدین جای ما را	۳۱۳۷	بدو گفت کای نامور	۴۸۴
بدین جنگ من	۲۴۱۵	بدو گفت کاین ناله	۲۹۶۳
بدین چاره از من	۳۳۷۷	بدو گفت کز بچه	۸۷۱
بدین دشت نه جای	۲۳۴۷	بدو گفت گرگین	۶۷۳
بدین رزم خسته	۲۷۷۱	بدو گفت گودرز	۲۲۲۲
بدینسان چگونه	۴۶۴	بدو گفت مادر که	۱۱۷۹
بدینسان همی رفت	۶۸۸	بدو گفت ما ناکه	۲۴۹۳
بدین گفته اکنون	۱۵۶۶	بدو گفت مردم	۲۶۴۱
بدینگونه بر دشت	۲۹۶	بدو گفت مندیش	۲۲۳۵
بدینگونه جنگی	۲۶۵۹	بدو گفت هومان	۷۹۸

برآمد به دار و بگیر	۶۶۴	بدینگونه می خورد	۳۴۲
برآمد بر شاه	۳۴۲۵	بدینگونه می رفت	۵۳۲
برآمد برین بر	۲۰۶۱	بدین مایه آزار	۲۳۹۸
برآمد خروشیدن	۵۸۳	بدین مرگ من	۱۵۹۲
برآمد ز ترکان	۲۷۵۵	بدین وقت	۱۲۰۲
برآمد سرافراز	۲۳۰۰	بر آراستی چاره	۱۴۳۴
برآمد غو	۶۵۹	بر آرد به گردون	۳۴۳۰
برآمد یکی	۱۶۴۵	بر آرم ز توران	۲۷۲۶
بر آن برنهادند	۱۴۶۲	بر آرید هم	۴۱۹
بر آن برنهادند	۲۹۲۸	بر آسای آنجا	۱۰۱۴
بر آن ترک	۲۵۶۹	بر آسای از جنگ	۲۹۰۴
بر آن تل بالا	۲۷۰۱	بر آسای از کینه	۲۹۲۵
بر آن خاک	۷۶۴	بر آسای تا من	۳۰۸۳
بر آنم که با تو	۱۳۲	بر آساید ایران	۳۱۹۱
بر آن نامور	۱۶۳۴	بر آسای و بنشین	۱۱۱۶
بر آن هر دو	۵۲۲	بر آسای و بنشین	۱۳۷۴
بر آورد آواز	۲۲۶۴	بر آسود بازوی	۲۶۰۷
بر آورد از آن پس	۲۴۵۲	بر آسفت با من	۲۱۶۳
بر آورد از ایران	۲۵۲۶	بر آسفت برزو	۲۷۸۰
بر آورد بازو به	۲۴۵۰	بر آسفت رستم	۳۰۱۹
بر آورد بازو و	۲۰۱۲	بر آسفت رستم	۱۴۲۹
بر آورد برزوی	۳۱۱۴	بر آسفت مانده	۱۳۰۱
بر آورد خنجر	۱۷۳۵	بر آسفت و گودرز	۲۰۱۱
بر آورد سر آنگه	۱۷۸۲	بر آسفت و گودرز	۲۰۹۱
بر آورد سر چون	۲۰۶۵	بر آسفته از	۲۴۱۱

برایشان	۴۲۴	بر آورد گرز گران	۳۴۳۹
بر برزو	۲۷۱۶	بر آورد ناگاه	۸۳۴
بر چشمه	۷	بر آورده هر دو	۳۴۰۱
بر رستم	۳۰۹۳	بر آورد یک پاره	۱۴۷۲
برفتم من	۶۷۵	بر آید به زاری	۱۵۲۵
برفتند شادان	۲۸۰۱	بر آیین خود	۵۷۴
برفتند شادان	۳۶۲۹	بر آیین مردان	۱۱۸۹
برفتند گودرزیان	۸۱۰	بر اسپان نشستند	۶۰۶
برفتند هر دو	۱۱۷۷	برافراخت آن	۷۳۶
بر مادر	۱۴۹۱	بر افراخت بازو	۲۶۵۱
برم تیز	۱۱۵۳	برافراخت برزو	۶۰۹
برمرز	۲۶۸۳	برافراخته کاویانی	۳۱۷۳
برواز پس	۲۲۳۰	برافراز بازو	۲۰۷۲
برو بر نگهدار	۹۱۴	برافروخت آتش	۲۱۴۲
برو برهمی	۳۳۳۵	برافروزد از شادی	۱۱۲۱
برو بریکی	۲۱۰۱	بران باره تا سوی	۱۹۶۲
برو تازیان	۲۵۹۴	براندهش از	۳۳۶۸
برو چیره	۱۷۳۱	براندهش ازین	۱۸۷
برون آمد	۳۶۰۹	براندهش اکنون	۱۱۴۶
برون آمد	۱۹۳۹	برانگیخت باره	۷۳۷
برون رفت	۲۰۴۷	برانگیخت باره	۲۴۵۳
برو نزد رستم	۲۵۲۴	برانگیخت زانجا	۱۴۸۹
برون کرد	۱۰۳۷	برانگیخت طوس	۲۱۲۶
برون کرد	۱۰۳۵	برانگیختند اسب	۳۴۴۷
برون کرد	۱۷۸۴	برانگیز باره	۲۰۷۳

بزد دست و	۲۷۸۷	برون کرد	۲۸۵۸
بزرگان ایران	۴۶۶	برون کن	۳۶۷
بزرگان ایران	۱۸۷۴	برون کن	۲۸۵۶
بزرگان توران	۱۸۶۳	برهنه سر	۳۰۳۰
بزرگان لشکر	۵۳۶	برهنه سر	۱۷۷۱
بزودی برین	۵۰۰	برین بود	۲۵۰۹
بزودی به نزدیک	۱۵۸۲	برین چشمه	۱۹۶۸
بسا بند از	۱۱۶۰	برینگونه	۱۰۰۲
بسا دیو	۲۶۷۲	بزد بربر	۲۸۷۵
بسازید ازین	۱۵۰۹	بزد بربر	۲۶۸۸
بسازید برگ	۹۷۷	بزد بر سر	۳۵۷۸
بسازیم از	۳۶۲۲	بزد بر سر و	۲۶۵۲
بسازیم لشکر	۱۵۵	بزد بر کمرگاه	۳۳۸۵
بسا شیر مرد	۱۳۳۳	بزد تیغ	۵۶۲
بسا کس	۱۸۵	بزد دست افراسیاب	۸۲۹
بسا نامداران	۱۳۶۵	بزد دست برزو	۱۵۶۰
بساید سپهر	۳۰۰۶	بزد دست رامشگر	۱۰۳۲
بسی بی پدر کرد	۱۸۴	بزد دست و	۲۷۴۵
بسی پیل بر گستان	۲۷۳۱	بزد دست و	۱۱۶۷
بسی چون تو دیدم	۲۶۳۸	بزد دست و	۲۷۷۰
بسی درد آمد	۵۰۲	بزد دست و	۲۶۶۴
بسی دیو در دست	۱۹۲	بزد دست و	۴۹۳
بسی دیو شد کشته	۱۴۱۵	بزد دست و	۲۷۳
بسی دیو شد کشته	۱۵۷۵	بزد دست و	۱۸۴۱
بسی رزم و پیکار	۲۹۵	بزد دست و	۱۹۹۵

بفرمود تا زنگه	۳۲۶۵	بسی رنج دانم	۱۱۸۴
بفرمود تا کوس کین	۵۸۱	بسی روز دیدم	۲۵۴۱
بفرمود تا گرگ پیکر	۳۶۰	بسی زر	۱۴۴۱
بفرمود تا لشکر	۳۱۶۸	بسی زور	۳۴۴۹
بفرمود دادند	۱۹۳۷	بسی کرد	۱۰۵۱
بفرمود زان پس	۲۸۴۰	بسی نامدار	۳۵۷۵
بکاوید	۱۴۷۱	بشد گستم	۵۶۸
بکردار افسانه	۲۹۹۲	بغزید چون	۶۸۳
بکردار دریا	۱۲۱۶	بغزید مانند	۷۳۲
بکردار دریا	۲۴۶۳	بغزید و آمد	۲۳۳۶
بکردند بر	۱۷۲۲	بفرسود بازوی	۱۶۳۹
بکردیم جنگی	۴۷۷	بفرمای تا اسب را	۱۵۵۸
بکوبم	۱۴۰۰	بفرمای تا اشتر آرند	۱۹۲۶
بکوشم	۳۱۳۶	بفرمای تا داروی	۱۹۳۶
بکوشید او را	۷۸۴	بفرمای تا سار بانگ	۱۹۲۴
بکوشید و	۳۱۶۷	بفرمای تا ساز	۲۳۳
بکوشیم	۲۹۲۷	بفرمای خوالیگران	۱۴۵۹
بگردان	۲۷۴۳	بفرمود از آن پس	۳۵۴۷
بگرید	۲۹۹۸	بفرمود افراسیاب	۱۹۱۱
بگفتا به من	۱۷۳۷	بفرمود با زنگه	۳۵۳۵
بگفتا کجا	۹۲۶	بفرمود تا باره و	۳۶۴۷
بگفتا که امشب	۶۴۰	بفرمود تا جمله	۱۴۷۲
بگفتا که امشب	۳۵۷۴	بفرمود تا خوانش	۱۵۳۹
بگفتا که ای شهریار	۶۲۰	بفرمود تا خوردنی	۹۲۱
بگفت ای خداوند	۲۳۱۱	بفرمود تا رخش	۲۹۷۵

بگفت این و بر تافت	۲۸۲۰	بگفت این سر	۱۶۸۲
بگفت این و برجست	۲۴۰۱	بگفت این و آمد	۳۰۴۵
بگفت این و برداشت	۳۳۸۰	بگفت این و آمد	۱۵۶۷
بگفت این و بر کرد	۳۳۹۷	بگفت این و آمد	۶۱۸
بگفت این و بر کرد	۳۴۶۰	بگفت این و آمد	۳۳۴۱
بگفت این و برگشت	۸۶۸	بگفت این و آمد	۳۰۹۶
بگفت این و چون	۷۳۱	بگفت این و آمد	۲۰۴
بگفت این و دژخیم	۵۵۳	بگفت این و آنگاه	۳۱۸۱
بگفت این و رفت	۱۰۲۵	بگفت این و آنگاه	۲۲۹۰
بگفت این و زان	۲۱۰۲	بگفت این و آنگاه	۱۷۹۰
بگفت این و زان	۳۰۰۷	بگفت این و آنگاه	۳۰۸۵
بگفت این و زان	۲۵۰۶	بگفت این و آنگاه	۱۶۳۲
بگفت این و زانجا	۱۲۷۳	بگفت این و آن میخ	۵۶۵
بگفت این و زد	۱۴۴۶	بگفت این و آهی	۱۹
بگفت این و شمشیر	۵۵۹	بگفت این و از	۱۹۶۰
بگفت این و گرز	۲۶۴۸	بگفت این و از	۱۱۲۲
بگفت این و هر دو	۵۲۸	بگفت این و از	۳۲۰۱
بگفت این و یک جام	۲۳۳۵	بگفت این و از	۱۵۰۲
بگفتش که افراسیاب	۳۰۸۸	بگفت این و از	۹۳۸
بگفتش هر آن	۲۵۸۶	بگفت این و از	۲۴۴۹
بگفتش همه یک	۲۷۵۲	بگفت این و از	۷۸۵
بگفتند و از اسب	۱۷۰۲	بگفت این و از	۱۱۰۵
بگفت و بدو تاخت	۱۲۳۵	بگفت این و باره	۴۸۵
بگفت و بیفشرد	۱۳۳۷	بگفت این و باره	۶۷۹
بگفتی به نیرو	۱۶۱۵	بگفت این و باره	۲۷۷۲

بنالید سوسن	۲۴۰۳	بگو تا بر آرم	۳۳۰۷
بنالید و آمد	۹۲۰	بگو تا بیارم هم	۱۹۲۹
بنالید و از	۳۱۰۷	بگو تا مراورا	۷۷۶
بنغنود	۳۵۰	بگوش که دارد	۱۷۸۸
به آسایش	۳۴۲۲	بگویم که	۱۱۳۰
به آسودگی	۳۰۸	بگویم که	۵۵۱
به آمل بگوید	۱۰۶۶	بگویند	۲۰۸
به آمل فروشد	۹۹۳	بگوید تدبیر	۱۸۴۴
به آواز گفت	۲۴۷۰	بگوید کاین	۲۰۰۴
به آواز گفت	۱۶۰۲	بگویی که	۱۶۷۵
به آورد با	۲۵۳۱	بگویی مرا	۹۳۷
به آورد گه	۹۵۷	بگیر این	۲۹۰۵
به آورد من	۳۲۲۸	بگیرندش	۲۷۰۶
به آهن	۱۲۱۸	بگیریم	۱۶۷۰
به آیین	۳۱۸۰	بمانیم	۱۴۶۰
به ابرو در آورده	۳۳۹۰	بمان پیش	۹۶۲
به ابرو در افکند	۸۲۸	بمان تا	۳۲۱۶
به ارگ	۹۰۳	بماند	۷۹۰
به اسپ	۲۰۰۰	بمانند	۹۱۶
به افسون سبک	۲۱۸۲	بمانیم	۳۲۰۸
به افسونگری	۱۷۷۵	بمیرد	۲۹۶۶
به افسونگری	۲۹۹۶	بناگه	۱۷۹۷
به افسون و	۶۸۵	بنالند	۳۲۰۰
به افسون و	۱۳۱۵	بنالید در پیش	۳۴۱۶
به افسون و	۱۳۸۵	بنالید رستم	۶۲۴

به بالا بلند	۱۹۰۶	به اندیشه	۳۲۴۹
به بالا بلند	۱۹۱۵	به ایران برانیم	۳۶۲۱
به بالا بلند	۱۲۵۰	به ایران بسازم	۲۲۳۷
به بالا بلند	۲۵۱۴	به ایران به نزدیک	۲۲۳۶
به بالا چو	۱۰۴۸	به ایران زمین	۳۱۵
به بالا چو	۲۲۱۸	به ایران ندیدند	۳۶۱۸
به بالا چو	۲۱۴۷	به ایران و توران	۱۸۹۶
به بالا چو	۲۴۷۸	به ایران و توران	۵۴۵
به بالای او	۲۱۳۰	به ایران و توران	۱۸۵۴
به بالین آن	۵۶۰	به ایرانیان	۳۴۵۸
به بخت تو	۳۳۳۷	به ایرانیان	۳۵۶۳
به بخت تو	۸۷۴	به ایرانیان	۲۹۵۱
به بخت تو	۱۹۵۴	به ایرانیان	۱۵۴۷
به بر در	۱۸۱۷	به ایرانیان	۱۵۶۹
به برزو چنین گفت	۵۷۸	به ایرانیان	۳۸۷
به برزو چنین گفت	۶۱۳	به ایوان پیران	۲۲۸۱
به برزو چنین گفت	۲۱۰۸	به ایوان دستان	۳۶۳۳
به برزو چنین گفت	۲۰۲۰	به ایوان رستم	۲۲۲۵
به برزو چنین گفت	۲۵۷۷	به باره از آن	۳۴۸۹
به برزو چنین گفت	۳۳۴۹	به باره بر آمد	۹۸
به برزو چنین گفت	۳۳۳۰	به باره برافکند	۲۷۵
به برزو چنین گفت	۳۰۸۴	به باره بفرمود	۳۵۹
به برزو چنین گفت	۲۶۱۶	به بازو در افکند	۱۶۴۱
به برزو چنین گفت	۲۹۲۴	به بازی	۳۷۹
به برزو چنین گفت	۲۶۰۱	به بالا بلند	۱۰۶۵

به پروین	۳۵۶۶	به برزو چنین گفت	۲۸۵۴
به پیران بفرمود	۱۹۴۵	به برزو چنین گفت	۲۷۹۹
به پیران چنین گفت	۱۹۲۵	به برزو چنین گفت	۲۹۶۸
به پیران چنین گفت	۳۱۳۴	به برزو چنین گفت	۲۷۳۶
به پیران چنین گفت	۳۱۴۸	به برزو سپارید در	۳۶۲
به پیران چنین گفت	۳۱۲۴	به برزو سپرد آن	۱۶۷
به پیران چنین گفت	۳۱۷۷	به برزو نگه کرد	۲۹۱۸
به پیران چنین گفت	۱۹۵۳	به برزوی شیراوژن	۶۹۰
به پیران چنین گفت	۲۹۴۲	به برزوی شیراوژن	۱۸۰۲
به پیران خبر برد	۱۸۲۷	به برزیگری گشت	۱۷۹۴
به پیروزی شه	۱۹۰۲	به بند کمر	۲۱۹۱
به پیش اندرون اختر	۴۰۶	به بند کمند	۳۰۵۴
به پیش اندرون برزوی	۵۸۹	به بیچارگی	۲۸۹
به پیش جهان پهلوان	۲۲۴۰	به بیچارگی	۳۵۷۹
به پیش جهاندار	۳۰۲۶	به بیداد	۳۱۹۷
به پیش من ایدر	۲۳۶۴	به بیداشی	۲۰۰۶
به پیکار با او کنون	۲۸۹۰	به بیراه	۳۶۰۷
به پیکار شیراز چه	۶۹۷	به بیژن چنین	۲۴۲۷
به پیکان بپوشم	۳۳۳۸	به بیژن چنین	۲۴۱۲
به پیکان بدوزم	۱۳۲۶	به بیژن چنین	۲۰۵۷
به پیکان رستم	۲۹۴۴	به بیژن چنین	۸۱۹
به پیکان و	۲۸۹۶	به بیژن سپرد	۸۲۲
به پیکان و	۲۸۲۴	به بیمودگی	۲۲۲۷
به پیمان	۳۳۱۲	به پای اندر	۲۱۸۹
به ترکان	۲۷۶۷	به پایان	۳۶۶۴

به چاره برآید	۱۱۵۴	به ترکان	۳۴۵۲
به چاره بیامد	۱۱۷۲	به ترکش	۳۴۰۹
به چاره تو	۱۳۲۳	به تندى	۲۶۲۳
به چاره درون	۱۰۰۷	به توران برآمد	۲۲۷۳
به چاره دگر	۱۴۰۷	به توران چنان	۱۴۹۵
به چاره رها	۱۴۴۲	به توران دگر	۳۵۴۳
به چاره زیبران	۳۳۲۷	به توران سراسر	۳۸۳
به چاره ز چنگال	۱۲۶۷	به توران سیاوخش	۳۲۵۳
به چاره زمن	۱۳۸۷	به توران فرستم	۲۵۵۸
به چاره گشادند	۱۴۵۴	به توران فرستم	۱۶۲۶
به چاره گشادیم	۱۱۸۱	به توران فرستم	۲۶۳۰
به چاره مگر	۳۳۹۲	به توران	۲۴۸۲
به چاره ندانم	۲۵۴۵	به توران و	۲۶۳۰
به چپ باز	۱۳۳۹	به تورانیان	۲۷۵۹
به چربی دلش	۹۰۵	به تیر و	۲۶۵
به چربی زبان	۲۳۷۲	به تیری از	۷۷۳
به چشم	۱۳۹۵	به تیزی بدان	۱۴۸۰
به چنگ	۱۹۱۸	به جان و سر	۱۰۴۴
به چونین	۲۵۹۷	به جان و سر	۳۲۸۱
به چهره	۲۶۳۱	به جان و سر	۲۳۴۹
به حيله	۱۷۷۷	به جایی که	۹۸۲
به خاک اندرون	۲۸۳۱	به جشن	۲۱۸
به خاک سیاوش	۳۲۴۳	به جنگ	۳۳۳۱
به خسرو	۳۶۲۴	به جوشن	۲۸۸۷
به خسرو	۳۲۹۴	به جوشن	۲۰۷۱

به دژخیم	۴۳	به خسرو	۵۰۴
به دستان بگفت	۲۸۸۱	به خسرو	۳۲۳۶
به دستان چنین گفت	۲۹۱۰	به خشکی	۲۸۴۹
به دستان چنین گفت	۲۸۴۷	به خم کمندت	۲۶۴۴
به دستان چنین گفت	۲۸۸۶	به خم کمندش	۲۳۳۹
به دستان چنین گفت	۲۷۲۵	به خم کمندش	۲۴۵۸
به دستان چنین گفت	۳۳۲۱	به خم کمندش	۱۹۵۶
به دستان چنین گفت	۲۶۱۲	به خنجر	۳۱۵۵
به دستان گرفتی	۲۴۹۰	به خواری	۲۳۰۲
به دستان و برزوی	۲۴۳۳	به خوالیگرت	۱۹۳۱
به دست اندرون گرز	۲۱۰۵	به خوالیگرش	۱۴۶۵
به دست تو چون	۲۲۸۲	به خوردن	۱۳۷۲
به دست جهان پهلوان	۲۲۹۳	به خوردن	۱۹۷۹
به دست دمور و گروی	۳۲۵۴	به خوردن	۱۸۲۰
به دست سپهدار ایران	۲۳۹۲	به خیمه	۱۹۶۹
به دست که در جنگ	۱۷۱۰	به خیمه	۲۳۳۲
به دل بر نبودش	۳۰۵۱	به دادار	۳۲۸۴
به دل برنداری همی	۳۰۶۴	به دربند ارگ	۹۶۹
به دل در ندارد شبیخون	۳۵۵۹	به دربند ارگ	۱۰۰۵
به دل گفت آری	۱۵۲۸	به دربند حصن	۲۱۹۰
به دل گفت آن	۱۲۰۹	به درد دل	۳۱۹۵
به دل گفت آیا که	۲۴۱۹	به درد دلش	۱۰۵۹
به دل گفت این از	۲۹۱۹	به دردش	۱۰۶۹
به دل گفت این را	۲۱۷۰	به درگاه	۹۴۳
به دل گفت باری	۱۳۰۵	به دژ اندرون	۲۲۵۰

به رستم چنین گفت	۲۶۱۴	به دل گفت تا من	۲۴۸۱
به رستم چنین گفت	۲۶۸۱	به دل گفت ترسم	۷۸۹
به رستم چنین گفت	۳۰۰۵	به دل گفت کاری	۱۲۴۳
به رستم چنین گفت	۱۸۰۵	به دل گفت گویی	۲۱۴۱
به رستم چنین گفت	۲۵۸۲	به دل گفت گویی	۲۱۴۹
به رستم چنین گفت	۳۰۱۳	به دل گفت ما ناکه	۷۹۴
به رستم چنین گفت	۳۲۲۵	به دل گفت ما ناکه	۲۰۶۳
به رستم سپردند	۹۰۷	به دور روز	۱۱۵۸
به رستم فرستاد	۴۹۸	به ده مرد چون تو	۱۲۳۳
به رستم نمایم	۲۸۰۰	به دیا بیاراسته	۳۶۳۱
به روز اندرون	۳۴۰۳	به دیار و دیا واسپ	۱۸۲
به روز جوانی	۱۸۱	به رامشگرش	۱۳۰۹
به روز چهارم	۱۱۹۲	به رامشگری	۲۱۶۰
به روین	۱۵۳۶	به راه بیابان	۱۱۵۵
به روین	۱۵۵۷	به رخش اندر	۵۰۳
به روین	۲۰	به رخش اندر	۳۱۰۸
به روین	۲۷	به رستم بگفتش	۲۰۹۴
به ره بر	۳۵۵۳	به رستم چنین گفت	۲۰۹۶
به ره بر	۲۸۵۹	به رستم چنین گفت	۲۱۱۴
به زابل بمانیم	۱۱۵۶	به رستم چنین گفت	۲۰۸۶
به زابلستان	۱۹۵۷	به رستم چنین گفت	۳۱۶۶
به زابل همه	۳۶۳۲	به رستم چنین گفت	۲۰۴۱
به زاری	۱۷۳۹	به رستم چنین گفت	۱۶۰۶
به زخم	۲۶۵۷	به رستم چنین گفت	۸۸۸
به زنار	۹۲۴	به رستم چنین گفت	۲۹۸۲

به شیده	۲۹۲۲	به زن گفت	۱۰۳۱
به صد چاره	۱۵۷۰	به زنگه	۳۵۸۶
به طرخان	۲۶۸	به زه در	۲۵۰۸
به طوس	۵۴۷	به زه کرد	۶۸۴
به فرجام از	۳۵۹۹	به سالار	۳۰۰
به فرجام افراسیاب	۳۵۷۶	به سختی	۱۷۳۳
به فرجام اکنون	۲۰۱۴	به سر بر پراگند	۳۲۸۰
به فرجام ترکان	۴۵۳	به سر بر کلاه	۲۶۴۶
به فرجام دولت	۴۷۸	به سستی	۱۳۶۰
به فرجام فرزند	۱۸۳۸	به سوداگری	۹۹۹
به فرخنده	۱۵۱	به سوسن	۱۹۲۰
به فرزکیان	۳۳۷۱	به سوسن	۱۹۲۸
به فرمان شه	۴۷۵	به سوسن	۲۱۵۸
به فرمان کاووس	۳۳۲۳	به سوگند	۱۰۸۰
به فرمان و	۱۵۵۵	به سوی	۷۵۸
به فیروز بخت	۱۵۶	به سوی	۱۲۴۴
به فیروزی	۴۲۳	به سیری رسیدند	۱۶۵۶
به کشتی بکوشیم	۱۷۰۰	به سیری رسیده	۲۸۹۸
به کشتی گرفتن	۳۰۴۸	به شادی بر	۲۷۶۵
به کش کرده	۱۴۲۸	به شادی بسی	۲۵۴۲
به کیخسرو	۳۷۵	به شش ماه	۲۲۷
به کین پدر	۳۲۵۹	به شمشیر	۴۷۹
به کین پدر	۳۱۹۸	به شه گفت	۱۹۳۵
به کین دل	۱۶۸۵	به شه گفت	۲۴۶
به کین سیاوخش	۳۳۳۹	به شیده	۳۱۷۹

به گرگین چنین	۶۹۲	به کین سیاوخش	۳۳۷۶
به گرگین چنین	۱۲۱۲	به کین سیاوخش	۳۶۴۱
به گستمم گفت آنکه	۵۶۳	به کینه بستش	۳۱۸۳
به گستمم گفتا تو	۵۶۶	به کینه پس	۲۸۰۲
به گستمم گفت ای	۵۵۶	به کینه چو	۱۸۶۶
به گفتارزن سر	۳۱۴۰	به کینه دو بازو	۱۶۴۴
به گفتار شیرین	۳۳۲۴	به کیوان رسیده	۳۵۱۰
به گفتار گرسیوز	۴۲	به گردان چین کرد	۳۳۸
به گنجور فرمود	۲۴۰	به گردان چنین گفت	۶۳۳
به گنجور گفتش	۱۶۰	به گردش درون	۷۶۲
به گودرزیان	۸۰۸	به گرد فرامرز	۷۴۷
به گیتی نگه دارش	۳۱۰۰	به گرد فرامرز	۷۹۱
به گیتی نگیرد	۳۱۲۱	به گردن بر آورد	۲۹۷۸
به گیتی یکی	۱۵۸۷	به گردن بر آورد	۷۸
به لشکر بفرمود	۳۴۸۵	به گردن بر آورد	۴۴۶
به لشکر چنین گفت	۳۶۱۵	به گردن بر آورده	۳۳۹۸
به لشکر چنین گفت	۲۷۵۴	به گردن بر آورده	۱۲۱۵
به لشکر چنین گفت	۷۴۳	به گردن بر آورده	۱۳۴۷
به لشکر گه آمد	۳۵۴۰	به گردنکشان سر	۱۷۱۴
به لشکر گه خویش	۳۴۴۶	به گرز گران بر	۱۶۴۳
به ما بر ببخشد	۱۵۳۷	به گرز گران دست	۶۰۸
به مادر بفرمود تا	۱۱۸۸	به گرز گران گردنش	۲۹۸۶
به مادر چنین گفت	۱۵۰۸	به گرز گران و	۳۰۶۶
به مادر چنین گفت	۱۵۴۰	به گرز گران یال	۶۲۸
به مادر چنین گفت	۱۴۰۵	به گرز و به شمشیر	۳۴۸۳

به میدان رو اورا	۶۶۹	به مادر چنین گفت	۱۷۲
به میدان زبس خون	۸۷۷	به مادر چنین گفت	۱۲۰۴
به میدان زهر سوی	۳۰۶۵	به مادر سپرد	۱۷۱
به میدان شب و روز	۲۲۳	به مادر همه	۱۳۷۶
به میدان کینه بیسته	۳۲۳۷	به ما زندران تیز	۱۳۶۴
به میدان کینه به مردی	۳۳۳۳	به ما زندران و	۱۹۹
به میدان کینه گه	۲۹۰۱	به ماهی	۱۶۴۹
به میدان نگه کرد	۶۸۷	به مردانگی	۱۷۷۸
به میدان نیامد	۱۱۸	به مردی چو گرسیوز	۳۳۷۵
به مینو بگویم	۴۸۰	به مردی چو من در	۱۵۸۶
به نرمی بدو گفت	۶۹۶	به مردی ز خورشید	۱۸۹
به نرمی بدو گفت	۷۰	به مردی شده در	۱۷۰۶
به نرمی بیاری نبرد	۶۵	به مردی کس از	۳۲۴۸
به نزد سپهبد	۲۳۸۵	به مردی ندارد چو	۳۴۹۵
به نزد سرافراز	۲۳۳۳	به مستی به نخجیر	۲۰۸۷
به نزد فرامرز آمد	۷۶۹	به من بارور گشت	۱۰۱
به نزدیک آن چشمه	۱۹۶۷	به من بخش	۱۸۰۶
به نزدیک اورفت	۲۴۲۰	به من بر به زشتی	۲۱۶۴
به نزدیک برزو بود	۱۰۱۹	به من داد و گفتش	۱۷۸۵
به نزدیک خویشان	۱۰۱۵	به من ده تو این را	۷۷۱
به نزدیک مادر	۱۳۷۳	به میدان افراسیاب	۳۵۰۹
به نزدیک مردان	۲۷۴۰	به میدان بیندیم	۳۰۴۰
به نزدیک من	۱۳۱۹	به میدان بگردیم	۲۹۵۲
به ننگ آورم	۱۳۲۹	به میدان بهانه چه	۳۳۶۹
به نیرنگ و دستان	۳۳۴۷	به میدان در آمد چو	۱۶۰۵

به نیرو بیفتاد	۳۴۴۰	به هومان چنین	۳۴۳۴
به نیرو جدا کرد	۱۹۹۶	به هومان دو	۳۵۱۵
به نیزه سپر برد	۲۷۹۵	به هومان و	۲۶۷
به نیک و بد چرخ	۲۹۶۷	به یزدان دادار	۲۳۴۸
به نیک و به بد	۱۵۷۳	به یزدان دادار	۳۱۵۰
به نیکی بدو	۲۲۸۰	به یزدان دادار	۳۲۸۹
به نیکی مگر	۲۲۱۳	به یزدان دادار	۳۲۴۲
به هامون پلنگ و	۱۶۹۱	به یزدان دادار	۱۱۱۳
به هر جا که این	۱۸۹۹	به یزدان دادار	۱۹۴۹
به هر جای ایوان	۳۶۳۰	به یزدان دادار	۲۹۰۷
به هر جایگه برهمی	۲۸۷۸	به یزدان دادار	۱۸۷۵
به هر حال دانم که	۱۵۵۱	به یزدان دادار	۲۳۶۸
به هر خون که ریزند	۳۶۰۳	به یزدان دادار	۱۵۰
به هر سال یکبار	۱۲۰۱	به یزدان که آگه	۲۴۴۶
به هر سو بریده سر	۴۶۲	به یزدان که از	۱۴۱۸
به هر سو که رستم	۳۴۶۷	به یزدان که بر پای	۲۸۷۱
به هر سو همی رفت	۲۸۹۵	به یزدان که بسیار	۱۳۶۳
به هر کار باید	۲۹۶۹	به یزدان که تا من	۲۶۱۳
به هر کار پشت	۳۱۲۲	به یزدان که توران	۲۱۱۵
به هر گوشه	۲۱۵	به یزدان که چندان	۲۹۹۱
به هنگام آن	۱۷۸۷	به یزدان که گر	۱۶۱۹
به هنگام کینه	۲۹۸۳	به یکدست برزو	۵۳۸
به هومان چنین	۳۵۷۲	به یکدست خنجر	۳۲۸۷
به هومان چنین	۸۶۶	به یک دست گرز	۷۶۶
به هومان چنین	۷۹۵	به یکدیگران اندر	۴۹۱

بیامد از ان جای	۱۱۳۷	به یکدیگران بر	۳۰۷۱
بیامد بر آن کرسی	۲۳۸۳	به یک زخم	۳۴۸۲
بیامد بر خسرو	۹۶۱	به یک سو	۳۰۴۶
بیامد بر سوسن	۱۹۶۱	به یک هفته	۴۰۰
بیامد بزد بر سر	۲۶۴۹	بیابان ز گرما	۱۳۷۱
بیامد به پیکار و	۱۷۹۱	بیابی زمن دولت	۱۰۴
بیامد به درگاه	۳۵۵	بیا پیش و بستان	۸۲۰
بیامد به نزد فسیله	۱۷۶۵	بیا تا بینیم	۳۰۹۴
بیامد به نزدیک	۵۹۰	بیا تا بکشیم	۴۶۷
بیامد به نزدیک	۳۵۰۷	بیا تا ترا پهلوانی	۱۴۰۹
بیامد به نزدیک	۲۷۸۴	بیا تا ترا نزد	۱۲۳۰
بیامد به نزدیک	۲۷۸۸	بیا تا کنون ساز	۳۶۳۸
بیامد به نزدیک	۳۱۱۰	بیا تا من و تو	۳۱۸۸
بیامد به نزدیک	۱۴۰۳	بیا تا نشینیم	۱۴۵۱
بیامد به نزدیک	۹۲۵	بیا تا همی	۷۳
بیامد به نزدیک	۲۳۶۱	بیار آن ستورت	۱۹۷۴
بیامد به نزدیک	۶۳۸	بیار آن کمانی	۲۵۳
بیامد به نزدیک	۲۹۵۶	بیارای بر دشت	۳۱۷۸
بیامد به نزدیک	۲۶۹۶	بیارم کمندی	۱۱۳۲
بیامد چنان تا	۱۸۲۲	بیارید برزوی	۸۸۰
بیامد چو اندر	۷۸۶	بیاریدوی را	۸۸۲
بیامد چو برزو	۱۸۱۶	بیاری وی	۸۱۸
بیامد چو برزو	۱۰۴۱	بیا زرداز	۳۵۶۰
بیامد خروشان	۲۸۶۰	بیازید رستم	۳۱۰۴
بیامد خروشید در	۳۱۸۴	بیا زیدرویین	۱۵۳۲

بیامد خود و ترک	۱۹۶۳	بیامد لشکر	۱۵۰۴
بیامد خود و ویژه	۲۷۵۶	بیامد که بینند	۳۰۱۷
بیامد ز توران بدین	۲۵۱۹	بیامد همی باده	۲۲۴۳
بیامد زن چاره گر	۹۸۶	بیامد یکی بارگی	۱۹۴۶
بیامد سپهدار	۲۹۱۶	بیامد یکی جام	۲۳۸۷
بیامد سپه را	۴۹۵	بیامد اباتو	۵۲۵
بیامد شتابان	۱۸۲۶	بیامد از آن پس	۱۹۰۱
بیامد فرامرز	۲۷۸۵	بیامد تازان	۲۱۹
بیامد فرامرز	۲۸۹۱	بیفتاد از دست	۳۵۴۸
بیامد که تا پهلوان	۲۵۵۰	بیفتاد ازو	۲۸۷۶
بیامد هم اندر زمان	۱۹۱۳	بیفتاد برزو	۷۳۸
بیامد هم اندر زمان	۸۷۸	بیفتاد ترکش	۲۷۹۷
بیامد یکی زان	۲۸۸۰	بیفتاد طوس	۲۱۲۸
بیامد بدین مرد	۳۳۷	بیفتاد وز	۲۲۹۷
بیامد برزوی را	۸۴۱	بیفشارد	۷۴۰
بیامد پیران همه	۱۹۵۱	بیفکنند بر	۳۴۴۴
بیامد جوشن	۱۵۵۹	بینداخت آن	۳۰۲۲
بیامد خوالیگر	۱۹۱۸	بینداخت از	۱۲۳۸
بیامد خوان را	۲۲۸۶		
بیامد ده گرز	۲۴۲	پ	
بیامد سوسن هم	۲۳۸۴		
بیامد سوهان	۱۱۵۹	پدر بد مرا	۱۷۶۸
بیامدشان	۵۶۹	پدر بی پسر رانده	۳۵۵۱
بیامد گرگین	۱۲۷۴	پدر را چنین	۶۴۹
بیامد گنجور هم	۱۶۶	پدر راندم	۸۷

ترا نام خود	۲۲۷۱	ترا آمدن ایدر	۸۱۴
ترا نزد من	۳۳۰۸	ترا آنزمان	۲۹۹۵
تراننگ	۳۴۲۶	ترا او نبیره	۱۷۴۱
ترا نیز دانم	۱۳۷۰	ترا این و دیگر	۲۳۹۶
ترا و فرامرزا	۸۷۹	ترا اینهمه	۱۸۷۲
ترا همچو	۳۰۰۲	ترا با زنان	۱۳۱۷
ترا یار هومان	۳۶۸	ترا باشد این	۱۳۴
تکاور بزیرش	۱۲۹۸	ترا با من آشفتن	۲۳۷۶
تنت را	۷۳۰	ترا با نژاد	۱۶۷۹
تن خویش	۴۶۹	ترا پهلوانی	۲۷۲۰
تنی لرز لرزان	۲۳۵۸	ترا پیش	۲۶۴۷
تو آیی به جنگ	۳۳۵۵	ترا جای دیگر	۲۳۷۵
تواز تخم دستان	۸۷۲	ترا جز شبیخون	۸۱۳
تو اینها	۲۷۸۱	ترا چرخ	۱۳۳۱
تو بر بند	۲۵۳۳	ترا چون سواران	۱۶۰۸
تو بر تخت	۳۲۲۲	ترا چون سواران	۷۲۴
تو بر گرد	۳۳۵۷	ترا خود بدیده	۱۷۴۵
تو بر گوی	۷۲۱	ترا رفت باید	۲۵۴۷
تو بگذار	۳۱۳۲	ترا زشتنامی	۲۴۴۱
تو پنداری	۲۴۰۰	ترا شرم باید	۱۷۳۸
تو پیری	۲۵۳۸	ترا شرم نایدز	۱۶۱۱
تو تنها به توران	۴۴۰	ترا شرم ناید که	۱۴۳۶
تو جز دود	۲۶۸۲	ترا کار جز	۱۸۸۴
تو دانی که از نودر	۲۰۴۲	ترا مرد خواندن	۱۴۳۷
تو دانی که این مرد	۳۴۱۷	ترا من بخوام	۱۲۵۹

تومگشای از بند	۱۹۷۶	تو دانی که گودرز	۲۰۳۵
تو نشنیدی	۳۲۱۵	تو دانی که این مرد	۳۱۹۶
تو نیز از جهان	۳۳۶۰	تو دانی که من	۳۲۵۵
تهمتتش خوانند	۱۴۰	تو دل را بدین کار	۳۱۸
تہمتن فرامرز را	۶۴۵	تورو پیش او	۶۷۱
تہمتن که چون	۱۶۹۰	توزان پس	۳۵۴۵
تہمتن همی در	۶۳۶	توزان نامداران	۲۰۰
		تو شاه نو آئین	۳۳۰۴
		تو شاهی	۳۶۴۲
		تو کردی مرآشاد	۳۱۲۰
		تو گفتی درختیست	۷۹
		تو گفتی دو پیلند	۱۶۸۹
		تو گفتی دو شیرند	۱۷۲۱
		تو گفتی ز پیکان	۳۰۱۴
		تو گفتی سیاوخش	۳۲۷۳
		تو گفتی که از روی	۲۹۳
		تو گفتی که شیریست	۲۷۷
		تو گفتی که گردون	۳۱۰۳
		تو گفتی که گر شاسپ	۵۴۳
		تو گفتی نریمان	۱۲۴۹
		تو گفتی نگاریست	۲۱۱۷
		تو گویی که از	۶۱
		تو گوئی که گر شاسپ	۵۱۱
		تو لشکر بر آرای	۳۱۵۸
		تو مردی من	۱۶۱۸

ج

جوان این سخن	۱۴۴
جوانمرد و آزاده	۹۹۲
جوانی بکردار	۹۸۵
جوانی کند پیر	۲۵۵۵
جوانی که سالش	۱۴۱۷
جوانی و مردی	۱۱۱
جهان آفریننده	۵۹۴
جهان پهلوانان	۱۶۵۰
جهان پهلوان بود	۲۵۷۴
جهان پهلوان پور	۲۲۲۹
جهان پهلوان رستم	۳۹۶
جهان پهلوان رستم	۳۴۸۱
جهان پهلوان رستم	۳۶۳۴
جهان پهلوان رستم	۳۰۴۷
جهان پهلوان رستم	۳۰۵۲

جهاندار افراسياب	۲۵	جهان پهلوان رستم	۳۲۷۵
جهاندار اورا	۸۲	جهان پهلوان رستم	۵۶۱
جهاندار با زخم	۳۴۴۱	جهان پهلوان زو	۸۷۰
جهاندار بر پشت	۴۰۳	جهان پهلوان طوس	۲۰۲۵
جهاندار بر تخت	۵۳۷	جهان پهلوان گيو	۲۲۵۲
جهاندار دارا	۲۸	جهان پهلوان نامور	۲۴۹۴
جهاندار دستان بر	۳۱۱۸	جهانجوى از خيمه	۱۷۷۲
جهاندار دستان به	۳۱۷۵	جهانجوى افراسياب	۳۰۵۸
جهاندار دستان چو	۳۴۶۱	جهانجوى افراسياب	۲۷۳۲
جهاندار دستان و	۳۴۱۳	جهانجوى برزو	۴۴۵
جهاندار دستان و	۲۷۴۸	جهانجوى برزو	۲۸۲
جهاندار دستان و	۳۶۶۲	جهانجوى برزو	۳۶۴۰
جهاندار رستم	۳۵۳۰	جهانجوى برزو	۱۷۹۲
جهاندار شيده	۳۵۵۸	جهانجوى برزوى	۳۱۷۴
جهاندار فرزند	۱۷۴۲	جهانجوى برزوى	۱۳۱۴
جهاندار كيخسرو آمد	۳۱۳۵	جهانجوى چون	۳۲۰۵
جهاندار كيخسرو از	۳۱۷۲	جهانجوى در زير	۱۷۵۸
		جهانجوى را ديد	۱۲۹۶
		جهانجوى را مادر	۱۶۶۲
		جهانجوى رستم	۳۶۶۳
		جهانجوى شيده	۳۵۲۰
		جهانجوى كيخسرو	۳۲۶۸
		جهاندار از دور	۵۶
		جهاندار افراسياب	۳۵۸۳
		جهاندار افراسياب	۸۰۱
ج			
چپ لشكرش را	۵۸۸		
چپ و راست لشكر	۶۶۳		
چرا آمد ستند	۱۳۰۶		
چرا آمدى پيش	۲۵۵۳		
چرا تازيان	۱۳۲۱		

چنان نیزه	۵۹۹	چرا تواز آنجای	۳۵۰۱
چنان یال رستم	۶۱۰	چرا داد باید	۳۲۴۰
چنین بود آیین	۱۷۱۸	چراغره گشتی	۲۹۸۹
چنین بود تا بود	۲۰۸۲	چرا کرده‌ای بر من	۷۹۶
چنین بود تا بود	۱۳۴۳	چرا می‌نسازی که	۲۵۵۴
چنین بود تا بود	۱۵۳۱	چرا ناشکیبی	۲۰۵۳
چنین پاسخ داد	۹۶۷	چگونه است بالا	۱۰۶۰
چنین داد پاسخ به	۱۴۵	چگونه رها گشت	۱۲۸۲
چنین داد پاسخ که	۱۳۸	چگونه رها گشت	۱۳۱۰
چنین داد پاسخ و را	۲۵۰۰	چگونه شدند	۲۳۶۵
چنینست آیین	۲۴۲۵	چنان آمد اندر	۲۳۱۹
چنینست آیین	۲۴۳۶	چنانست فرستم	۱۶۲۳
چنین کس ندید	۲۶۷۳	چنانست فرستم	۲۶۴۳
چنین گفت افراسیاب	۱۳۹	چنانست فرستم	۱۳۹۹
چنین گفت با پیلسم	۲۶۰۶	چنانچون بود	۳۵۹۸
چنین گفت با او	۲۸۳۴	چنانچون بود	۳۲۶۹
چنین گفت با او	۲۴۸۶	چنانچون پدر	۷۱۵
چنین گفت با او	۲۳۹۳	چنانچون تو کردی	۱۶۲۸
چنین گفت با خود	۲۴۶۶	چنانچون سیاوخش	۵۴۸
چنین گفت با خویشتن	۷۰۳	چنانش بدوزم	۱۹۲۲
چنین گفت با رستم	۳۰۴۴	چنان شد به گرز	۲۲۹
چنین گفت با زال	۳۲۷۶	چنان شد زایرانیان	۴۵۵
چنین گفت با شاه	۴۲۲	چنان شد که	۳۴۱
چنین گفت با شاه	۳۱۷	چنان کرد برزو	۲۸۴
چنین گفت با نامور	۳۰۸۶	چنان کن که شب	۲۵۹۶

چو آسوده گشتند	۳۴۲۳	چنین گفت برزو	۵۷۹
چو آسوده گشتند	۱۳۴۶	چنین گفت برزوی	۳۲۸۸
چو آشفته شیری	۳۳۴۳	چنین گفت پس با	۶۲۵
چو آگاه شد	۲۸۸۴	چنین گفت پس زن	۹۶۵
چو آمد بر افراز	۲۲۶۷	چنین گفت پیران	۷۴۸
چو آمد بر او همه	۱۱۲۳	چنین گفت خسرو	۳۲۴۷
چو آمد بر خیک	۲۳۸۹	چنین گفت رستم	۲۰۲۴
چو آمد به نزدش	۸۱	چنین گفت رستم	۱۲۸۶
چو آمد به نزدیک	۲۷۷۴	چنین گفت رستم	۱۴۱۳
چو آمد به نزدیک	۳۱۰۹	چنین گفت رستم	۳۲۱۲
چو آمد به نزدیک	۱۴۲۷	چنین گفت رستم	۲۰۹۵
چو آمد به نزدیک	۳۹۹	چنین گفت شاه	۳۱۴۲
چو آمد به نزدیک	۲۸۲۱	چنین گفت کان	۳۵۲۴
چو آمد به نزدیک	۲۳۰۹	چنین گفت کای	۳۰۲۸
چو آمد به نزدیک	۲۲۰۴	چنین گفت کای	۲۵۹۰
چو آمد به نزدیک	۲۲۵۵	چنین گفت کای	۲۸۴۲
چو آمد به نزدیک	۸۶۹	چنین گفت کای	۹۰۱
چو آمد سپهبد	۲۸۴۳	چنین گفت گویی	۹۴۵
چو آمد فرامرز	۲۰۷۸	چنین گفت لشکر	۳۱۲
چو آن جام	۲۱۸۴	چنین گفت مادر	۹۱
چو آن خستگان	۵۰۸	چنین گفت من با	۴۳۹
چو آن گرد آمد	۱۴۷۷	چنین گفت هر کس	۱۲۸۵
چو آواز او	۷۰۲	چنین گفت هر یک	۳۱۱۷
چو آواز شیده	۳۵۹۶	چنین گفت هومان	۳۵۵۷
چو آید زمانه به	۱۵۳۰	چنین گفت هومان	۲۹۰



چو افراسیاب آن	۲۷۶۴	چو آید زمانه کسی	۲۹۹۴
چو افراسیاب این	۵۷۷	چو از تیر تر کش	۲۶۹۱
چو افراسیاب این	۱۵۹	چو از تیره شب	۲۳۴۰
چو افراسیاب این	۱۰۲	چو از جنگ	۶۰۰
چو افراسیابش	۳۳۴۸	چو از خوردنیها	۲۱۷۵
چو افراسیابش	۹۳۳	چو از دور آن	۲۳۴۴
چو افراسیابش	۱۳	چو از دور افراسیاب	۷۴۲
چو افراسیابش	۳۳۸۱	چو از دور افراسیاب	۷۸۱
چو افراسیابش	۱۸۳۱	چو از دور برزوی	۱۲۰۳
چو اکوان دیو	۱۹۷	چو از دور رستم	۲۸۰۸
چو انگشتی	۱۱۰۹	چو از روز یک	۲۶۹۳
چو ایرانیان آن	۳۲۰۲	چو از روز یک	۲۶۶۲
چو ایشان به دریا	۳۰۰۰	چو از زال زر	۲۶۰۸
چو با اژدها	۳۰۹۷	چو از طوس	۴۲۶
چو باد جهنده	۱۴۸۳	چو از کوه سر	۲۸۲۶
چو با من بسنده	۱۶۱۳	چو از گرز	۶۰۲
چو بخشیدش	۱۰۳۸	چو از من	۱۷۷۹
چو بر پشت	۱۸۶۷	چو از نان	۲۲۴۲
چو برداشت	۲۱۳۴	چو از یک تن	۱۴۶
چو بر دشت	۴۷۰	چو اسپان بیستند	۱۷۲۰
چو برزو بدان	۱۶۸	چو افراسیاب آن	۲۹۳۷
چو برزو بر آن	۱۴۷۶	چو افراسیاب آن	۳۵۲۲
چو برزو بر خسرو	۸۸۹	چو افراسیاب آن	۳۱۲۳
چو برزو چنان	۴۹۲	چو افراسیاب آن	۳۱۷۶
چو برزو چنان	۳۴۳	چو افراسیاب آن	۲۹۹

چو بشنید ازو	۱۹۴۴	چو برزو چنان	۳۴۴۳
چو بشنید ازو	۳۰۴۳	چو برزو ز رویین	۱۵۲۷
چو بشنید ازو	۶۸۹	چو برزو شاه	۱۳۷
چو بشنید ازو	۳۰۰۴	چو برزو ز مادر	۲۰۱
چو بشنید ازو	۲۱۸۸	چو برزو سپه	۲۹۰۸
چو بشنید ازو	۲۱۵۶	چو برزو سپه	۳۷۴
چو بشنید ازو	۲۲۸۵	چو برزو نبیره	۱۸۵۶
چو بشنید ازینگونه	۲۴۹۹	چو برزو ننگه کرد	۲۱۱۳
چو بشنید افراسیاب	۲۳۹	چو برزو و را دید	۱۱۸۳
چو بشنید افراسیاب	۱۸۸۰	چو برزو و را دید	۱۴۸۸
چو بشنید افراسیاب	۱۸۴۰	چو برزو و را دید	۱۶۰۴
چو بشنید افراسیاب	۳۱۴۷	چو برزو و را دید	۱۳۳۸
چو بشنید افراسیاب	۲۷۵۳	چو برزوی از	۳۵۳
چو بشنید برداشت	۲۲۹۵	چو برزوی انگشتر	۱۰۵۴
چو بشنید برزو	۲۷۴۴	چو برزوی جنگ	۶۹۳
چو بشنید برزو	۲۰۲۳	چو برزوی نام آور	۳۱۶
چو بشنید برزو	۱۸۰۴	چو بر ساخت	۱۹۴۲
چو بشنید برزو	۱۰۶۸	چو برگ خزان	۳۲۷
چو بشنید برزو	۱۱۶۶	چو برگشت از	۱۵۱۶
چو بشنید برزو	۱۳۱۶	چو برگشت رویین	۱۸۲۱
چو بشنید برزو	۳۷۲	چو بشنید آواز	۲۵۱۶
چو بشنید برزو	۳۶۵۶	چو بشنید از ایشان	۳۵۶۲
چو بشنید برزو	۲۶۲۰	چو بشنید ازو	۲۵۲
چو بشنید برزوی	۷۲۲	چو بشنید ازو	۱۱۵۷
چو بشنید برزوی	۲۶	چو بشنید ازو	۲۶۴۰

چو بشنید رستم	۲۰۱۶	چو بشنید برزوی	۷۱۶
چو بشنید رستم	۵۱۸	چو بشنید برزوی	۳۳۶۶
چو بشنید رستم	۸۸۱	چو بشنید بهرام	۹۹۵
چو بشنید رستم	۵۹۸	چو بشنید بیژن	۲۴۱۸
چو بشنید رستم	۱۲۸۱	چو بشنید بیژن	۲۳۸۱
چو بشنید روین	۲۲	چو بشنید پیران	۷۴۵
چو بشنید روین	۱۸۳۴	چو بشنید پیران	۲۹۴۰
چو بشنید زافراسیاب	۳۴۳۸	چو بشنید پیران	۳۱۲۷
چو بشنید زن	۹۵۸	چو بشنید پیران	۲۱۴
چو بشنید زن	۹۳۶	چو بشنید خسرو	۳۳۰۵
چو بشنید زن	۱۰۲۱	چو بشنید خسرو	۳۳۲۰
چو بشنید زن	۱۰۹۴	چو بشنید خسرو	۳۶۰۱
چو بشنید زن	۱۰۸۲	چو بشنید خسرو	۳۶۴۶
چو بشنید زنگه	۳۵۳۷	چو بشنید خسرو	۳۲۲۴
چو بشنید زو	۹۷۱	چو بشنید خوالیگر	۱۴۶۷
چو بشنید زو	۲۸۱۸	چو بشنید دستان	۳۶۲۳
چو بشنید زو	۲۸۳۳	چو بشنید دستان	۳۲۳۵
چو بشنید زو	۳۰۹۱	چو بشنید دستان	۲۵۴۰
چو بشنید زو	۲۰۹	چو بشنید دستان	۲۵۵۹
چو بشنید سوسن	۲۱۵۲	چو بشنید رستم	۱۲۹۴
چو بشنید سوسن	۲۱۵۹	چو بشنید رستم	۱۳۳۰
چو بشنید سوسن	۲۲۳۹	چو بشنید رستم	۳۵۰۴
چو بشنید سوسن	۲۳۱۴	چو بشنید رستم	۳۶۳۹
چو بشنید سوسن	۲۳۵۷	چو بشنید رستم	۱۴۰۱
چو بشنید سوسن	۲۲۷۷	چو بشنید رستم	۲۹۸۷

چو بینی کزو	۶۷۶	چو بشنید سوسن	۲۲۱۰
چو بینی زمن	۲۶۳۷	چو بشنید سوسن	۲۱۷۷
چو پاسخ بیابم	۳۲۹۱	چو بشنید شاه	۲۶۶
چو پرسیدی اکنون	۲۱۵۴	چو بشنید شاه	۳۳۴
چو پروین ز گردون	۳۵۸۸	چو بشنید شهرو	۱۰۹۹
چو پیران و گرسیوز	۶	چو بشنید شیده	۲۸۶۸
چو پیغام خسرو	۵۰۱	چو بشنید طوس	۲۱۶۹
چو پیکار او دید	۲۶۲۴	چو بشنید کیخسرو	۳۶۲۸
چو ترک آنچنان	۲۵۵۱	چو بشنید گرسیوز	۶۷
چو ترک آنچنان	۲۴۵۵	چو بشنید گستم	۲۳۲۴
چو ترک آنچنان	۳۰۲۱	چو بشنید گنجور	۲۵۶
چو ترک آنچنان	۲۲۴۷	چو بشنید گودرز	۷۵۴
چو ترکان شنیدند	۳۴۵۵	چو بشنید گودرز	۲۲۱۴
چو ترک دلاور	۲۴۹۲	چو بشنید لشکر	۲۷۰
چو ترکش تمهی شد	۱۶۴۰	چو بشنید مادر	۱۷۷
چو ترکش تمهی شد	۳۴۱۰	چو بشنیدم از تو	۲۳۱۸
چو تنها بدی	۱۸۵۸	چو بشنید هومان	۲۷۹۳
چو تو برگ	۱۱۵۲	چو بگذشت از	۱۰۹۶
چو جاسوس از	۱۱۷۴	چو بگسست آن	۱۶۶۸
چو جامه	۲۴۸	چو بهرام گوهر	۹۸۸
چو جنگ آوران	۲۷۶۱	چو بیدانشی	۲۱۳۸
چو جنگی نباشد	۱۴۹	چو بیژن چنان	۸۴۰
چو جوید همی	۳۳۵۹	چو بیژن چنان	۸۴۸
چو خسرو به برزو	۳۶۳۶	چو بیژن مراورا	۲۴۲۳
چو خسرو جهان	۴۱۲	چو بینی به میدان	۳۰۰۳

چو خسرو چنین	۳۳۰۹	چو دریای جوشان	۲۷۰۸
چو خسرو چنین	۴۲۱	چو دزدان مر او را	۸۱۶
چو خسروز کار	۳۸۶	چو دستان جهان	۲۷۱۵
چو خسرو کند	۳۳۵۸	چو دستان چنین	۲۵۴۹
چو خسرو یکی ماه	۳۶۵۹	چو دستان سام	۱۸۷۷
چو خم داد خورشید	۱۵۵۶	چو دستان مراورا	۲۶۶۸
چو خواهد کسی	۳۴۶	چو دستان مر او را	۲۹۵۵
چو خورشید بر چرخ	۱۳۹۷	چو دستان مر او را	۲۶۰۵
چو خورشید بر زد	۲۶۰۴	چو دستان نگه کرد	۲۵۱۷
چو خورشید بنمود	۴۲۸	چو دستان و چون	۳۲۰۴
چو خورشید پیدا	۱۱۳۵	چو دی باز گشتم	۶۹۹
چو خورشید تابان	۷۰۰	چو دیدش پیاده	۲۸۹۴
چو خورشید گشت	۳۵۲۷	چو دیدش مراورا	۱۱۴۱
چو خورشید گشت	۲۰۴۰	چو دیدم بدینگونه	۱۶۱۶
چو دادم برو	۱۱۱۰	چو دیدم بر آیین	۲۳۲۲
چو دارد ززال	۱۷۵۲	چو دیدند ایرانیان	۸۰۳
چو دانست برزو	۱۱۷۱	چو دیدند گردان	۳۴۷۸
چو دانست خسرو	۳۲۶۴	چو دیدی درفش	۱۲۲۴
چو در پیش برزو	۱۴۷۵	چو دی رفت	۳۳۳
چو در جنگ	۱۳۸۸	چو دیوانه	۱۸۷۹
چو در شهر رستم	۹۷۹	چو رامشگران	۱۰۶۱
چو دریا ز کینه	۲۶۵۸	چو رامشگران	۱۰۹۸
چو دریای جوشان	۳۰۷۰	چو رخصت	۵۹۵
چو دریای جوشان	۳۵۱۶	چو رستم ازو	۹۰۰
چو دریای جوشان	۲۷۱۴	چو رستم به چشم	۱۹۵۵

چورویین به تندی	۴۸	چورستم بدانست	۷۵۷
چورویین به نزدیک	۱۴۹۲	چورستم بدید	۱۶۴۲
چورویین به نزدیکی	۱۸۲۹	چورستم بر خسرو	۸۸۴
چورویین چنین	۳۶	چورستم بزد	۲۶۵۴
چورهام و چون	۵۸۶	چورستم به نزدیک	۱۸۰۹
چوزال آنچنان	۳۰۲۵	چورستم به نزدیکی	۲۶۱۱
چوزال آنچنان	۲۷۷۳	چورستم بینداخت	۱۷۶۰
چوزنده بوم پس	۱۲۳۴	چورستم جهان را	۳۰۶۲
چوسندان سرو	۱۶۴۷	چورستم چنان دید	۳۴۵۷
چوسوسن بدید	۲۲۶۳	چورستم چنان دید	۳۰۰۸
چوسوسن چنین	۱۸۹۳	چورستم چنین گفت	۱۳۸۰
چوسوسن زافراسیاب	۱۸۸۵	چورستم چنین گفت	۱۲۹۰
چوسوسن زیژن	۲۳۷۰	چورستم چنین گفت	۳۲۸۶
چوسه روز و سه	۱۱۹۱	چورستم چنین گفت	۱۲۱۴
چوشب تیره گردد	۱۱۶۱	چورستم چنین گفت	۱۸۱۲
چوشب دامن	۵۷۰	چورستم چنین گفت	۲۸۵۷
چوشب روز شد	۴۵۶	چورستم چو بیژن	۱۸۷۸
چوشب گشت	۱۱۶۸	چورستم دلیری	۱۳۶۱
چوشد برگ پژمرده	۳۲۵۱	چورستم زستان	۲۹۶۲
چوشنگان	۲۷۰۵	چورستم سپه	۲۶۷۸
چوشیران نخچیر	۳۵۶۵	چورستم مرآن	۵۵۵
چوشیری که بیند	۲۷۴۷	چورستم ورا دید	۱۲۴۲
چوشیری نشست	۱۷۳۴	چورستم ورا دید	۱۲۷۵
چوصیاد در راه	۲۳۵۱	چوروز سیاوش	۲۲۶۰
چوطوس آمد	۲۱۲۲	چوروی یلان	۳۰۶

چو گل هر زمانی	۲۰۵۱	چو طوس دلاور	۲۱۴۸
چو گودرز بشنید	۲۰۰۹	چو طوس و چو	۴۰۴
چو گودرز بشنید	۱۹۸۹	چو غرقه به هر	۳۰۰۱
چو گودرز بشنید	۲۰۳۳	چو فردا برآید	۶۱۷
چو گودرز نزدیک	۲۲۰۷	چو فردا بیایی	۶۱۵
چو گودرز و چون	۲۰۴۳	چو فردا بیایی	۸۶۷
چو گوید جهان	۲۰۴۵	چو فرطوس	۱۹۵
چو گیو آمد از	۲۰۳۹	چو کاموس جنگی	۱۹۴
چو گیو آنچنان	۲۲۶۵	چو کردار گردون	۲۴۴۸
چو لهاک و فرشید	۳۴۷۲	چو کردی تو بر	۱۳۴۴
چو مادر بدان	۳۴۵	چو کیخسرو آمد	۳۱۴۶
چو مار سیه	۲۴۸۹	چو کیخسرو آن	۳۴۱۵
چو مرگیورا برد	۲۳۰۵	چو کیخسرو آواز	۳۱۹۴
چو من برگشایم	۷۹۷	چو کیخسرو از	۷۴۹
چو من دست کردم	۱۰۴۹	چو گردان ایران	۳۴۹۳
چو من سوی	۱۶۲۰	چو گرسیوز	۲۸۰۵
چو مهبود رازی	۴۰۱	چو گرسیوز	۷۷
چو نامه بخوانی	۳۹۷	چو گرسیوز	۲۱۲
چو نامه به نزدیک	۳۹۸	چو گرگین بیفتاد	۱۲۳۷
چو نزدیک آمد	۱۴۲۲	چو گرگین چنین	۱۲۲۵
چو نزدیک آن	۱۲۴۸	چو گرگین چنین	۱۵۵۲
چو نزدیک آن	۹۱۹	چو گرگین شنید	۱۲۲۷
چو نزدیک برزوی	۲۷۶۶	چو گستم از پیش	۲۰۴۹
چو نزدیک مادر	۱۱۷۸	چو گشت این	۱۵۸۹
چو نزدیکی شاه	۸۲۶	چو گفت این	۲۶۸۶

چه جادوو چه ديو	۱۲۷	چه نيمی ز تيره	۶۳۷
چه جویی ازین	۲۷۳۸	چه هنگام	۳۱۱
چه چاره ست	۹۷۴	چه هومان چنان	۲۷۵۰
چه داند کسی	۳۳۶۴	چه هومان ز	۳۵۷۳
چه دانش بود	۳۹	چه هومان و	۲۸۰۴
چه دانی که برزو	۱۱۰۲	چه هومان و	۳۵۱۴
چه در روز رزم	۳۲۹۹	چه هومان و	۴۴۷
چه سازم برین	۱۱۲۵	چه هومان ویسه	۲۱۱
چه سازیم اکنون	۱۶۶۹	چه هومان ویسه	۴۸۹
چه سازیم درمان	۲۰۷۹	چه یزدان کسی	۱۷۲۵
چه سازیم و تدبیر	۱۱۴۷	چه آشوب و شور	۶۸۰
چه عذر آورم	۳۲۴۱	چه آمد به پیشت	۱۰۷۲
چه کردم به تو	۱۶۱۰	چه آمد به رویت	۷۷۰
چه کردی بدان	۲۴۲۶	چه آمد به روی	۱۲۸۳
چه کردم به مازندران	۲۹۹۳	چه افتاد کاشفته	۲۰۰۳
چه کردی مرآن	۹۳۱	چه افتاد کامروز	۷۱۱
چه گویم ازین	۳۴۹۷	چه افتاد کایدون	۱۸۳۲
چه گویم ز کردار	۲۹۲۱	چه افسون و	۱۴۹۶
چه گویم ز کردار	۲۰۸۹	چه بازی نموده	۱۱۸۶
چه گویم یکی	۱۸۴۷	چه باید سلاح	۱۴۳
چه گویند آزادگان	۲۴۴۰	چه بودت	۱۰۷۱
چه گویند از آن	۱۷۰۷	چه بیشی کنی	۱۹۹۰
چه گویند نام	۳۲۰۹	چه پرسی ازین	۱۶۷۸
چه گویی تو اکنون	۳۰۴۲	چه پویی بدین	۲۴۹۷
چه گویی تو پاسخ	۶۴۸	چه پویید و این	۳۵۵۵

خداوند این خیمه	۲۱۵۱	چه گویند درمان	۱۴۲۰
خداند این خیمه	۲۲۶۹	چه گویی کنون	۱۴۲
خدای جهان بر	۱۳۵	چه گویی کنون	۲۹
خرامان و تازان	۲۵۷۵	چه گویی مگر	۱۷۴۹
خروش آمد از	۲۳۴۱	چه مانده ست چاره	۱۶۹۶
خروشان چه پویی	۲۸۶۱	چه مردست این	۹۵۳
خروشان و جوشان	۳۳۴۵	چه مردی به نام	۱۲۲۳
خروشان و جوشان	۱۷۹	چه مست و چه	۲۴۴۵
خروشان و گریان	۳۲۷۸	چه نامی به نام	۲۲۶۸
خروشان همه پیش	۳۲۰۳	چه نامی تو و	۲۲۰۹
خروشنده می بود	۸۴۷	چه نامی چه خواهی	۲۳۲۳
خروشی بر آمد	۱۸۲۸	چه نامی چه مردی	۱۲۵۴
خروشی بر آمد	۱۲۸۴	چه نامی واز	۲۴۹۶
خروشی بر آورد	۱۰۵۰	چه نامی واصل	۸۹۱
خروشی بر آورد	۱۰۵۸	چه هامون چه کوه	۱۲۴
خروشی بر آورد	۳۵۰۵	چه یازی به چاره	۳۰۱۶
خروشی بر آورد	۱۲۲۲		
خروشی چو شیر	۲۴۸۵	ح	
خروشی چو شیر	۲۶۶۵		
خروشی چو شیر	۱۶۰۱	حدیث زنان سخت	۱۳۱۸
خروشید بر دشت	۳۱۸۶		
خروشید رخش	۱۷۲۷	خ	
خروشید رویین	۳۱		
خروشیدن اسپ	۲۴۰۶	خبر شد به خسرو	۴۹۷
خروشیدن سیل	۳۲۸	خجل گشت ازو	۱۶۹۴

درفش سپهدار	۲۷۸۲	خروشیدن کوس	۴۱۱
درفش سپهدار	۲۸۴۴	خم آورد بازو	۱۶۵۲
درفش سپهدار	۲۷۲۸	خود و نامداران	۵
درفش سیاه	۳۰۵۹	خود و نامداران	۷۴۶
درفش سیه	۲۷۱۱	خورشها ازینگونه	۱۵۱۲
درفش سیه	۲۷۲۹		
درفشش ببردند	۳۱۸۵	د	
درفشش ببردند	۲۹۸۰		
درفشش بدو داد	۶۵۴	دبیر نویسنده	۳۹۳
درفشم بدیدند	۱۲۱۱	در آمد به میدان	۳۵۹۷
درفش و سپه با	۵۲۹	در آمد مرا	۴۶۵
درفشی که بد	۳۶۵۰	در آن پیش	۲۳۵۳
دریغ آن دلیران	۱۳۸۲	در آن خیمه	۲۳۴۵
درین بود رستم	۱۴۲۱	در آن داوری	۱۹۸۶
درین جایگه	۲۵۰۳	در آن راه	۲۶۱۷
درین جنگ	۱۵۹۰	در آن لشکر	۸۲۴
درین داوری بود	۲۰۸۳	در آورد گه	۲۹۹۰
درین داوری بود	۳۱۳۳	در آبی تو	۶۷۷
درین داوری بود	۱۰۵۲	در افکند لختی	۲۲۹۱
درین داوری بود	۴۴۳	در اندیشه می بود	۱۰۷۰
درین دژ جوانی	۱۰۴۵	در ایوان رستم	۲۲۷۵
درین گفتگو بود	۹۲۲	درختیست	۲۷۸
درین گفتگو بود	۲۵۸۰	درخشیدن تیغ	۲۳۴۲
دگر آنکه شب	۲۸۱۳	درفش تهمتن	۶۵۷
دگر آنکه نام	۲۵۳۵	درفش جهاندار	۲۷۷۶

دش گشت پر	۳۲۷۷	دگر بار سوسن	۲۲۵۱
دش گشت مهر	۱۷۷۳	دگر باره این	۱۴۰۶
دل شیر دارد	۲۸۵۰	دگر باره پر	۲۲۹۲
دل شیر دارد	۱۹۰	دگر بند وزندان	۳۲۹۷
دل شیر و چنگال	۱۱۶	دگر بهره شادان	۵۳۵
دل لشکر شاه	۷۲۰	دگر تیرزد	۲۶۹۰
دل ما ازو پُر	۱۸۱۱	دگر عود و بریط	۱۹۴۱
دل مادر از درد	۱۰۳۴	دگر گفت کاین	۱۳۱۲
دل مادر از درد	۱۱۳۶	دگر نامور پهلوان	۲۳۶۳
دلم راز پیکار	۳۳۱۵	دگر نامور رستم	۲۵۳۷
دلم گفت از	۱۰۱۱	دگر نامور طوس	۴۱۴
دل من ازین کار	۲۰۶۷	دگر نامور گرد	۱۹۶
دل من ازین گرد	۲۶۹۹	دل از بیم پر درد	۱۲۷۴
دل نامداران به	۱۳۴۹	دل اندر وفای	۱۵۷۲
دل نامداران زغم	۱۳۵۴	دلاور به ایران	۳۸۰
دل نامداران ز کینه	۱۶۸۸	دلاور چنو مرد	۲۲۸
دل هر دو از رنج	۱۳۵۷	دل پهلوانان شد	۳۰۱۲
دل هر دو از غم	۲۶۶۱	دل پهلوان گشت	۲۲۷۹
دل هر دو از غم	۱۷۰۴	دلت داد کورا	۷۲۶
دل هر دوان	۱۶۸۷	دل توازین کار	۳۲۰
دل هر دوان	۳۰۳۴	دل تو برو بر	۷۲۷
دل هر دو در بر	۳۰۷۷	دل جنگجویان ازو	۱۲۶
دل هر دو در تن	۸۳۹	دل جنگجویان شده	۳۴۰۵
دلی پرز کینه	۲۷۵۱	دل رستم اندیشه	۲۰۶۲
دلیران ترکان	۱۹۳	دش گشت از	۳۲۷۹

دولشکر به کینه	۳۴۶۳	دلیران زابل	۹۱۱
دولشکر به میدان	۳۵۱۲	دلیر و خرامان	۸۰
دولشکر بناگه	۴۴۴	دم اسپ	۵۵
دولشکر فرو ماند	۳۵۲۸	دمش هست	۳۲۲۰
دولشکر نظاره بر	۶۸۶	دوان مژده	۳۶۱۳
دو منزل سپهد	۳۶۶۱	دوبار آمدی	۱۳۸۶
دو نیزه	۱۳۴۱	دو بازوی هر دو	۳۰۷۲
ر		دو بهره از ایرانیان	۳۵۸۰
		دو بهره ز توران	۴۵
		دو پیل گزیده	۳۶۳
رباطی در آن راه	۱۹۶۶	دو ترکش زیپکان	۳۰۰۹
رسیدند نزدیک	۱۸۰۸	دو دست جهان	۲۲۴۸
رکیب فرامرز	۶۹۴	دو رویه نظاره	۳۰۵۶
روان تو همواره	۴۷۴	دو زاغ کمان	۳۵۷۷
روان خوار گیرم	۵۲۴	دو زن دیدبا	۱۳۰۳
روان را بدادند	۱۳۸۴	دو زن دید گرگین	۱۲۱۷
روان سیاوخش	۳۲۱۳	دو سرکش بدیدش	۲۶۰۹
روان سیاوخش	۳۲۳۹	دو صد تخته جامه	۳۶۴۹
روان شد سپه	۳۴۵۶	دو صد جوشن و	۱۶۴
روان گشته از هر	۳۵۱۱	دو صد خوبرویان	۱۶۲
روم من به میدان	۵۹۱	دو کتفت بدوزم	۲۵۶۴
رهائی نبید هیچ	۷۹۳	دو کشور بر آساید	۳۳۵۴
رها چون شد	۱۴۹۷	دو گرد دلاور	۲۸۲۹
رها شد سرو پا	۱۲۷۸	دولشکر بماندند	۲۹۱۴
رها کن ازو	۸۵۱	دولشکر به جنگ	۸۰۵

زبس تشنگی	۶۰۵	ره سیستان	۶۲۷
زبس زخم پیکان	۳۴۰۷		
زبس زور	۶۰۴	ز	
زبس کشته شد	۳۴۶۵		
زبس کشته کردند	۲۷۴۹	زآب دودیده	۳۴۹۴
زبس گرد کز	۱۳۴۸	زآهن کمان و	۲۷۶
زبس گرز	۶۰۱	زاسپ اندر	۲۴۵۷
زبند من این	۱۴۳۹	زاسپ اندر	۲۳۸۲
زبهر برادر	۵۲۰	زاندام او خون	۳۳۸۸
زبهر چه ماند	۹۵۹	زایران به گردش	۸۶۲
زبهر فزونی تو	۱۸۶	زایران کس او را	۶۶۷
زبهر من آمد	۱۰۸۷	زایران واز	۲۶۶۶
زبهر من اکنون	۲۰۲۷	زایوان رستم	۲۳۲۸
زپشت ستورت	۲۵۶۵	زباره به چاره	۱۱۷۳
زپشت سیاوخش	۳۲۳۰	زبازوی هر دو	۱۶۵۱
زپشت فریدون	۱۹۸۷	زبالا درآمد	۲۷۴۶
زپهلوی چپ	۳۱۴۱	زبالا واران و	۲۸۰
زپیری به ابرو	۲۱۱۲	زبان برگشاد	۷۰۵
زپیری کنون	۲۵۶۱	زبانگ تبیره	۴۱۰
زپیش پدر رفت	۳۵۶۱	زبانها شد از	۲۸۱۲
زپیش سپهدار	۲۴۰۴	زبرزو پیرسید	۶۱۹
زپیکار ایشان	۳۴۰۴	زبرزوت خود	۱۹۹۲
زپیکان تن هر	۳۰۱۱	زبرزو همه	۵۴۲
زپیکان تیر	۲۲۰۲	زبرزوگری رستی	۱۰۹
زپیکان من	۱۲۲۹	زبس تاب و	۳۰۳۲

زیبکان همه	۳۴۱۲	ز جا در ربود	۴۹۴
زتاییدن اسپ	۱۷۲۹	ز جنس بزرگان	۹۱۲
زتاییدن گونه	۲۷۱۳	ز جنگش به سیری	۲۸۵۳
زتخم بزرگان	۹۰۶	ز چندین بزرگان	۱۳۶۷
زتخم تو و پور	۳۳۲۲	ز چندین سواران	۲۶۲۹
زتخم فریدون	۸۳۳	ز چندین سواران	۱۴۱۴
زتخم که ای	۸۴	ز چین آمده ست	۱۹۰۷
زتخم نریمان	۱۷۴۰	ز چین و زما چین	۳۷۱
زتخم ویست این	۳۲۶۳	ز خاشاک آتش	۱۵۱۰
زترکان بدان	۲۸۹۷	ز خوبان همه بز مگه	۳۰۵
زترکان کرا بود	۲۷۳۹	ز خوردن چو پرداخت	۲۳۸۶
زترکان گزید	۲۵۲۷	ز خونت همه خاک	۱۳۲۸
زترکان همی	۲۷۷۷	ز خون دلیران شده	۴۴۹
زتوران بر آرند	۳۴۳۱	ز خون سواران	۳۴۰۸
زتوران به ایران	۲۸۳۵	ز خون و زخوی	۳۰۷۴
زتوران به زابل	۲۴۸۸	ز خیمه برون	۲۴۰۷
زتوران چرا روی	۲۷۳۷	زدانا شنیدم	۳۵
زتوران زمین	۱۰۶	زدانای پیشین	۳۸۸
زتوران زمین	۱۲۵	زدراندر آمد	۲۰۸۴
زتوران نیامد	۵۱۴	ز دروازه آمد	۱۸۱۵
زتورانیان بر	۳۶۱۱	ز دروازه شهر	۱۱۶۴
زتیر و کمان و	۲۴۱	زدستان بد این	۱۸۴۸
زتیزی به جان	۳۰۳۸	زدست جهان	۳۱۱۱
زتیغش برستند	۳۵۲۱	زدستش برون	۲۰۱۳
زتییغ وز آواز	۳۴۶۹	زدشمن همی	۲۸۷۹

زفتراک بگشاد	۱۴۹۰	زدور او یکی	۲۲۰۰
زفتراک بگشاد	۳۰۲۰	زدیبای زربفت	۱۶۱
زفتراک بگشاد	۳۴۳۷	زدیوان جنگی	۱۹۱
زفتراک بگشاد	۷۶۳	زر از من آن	۱۷۸۰
زفتراک بگشاد	۹۷	زرستم درین	۱۸۵۷
زفرزند جایی	۹۴۲	زرستم همانا	۱۲۵۵
زفرمان خسرو	۹۶۳	زرویین چو بشنید	۱۵۴۶
زفرمان دادار	۱۷۶۹	ززابل ابا هدیه	۲۱۷۱
زفرمان شه	۳۴	ززخم یلان گرز	۱۳۵۳
زکام نهنگان	۲۸۶۵	ززین لگام و	۱۶۳
زکردار بد گر	۳۴۱۸	زسام نریمانش	۱۲۹۹
زکردار رامشگر	۱۵۰۶	زسام نریمانش	۲۷۹
زکین روی	۱۵۳	زسختی برآمد	۸۳۵
زکین طوس	۱۹۹۹	زسم ستوران	۱۳۵۲
زکینه به خنجر	۲۰۹۲	زسم ستوران	۱۶۴۸
زکینه به دلشان	۲۰۹۹	زسهراب چون	۱۷۵۱
زکینه به دیده	۳۱۳۸	زسهراب یاد	۷۲۳
زکینه برو تیر	۳۴۰۰	زشادی بیستش	۳۰۹۲
زکینه به دلشان	۲۰۹۹	زشادی دو رخساره	۵۴۱
زکینه چو دو	۲۷۱۷	زشادی زواره	۳۱۱۵
زکینه همه گرز	۱۸۵۰	زشب نیمه‌ای	۵۳۴
زگردان ایران	۲۴۱۴	زشمشیر زن	۲۸۸۸
زگردان ایران	۳۱۷۰	زشنگان همانا	۳۳۶۱
زگردان ترا	۱۹۹۸	زشهروی و	۱۸۳۶
زگردان دلیران	۴۳۲	زشهزادگان	۴۰۵

زگرد سواران	۳۴۰۲	زمانی به آسودگی	۳۰۸۰
زگردنکشان	۲۲۲۱	زمانی به نیزه	۲۵۶۸
زگردون به مردی	۲۴۵۴	زمانی در این	۲۰۶۴
زگرسبوزشوم	۳۳۷۳	زمانی زدور	۲۳۱۰
زگرمی که	۲۱۲۷	زمانی نیاسود	۲۲۶
زگفتار خسرو	۳۲۹۳	زمانی همی بود	۲۱۳۶
زگفتار گرگین	۶۷۰	زمردان شمشیر	۳۶۵۱
زگفتار و کردار	۵۱۵	زمردان نباشد	۲۱۱۹
زگودرز چون	۱۹۹۴	زمرغ و زبریان	۱۴۶۶
زگوشه به گوشه	۲۶۶۳	زمرغ و زریچار	۱۹۳۲
زلشکر برون کن	۷۵۹	زمستی چنان بُد	۲۱۲۳
زلشکر گزین کرد	۲۱۳	زمستی چنان شد	۱۹۸۱
زلشکر گزین کن	۲۸۵۵	زمستی خروشید	۲۳۰۷
زلشکر هر آن	۳۵۴۹	زمن آب کرد	۹۳
زلشکر همی	۳۵۳۸	زمن بشنواکنون	۴۳۷
زما کی پسندد	۳۲۰۷	زمن مهر یزدان	۹۹
زمانه چو آمد	۳۱۰۱	زمین را ببوسید	۱۸۳۰
زمانه شده خیره	۳۴۷۱	زمین را زخونت	۱۶۲۴
زمانه نیارد همانا	۳۳۹۶	زمین گشته از	۲۷۲۳
زمانی ببینی بدین	۳۲۴۵	زمین گشته مانند	۳۴۷۰
زمانی بر آسای	۲۳۷۹	زمین هفت کشور	۱۰۸
زمانی بر آسای	۱۰۹۰	زن آنگه چنین	۱۰۱۰
زمانی بر آمد از	۱۱۴۰	زن ارچند در کار	۱۸۸۳
زمانی بر آمد سر	۲۰۳۴	زن از درد دل	۱۰۳۳
زمانی بر آمد نیامد	۲۰۶۰	زن از دور دیده	۹۴۸

زواره به نزدیک	۸۵۶	زنم آوران رفت	۲۸۵
زواره بیامد	۷۶۱	زنم آوران لشکری	۳۶۰۵
زواره بیامد	۸۷۶	زنم آوران مرترا	۲۴۸۷
زواره چو بشنید	۷۷۸	زنان گر بدوزند	۱۰۷۷
زواره چو بشنید	۱۲۴۷	زنان وز ریچار	۱۴۶۸
زواره چو بشنید	۱۲۷۰	زن چاره گر	۱۱۷۵
زواره چو بشنید	۸۵۹	ز نزدیک افراسیاب	۲۳۲۰
زواره چو دید	۷۸۸	زن مرد گوهر	۱۰۲۶
زواره چو دیدش	۷۶۷	زن نامور	۹۴۰
زواره خروشی	۱۲۵۳	زنهصد همانا	۲۱۱۱
زواره درین بود	۸۳۱	زنی آمد از شهر	۱۴۴۰
زواره فرامرز	۲۶۷۷	زنی بود رامشگر	۱۸۶۹
زواره فرو مانده	۸۱۷	زنی بود مهمان	۱۰۴۷
زواره کجا مرد	۸۴۵	زنی دید برسان	۹۲۳
زواره همی بود	۸۳۷	زنی رنگ و افسون	۱۸۳۷
زهامون بر آمد	۲۱۳۹	زنیرو چو دو طاس	۳۰۷۵
زهامون بر آمد	۲۷۲۴	زنیروی اسپ	۱۷۳۰
زهامون بر آن	۱۲۹۵	زنیروی ایشان	۳۴۲۱
زهامون بر آن	۲۷۰۹	زنیروی فرخنده	۵۴
زهامون بر افراز	۱۸۰۳	زنیروی من شد	۲۸۵۲
زهامون در آمد	۲۹۰۹	زنیروی هر دو	۳۴۴۸
زهر جای گوهر	۹۳۹	زواره ازودست	۸۵۴
زهر دو سپه	۵۷۱	زواره بدو گفت	۱۲۷۷
زهر سو بر آن	۲۱۹۵	زواره بگفت آن	۸۸۶
زهر سو کمین	۷۹۲	زواره به مژده بتابید	۱۸۱۳

سبک سوسن	۲۲۴۴	زهر گونه با خود	۲۴۸۴
سبک سوسن	۲۱۷۳	زهمشان جدا کرد	۷۶۸
سبک مادرش	۱۵۴۲	زهنگام افراسیاب	۳۲۹۵
سپاه و سپهبد	۳۱۴۳	زهومان واز بارمان	۵۰۹
سپاهی از آن	۱۴۸۶	زیاقوت و پیروزه	۳۶۴۸
سپاهی به نزد	۳۵۹۰	زیزدان مگرروی	۲۹۶۵
سپاهی بیامد	۲۸۰۶	زیزدان مگرروی	۳۳
سپاهی پس پشت	۹۵۰	زیک تن فزونی	۱۸۷۰
سپاهی پس پشت	۱۴۸۴	زیکدیگران ایستادند	۱۳۴۲
سپاهی چو دریای	۴۴۱	زیکدیگران بازگشته	۲۶۹۲
سپاهی زنام آوران	۳۸۱	زیکدیگران بازگشته	۳۰۳۷
سپر بر سر آورد	۷۳۳	زیکدیگران بازگشته	۲۶۶۰
سپر در خور تیغ	۲۶۰	زیکدیگران روی	۳۴۴۵
سپر در سر آورده	۳۵۱۷	زیکدیگران روی	۱۳۵۶
سپردش به برزو	۳۶۵۲	زیکدیگران روی	۱۶۵۸
سپردند بر پیلسم	۱۹۵۲	زیکدیگران روی	۳۵۲۹
سپرهای از آن تیر	۱۶۳۶	زیکدیگران روی	۳۰۲۳
سپرهای به دست	۳۰۱۰		
سپرهای رومی	۲۴۴	س	
سپهبد بر آشفت	۲۹۴۱		
سپهبد بر انسان	۳۵۴۶	سبک برزوی	۵۰
سپهبد به آواز	۲۲۹۶	سبک تیغ تیز	۲۷۷۵
سپهبد به خیمه	۲۲۵۶	سبک تیغ تیز	۷۵۱
سپهبد بیاورد	۳۶۱	سبک جام بر	۲۱۸۳
سپهبد چو دریا	۲۸۸۲	سبک جست	۱۰۴۰

سپهدار هومان	۲۷۷۸	سپهد زخمیه	۲۴۰۸
سپه دید کامد	۲۷۲۷	سپهد زکینه	۳۱۳۶
سپه را تو باش	۳۶۵	سپه بود چندان	۴۰۲
سپهر از روش	۳۰۵۷	سپه بود یکسر	۳۵۶
سپه راهم اینجا	۲۶۷۰	سپهدار ازان	۲۱۷۴
سپهر وستاره	۱۳۶	سپهدار برزو	۲۷۵۸
ستادند از دور	۳۲۱۱	سپهدار برزو	۳۰۸۱
ستادند هر دو	۱۷۱۶	سپهدار برزو	۲۷۶۹
ستادند هر دو	۳۴۲۰	سپهدار ترکان	۳۱۰۲
ستاده بدان	۹	سپهدار ترکان	۳۰۶۷
ستاده به پا	۱۶۶۶	سپهدار ترکان	۲۸۳۹
ستاده‌ست	۱۷	سپهدار ترکان	۴۶۱
ستاده فرامرز	۸۵۷	سپهدار توران	۲۷۲۱
ستاره بدانگاه	۱۳۹۶	سپهدار توران	۵۴۶
ستاند هر آنکس	۹۹۸	سپهدار دستان	۳۴۸۰
ستانم ز کیخسرو	۱۵۷	سپهدار دستان	۳۳۳۴
ستایش کنان	۳۱۶۱	سپهدار دیدند	۳۴۷۶
ستایشگری را	۱۶۹	سپهدار رستم	۳۰۶۸
ستبریش افزون	۲۵۹	سپهدار ش از	۶۹
ستور از در شهر	۱۱۵۱	سپهدارشان	۳۵۹۲
ستوران زیس	۴۵۱	سپهدار شیده	۳۴۵۱
ستورش بترسید	۱۲۴۰	سپهدار گرگین	۱۲۵۲
ستورش به نزدیکی	۲۴۵۹	سپهدار گودرز	۳۵۰۳
ستون سپاهش	۴۰۸	سپهدار لشکر	۲۸۱۴
ستوه آمدند	۲۸۶	سپهدار هومان	۲۷۳۴

سر رستم از تن	۱۷۶	سخن راند از	۶۴۶
سر سروران	۷۴	سخنبا هم از	۲۰۱۰
سر شاهره بود	۱۹۶۵	سرا پرده بر دشت	۳۵۵۰
سر ماه هفتم	۲۳۱	سرا پرده و چار پا	۳۶۲۰
سر ماه هنگام	۳۶۶۰	سرا پرده و خیمه	۳۶۰۶
سر مرزرا آتش	۳۸۴	سراز خواب بر	۵۷۲
سر نامداران	۳۴۶۶	سراسر همه روی	۴۰۹
سر و پای آن	۲۵۱۳	سراسیمه آمد	۲۹۴۹
سر و یال بیژن	۲۴۵۶	سراسیمه شد	۲۱۹۶
سزا دید رفتن	۱۰۲۲	سرافراز افراسیاب	۲۸۱
سزاوارشان	۳۰۱	سرافراز برزوی	۳۱۶۰
سزد گر کنون	۱۸۶۰	سرافراز برزوی	۳۵۳۱
سزد گر همه	۲۱۱۸	سرافراز بیژن	۲۳۴۳
سفیده چو پیدا	۶۴۴	سرافراز پیران	۳۴۷۷
سفیده چو پیدا	۳۵۱	سرافراز پیران	۲۸۰۳
سگان چون	۱۵۳۴	سران سپه را	۳۰۲
سلاح گرانمایه	۱۱۳۱	سرانشان بیرم	۳۲۵
سواران برفتند	۳۶۱۷	سر پهلوانان	۲۴۲۹
سواران به گرد	۷۸۰	سر ترکش تیر	۲۵۰۷
سواران به میدان	۲۷۱	سر ترکش تیر	۳۳۸۴
سواران جنگی	۲۷۱۲	سر ترکش تیر	۳۳۹۹
سواران جنگی	۳۷۶	سر ترکش تیر	۱۶۳۳
سواران زابل	۴۰۷	سر تو نشد سیر	۸۱۵
سوار ایستاده بر	۲۵۱۱	سر جعبه تیر	۲۶۸۷
سواری بکردار	۲۴۷۷	سر خیک بگشاد	۲۱۷۸

شده مست	۵۴۰	سواری پدید آمد	۵۱۰
شکست اندر آری	۴۴۲	سواریست با او	۳۷۷
شکست اندر آیین	۳۱۹۹	سوی پیلسم زود	۲۲۹۸
شکستی کز انگونه	۴۵۴	سوی رایت او	۴۸۶
شگفت آیدم زین	۱۷۱۱	سوی روشنی	۲۴۱۷
شگفت آیدم کار	۱۳۸۱	سوی سیستان	۱۸۳۹
شگفتی در آن	۲۳۵۲	سوی شهر ایران	۲۰۰۱
شما را بدان دشت	۳۳۳۴	سه تن دید رستم	۱۲۰۸
شما هر دو برسان	۴۱۶	سیاوش به دست	۳۳۷۲
شود روی هامون	۵۵۰	سیاوش که از	۴۰
شوم باز گویم	۱۱۲۰	سیاهی شب	۲۹۱۳
شوم پیش او	۲۲۰۳		
شوم پیش خسرو	۳۱۵۳	ش	
شوم نزد آن	۱۱۲۹		
شوم هر دورا	۲۰۳۷	شب آمد دگر	۶۱۴
شوند اندران	۳۴۸۶	شب تیره برسان	۵۳۰
شوی از پس	۲۰۲۹	شب تیره چون	۲۵۷۲
شوی بانوی	۱۸۹۵	شب و روز با	۲۲۲
شهامی خور اکنون	۳۳۲	شب و روز جز	۲۲۵
شه ترک ناگه	۸	شب و روز در	۳۶۶
شه چین و ماچین	۲۴	شیخون نه	۲۴۴۲
شهنشاه ترکان	۳۳۸۷	شتابان به ایران	۲۱۶۱
		شد از پیلسم	۲۶۵۵
		شدم سیراز	۳۵۵۲
		شده تازیان	۳۴۷۵

ص	غ
صف لشکر	غریوان و جوشان ۲۲۵۳
صهیل ستور	غولشکر شاه ۶۶۲
ط	ف
طلایه بفرمود	فتادند بر جای ۱۵۳۵
طلایه ترا بود	فدای تو بادا تن ۲۲۸۹
طلایه چون نزدیک	فراز آراز ۲۵۹۵
طلایه زیک سو	فراز آمد آن ۳۰۹
	فراز آوریده ۲۶۶۷
	فراز سرش ۳۲۷۲
	فرامرز آنگاه ۸۶۵
	فرامرزاز آن ۸۰۲
	فرامرز باز نگه ۳۵۳۲
	فرامرز برده ۹۶۸
	فرامرز بشنید ۲۴۷۳
	فرامرز پوشید ۶۵۶
	فرامرز تازان ۳۵۲۳
	فرامرز ترگ ۲۷۹۸
	فرامرز تن را ۷۶۵
	فرامرز چون بشنوید ۲۶۷۴
	فرامرز چون بشنوید ۲۰۷۶
	فرامرز چون دید ۳۴۸۴
ع	
عماری بیاور	
عنان بر گرایید	
عنان پیچ و گرد	
عنان تکاور	
عنان تکاور	
عنان تکاور	
عنان راز آن	
عنان ستوران	
عنانها از آنجای	

فرامرز چون دید	۲۷۸۳	فرامرز چون دید	۲۵۳۴
فرامرز چون نزد	۲۵۸۱	فرامرز گفت	۷۷۲
فرامرز چون یک	۲۴۷۶	فرامرز گفتش	۷۲۸
فرامرز خواند مرا	۲۵۰۲	فرامرز گفتش	۷۱۷
فرامرز را داد	۶۵۳	فرامرز گفتش	۶۹۸
فرامرز را دید	۲۵۱۲	فرامرز گفتش	۷۱۲
فرامرز را دید	۸۶۰	فرامرز گویا که	۱۳۱۱
فرامرز را گر	۲۰۹۷	فرامرز نه مرد	۲۵۲۰
فرامرز را گفت	۶۶۸	فرامرز و برزو	۳۶۳۵
فرامرز را گفت	۱۵۷۱	فرامرز و برزو	۳۶۵۷
فرامرز را گفت	۹۰۹	فرامرز و برزوی	۲۹۱۱
فرامرز را گفت	۲۸۸۳	فرامرز و دستان	۲۹۱۷
فرامرز را گفت	۲۵۹۹	فرامرز و زنگه	۳۵۸۱
فرامرز را گفت	۲۵۸۸	فرامرز وی را	۸۸۳
فرامرز را گفت	۲۷۰۳	فراموش گشتش	۲۴۶۰
فرامرز را گفت	۲۹۳۰	فرآوان مراورا	۹۸۴
فرامرز را گفت	۲۰۱۷	فرستاد و رامشگر	۱۰۲۹
فرامرز را گفت	۲۵۱۵	فرستم از آن پس	۲۶۴۵
فرامرز رستم چو	۲۴۷۹	فرستم به پشت	۲۴۳۴
فرامرز رستم چو	۳۵۰۶	فرستم به هندوستان	۹۰۴
فرامرز کردار	۸۸۷	فروبست دامن	۱۷۱۵
فرامرز کز پیش	۲۴۶۲	فرود آمد از اسپ	۲۲۱۵
فرامرز گفت	۸۷۳	فرود آمد از اسپ	۱۵۰۳
فرامرز گفت	۱۴۳۸	فرود آی از اسپ	۲۲۱۲
فرامرز گفت	۳۵۰۲	فرود آی از اسپ	۲۱۵۳

فرود آی از اسپ	۲۳۷۸	فریبندہ پیران	۲۹۹۹
فرو ریخت	۱۶۳۸	فریبندہ گشتی	۲۹۹۷
فرو کوفت آن	۷۳۴	فزونى کند این	۱۹۰۰
فرو ماند اسپ	۲۸۱۰	فسیلہ بر آن کوه	۱۷۶۳
فرو ماند بازوی	۳۰۷۸	فشردند بر باد پا	۱۶۵۷
فرو ماند بازوی مرد	۴۵۲	فکنده بر آن	۳۴۹۱
فرو ماند بازوی هر	۳۴۱۱		
فرو ماند بر جای	۲۴۶۷	ق	
فرو ماند بر جای	۹۵		
فرو ماند خیره	۹۵۲	قوی گردن و سینه	۱۱
فرو مانده اسپان	۳۰۳۵		
فرو مانده بر جای	۱۶۵۴	ک	
فرو ماند یک دست	۶۱۱		
فریید مراتا به	۱۴۱۰	کجا با دل خویش	۹۶
فریبرز با طوس	۷۵۶	کجا چون تو	۱۳۳۴
فریبرز چون این	۴۳۸	کجا دید هومان	۵۰۶
فریبرز چون این	۴۸۳	کجا رفت آن	۱۶۱۴
فریبرز را با جهان	۴۹۶	کجا رفت خسرو	۳۳۵۱
فریبرز را گفت	۴۳۵	کجا رفت خواهی	۲۲۳۳
فریبرز را گفت	۴۶۳	کجا رفت کامروز	۷۰۸
فریبرز شد نزد	۳۵۸۹	کجا شد سرافراز	۲۹۳۸
فریبرز کاووس	۴۳۰	کجا نام او شیده	۸۳۲
فریبرز کاووس	۱۱۹۸	کجا یابم اکنون	۹۲۸
فریبرز کاووس	۳۵۹۲	کرا بخت بر گشت	۳۰۹۹
فریبرز و طوس	۵۳۹	کرا بخت بر گشت	۱۷۲۴

کشیدند صف	۶۶۰	کرا بخت بر گشت	۲۲۸۴
کشیده برو ساعد	۱۰	کرا بر کشد سر	۱۷۱۲
کفندوز بود	۲۶۳۵	کرا روز بر گشت	۲۱۳۱
کمانی به بازو	۱۴۸۲	کرا کرد دادار	۳۲۳۲
کمانی به بازو	۱۵۹۵	کرا نامدش	۱۵۲۹
کمانی به بازو	۱۲۱۹	کرانه گرفتش	۲۴۷۵
کمانی به بازوی	۲۴۲۲	کز آنچ از تو	۱۶۷۴
کمانی به بازوی	۲۹۴۷	کران نامداران	۳۴۸۷
کمانی کیانی	۲۱۰۶	کز ایدر به تنها	۱۸۷۶
کمانی کبانی و	۲۳۴	کز ایرانیان	۲۸۶۷
کمرگاه او را	۸۲۷	کز و گشت	۱۱۹۴
کمندش زفتراک	۷۳۹	کز ینسان به نزد	۳۱۸۷
کمندی بیسته	۲۹۷۷	کز ینسان که	۳۵۴۴
کمندی به فتراک	۱۳۰۰	کز ینسان که	۳۳۹۳
کمندی به فتراک	۳۳۴۴	کز ینگونه کس	۱۷۳
کمندی به فتراک	۱۲۵۱	کس اندر جهان	۱۱۰۱
کمندی به فتراک	۱۵۹۶	کسانی که بودند	۲۳۱۲
کمندی به فتراک	۲۹۴۸	کس این داستان	۱۸۶۱
کمندی به فتراک	۳۲۷۰	کسی این دو بازو	۵۹
کمندی ز ابریشم	۲۴۳	کسی تند گوید	۲۳۷۴
کمندی ز ابریشم	۱۱۵۰	کسی را بدین	۷۱
کمندی که آن	۲۳۵	کسی را که یزدان	۱۵۰۱
کنم بند و افسون	۲۵۶۶	کشاورز بودم	۸۹۴
کنم روز تاریک	۵۹۲	کشاورز دنبال	۵۳
کنم روز رخشان	۳۲۲۳	کشیدش بر آن	۲۲۴۹

کنون چون شب	۲۸۲۵	کنم روز روشن	۲۸۲۷
کنون چون شرنگ	۱۶۲۲	کنم روی هامون	۲۸۳۸
کنون چون شنیدی	۲۶۸۵	کنون آمد آن	۳۹۱
کنون چون مرا آمد	۱۲۶۸	کنون آمدم از	۲۲۳۱
کنون چون مرادداشت	۱۶۱۷	کنون آن به آید	۱۵۶۴
کنون چون مرادید	۲۳۲۱	کنون از پس طوس	۲۲۷۴
کنون خود ندارم	۱۲۰	کنون اسب بردار	۱۲۴۵
کنون داستانی	۳۷۳	کنون این همه بیم	۱۸۶۸
کنون رزم جویی	۳۳۵۰	کنون باز گرد	۱۳۹۱
کنون رزم جویی	۳۳۶۳	کنون باز گردم	۲۱۲۰
کنون روز برزو	۳۶۴۵	کنون بخت بر گشت	۸۹۹
کنون طوس و گودرز	۲۳۲۷	کنون بشنواز من	۱
کنون گر بفرمایدم	۱۵۴	کنون پیر گشتم	۱۱۹
کنون گر تو با او	۱۳۳	کنون پیر گشته	۹۰
کنون گر جهان	۲۱۶۷	کنون تا بر آرد	۵۴۹
کنون گرد خانه	۲۷۰۷	کنون تا جدا شد	۴۴
کنون گرد کینه	۳۱۴۴	کنون چشم دارند	۶۴۷
کنون گرز ماه	۲۹۷۲	کنون چنبری	۲۱۱۰
کنون گر مرا	۲۵۴۳	کنون چون بدین	۱۳۲۵
کنون گر مرا	۱۸۷۳	کنون چون بر آرد	۳۲۹
کنون گر وفا	۱۰۷۹	کنون چون بگفتم	۲۲۳۲
کنون گور تو	۲۶۳۶	کنون چون رسیدم	۱۵۹۱
کنون من شوم	۴۷۲	کنون چون رها	۱۴۳۳
کنون می فزونی	۱۹۹۳	کنون چون ز راز	۱۱۱۹
کنون هر کسی	۳۳۹	کنون چون سپهر	۱۵۷۸

کنون هست در	۱۴۴۳	که ای برتر از	۱۱۳۹
کنون هیچ کس	۱۵۱۹	که ای پُره‌نر	۳۰۷
کنون یاری آمد	۱۸۵۳	که ای پهلوانان	۶۶۶
کنون یک زمان	۲۴۹۱	که ای شاه ترکان	۹۳۰
که آباد بادا	۲۳۳۴	که ای شاه توران	۳۱۳۸
که آرید مر	۱۹۱۲	که ای نامداران	۷۵۰
که آمد سواری	۲۵۸۳	که ای نامور گُرد	۲۷۸۹
که آمد فرامرز	۶۳۹	که این خیمه	۲۳۵۵
که آن پیر سر	۳۶۱۶	که این شاه توران	۱۸۳
که آن تاج با	۳۳۵	که این نامور پهلوان	۲۱۸۶
که آن ده تن	۲۳۰	که این هر دو گو	۵۶۴
که آن ده سوار	۲۶۹	که بانست با او	۷۱۰
که آن مرد کو	۷۰۷	که با تودرین کار	۱۱۴۵
که از آرزو بر	۳۶۲۵	که با خسرو اندر	۳۱۵۱
که از آستین	۲۳۹۱	که بازار گانست	۱۰۶۳
که از بهر بیژن	۳	که باشد به توران	۳۱۳۱
که از جان شیرین	۸۷۵	که با کس نگوئی	۱۰۸۱
که از جنگ افراسیاب	۳۲۱۷	که با من بدین	۱۹۰۴
که از شب همی	۱۹۸۲	که با من بود	۱۸۹۱
که اسپ تکاور	۳۵۴۸	که بخشی به من	۳۲۴۴
که افراسیاب	۲۳۵۰	که بد نامی آید	۲۰۲۱
که امروز در	۶۵۰	که بر دست تو	۱۲۲
که او با جهاندار	۳۵۹۵	که بردند برزو	۷۸۳
که او خود	۳۳۷۹	که برزوم از تو	۱۱۰۸
که او رابمانی	۲۵۹۳	که برزو مر آن	۱۰۳۶

که ترسم که وی	۷۵۳	که برزو ندارد	۲۸۸۵
که ترکان به دل	۲۸۷۲	که برزوی رادر	۷۵۲
که توران ترا	۱۹۵۰	که بر گیر بربط	۲۲۹۴
که جز خواست	۲۰۳	که بر میزبان	۲۰۲۲
که جنگ آوران	۲۱۰	که بسته است	۲۴۷۱
که جنگ نخستین	۳۳۰۲	که بسیار زنده	۲۴۴۴
که چندین سخن	۱۴۸	که بوده ست	۵۰۵
که چندین سواران	۳۲۱۰	که بودند با من	۱۶۳۱
که چونان سواری	۷۲۵	که بهزاد شبرنگ	۳۲۶۶
که چون این دلاور	۲۸۹۹	که بیرون خرامید	۲۶۳
که چون هر کسی	۳۸۹	که بیهوده بر	۱۳۸۳
که دانش زرویین	۱۵۵۴	که پاسخ نیابی	۲۳۶۹
که دانم که با او	۶۷۸	که پهلو دو دستش	۳۱۱۲
که در ارگ باشد	۱۰۱۶	که پیری بدین	۲۵۳۶
که در جنگ شیرست	۳۳۳۲	که پیکار و کین	۵۱۲
که دستور باشد	۳۲۹۰	که پیوسته آباد	۲۱۷۹
که دشمن گریزان	۳۶۱۹	که تا با فریبرز	۳۵۳۶
که دیده دست	۱۸۸۲	که تا بر گرایم	۲۶۴
که رامشگر گرد	۱۰۳۹	که تا بود او	۱۸۹۰
که رامشگری دارم	۱۰۱۷	که تا کشته	۱۳۷۸
که رستم بیاورده	۱۱۹۹	که تا من بیستم	۲۸۴۸
که رستم جهان را	۱۷۰۸	که تا من بیستم	۲۶۷۱
که زال سپهبد	۲۵۱۰	که تا من بدینجا	۲۱۵۵
که زهر از برای	۱۴۶۴	که تا من زمانی	۲۹۳۱
که سرباز شناخت	۱۱۷۰	که تا من نمایم	۸۲۱

که مادرت از	۱۱۶۵	که سر را نیچم	۳۳۱۳
که من از پس	۵۲۳	که شاها به یزدان	۲۹۱
که من با تو پیکار	۷۲۹	که شاه سپهد	۳۰۵۰
که من با سپهدار	۳۱۲۵	که شه کرد در	۲۱۷
که من بر نگردم	۱۱۱۴	که طوس سپهد	۲۰۹۰
که من چون بر	۲۸۳۷	که غرق عرق	۲۵۷۶
که من چون بر	۲۹۸۴	که فردا چو	۶۳۴
که من چون سپه	۳۱۹	که فردا در آیم	۵۸۰
که من هم فریبرز	۵۶۷	که فرمان برد	۱۸۹۲
که ناگه خروش	۹۴۷	که کردار چون	۴۸۲
که هر چت نباید	۲۸۷۰	که کرده‌ست با	۱۶۰۷
که هر کس کز	۲۰۳۰	که گاهی نبیره	۱۷۴۴
که هر کس که او	۲۳۹۴	که گر بر سرم	۱۰۸۳
که هر کس که در	۱۴۹۸	که گردل برین	۱۵۲
که هرگز خود	۳۹۰	که گردون ندارد	۲۷۹۰
که هرگز ندیدم	۲۹۲	که گر هست جامی	۲۱۷۶
که هر گونه چیز	۱۵۱۷	که گفته ست بیهوده	۱۶۸۱
که یاری نخواهم	۱۸۸۸	که گفته‌ست دانای	۱۸۸۷
که یالت بدوزم	۲۹۸۵	که گویند از بهر	۱۴۵۰
		که گویند کیخسرو	۳۳۱۹
گی		که گیتی از آن	۲۶۹۴
		که گیرد درفش	۲۷۷۹
گر آید ازان	۲۶۱۸	که لشکر برانگیز	۷۸۲
گزاران بدانم	۲۸۶۶	که لشکر فرستند	۲۱۶
گراز بهر برزو	۸۵۳	که ما پیش تو	۱۲۹۱

گشادند بازو	۳۴۲۴	گرامیش کرد	۱۰۲۷
گلی بودی از ناز	۱۰۷۳	گران کن رکاب	۳۰۸۲
گمانم چنین بود	۳۳۲۶	گراورازمانه	۳۴۲۷
گمانم که روز	۶۰	گرفتار او گشت	۱۲۸۰
گه کینه در پیش	۱۲۸	گرفتش کمر گاه	۱۶۹۲
گهی زور این کرد	۱۷۲۳	گرفتم کمر گاه	۲۸۵۱
		گرفتم که هستی	۳۳۷۴
م		گرفتند هر دو	۶۰۳
		گرفتند یکسر	۲۷۶۲
مبارز گزین کن	۲۰۵	گرفته به دو	۱۶۸۴
مپندار اگر چرخ	۲۶۲۷	گرفته کمر گاه	۳۰۷۳
مر آن بستگان	۵۷۶	گریزان شد از	۳۶۱۴
مر آن بسته خسته	۸۸۵	گریزان شد از	۳۵۲۵
مر آن دشت شد	۸۹۶	گریزانم از پیش	۲۳۱۷
مر آن هر دورا	۵۵۴	گریزان و از بیم	۳۵۸۲
مرا از شمار دگر	۲۶۴۲	گریزنده شد	۱۷۲۸
مرا از شمار دگر	۲۸۷۴	گزینید ازین	۴۱۸
مرا از غم تو	۱۱۸۰	گسسته شد آن	۳۰۳۳
مرا او فتاده ست	۳۲۶۰	گسسته شد از	۳۰۷۶
مرا این زمان	۳۳۲۵	گسسته شد از	۲۷۹۶
مرا باز گوتا	۲۳۱۳	گسسته شد از	۱۶۶۱
مرا بازو ایزد	۲۴۹	گسسته شد از	۱۳۵۹
مرا بخت تیره	۳۳۰	گسسته لگام	۱۲۴۱
مرا بخت یار	۴۷	گسسته همی	۳۴۰۶
مرا برف پیری	۳۶۴۳	گشادند از بند	۳۴۹۲

مرا کرد پیری	۱۱۳	مرا تیغ باید	۲۵۶۰
مرا گرز ایدر	۱۰۸۸	مرا چا کری	۱۷۷۴
مرا گرسر آید	۳۲۵۲	مرا چرخ بسیار	۱۵۷۴
مرا گفت امشب	۱۰۴۶	مرا خانه در کوه	۸۹۳
مرا گفت برخیز	۱۱۱۵	مرا خواست	۳۲۲۷
مرا گفت دستان	۳۳۷۸	مرا خواست کشتن	۲۱۶۵
مرا گفت رو پیش	۲۵۹۱	مرا داد سو گند	۱۱۱۲
مرا مادر از بهر	۲۵۰۴	مرا در خور زور	۲۵۰
مرا نام گسپتم	۲۳۲۵	مرا درد این	۳۴۳۵
مرا نزد او رفت	۳۲۳۳	مرا در دل	۷۰۶
مرا نزد تو او	۱۱۴۴	مرا در زمانه	۳۳۱۸
مرا ننگ باشد	۳۳۵۶	مرا دل ازین	۳۰۴۴
مرا این نامور را	۲۲۹۹	مرا دید و آورد	۸۹۷
مرا و را ببرد و	۱۷۳۲	مرا دیده‌ای روز	۱۲۶۲
مرا و را بر این	۳۰۲۹	مرا رزم رستم	۲۶۲۵
مرا و را بدانجا	۹۱۳	مرا رهنمونی	۲۱۶۸
مرا و را به دیدار	۱۲۷۱	مرا سال از چار	۳۶۴۴
مرا و را بیارم	۱۰۲۰	مرا سال افزون	۱۳۶۶
مرا و را در آن	۱۴۹۳	مرا سال افزون	۲۹۶۱
مرا و را زروی	۲۳۰۱	مرا سال بگذشت	۱۵
مرا و را که آرد	۱۱۲۶	مرا سال نزدیک	۲۹۵۸
مرا همچو او مرد	۳۲۵۸	مرا سیر شد دل	۱۶۹۸
مرا این خستگیا	۲۹۳۲	مرا شوهری بود	۹۹۱
مرا این نامور	۲۲۹۹	مرا طوس نوزد	۲۳۲۶
مرا نجان تنت	۳۲۱۴	مرا کرد بایدت	۲۶۱۹

من امروز با	۳۱۵۴	مگر آفریننده	۶۲
من ایدر بدان	۱۱۶۲	مگر آنکه	۱۱۴۸
من ایدر کنون	۲۳۷۷	مگر آیدش	۲۰۳۱
من اینک پس	۳۶۹	مگر باز بینی	۱۱۸۲
من اینک شدم	۱۵۷۹	مگر بخت	۳۱۰
منم پور دستان	۷۱۸	مگر پهلوان	۲۵۴۸
منم پور کشواد	۲۲۲۳	مگر خفته	۱۴۹۹
منم شاخ آن	۲۵۰۱	مگر خنجر	۱۷۵۶
منم مایه جنگ	۲۸۶۴	مگر دان	۶۶
من و پهلوانان	۲۲۲۶	مگر سیر	۱۳۲۲
من و گرد	۳۵۴۲	مگر کاین	۱۵۸۸
من و مادرم	۸۸	مگر گیو	۲۳۸۰
مه و یسگان	۱۴۸۷	مگر مادرت	۱۳۷۷
میانجی بیامد	۲۹۲۳	مگر می ندانی	۱۲۶۱
میان دولشکر	۴۳۴	مگر نام او را	۱۴۵۲
میان را بیستند	۳۴۶۲	مگر نام گرگین	۱۲۲۸
میان را ببند از	۲۹۷۴	ممانید تا نزد	۳۴۵۴
میان یلی را	۳۰۵۳	ممانید کایرانیان	۷۴۴
		من آن روز	۱۵۶۳
		من از بهر	۲۱۶۶
		من از پس	۴۲۰
		من از شاه	۷۰۱
		من استاده	۳۲۸۳
		من اکنون	۲۵۲۹
		من امروز با	۲۸۲۳
ن			
نباشد به میدان	۳۲۱۸		
نباشد ترا در	۳۴۲۸		
نباشدت ننگی	۲۰۳۲		
نباشد چو من	۱۹۸۸		

نبوده‌ست	۲۴۳۷	نباشم بدین	۳۲۸۵
نبیره فریدون	۳۱۴۹	نباشی به یک	۳۳۸۳
نبیره فریدون	۳۲۲۶	نباید بد ایشان	۱۰۷۸
نبیره فریدون	۳۲	نباید زخرگور	۲۹۸۸
نبیره فریدون	۱۸۶۵	نباید کز ایدر	۱۲۸۸
نبیره فریدون	۷۶	نباید کزین کار	۱۲۵۸
نبیند جهان	۱۰۷	نباید که آن شاه	۵۲۱
نبینم بجز	۱۶۹۹	نباید که او را	۲۸۸۹
نبینی دگر مرز	۳۰۶۷	نباید که او را بد	۲۵۸۹
نبینی که چون	۲۷۱۹	نباید که این	۲۷۹۱
نبینی که چون	۳۹۲	نباید که با این	۳۳۹۱
نبینی که هر	۱۵۴۹	نباید که با زال	۲۶۰۲
نتابی زفرمان	۲۰۲۸	نباید که بر دست	۶۸۸
نتابی سراز	۲۹۷۰	نباید که بر دست	۲۵۵۶
نترسم فرستم	۲۶۳۹	نباید که بردشت	۳۴۵۹
نترسیدی از	۱۶۰۹	نباید که چون ما	۲۴۷۲
نترسی که آیی	۲۵۵۲	نباید که چیزی	۱۵۲۳
نجنبید برزو	۱۶۹۳	نباید که دشمن	۷۶۰
نجنبید برزین	۷۳۵	نباید که همچون	۱۷۹۶
نجنبید برزین	۱۶۸۶	نباید همی دل	۲۰۸۱
نجنبید برزین	۲۶۵۰	نبد آگه از زنگه	۳۵۵۶
نجنبید برزین	۲۶۵۶	نبد کارشان	۱۹۸۰
نجنبید بریزین	۲۶۵۳	نبرد تهمتن	۱۹۰۸
نخستین خریدی	۱۰۰۱	نیشند منشور	۳۶۵۳
نخواهم کسی را	۵۹۷	نبودت ز توران	۳۳۶۲

ندانم که فرجام	۲۹۰۲	نخواهم که آری	۱۷۵۴
ندانم که فرجام	۲۹۵۹	نخواهم که آزاده	۲۰۱۹
ندانم ورا در	۲۵۲۸	نخواهم که پیچی	۳۲۵۷
ندانی اگر چند	۱۶۱۲	نخواهم که گویی	۲۳۶۶
ندانی تو آیین	۱۵۲۲	نخواهیم از تخم	۱۸۴۶
ندانی کز ایران	۱۱۸۵	نخوردیم از تو	۷۲
ندانی که او	۲۷۴۱	ندارد سپهبد	۲۸۱۵
ندانی همانا که	۲۸۶۳	ندانند به گیتی	۲۰۰۷
ندانی همی طوس	۲۰۹۸	ندانند به از تو	۳۲۵۶
ندرم به دشنه	۱۳۷۹	ندانند کسی راز	۱۵۲۶
ندیده ست پیکار	۱۹۰۹	ندانند کسی	۳۴۹
ندیدم به مردی	۱۴۱۶	ندانست کس	۸۰۶
ندیدم دگر چهره	۱۰۰	ندانست کش	۶۱۲
ندیدم سواری	۲۱۱۶	ندانست گرگین	۱۲۲۱
ندیدم کسی را	۲۳۱۶	ندانستی او را	۱۴۳۲
ندیدم مرا او را	۲۴۸۳	ندانم به فرجام	۱۴۱۱
ندیدند بر پا	۳۴۷۳	ندانم چه آمد	۲۵۷۸
ندیده بد او	۱۲۲۰	ندانم چه کردم	۱۸۵۵
ندیدی مرا	۱۶۲۱	ندانم کجا رفت	۲۰۱۵
ندیدیم هرگز	۲۵۱۸	ندانم که از	۲۶۹۸
نرفته ست بر	۴۷۱	ندانم که این را	۱۵۴۸
نژادت کدامست	۲۶۸۰	ندانم که چون	۱۵۵۰
نشاطم به جنگ	۷۱۹	ندانم که رفتار	۲۰۵۵
نشان پی اسپ	۲۴۶۵	ندانم که شهر	۱۰۶۷
نشانند او را	۱۰۲۸	ندانم که فرجام	۲۸۱۷

نگهدار این	۱۷۸۶	نشانش نگه کرد	۱۰۵۶
نگه کرد بر	۲۸۴۵	نشانی چه داری	۱۷۵۰
نگه کرد برزو	۲۷۲	نشاید زییمان	۳۳۲۸
نگه کرد برزو	۱۱۹۳	نشد گرز بیژن	۲۴۵۱
نگه کرد برزوی	۳۵۰۸	نشست از بر باره	۲۰۷۷
نگه کرد برهر	۲۰۰۲	نشست از بر باره	۲۱۰۴
نگه کرد بیژن	۲۳۹۰	نشست از بر سینۀ	۳۱۰۵
نگه کرد خسرو	۳۵۳۴	نشستند آنجای	۱۵۰۵
نگه کرد دروی	۲۹۸۱	نشستند آنگاه	۱۴۵۳
نگه کرد دستان	۲۶۹۵	نشستند از دور	۳۰۷۹
نگه کرد رستم	۲۶۲۸	نکردند اسپان	۱۷۱۹
نگه کرد رستم	۱۸۰۰	نکردیم بر کِشت	۸۵
نگه کرد رستم	۲۰۵۲	نکردیم سستی	۴۷۶
نگه کرد سوسن	۲۲۱۷	نکوروی آزاده	۱۰۶۴
نگه کرد طوس	۴۵۸	نگاریست گفتی	۳۲۷۴
نگه کرد مادرش	۱۷۳۶	نگر تا چه آمد	۲۱۲۱
نگه کن بدین پاره	۹۸۷	نگر تا زمرگم	۱۵۸۳
نگه کن بدین نامدار	۱۹۸	نگر تا نیابی	۱۹۷۲
نگه کن که آن	۸۴۶	نگردد زیک	۱۸۷۱
نگه کن که تا خود	۱۲۴۶	نگردد کس	۲۹۲۶
نگه کن تا کیستند	۱۲۱۳	نگشته‌ست	۹۶۶
نماندی که ایشان	۲۸۷۳	نگفتم ترا من	۱۴۳۰
نمانم به ایران	۳۲۲	نگوید چنین	۳۲۵۰
نمانم به زابل	۳۱۵۷	نگویم کسی	۱۰۸۴
نمانم که بادی	۱۶۳۰	نگویی که این	۱۰۱۴

نه بر شادیش	۱۷۱۳	نمانم که یک تن	۳۱۷۲
نه تور و پشتگ	۵۰۷	نمانم که یک تن	۴۲۵
نه چون تو شنیدم	۱۳۶۸	نمانند گردان	۳۲۲۱
نه در خورد جنگ	۶۹۱	نمایم به خاقان	۱۶۲۷
نه رستم بمانم	۳۲۳	نمایم به گردان	۳۲۳۱
نه رستم زروی	۱۲۶۳	نمایم به گردان	۳۳۱۶
نه زایران کسی	۸۶۴	نمک بر پرا کند	۱۵۴۳
نه سام نریمان	۱۶	نوای مُغنی و	۳۰۴
نه فربر ز مانم	۳۲۴	نوشته نگردد	۲۹۶۴
نه قارن سخن	۳۲۶۱	نه انست کآید	۲۳۶۰
نه کاموس جنگی	۲۹۷	نه آن مرد جنگ	۷۰۴
نه کاموس جنگی	۲۶۲۶	نه آنی که گفتی	۳۰۱۸
نه کس یافت	۱۵۸۵	نهادند بر گردن	۱۶۵۹
نه کشته‌ست برزو	۹۳۵	نهادند سر سوی	۱۸۱۹
نه مردان بدند	۱۳۹۲	نهاده بروزین	۳۲۶۷
نه مردست	۱۰۱۸	نهاده جهانجوی	۲۲۴
نه مردم نژاد	۲۸۷	نه از مردمست	۵۷
نه مُرده ست	۱۰۸۶	نهان کرده تن	۱۲۹۷
نه هنگام بزم	۲۵۲۵	نهان گشت هومان	۳۵۱۹
نه هنگام خشم	۱۴۴۹	نهنانی همی راه	۵۳۱
نهیب من ار	۱۳۳۵	نه او پیر گشته	۳۱۲۹
نهیب من ار	۱۵۷۶	نه ای از سیاوخش	۳۳۷۰
نهیبی در آمد	۶۹۵	نه این بیخرد کز	۳۸۰
نیابد همی	۲۸۸	نه با او سپاهست	۲۵۸۵
نیابد یکی	۳۸۵	نه بالای او زان	۱۳۱

۱۶۹۷	ورا گفت رستم	۲۵۴۶	نیارد ترا
۱۷۵۵	ورا گفت شهر وی	۱۰۰۳	نیارست یا
۲۴۹۵	وزان پس بدو گفت	۱۸۵۱	نیاسود تیغ
۳۵۶۴	وزان پس بر آورد	۳۲۹۸	نیاکان من
۲۹۲۹	وزان پس برانگیخت	۱۸	نیامد ز ما بر
۸۲۳	وزان پس بزد	۲۴۷	نیاید به کار
۱۹۳۳	وزان پس بفرمای	۲۹۸۸	نیاید که اورا
۳۴۹۸	وزان پس بفرمود	۳۰۲۷	نیایش کنان
۳۲۴۶	وزان پس بمالید	۳۶۵۸	نیایش کنان
۲۹۴۶	وزان پس به اسپ	۳۰	نیایم به گفتار
۱۵۹۳	وزان پس بیامد	۸۹	نیای مرا نام
۳۴۳۴	وزان پس چنین	۹۱	نیای من آن
۳۴۳۶	وزان پس چنین		
۳۳۹۴	وزان پس چنین		و
۳۳۳۶	وزان پس چنین		
۳۶۳۷	وزان پس چنین	۱۸۸	و دیگر که
۳۶۰۴	وزان پس چو	۶۴۱	ورا پهلوان گوهر
۳۴۱۹	وزان پس چو	۶۸	ورا دید آشفته
۲۹۶۱	وزان پس زدیده	۲۷۳۵	ورا دید بازال
۳۶۰۰	وزان پس سپهدار	۸۴۹	ورا دید بر جای
۲۳۷	وزان پس طلب	۲۵۷۳	ورا دید تازان
۹۱۰	وزانجا بساز	۲۷۸۶	ورا دید تازان
۱۵۶۱	وزانجا به مادر	۱۱۷۶	ورا گفت بردار
۳۴۹۹	وزانجا بیامد	۱۰۱۳	ورا گفت بهرام
۲۹۵۰	وزانجا بیامد	۹۵۶	ورا گفت در جنگ

وزین روی گردان	۱۵۴۵	وزانجا بیامد	۲۹۳۳
وزین سو به میدان	۳۰۳۱	وزانجا بیاورد	۳۱۱۳
و گرتوشوی کشته	۳۴۲۹	وزانجا که یزدان	۱۵۸۴
و گر جز بدینگونه	۱۵۸۱	وزانجای برسان	۱۸۰۷
و گر زنده برگردم	۱۵۶۵	وزان روی افراسیاب	۵۸۷
و گر کشته گردم	۳۳۱۷	وزان روی افراسیاب	۹۱۵
و گرم شوم	۴۸۱	وزان روی برزو	۶۶۵
و گرنه بدین جای	۱۵۳۸	وزان روی برزو	۱۴۰۴
و گرنه چو تو چاره	۲۴۴۷	وزان روی رستم	۶۲۳
و گرنه دو دستت	۲۵۵۷	وزان روی رستم	۲۸۴۲
و گرنه سرت	۲۳۹۹	وزان روی رستم	۱۴۱۲
و گرنه که دانست	۲۹۲۰	وزان روی شیران	۱۹۷۸
و گرنه نشینیم	۳۰۴۱	وزان روی گودرز	۲۱۹۲
ولیکن بگو تا چه	۱۸۹۷	وزان روی لشکر	۶۶۱
ولیکن چو فردا	۶۲۲	وزان روی لهاک	۲۹۳۴
ولیکن چو گردنده	۳۴۸	وزان سو چنان	۲۲۰
ولیکن چه داری	۲۲۳۸	وزان سوی لشکر	۵۸۲
ولیکن زتخم کیان	۲۰۲۶	وزین رو فرامرز	۲۵۷۱
ولیکن کنون کار	۱۱۸۷	وزین روی افراسیاب	۳۵۳۹
ولیکن نیازم	۱۶۲۹	وزین روی پیران	۳۰۸۷
ولیکن یکی مرد	۱۹۰۳	وزین روی دستان	۲۹۳۵
ولیکن یکی مرد	۱۸۸۹	وزین روی رستم	۲۶۲۲
		وزین روی رستم	۱۵۶۸
		وزین روی طوس	۴۴۸
		وزین روی کیخسرو	۳۱۵۹

هم‌آورد را گفت	۲۶۷۹	ه	
هم‌آورد رستم	۶۲۱		
هم‌آوردم ار کوه	۱۱۷	هر آن بد که	۲۴۳۵
همانا ترازند گانی	۲۴۱۶	هر آن چیز کانجا	۱۰۰۰
همانا ترازند گانی	۱۳۲۴	هر آن خون کزین	۴۶
همانا ترا سال	۱۵۲۱	هر آن شاه کو	۳۷
همانا ترا هیچ	۱۴۷	هر آن کس که	۲۷۶۰
همانا چو یاد	۳۲۸۲	هر آن کو بزاید	۱۵۶۲
همانا زجان	۱۲۲۶	هر آن کوز فرمانت	۲۰۷۵
همانا سرش شد	۲۹۳۹	هر آن کونگهدار	۱۱۶۹
همانا فرامرز	۱۳۹۰	هر آنکه که بختم	۲۰۶۸
همانا که از تخم	۱۶۷۶	هر آنکه که فرمان	۳۱۳
همانا که از عمر	۶۸۲	هر آنکه که من	۱۹۷۷
همانا که برزوت	۱۱۰۳	هم آنجا که افتاد	۲۱۲۹
همانا که برزوی	۱۰۹۲	هم‌آنکه بیژن	۲۰۵۸
همانا که پور	۸۴۴	هم‌آنکه سوسن	۲۳۸۸
همانا که جاسوس	۱۲۱۰	هم‌آنکه ازوباز	۱۱۱۷
همانا که خوش	۱۸۳۳	هم‌آنکه زدرگاه	۶۵۸
همانا که دست	۱۳۲۰	هم‌آنکه سفیده	۴۵۷
همانا که گردون	۱۸۴۵	هم‌آنکه فرامرزاز	۶۴۲
همانا نباشد	۵۱۹	هم‌آنکه کنم زنده	۵۵۲
همانا ندارد	۳۳۵۲	هم آواز اسپ	۲۴۶۹
همانا ندارند	۱۴۵۸	هم‌آوردت آمد	۲۹۵۷
همانا نداری	۲۳۷۳	هم‌آوردت آمد	۱۶۰۳
همانا ندانی	۷۹۹	هم‌آورد چون	۳۵۲۶

همانا نگردم	۲۳۹۷	همان گوسفند و بز	۱۶۵
همان از فریدون	۲۰۰۸	همان مرز غزنین	۳۳۰۳
همان اسپ بیژن	۲۴۶۸	همانم که با تو	۷۱۳
همان بازوی	۲۸۱۱	همانم نه امروز	۷۱۴
همان به کزو	۱۳۴۵	همان نامداران	۲۸۱۶
همان پهلوان بند	۱۶۸۳	همان نامور	۲۴۳۲
همان پیلسم نام	۲۶۸۴	هم از بهر نام و	۵۵۷
همان ترگ هومان	۲۸۳۲	هم از بهر نام و	۱۷۱۷
همان تیغ	۲۵۵	هم از خوی مرا	۱۳۶۹
همان خونش از تن	۲۶۸۹	هم اکنون برایشان	۳۲۶
همان خوی	۲۷۰۴	هم ایدر ز اکنون	۱۰۸۹
هم اندر زمان	۸۳۶	هم ایرانیان را	۱۸۱۸
هم اندر شبش	۹۰۸	همه آرزو جنگ	۱۱۵
همان دست	۱۹۳۴	همه بارگه دید	۵۷۳
همان ده تن از	۲۲۱	همه بردودر	۱۴۶۹
همان ره که آمد	۹۱۸	همه بسته گشتند	۲۴۲۸
همان زخم بازو	۱۲۶۵	همه بند و زندان	۱۲۷۹
همان ژنده پیلان	۳۱۶۹	همه بوم از دیبه	۳۰۳
همانست برزو	۱۴۳۵	همه بومشان	۱۵۸
همانست رستم	۳۱۲۸	همه پهلوانان ایران	۶۲۹
همان قارن گرد	۳۴۶۸	همه پهلوانان ایرانیان	۶۳۲
همان کشور	۱۰۵	همه پهلوانان به راه	۶۳۵
همان کن تو با	۳۳۰۱	همه پیش رستم	۶۳۰
همان گرز	۲۵۴	همه ترگ از گرز	۱۶۵۳
همان گفته خویش	۲۲۳۴	همه جنگ کردند	۲۹۱۲

همه شهر دیدش	۱۸۲۳	همه جوشنش	۳۳۸۶
همه کار من گشت	۱۹۳۸	همه خاک پایم برین	۲۸۲۹
همه کام ما بود	۲۸۱۹	همه خام بوده ست	۳۰۱۵
همه کرده سوسن	۳۱۶۵	همه خود و خفتان	۱۶۳۷
همه لشکر ترک	۲۸۳۰	همه داستان پیش	۲۰۹۳
همه لشکر ترک	۷۸۷	همه داستانها بدو	۲۸۴۶
همه لشکر ترک	۹۱۷	همه دشت از کشته	۳۵۶۹
همه مرز ایران	۳۰۹۰	همه دشت از کشته	۴۵۰
همه مرز ایران	۳۱۹۳	همه دشت پای و	۸۶۱
همه میخ و استون	۲۱۴۴	همه دشت تن بود	۴۵۹
همه میمنه میسره	۲۹۳۶	همه دشت ماننده	۲۷۵۷
همه نام ایرانیان	۲۵۸۴	همه دیده در پیش	۸۴۲
همه نام جوید	۲۹۴۵	همه راز او را بجوی	۱۱۱۸
همه نامداران	۷۵۵	همه رازاین پیش	۱۷۵۳
همه نامداران	۱۳۵۰	همه رزمجویان	۳۵۱۳
همه نامداران	۱۱۹۷	همه رنج و تیمار	۱۲۰۵
همه نامداران	۳۱۱۶	همه زخم خورده	۳۵۸۵
همه نامداران	۱۹۱۹	همه زنده دیدند	۳۴۹۰
همه نیزه داران	۱۴۲۴	همه سال او بود	۱۷۹۳
همه همچو آن	۲۱۰۰	همه سیستان سر	۱۲۵۶
همه یال و سفت	۱۴۷۹	همه سیستان یکسر	۱۸۱۴
همه یک بیک	۲۵۸۷	همه شادی او به من	۲۱۶۲
همه یک بیک	۲۶۱	همه شب نخفتی	۱۰۰۴
همه یک بیک	۱۵۰۷	همه شب زاندیشه	۱۱۴۳
همه یکسره پیش	۲۴۵	همه شب همی بود	۱۱۳۴

همی رانده باره	۲۰۴۸	همی آرزورزم	۱۸۰
همی رانده باره	۲۳۰۸	همی آمد از دور	۲۲۵۴
همی رانده باره	۲۱۴۳	همی از در تاج	۳۴۳۲
همی راند بر روی	۱۷۵۹	همی باز دانست	۲۲۵۸
همی راند تاپیش	۲۹۷۹	همی بازنت بود	۲۴۱۳
همی راه بر هر دو	۲۷۶۳	همی برد تازان	۵۱۷
همی راه چویم	۷۵	همی بر فرامرز	۲۰۶۶
همی رفت بر راه	۲۱۲۴	همی بود بیژن	۲۴۶۱
همی رفت بر سان	۱۴۲۶	همی بود پیش	۲۲۴۱
همی رفت تا شهر	۹۷۸	همی بود تا روز	۲۵۷۰
همی رفت چون	۴۸۷	همی پهلوانی زبان	۲۵۲۲
همی زد به گرز	۳۵۶۷	همی پیشرو بود	۲۸۰۷
همی زور کرد	۳۰۲۴	همی تاخت از	۲۷۱۰
همی زور کرد	۳۰۹۸	همی تاخت باره	۳۶۰۸
همی زور کرد	۱۶۶۰	همی تاخت بر	۳۳۸۹
همیشه نشبستش	۱۴۱	همی جست جندی	۹۴۱
همی کرد از داور	۳۰۴۹	همی خفت تارزو	۲۱۳۲
همی کرد بر گرد	۲۵۶۷	همی خواند هر کس	۳۵۳۳
همی کند ریش و	۱۸۴۲	همی خواند هریک	۳۴۱۴
همی کند موی	۱۷۴۷	همی خورد تا گشت	۲۲۸۷
همی گفت آیا	۲۱۳۷	همی داردش پیش	۹۶۴
همی گفت بیژن	۲۰۵۰	همی دست و پای	۶۴۲
همی گفت پور	۸۴۳	همی دید از دور	۲۶۲۱
همی گفت رادا	۹۲۷	همی دید رستم	۵۴۴
همی گفت رستم	۱۷۰۵	همی رانده باره	۲۱۹۴

همین هر کسی	۱۹۸۵	همی گفت زار	۲۸۹۳
همین هر کسی	۱۹۸۳	همی گفت کا کنون	۱۸۴۳
همی هر کسی	۱۸۶۴	همی گفت کای	۳۱۱۹
هنوز این نیاموخت	۲۹۸	همی گفت کای	۳۶۰۲
هوا را بیوشید	۱۶۳۵	همی گفت کای	۱۶۶۳
هوا گشت از گرد	۳۴۶۴	همی گفت کاین	۹۷۳
		همی گفت کو	۲۳۴۶
ی		هم گفت ما ناکه	۲۱۹۸
		همی گفت و اشک	۹۴۶
یکایک بدو	۵۷۵	همی گفت و جامه	۱۸۶۲
یکی آتشی دید	۲۱۴۰	همی گفت و می‌راند	۲۶۰۳
یکی آرزو دارم	۱۲۱	همی گفت و می‌راند	۱۷۴۶
یکی اسپ کان	۲۳۶	همی گفت و می‌راند	۱۶۶۷
یکی انجمن گرد	۷۷۴	همی گفت و می‌کند	۹۳۲
یکی او وده نامدار	۲۸۳	همی گفت و می‌گشت	۲۹۵۴
یکی باره در زیر	۲۴۱۰	همی گفت هر کس	۳۲۰۶
یکی بر خروشید	۸۰۷	همی گفت هر کس	۱۳۵۱
یکی بهره از تیره	۲۱۳۳	همی گفت هر کس	۳۲۶۲
یکی پهلوان بر	۹۴۱۹	همی گوید ای نامور	۳۰۸۹
یکی پیل و تختی	۲۷۳۰	همی گوید این سر	۱۴۰۸
یکی تاج زرین	۲۲۱۹	همین بود در خیل	۱۴۷۰
یکی تخته دیبای	۳۳۶	همین خیمه بر	۲۲۰۸
یکی ترک پر خاش	۲۴۲۱	همین کرد زور	۸۳۰
یکی ترگ چینی	۱۵۹۸	همین گرزو این	۷۰۹
یکی ترگ زرین	۲۱۰۷	همین گفت کاین	۲۲۵۹

یکی کار پیشست	۱۱۰	یکی تل بد آنجا	۱۲۰۶
یکی کرگ پیکر	۱۴۲۵	یکی تیر برداشت	۱۲۳۶
یکی کنده دیدی	۱۰۰۶	یکی تیغ زهر	۱۲۳۹
یکی گرد تیره	۱۳۴۰	یکی جوشن پهلوانی	۱۱۴۹
یکی گرد تیره	۱۶۴۶	یکی چوشن خسروانی	۳۱۸۲
یکی گرددید اندر	۲۴۶۴	یکی جوشن و ترگ	۱۹۴۷
یکی گرز پولاد	۲۵۷	یکی چاره دانم	۱۴۵۷
یکی گرزۀ گاو	۳۵۶۸	یکی چنگ و بربط	۲۱۴۶
یکی گرگ پیکر	۱۴۲۵	یکی حجره بگرفت	۹۸۱
یکی گفـت افراسیاب	۱۸۲۵	یکی خنجر آبگون	۲۴۰۲
یکی گفـت شیده‌ست	۳۵۹۴	یکی خود رومی	۲۷۴
یکی گفـت کاین	۹۵۴	یکی خیک باده	۱۹۷۱
یکی گفـت من شیر	۱۹۸۴	یکی خیمه از دیبه	۱۹۲۷
یکی گفـت یکباره	۱۴۵۵	یکی خیمه‌ای دید	۲۲۰۵
یکی گو تن خویش	۳۳۵۳	یکی دام چاره	۳۱۶۴
یکی گورخر پیش	۲۱۲۵	یکی دست بسته	۹۵۱
یکی گورخر دید	۱۴۷۸	یکی دست زرین	۲۱۴۵
یکی لشکر آید	۲۵۹۸	یکی رایتی اژدها	۱۱۹۵
یکی لشکر از گرد	۱۴۲۳	یکی رخس دارد	۱۲۹
یکی ماه پیکر	۲۲۰۶	یکی روز بردر گه	۹۴۴
یکی مرد از ایران	۱۲۳	یکی روز بودم	۸۹۵
یکی مرغ بریان	۱۵۳۳	یکی سفره از مرغ	۱۹۷۰
یکی مهتری بود	۹۸۳	یکی سهمگین کار	۱۱۲
یکی نامور ترک	۲۴۰۹	یکی شاخ از دم	۲۳۰۳
یکی نامه فرمود	۳۹۴	یکی شیر پیکر	۱۴۸۵

برزوانامه	کشف‌الایات		۲۳۸
یکی نیزه زد برزو	۲۷۹۴	یکی نعره زد برزو	۶۰۷
یکی همچو پیل	۱۳۵۵	یکی نعره زد گفت	۵۹۶
یلی بود همچون	۱۹۱۴	یکی نیزه بر دست	۱۵۹۷

